١٤٢٨٢
٥٠٢

جواهر الاسرار و زواهر الانوار

حسین خوارزمی





جواهر الاسرار

فارسی

کمال الدین حسین بن حسن خوارزمی

سنه ١٣٠٨

جواهر الاسرار

فارسی

کمال الدین حسین بن حسن خوارزمی

سنه ۱۳۰۸



جواهر الاسرار و زواهر الانوار

حسین خوارزمی

٢٥٠٠

جواهر الاسرار و زواهر الانوار

١٤٢٨٢/

شرح مثنوی

جواهر الاسرار و زواهر الانوار

١٤٢٨٢

توماه من و عیدی من عید من

را از روی تو دیدم که بروی تو

جواهر الاسرار فی شرح المثنوی

لکمال الدین حسین خوارزمی



٣
القسم ٣٤
٥٠٤

شرح

# بسم الله الرحمن الرحيم

آغاز كتاب

حمد بی حد و غایت و ثنای بی عد و نهایت حضرت پادشاهی را
که بر اورنگ لم یزلی بفردانیت موصوف است و بر سریر لا یزالی
بوحدانیت موصوف ملکی که صدای ملکوتش قل اللهم مالک الملک است
و ندای جبروتش کل شیء هالک حاصل معرفت پاکان پاکان خویش جز
عجز و حیرت نی که ما عرفناک حق معرفتک و نتیجه طاعت پاکان عالم عبودیتش
غیر از اعتراف بقصور طاعت نی که ما عبدناک حق عبادتک طائر کلیم
او در فضای کبریایش سبحانک تبت الیک و طوطی خردمندیم او در بیدای وصف
و ثنایش لا احصی ثناء علیک [illegible] جمال و جلال و قدرت و عزت که در اوصاف اوست
عاجز کرا یارای احصای ستایش
زنگ ذات او کس چه آگاه کرا امکان وصف کبریایش
هزاران سال ره دور از کمال است در آن حضرت مدار و هم کس را
[illegible] گرد تغیر بر چهره جلال او ننشیند و دیده [illegible] بال جمال او نبیند
آواز [illegible] برقع جلالش الکبریاء ردائی و صیت عرصه جلالش لا یسعنی ارضی
و سمائی قادر قدیم که رقاب موجودات در ربقه تسخیر اوست
و مقدری علیم که زمام مکونات در قبضه تقدیر اوست حکیمی قدیری که بندهٔ
هزاران هر [illegible] بدایع فطرت و ریاحین و شقایق خلقت را از نتیجه لواقح حکمت
و هبوب روایح قدرت بی هیچ عیبی در روضه غیب و شهادت ظاهر گردانید و نقطه
مواهبت از دواج و پیادگاری امتزاج بیان ارکان مختلفة الطبایع چندین گونه
بدایع ودایع عالم اعیان ثابته علیه [illegible] هویدا ساخت

ساخت

ساخت و نوعی از افراد اعطی کل شیء خلقه بر حسب استعداد داده و از آن
استحقاق خویش بخلعت صورت و ملبوس کرامتی مخصوص گشت و نوع انسان را
که نور دیده بینش و شمع سراچه آفرینش است از جمله آن خلق برگزیده و رقم
و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا بر چهره وجود ایشان کشیده و بتشریف
و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر اختصاص داده و ابواب حضرت
احدیة الذات را بدست تجلیات اسما و صفات و بمقالید عنده مفاتح الغیب
لا یعلمها الا هو بگشاده و بعضی را از انواع انسان بمزایای عقل و احسان اعتلا
باعلا معارج دولت و اقبال و ارتقا باقصی مدارج عظمت و جلال روزی کرده چنانکه
طبقات زمره رسل و سداد راصد سبیل را که پیشوایان جماهیر اصحاب ملل
و راهنمایان مشاهیر ملل و متوضان حرم وحدت [illegible] و تشریف [illegible]
وما ارسلنا من رسول الا لیطاع باذن الله [illegible] بحکم تلک الرسل فضلنا بعضهم
علی بعض بحسب اختلاف طبقات و تفاوت درجات ایشان شموس [illegible] و اقمار
و دراری [illegible] الانوار عوالم دین [illegible] و اقطاب و مناطق افلاک [illegible]
[illegible] بصراط مستقیم ساخت و او را [illegible] و لقد اخترناهم علی علم علی العالمین
و آتیناهم من الآیات در جهان انداخت و بدایت مراتب خواجه کاینات را
[illegible] از نهایت مقامات انبیا و رسل رفیع الدرجات گردانید

نبینه سوره او بود انبیا ابجد — نبینه معنی او بود اصفیا املا

آن زمان که بعد همه در قدومش آورد بر وجودش — قدوم آخر او بر کمال اوست گوا

نه سوره ازین ابجد همی شود مرقوم — نه معنی ازین املا همی شود پیدا

نه روح را بی ترکیب صورتست نزول — نه شمس را بی صبحگاه [illegible] ضیا

نه سبزه بر دمد از خاک و الکی سوسن — نه غوره در رسد از تاک و الکی صهبا

صد دفتر

که ولادتش ارواح خوانده پیوره سور
پیشتر [redacted] پیماغ کرده پیما
لاجرم صلات صلوات زاکیات کرا که آن مایه بخش عنبر زبان گردد
و تحف تحیات نامیات که طیبات آن قوت دل و قوت جان گردد

پیلای بزن نسیم سنبل و گل ۔ کز بوستان صبا آرد و پیرکاه

بعد د قطرات غمام و انفاس انام و حرکات فلکی و تسبیحات ملکی بر مرقد مطهر
و مشهد معطر خورشید سپهر رسالت و ماه فلک جلالت ۔ مشتری برج سعادت
و قطب گردون سیادت ۔ عالی سند ایوان و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین ۔
و صدر نشین صفه کنت نبیا و آدم بین الماء والطین ۔ موصوف بخصایل دلالات
شیم کریم ۔ معروف بفضایل اشارات انک لعلی خلق عظیم ۔ سپهسالار صفوف
شمایل جود و کرم ۔ مستظهر بشئون جلایل و علمک ما لم تکن تعلم ۔ محرم خلوت خانهٔ
لی مع الله ۔ محرم کعبهٔ درگاه اله ۔ اشارت کنندهٔ لا تنجوا ۔ بشارت دهندهٔ
لا تقنطوا ۔ چه و بوستان قم فانذر ۔ عندلیب خوش الحان و ربک فکبر
انف بی و بی ۔ سکن لی تعریف او کرفت ۔ هم قاف و لام دو بی و هم کاف و نون بنا
هم موسی از دلالت او گشته مصطفی ۔ هم آدم از شفاعت او بوده پیشوا
اما که یوسف دل او بوده پرکرفت ۔ و و شیرکان غیب برید او پیشها
اعنی شاه سریر آفرینش ۔ و ماه سپهر بینش ۔ دریای بیسی ۔ بدرقهٔ هدا
پرستی ۔ شاه باز عرش آشیان ۔ عنقای قاف لا مکان ۔ مفتاح خزانهٔ
خانهٔ جود ۔ مصباح آسمان وجود ۔ جان جهان صفا ۔ و جهان جان اصفیا
محمد مصطفی [illegible] من الصلوات افضلها و من التحیات اتمها و اکملها
جلی الال و من تحف هر سه ۔ و الاطهرون علی النبی الا بحد
ما ان مدحت محمدا بمقالتی ۔ لکن مدحت مقالتی بمحمد

سرسیبان

سرداپستان که آن نه ثنای محمد است ۔ دشتستان که نهان شمرا آنرا نه دا پستان
و لطایف رحمت و رضوان ۔ و شرایف رافت و رحمت و غفران ۔ نثار ارواح
مقدسهٔ اهل بیت که حق شناسان چهار ربعت ازین بیت ۔ و راه نمایان
ممالک عالم ملکوت ۔ و پیشوایان عرصهٔ مسالک جبروت ۔ اند و سدیه نیوشا
مطهرهٔ چهار یار با صفا که چهار ارکان قصر اصطفا اند

هر چهار چار حد بنای پیمبری ۔ هر چار چار عنصر ارواح ابنیا
با مهر چار یار درین پنج روزه عمر ۔ نتوان خلاص یافت ازین شش در عنا

و جمیع صحابهٔ کبار از مهاجر و انصار ۔ و هواداران معدلت شعار و ابرار
ما فیلسان چه تحو بدین حضرت آورم ۔ در دست ما همین صلوات و السلام

فی المناجات و رفع الحاجات الی حضرت واهب العطیات

ای کریم کار پیما ۔ و لیا رحیم بنده نواز ۔ ای بخشنده برفتان ۔ وای
بخشاینده عذرخواهان ۔ ای فرازندهٔ خیمهٔ بی ستون ۔ وای فرمان فرمای ارکان
دیوان کن فیکون ۔ ای درون پرور و بیرون آرای ۔ ای جرم بخش بی خرد بخشای
ای رحیمی که رحمت بی سابقهٔ بندگی کار بندگان ساخته ۔ که سبقت رحمتی
غضبی ۔ وای کریمی که کرم و لطای عاصیان را بنور مغفرت نواخته که لا تقنطوا
من رحمة الله ۔ ای از حقایق حالات در هر سری پیش بین ۔ وای از خزاین نوال
با هر کسی قرین ۔ ای تو با هر دل کاری دل ۔ در پس هر پرده غمخواری دگر
چون نبینی کار دیت با هر کس ترا ۔ هر کسی را هست پنداری دگر
لاجرم هر کس جهان واندکی نیست ۔ با کیست بیرون او کاری دگر
چون جمالت صد هزاران روی داشت ۔ بود در هر ذره دیداری دگر
لاانا هیچ ذره بی نصیب ۔ وا دها هر ذره را باری دگر

ای برگوشه جگر هر عاشقی از سطوات تجلیات جلالت داغی • وای در
خلوت خانهٔ جان هر عارفی از اشراقات سبحات جمالت چراغی • ای صد
هزار عارف اسرار انا الحق را شحنهٔ عشقت منصوروار بر سر کوی فنا از
دار بلا آویخته • وای خون صد هزار عاشق جمال مطلق را جلاد شوقت در
طشت انتظار به تیغ بی دریغ در دو غار ریخته • ای دلهای دیوانهٔ پاکبازان
بسالک ملکوتی مقید بقید سلاسل تمنای وصالت • وای جانهای پروانه
صفت طالبان انوار لاهوتی سوختهٔ شعلهٔ اشتیاق شمع جمالت • زهی جمال
و جلال بی غایت • وزهی حسن و کمال بی نهایت • صاحب دلی از مناجات
خود خبر داد • گفتم که ای [illegible] بیابی • گفتا خود را که خود منم یکتایی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم • هم آینه هم جمال و هم بینایی
ای گوینده که هر زمان بر زبان [illegible] با سمع خود گویی • وای شنونده
که هر دم بگوش هوش حدیث خود از زبان خود شنوی • جنید با شبلی عتاب
کرد که اسرار ما در گوشهٔ خلوتها پنهان میگفتیم تو بر سر منبر آشکارا
کردی شبلی گفت انا اقول وانا اسمع وهل فی الدارین غیری گوینده و شنونده
بحقیقت اوست • از تو سوال میکنم مسئله را جواب گو
اینکه حدیث یکند کیست بگو درین بدن • من نیم و تو هم نه ز کیستی لوحی
غیر من و تو کیست بدان اوست که یکند سخن • خود میگوید و باز خود میشنود
ورها و شاهانه یافته اند • لا یحب الله غیر الله • ولا یذکر الله غیر الله
ای پیر و شته بازروم • و بانیاز دنیا زبدرگاه بی نیاز روم • ای بخشنده که

کرمخطه

---

کرمخطه بر دیده چشم خود را بر نظر خود جلوه کنی • وای نماینده که هر لحظه
بصورتی و خود خود را بشهود خود جلوه دهی • ای صاحب جمالی
که جلال تو عاشق جمال تست • وای ذوالجلالی که جمال تو مندرج در جلال
تست • ای مطلوبی که طالب کمال خودی • وای محبوبی که طالب جمال
خودی • علی الدوام خود با خود عشق بازی • و هر که ملحوظه نظر خود پرداخته
[illegible] در کسوت هر ذره هم چهره تو نموده • و در دیده هر عاشق هم گرده عاشقی
الهی بحرمت عاشقان با دل بریان • و بعزت صادقان والذین جاهدوا فینا
بحرمت ژولیده مویان گرد آلود که در طلب جمال با کمال تو بیخود و حیران شدند
و بعزت دردمندان غم اندوه که در بادیهٔ اشتیاق تو مدهوش و سرگردانند
خداوندا شبم را روز گردان • برو روزم در جهان پیروز گردان
بآب دیده ظالمان مرحوم • [illegible] بامتنعه پیران مظلوم
بمقبولان خلوت برگزیده • بمعصومان آلایش ندیده
بر طاعت که نزدیک صوابست • بهر دعوت که پیش مستجابست
بتوفیق ترم زین گونه برپای • بدین توفیق توفیقی برافزای
چو حکمی راند خواهی یا قضایی • بتسلیم اندرین ده من رضایی
الهی اگرچه نیستم عاصی الودهٔ معاصی و مناهی است • اما امید رحمت و الطاف • مستحوالی
بران اعطاف نامتناهی است • اگرچه طاعت نیست امید واثق است
و اگرچه استطاعت نیست عزیمت صادق است
خطاپوشا خداوندا الها • عطا بخشا کریما پادشاها

بیت

برافروز افتاب از درونم　　ز ظلمات ضلالت بر بیرونم
بفضل خویشتن بر ما ببخشای　　خداوندی خود کن عفو ما ی

وصلی الله علی حبیبه الذی نور وجهه تجلیات الجلال وعلی آله وصحبه خیر صحب وآل والحمد لله العزیز المتعال مقدمة المطالب فی کشف بعض المآرب بعد از حمد حضرت پروردگار ودرود بر جناب نبی مختار چنین گوید محرر این کلمات سوزانگیز ومقرر این مقالات شرر آمیز پی رو مستغرقان بحار اسرار سبحانی وپیشوای مستهلکان بادیه انوار سلطانی بنده شیفته محقق حسین بن حسن احسن الله الیه وغفر له ولوالدیه که مرآینه برارای زاهره ارباب علوم وبر نفوس پسندیده کاشفان سر مکتوم روشن وپیدا وظاهر وهویدا است که مقصود کلی از آفرینش عالم ومقصد اصلی از خلقت بنیت بنی آدم معرفت ذات حضرت بیچون است کما قال الله تعالی وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون وکما ورد فی الاحادیث القدسیه کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف وتحبب الیهم بالنعم فعرفونی ومرآینه بر ضمایر صاحب ضمایر خداوندان بصایر واصحاب سرایر منقش ومتصور وثابت ومقرر است که کمال معرفت الهی که مقصود حضرت پادشاهی است از اینجا وجمیع موجودات جهان جز از انسان درست نیاید که جمال بهای حق ومحرم خلوت سرای مطلق وسرمایه کارخانه آفرینش وپیرایه عروس بینش وحاصل یگانه دو حرف ابداع وعنوان نامه شش روز اختراع وعالی درجه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم

وخورشید

وخورشید چون آنکه لعلی خلق عظیم است

مثنوی

تاج کرمناست برفرق سرش　　طوق اعطیناک آویز برش
بحر علمی در نمی پنهان شده　　در سه گز تن عالمی پنهان شده
جوهرایست انسان وچرخ او را عرض　　جمله فرع وپایه اند او غرض

ولهذا او را عرض کمال معرفت بر سموات وجبال وارض هیچ موجودی بغیر انسان قابل قبول امانت نیامد کما قال الملک المتعال انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال الایه وابن آدمی که مقصود عجایب مخلوقات ومقصد غرایب مصنوعات است در اعتلا بمعارج فضل وکمال وارتقا بمدارج مجد وجلال بغایت متفاوت است

بیت

ولم ار مثل الرجال تفاوتا　　لدی المجد حتی عد الف بواحد

وتفاوت درجه ایشان بحسب پستی وبالای نیست بلکه باندازه قابلیت قبول فیض سبحانی وبمقدار معرفت ذات وصفات حضرت ربانی است خواجه کاینات وخلاصه موجودات اگرچه از روی زمان متاخر از انبیا ومرسلین است اما سید اولین وآخرین است ثمره اگرچه بعد از وجود شجره است اما حاصل وجود شجره ثمره است تا خصوصیات نخل تقدم معنوی نیست

ای بسا پدر که بصورت پسر است　　وای بسا پسر که در معنی پدر است

ولهذا سبحات جمال الهی عمر بن الفارض قدس الله سره بغفرانه از زبان روحانیت خواجه کاینات علیه السلم میفرماید وانی وان کنت ابن آدم صورة فلی فیه معنی شاهد بابوتی ودرین معنی اشارت است بدان حدیث طویل که جابر بن عبدالله الانصاری رضی الله عنه الباری روایت میکند که از حضرت خواجه علیه السلم سوال کردم که اول آفریده خدای چیست گفت نور پیغامبر تو

یا جابر حضرت پروردگار مجید اول نور مرا آفرید و جمیع آفرینش را از آن نور پدید آورد و در ابتدای آفرینش دوازده هزار سال نور مرا در مقام قرب حضرت ذوالجلال بداشت بعد از آن آن نور چهار قسم ساخت و از قسمی عرش مجید آفرید و از قسمی کرسی آفرید و از قسمی دیگر حملهٔ عرش و خزنهٔ کرسی بیافرید و قسم رابع را در مقام محبت ایزد متعال دوازده هزار سال بداشت بعد از آن چهار قسم ساخت و قلم را از قسمی آفرید و لوح را از قسمی دیگر و جنت را از قسم دیگر و قسم رابع را در مقام خوف پادشاهی ذوالجلال دوازده هزار سال بداشت بعد از آن چهار قسم ساخت و ملایکه را از جزوی و شمس را از جزوی و قمر و کواکب را از جزوی بیافرید و جزو رابع را در مقام رجا دوازده هزار سال بداشت و آن را هم چهار قسم کرد و از جزوی عقل آفرید و از جزوی علم و حلم و از جزوی عصمت و توفیق بیافرید و جزو رابع را در مقام حیا دوازده هزار سال بداشت بعد از آن حضرت الهی جل و علا در آن نور نظر انداخت تا عرق از آن نور ترشح کرد و صد و بیست و چهار هزار قطره از رشحات عرق آن نور متقاطر شد پس حضرت الهی از هر قطره روح پیغمبری یا رسولی بیافرید بعد از آن ارواح انبیا و رسل تنفس زدند از انفاس ارواح ایشان نور اولیا و سعدا و شهدا و صلحا و اهل ایمان و ارباب طاعات تا ساعت قیام و قیام ساعت بیافرید پس عرش و کرسی از نور من است و کروبیین و روحانیین و سموات سبع و جنت واقع در وی است از نعیم همه از نور منست و شمس و قمر و کواکب و عقل و علم و توفیق از نور من است و ارواح رسل و انبیا از رشحات نور من است و ارواح اولیا و سعدا و شهدا و صلحا از انفاس رشحات نور من است بعد از آن خداوند تعالی دوازده

هزار حجاب آفرید و آن نور را که جزو رابع است در هر حجابی هزار سال بداشت و آن مقامات عبودیت و آن حجب حجاب کرامت و سعادت و هیبت و رحمت و رافت و علم و حلم و وقار و سکینه و صبر و صدق و یقین است پس آن نور در هر حجاب حضرت ذوالجلال را هزار سال بندگی کرد چون از آن حجب بیرون آمد خداوند او را در ارض تعبیه کرد پس فروغ آن نور بمشارق و مغارب رسید و آدم را از ارض بیافرید و نور را در جبین او تعبیه کرد بعد از آن انتقال کرد از آدم بشیث و همچنین از طاهری بطیبی و از طیبی بطاهری انتقال می‌کرد تا بصلب عبدالله بن عبدالمطلب واصل شد و از وی برحم آمنه منتقل گشت بعد از آن مرا بدنیا بیرون آورد و سید مرسلین و خاتم نبیین و رحمت عالمین و قاید غر محجلین گردانید اینست ابتدای نبی تو یا جابر پس ثابت شد که جمیع کاینات را وجود با فیض و فیض وجود نور نبی است که عبارتست از نور اجلی نور او نبی و در بعضی روایات مبدا است بعقل و قلم و روح محمدی علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها مستفیض است از فیض اول که عبارتست از امر کن انما قولنا لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون و این امر نسبت با امر فیض اول است و نسبت با موجودات مفیض و اول فیض این مفیض روح و لهذا قال الله تعالی قل الروح من امر ربی پس روح فیض اول است و منشا جمیع عالم ارواح اوست و بدین اعتبار روح نبی پدر ارواح است چنانکه آدم پدر اشباح است و او بمنزلهٔ کل کتابست و هر یک از کل نوع انسان بمنزلهٔ کلمه و سایر موجودات بمنزلهٔ حروف بعضی عالیات و بعضی سافلات که کاتب قدرت الهی بقلم روح اعلای محمدی و مداد فیض اول قم وجود

ایشان کشیده است پس واسطهٔ جمیع مکونات و مقصود آفرینش همه موجودات
حضرت خواجه است علیه افضل الصلوات واکمل التحیات با وجود آن صورت
بشریه و نشأت عنصریه آنحضرت علیه الصلوة والسلام از انبیا و رسل
که خاتمان مراصد رسل الله تعالی است لازم معلوم شد که حقیقت وحی آن
بحسب کمال عرفانست نه بسبق عهد و تقدم زمان چنانکه در کتاب کشف الحقایق
فی رموز الدقایق شاهد دلارای این معنی کسوت زیبا پوشیده

لمؤلفه

یا خاتم الانبیا والرسل   و یا هادی الخلق الی السبل   نعت
بالعدة العابره   نزلت بالحجة البایره   فلولاک لم یخلق العالم
ولولاک لم یسجد الادم   در آدم فروغ تو نور بود   که کردند از آنش ملایک سجود
ایجاد عالم تو بودی سبب   که از کل مقصود جزو بود طلب
ترا صورت از انبیا آخر است   ولی حجت سبقت ظاهر است
اگرچه ثمر آخر است از شجر   نروید شجر گر نباشد ثمر   درخت از ثمر چون که ظاهر شود
ثمر پس هم اول هم آخر شود   توی میوه اندر درخت وجود   وجودت از آن هم پس و پیش بود
ثمر چون ازین نخل باشی توی   با فر تو بودی و پیدا توی   کمال ثمر را چه نقصان اگر
بود افراز برگ و شاخ شجر   تو سلطان گیتی و آخر خیل   تو مقصود کونین و باقی طفیل

که نحن الاخرون السابقون و بکمال آنکه بحکم حدیث مروی از جابر رضی الله عنه که معنی او منقول
گشت پس کلام مشایخ عظام علیهم رضوان الملک العلام مستبین میشود که گفته اند مشرب
هر کسی از اولیا موافق مشرب یکی از انبیا و قدم این ولی در سیر مسالک قدم
و قطع مسالک طبق قدم برجاده آن نبی باشد که این ولی را با او مشرب موافق باشد
و خلق و صفت مطابق بود بحکم حدیث جابر جان سر ولی از نفس و روح نبی است
پس بعضی وارث ابراهیم باشند و بعضی وارث موسی و بعضی وارث عیسی و بعضی وارث

اخبار

حضرت مصطفی

---

حضرت مصطفی صلوات الله علیهم اجمعین چنانکه سلطان المحققین ابو عبدالرحمن السلمی
در تفسیر ولقد اخذنا میثاق بنی اسرائیل وبعثنا منهم اثنا عشر نقیبا از جناب حضرت
خلاق ابوبکر وراق نقل میکند که گفت احیار و بدلا و اوتاد از هیچ
امتی خالی نبوده است که قال الله تعالی وبعثنا منهم اثنا عشر نقیبا
و ایشان طایفه اند که در وقایع و ضرورات و مصایب و بلیات همه را رجوع
بسوی ایشان باشد و از حضرت خواجه کاینات صلی الله علیه وسلم نقل میکنند که
گفت در امت من چهل کس بر خلق ابراهیم علیه السلام باشند و ایشان بدلا اند
و هفت کس بر خلق موسی علیه السلام بود و ایشان اوتاد اند و سه کس
بر خلق عیسی باشند و ایشان خلفا اند و یک کس بر خلق محمد رسول الله باشند
و او قطب است پس ایشان باندازه مراتب خویش سادات دین اند
و سلاطین ممالک یقین که ببرکت ایشان باران از آسمان آید و بلا از روی زمین
برخیزد و مردم بواسطه ایشان رزق یابند و صاحب فصوص آورده است
که سید الطایفه سلطان بایزید بسطامی قدس سره نملی را کشته بود بدست خویش
گرفت و نفس بر او انداخت و زنده بیافت و بدین معلوم شد که عیسی المشهد وارث
علم او بوده است که ابو سعید بنفس او بمرده مجوفه زنده گشت و تفصیل قصه
در زبده مسطور است پس در عهدی قطب الاقطاب وارث خلق احمدی
و مظهر ولایت محمدی است و در حدیث آمده است که حضرت الهی جل جلاله
و عم نواله بفیض فضل نامتناهی ملت اسلام را در سر هر صد سال یکی را از اولیا
حضرت ذوالجلال عزشانه نصرت می دهد و در حدیث دیگر مینماید که لا تزال
طایفة من امتی ظاهرین الی الحق ان تقوم الساعة پس ازین احادیث
مستفاد می شود که تا اوان نزول عیسی علیه السلام بلکه تا قیام ساعت ختم الا

مبتول

[illegible]

محمدیه بیابند اما شیخ محی الدین عربی در فتوحات مکیه و در بعضی مواضع [illegible] الحکم گاهی بکنایات
وگاهی بتصریح تقریر و توضیح این معنی می کند که خاتم ولایت محمدیه اوست و خاتم ولایت
عامه عیسی است علیه السلم و بعضی متابعان شیخ محی الدین بر آنند که ختم ولایت
محمدیه بصاحب فصوص نیست وحق آنست که باب ولایت محمدیه مسدود نیست
بلکه از برای ابقای ثابت واحیای سنت بر وفق وزمانی وقرنی واوانی
ابو دغرشانه صاحب دولتی بیرون ار دو صحیفه دل او را لوح انوار علوم
آکیتانی ولالی سازد تا کلزار دلهای بندگان حق آب علم ومعرفت او
طراوتی ونضارتی یابد بحکم این معانی و بر مقتضای این مبانی می گویم
شبهه وریب [illegible] بر مشکلشان رموز پر غیب [illegible] آن خداوندان بصایر والابصار
که در [illegible] اشیا ما موربند و باعتبار فاعتبروا یا اولی الابصار چون آفتاب
عالمتاب روشن است و چون شوکت نبوت حضرت رسالت علیه من
الصلوات اتمها برسن که حضرت خداوندگار کاشف غوامض اسرار پوشیده
کاس عرفان پوشیده لباس عمران [illegible] وارداوده معارف حاروا بره لطایف
سبحات جلال اموخته تجلیات جلال [illegible] شه شهسوار المیدان دین
سزاوار شاهی اس بنین دلشان مخزن کنج اسرار راز شهنشاه ارباب شوق ونیاز
مقرب حضرت بیتوبی مولانا وشیخنا جلال الحق والدین الرومی قدس الله سره
العزیز اگرچه از آنکه مشایخ طبقات بحسب زمان متاخر است اما
از روی علو درجات واز جهت معرفت [illegible] احدیة الذات بر پیابتان آفاق
فایق است وقطب الاقطاب عهد خویش ومظهر ولایت محمدیه ووارث علوم
واخلاق نبویه است واگر استدلال واحتجاج [illegible] بنوی وارباب ذوق
واصحاب شوق را که

درین

درین کتاب خطاب اساد است از کثرت قیل وقال وبحث وجدال
ملالت نیفزودی در اثبات این دعوی هزار دلیل اقامت
کردمی باز می گویم چه حاجتست بقول که پیش ارباب طباع سلیمه و
اصحاب خواطر مستقیمه وخداوندان ذهن وقاد وصاحب قریحهٔ
طبع نقاد ونزد طالبان صادق ومریدان محقق که با وجود مشرب
صادق صاحب انصاف باشد کدام دلیل بدین دعوی قاطع تر و
کدام برهان بدین معنی ساطع تر از کتاب مثنوی که جامع اسرار
معنوی است خواهد بود که هم بتعریف حضرت مولوی قدس سره
ان کتاب اصول اصول اصول دین ووسیلهٔ کشف اسرار وصول
ویقین وفقه اکبر احدی وشرع ازهر محمدی وبرهان اظهر
سرمدی است کتابی است که تاب انوار مصباح معانی مستطابهٔ شریفه
در مشکاة الفاظ مستعذبهٔ لطیفه او بر کواکب ثواقب غالب بلکه
غلبهٔ او بر اشراقات اصباح لازبست صیقل آینهٔ جانست واسطهٔ
تجلی جانان است جنان با عیون واغصان جنان است که هریکی از آن
عیون بیش ابناء این سبیل مسماست بسلسبیل ونزد اصحاب مقا
مات وکرامات موسوم است بخیر معام واحسن مقیل مشرب
صافی ابرار است مطرب ساقی احرار است چون نیل مصر صابران را
شراب عذب است وآل فرعون وکافران را حسرت وعذابست
کما قال الله یضل به کثیرًا ویهدی به کثیرًا نظم همچو قرآن مثنوی ما ز دل
هادی بعضی وبعضی را مضل منکران تیره دل را ضلالت وغوایت
است ومعتقدان مقبل را هدایت بر هدایت شفاء صدور وجلاء
احزان است کشاف حقیقی حقایق قرآن است سعت ارزاق
است وتطییب اخلاق بایدی سفرهٔ کرام بررهٔ یمنعون انه
لا یمسه الا المطهرون لا یاتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه و
الله یرصده ویرقبه وهو خیر حافظًا وهو ارحم الراحمین

و این کتاب را القاب دیگر هست که حضرت ملک وهابت در عالم غیب او را
بدان القاب می خوانند اما بتقلیل اختصار کردیم که قلیل بر کثیر دلالت
می کند چنانک جرعه بر غدیر و حفنه بر بیدر کبیر تنتهی یکر بر موافقت مشرب
جناب مولوی با حضرت نبوی انک حضرت خواجه علیه السلام سینهٔ
خود را بطرف یمن کشاده در مشاهدهٔ حال ویس قرن انی لاجد نفس
الرحمن من قبل الیمن می کفتند و مثل این حالت سلطان بایزید بسطامی را
نیز دست داده بود که پیش از ولادت شیخ ابو الحسن خرقانی بسالهای
فراوان اصحاب خود را از صورت و سیرت شیخ ابو الحسن خبر داده
بود چنانک در دفتر چهارم این مقالات را مستوفی آورده است و در
ترتیب این مقالات می فرماید مثنوی کاملان از دور نامت بشنوند
تا بقعر تار و بودت در روند بلکه پیش از بودن تو سالها دیده باشندت
ترا در حالها لاجرم بعینه چون مشاهدهٔ رسول صلی الله علیه وسلم ویس
قرن را و چون دیدن سلطان بایزید ابو الحسن را جناب مولوی قدس
سره حضرت قطب الانوارهٔ مرکز دایره اخیار خواجه پاکیزه ذات
پسندیده صفات معدن العلوم الروحانیه منبوع الاسرار السبحانیه المنسلخ
من الهیاکل الناسوتیه و المتوصل الی السبحات اللاهوتیه نظم آن محرم خلوتی
که انجا محوست نشان آفرینش اعنی قدوهٔ اهل صفا خواجه ابو الوفا را ادام
الله تعالی برکة انفاسه و افاض سجال فیضه علی جلاسه تا صفای
سجیت و نقای طویت با همه اخلاق و شمایل و کمالات و فضایل
دیده و قابلیت آن ذات نازنین را بوفای عهد نخستین دانسته
و بی شبهه و ریب دریافته که صفت کذشتن از من و ما و کشیدن
بار بلا و حلقه زدن بر در فقر و فنا از شیم جمیل خواجه ماست پس
هم بکنیت ایشان خطاب کرده می فرماید شعر

پیشتر

پیشتر آ پیشتر ابو الوفا از من و ما بکذر و زوتر بیا پیشتر آ بکذر از ما و من
پیشتر آ تا تو نمانی نه ما کفت الست و تو بکفتی بلی شکر بلی چیست کشیدن بلا
سر بلی چیست که یعنی منم حلقه زن درکه فقر و فنا و خواجه نیز در بعضی لوا
اسرار این معنی را اظهار کرده کفته اند نظم یک بیت ز کفتهای ان شاه مرا
بهتر ز هزار روضه و باغ و سرا آن شاه که صد سال ز مسلادم پیش کفتست
مرا که بو الوفا پیشتر آ و همچنانک کامل صاحب کمالی را پیش از ولادتش
بسالها مشاهده میکند ان صاحب کمال نیز بعد از انقراض عهد ان کامل تو تنها
ان کامل را با جمیع صفات و کمالاتش همیشه در نظر خود متمثل می یابد و از
و ضیفها می کیرد نظم بفر قهای جسمانی نکردد منقطع نسبت میان همدمان
چون هست الفتهای روحانی و این سری است مبنی بر موافقت مشرب
و مبنی از قرب جوار و سابق الفت در عالم روحانیت کما اشار الیه قدس
سره نظم مصطفی فرمود هست از امتم کو بود هم سیرت و هم همتم مر مرا
زان نور بیند جانشان که من ایشان را همی بینم بدان چون این مقدمات ممهد
کشت اکنون شروع کنیم بتوفیق ملک وهاب ببیان سبب تالیف
کتاب و التکلان علی من الیه المرجع و المآب فاتحة الابواب
فی سبب تالیف الکتاب بر رای عالی ارباب همم متعالی که
از انوار ثم الرش علیهم من نوره متلالی است نموده می آید که من
بنده ببرکت صحبت و یمن همت سلمه الله از اوان طفولیت که هنوز بنیام
اطفال می ساختم و بعمایم رجال نمی پرداختم و طبع لطیف بتکرار لغت
نمی فرسودم و نقد عمر شریف در ضبط قواعد نحو صرف می نمودم رغبت
تمام با بیات و اشعار و مثنوی حضرت مولوی قدس سره داشتم
و همیشه خاطر بر استکشاف آن اسرار می کماشتم و بکتابت و حفظ
و مطالعهٔ آن می شتافتم و از روحانیت حضرت مولوی قدس سره

فیضها می یافتم تا جدّی که در زمان شباب که آتش طبیعت را وقت
التهاب بود اصناف عباد از اطراف بلاد مشکلات ابیات حضرت
مولوی را قدس سرّه بدین ضعیف می فرستادند و در استفتاح
مغالق ابواب آن داد مبالغه می دادند و با وجود قلت بضاعت بقدر
استطاعت در جواب هر سایل رسایل نوشته می آمد و بتخصیص
کتاب مثنوی را که خزینهٔ اسرار معنوی است جماعتی از ارباب معارف که
در ادراک غوامض اسرار معارف عارف بودند سبق سبق پیش
این ضعیف مباحثه می نمودند و در خور قابلیت خویش از زبان این درویش
واردات غیبی می شنودند و الحاح می نمودند و در اقتراح می افزو
دند که بعضی از ان حقایق که بتقریر می آید بتحریر میرسد و التماس
ایشان کنوز الحقایق فی رموز الدقایق کسوت نظم یافته بود با وجود
ان استدعاء تصدی شرح مثنوی می کردند و من بنده بی اشارت غیبی
بدان امر عظیم و خطب جسیم اشتغال نمی کردم و بعد از عرض نیاز
بدرگاه بی نیاز چاره ساز از سر سوز و گداز می گفتم شعر
کلید رحمت آفرین عطا فرست جنان ** که گنج معرفت اول هم از تو بود عطا
ازان شراب که نامش مفرّح کرمست ** بده جمت این فکرم را بساز دوا ** مراتو
باش که از ما و من دلم بگرفت ** بر از تیغ عنایت نه من گذار و نه ما ** وجود
را بر جناح همت خواجه سلمه الله بستهٔ توجه بروحانیت حضرت مولوی
می نمودم که درین حال بمحض فضل ذو الجلال بیت مرا ناگهانی عنایت
رسید که ای من غلام جنان ناگهان   و جناب خواجه سلمه الله بنده را
بشارت دادند که در واقعه چنان دیدم که مقرب حضرت قیوم
مولانا جلال الحق والدین الرومی بحکم سوابق ازلیه و مناسبات روحانیه
بدیدن این مخلص آمده بودند و بشرح حکم متعالیه و کشف اسرار متلالیه

و بیان رموز دقایق و اینار کنوز حقایق اشتغال می نمودند و مرا از ان
مقالات بس اسرار عجیبه روی می نمود و مقامات علیه مشاهده می افتاد
و ارتقا بمراتب سنیه دست می داد و چون امعان نظر و اطالت نظر در
شکل و هیأت مولوی می کردم و معاینه می دیدم که بحقیقت حضرت خداوندگار
و متصدی بکشف اسرار توی معنی معنی مولوی و صورت صورت حسینی
اری شعر آن سرخ قبای که چو مه پار برآمد ** امسال درین خرقهٔ زنگار برآمد **
آن یار همانست اگر جامه بدل کرد ** آن جامه بدل کرد و دیگر بار برآمد ** این
نیست تناسخ سخن وحدت محض است ** کز جوشش آن قلزم زخار برآمد **
پس بدین بشارت شمس ربوبیت از سمای عبودیت طالع گشت و بحکم
وَأَشْرَقَتِ الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا ارض بشریت بنور ربوبیت اشراق پذیرفت
و حال بمشاهدهٔ انوار الوهیت مرتقی شد و سر اَللّٰهُ نُورُ السَّمٰوَاتِ
وَالْأَرْضِ ظهور یافت و بهویت نفحات الطاف ربوبیت باب هویت
در عین شمس منفتح گشت وانغمس فیه المنغمس ثم لا تسال قد کان ما کان
سر لا ابوح به فظن خیرا ولا تسال عن الخبر لاجرم این بشارت را
عین اشارت غیبی دانسته در عالم صورت ظهور آثار انرا منتظر می بودم
که نسمات نفحات الطاف ربانی وزیدن گرفت و امواج بحر مواج سبحانی
جوشیدن آغاز نهاد و والی ولایت قبة الاسلام خوارزم صانها الله تعالی عن
نوب النوایب والازم با جمعی از اهل قلوب که مستکشفان استار اسرار
غیوبند و محل این تحفه سینه و قبلهٔ این مخاطبه علمه تحقیقت ایشانند شعر
ینابیع حکمت دل و جان نشان ** مفاتیح ملت زبر ما نشان ** غریقان بنا راحسان
حق ** حریقان انوار عرفان حق ** سلاطین اقلیم لطف و کرم ** اساطین
بنیان فضل و حکم ** این طایفه که طایفان کعبهٔ اسرار حقایق الهی و واقفان
عرفات عرفان حضرت پادشاهی اند بتوفیق ملک بیچون و بحکم ارباب الدول

ملهم نا فیض الهام دریافته و افتاب روحانیت مولوی بر قلب قابل ایشان تافته
و بخاطر فیاض ایشان که آینهٔ جمال نمای حق و خزینه خانهٔ کنج بی کرانه جناب مطلق
است خطور کرده که کتاب مثنوی حضرت مولوی را قدس الله سره که خزاین
اسرار معنوی است می باید که شرحی نوشته شود محتوی بر کشف غرایب
اشارات و منطوی بر بسط نوادر مطویات و مشتمل بر توضیح غور
مقالات و متضمن بر تنقیح درر دلالات و آن کمله اهل نیاز متفقه الکلم
کشته این راز را بدین مخلص باز کفتند و در انتهاج مناهج حسن اعتقاد و سلوک
مسالک محبت و داد هیچ دقیقه فرو نکذاشتند و این درد مند کثیر الاضاعه
و مستمند قلیل البضاعه را ابرام داشتند که در لجج این بحر مواج متلاطم
الامواج غواصی نماید و لالی مستخرجه غرایب اسرار را نثار ادانی و اقاصی
کند تا مقاصدان کتاب رایق و فراید فوایدان خطاب فایق بر طالبان
صادق و سالکان عاشق مخفی نماند و شعف والتماع و تشوق و نزاع باجابت
این ملتمس اظهار کرده باز نمودند که چون بشرح وافی و بیان کافی نقاب حجاب
از روی شاهد دلفریب این کتاب برداشته اید هر اینه دعای ارباب ذوق
و ثنای اصحاب شوق که از نظارهٔ عرایس افکار و ملاحظه نفایس اسرار
حضرت خداوندکار برخوردار شوند همیشه قرین روزکار همایون و رفیق دولت
روز افزون خستاران این عهد خواهد بود چون ملتمس این ارباب
دعا و اصحاب صفا را موافق اشارت غیبی دیدم رد و ابا و عذر و استعفا
مناسب ننمود لاجرم بعد از طلب توفیق از ملک متعال بشرح کتاب اشتغال
نمودم و این کتاب را بالهام حضرت پروردکار جواهر الاسرار و زواهر
الانوار نام نهادم و پیش از شروع در شرح ابیات بر نهج تقدیم
مقدمات ده مقاله ایراد کردم تا غواصی این بحر زخار را التقاط جواهر
اسرار دشوار نباشد و بحقیقت چنان است که اکر طالب کشف غوامض

اسرار

اسرار این مقالات را از سر تحقیق و استبصار در نیابد از حکم عالیه و حقایق
متعالیه هیچ چیز برو پوشیده نماند المقالة الاولی فی ذکر بعض مشایخ
هذه الطریقة و ایراد ما نطقوا به من الحقیقة المقالة الثانیة فی تفسیر
الفاظ تدور بین هذه الطایفة الذین ارادوهم حول کعبه اللطایف
طایفه المقالة الثالثة فی تباین مشارب ارباب الحال و تباعد
مراتب اصحاب الکمال المقالة الرابعة فی الحضرات الذاتیة
و بعض المراتب الکلیه المقالة الخامسة فی الاسماء و الصفات
و فیما بینهما من تفاوت الدرجات المقالة السادسة فی
العوالم و الحضرات المسماه بالمجالی و المطالع و المنصات
المقالة السابعة فی کشف سر البدر و الاتحاد و بیان طریق
المبداء و المعاد المقالة الثامنة فی التنبیه علی حقیقة الروح
الاعظم و اسمائه فی العالم الانسانی باعتبار مرتبه من المراتب
و ملاحظة معنی من المعانی المقالة التاسعة فی عود الروح
الیه و اضمحلال جمیع المظاهر لدنه المقالة العاشرة فی
بیان حقیقة المحبة و اقسامها و ظهور سا بحها لاقوامها
بعد از حمد حضرت باری سبحانه و تعالی که یاری دهندهٔ هر مبتلا ست
امید داشته می اید بطریق که سعادت توفیق خویش بدرقهٔ طریق این درویش
سازد تا در غواصی بحار زخار حقایق استخراج جواهر دقایق کرده اکر
توفیق هدایت او رفیق نکردد و عنایت بی غایت او بدرقهٔ طریق نشود بکدام
زبان حلال او را وصافی توانیم کرد بکدام خاطر کرد سرادقات جمال او
طوافی توانیم کرد نمودی فضلش تا ملتش خفاشش عقل ما را چه یارای تماشا بدهٔ
افتاب کبریایی او و بی لطف کاملش پروانهٔ ادراک ما را چه پروای پرواز
کردن کرد شمع لقای او خورشید آسمان عظمتش از مطالع وجود هر ذره کی

طلوع آغازد و عنقای قاف محبتش در آشیانهٔ بشه چگونه نشیمن سازد
شعر بدین زبان صفت حسن یار نتوان کرد • بدام پشه شکار هما نتوان کرد

بعد از طلب توفیق از حضرت ملک علام و استفاضه از ارواح مقدسه انبیاء
عظام و اولیاء کرام صلوات الله علیهم بعدد قطرات الغمام و تسبیحات الا
نام و استعانت ارواح مقدس فیاض و فضل نامتناهی فیضان جناب مولوی
قدس سره در انجاح امانی و مطالب و اسعاف امال و مارب و استمداد
از همت کیمیا خاصیت خواجه ملک اخلاق طیب الاعراق سلمه الله کرده می گویم
شعر از ما و کوشش ما چیزی نیاید ای جان • هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان • و الحمد
لله ملهم الصواب • و الصلوة علی من اوتی فصل الخطاب • المقالة الاولی فی
ذکر بعض مشایخ من الطریقة و ایراد ما نطقوا من الحقیقة
قال الله تعالی و کلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فؤادک وقد قال
فی الحدیث القدسی انا جلیس من ذکرنی حضرت رب العالمین در مخاطبهٔ رسول
امین می فرماید که ای حبیب حضرت اله و ای محرم خلوت خانهٔ لی مع الله ترا
از اخبار رسل اخبار می نمایم و از انباء انبیا انها می کنیم الخ دل ترا ثابت کر
دانیم یعنی در ذکر قصص انبیا و رسل و بیان سیرت پیشوایان سبل و
تقریر مقاسات ایشان در هجوم عوادی و رزایا و شرح مصابرت ایشان
در حلوس نوایب و بلایا تسلی خاطر در اوان هیجان فتن و ثبات قدم
در تحمل شداید و محن حاصل می کردد پس همچنین ذکر اولیای عظام و بیان
کلمات مشایخ کرام ارباب اقتدار سبب اهتدا تواند بود و لهذا چون از
سید الطایفه شیخ جنید بغدادی قدس سره پرسیدند که مرید را از کلمات
مشایخ و حکایات ایشان چه فایده گفت تقویت دل و ثبات قدم بر مجاهده و
تجدید عهد طلب گفتند این را هو کدی از قرآن داری گفت بلی و این آیت بر
خواند که و کلا نقص علیک من انباء الرسل الایه و سر این سخن آنست که اشتغال

بذکر

بذکر ابرار و النعات بملاحظهٔ اخبار اخیار و استماع کلمات روح پرور ایشان
بمنزلهٔ دریافتن صحبت روح گستر ایشان است چه مراد از مصاحبت نفس
آدمی دریافتن برکت نفس اوست و لهذا اهل قرآن را اهل الله خوانند و ارباب
حدیث را اصحاب می دانند بیت اهل الحدیث هم اهل النبی و ان • لم
یصحبوا نفسه انفاسه صحبوا • و از برای تحریض بر ذکر و بیان فضیلت ذاکر
حضرت الهی می فرماید که انا جلیس من ذکرنی من جلیسی و همنشین آن کسم که مرا
یاد کند یعنی توفیق من رفیق است و رحمت من جلیس شفیق او و عنایت
بدرقه من طریق او ست و چون مصحح مراد مرادی بی نسیم وصال اهل الله طراوت
نگیرد و هیچ جنانی بی زلال نثار خاصان آله نضارت نپذیرد ارباب
کمال و اصحاب جلال چون صاحب تعرف و استاد امام ابو القاسم القشیری
قدس الله روحهما فواتح رسایل خود را بنوافح ذکر فضایل و شرح شمایل
و نقل بعضی کلمات رجال صوفیه معطر ساخته اند و باداء بعضی از حالات
و مقامات ایشان پرداخته که اگر درین ایام که بسی مدعیان بی معنی و عاطلان
جاهل دل و صوفی صورتان بی صفا سیرت پیدا شده است کسی را صحبت
اهل دل کمتر دست دهد باری از استماع مقال و معرفت حصال ایشان
بحکم کلمات المشایخ جنود الله فی ارضه در سلوک طریق یاری مرد کاری و یاری
در یابد و اگر بیچاره را که شیخ کامل و پیر مکمل نباشد و شیطان خواهد که در اثنای
طلب مشاهدت و مباشرت ریاضت و مجاهدت بشبهتی پای بدعتی
راه طلب او بزند و بکلمات مشایخ رجوع کند و نقد واقعهٔ خویش را
بر محک بیان شافی ایشان برند تا از تصرف وساوس شیطانی و
هواجس نفسانی خلاص یابد و بر جادهٔ صراط مستقیم و مرصاد دین
قویم باز آید چه درین راه رهزنان شیاطین الجن و الانس بسیارند
که چون روندهٔ بی دلیل و بدرقه رود هر چند رود تر رود در وادی هلاکش
اندازند پس طالب را اولا واجبست که دست ارادت بدامن عنایت

صاحب دولتی زنده تا شرف صحبت او واسطهٔ نیل سعادت ابدی ورابطهٔ
مصادقت دولت سرمدی گردد و بتحقیق چنانست که بی وساطت اهل
کمال مشاهدهٔ جمال کعبهٔ وصال نوعی از محالاتست چه روی طایر بکعبهٔ صورت
بی دلیل راه شناس نمی توان بود با آنکه روندهٔ آن راه هم دیده دارد وهم
قوت قدم وهم راه ظاهرست ومسافت معین آنجا که بیابان بی پایان راه
کعبهٔ حقیقی است که در آنجا نه بی مانی پیداست ونه نشان قدمی هویدا که
یقینی است که بی دلیل دین بخش رخش در میدان طلب آن نتوان تاخت
ودست آرزو بدکردن مقصود نتوان انداخت واگر مصاحبت ابرار ومجالست
اخیار که گل بوستان اقبال وشمع شبستان آمال وریحان چمن روح ومفتاح
خزاین فتوح وواسطهٔ عقد کمال ونگین خاتم جلال است دست ندهد بوی وصال
ایشان از ذکر مقال ونشر خصال ایشان غافل نباشد که سخن دلاویز آن
طایفه شهد شکر ریزست فروزنده چراغ بصیرتهاست آرا نبدهٔ باغ سیر
پدتهاست ریحان چمن روح است شمع انجمن فتوح است گوهر درج دانایی
است اختر برج بینایی است پس بحکم این مقدمات در اول مقالات بعضی
را از اولیای طبقات ذکر کردیم و بعضی مقالات وحالات ایشان را آوردیم
و با وجود التزام اختصار در ذکر خداوندگار منظور نظر مثنوی مولانا جلال
الدین الرومی قدس سره نوعی بسط جایز داشتیم وسمت برکشف سلسلهٔ
خداوندگار و مشایخ خویش گماشتیم وچون سرچشمهٔ ولایت و در مدینهٔ هدایت
حضرت امیرالمؤمنین وامام المتقین اسد الله الغالب علی بن ابی طالب است علیه
السلام ابتدا بذکر او کردیم ذکر مناقب اسد الله الغالب علی بن ابی طالب
کرم الله وجهه آن سرمایهٔ علم لدنی آن بلند پایهٔ تشریف انت منی ان کوه کان
لافتی آن سلطان سریر هل اتی آن خواجه با زینت و با بها مشرف بتشریف
انا مدینة العلم و علی بابها آن شیر عرین دین اله آن کامل رفت من کنت

مولاه

مولاه فعلی مولاه آن مقتدای صفوهٔ اولیا وتفضیل یافته برکافهٔ عباد بعد از رسل
وانبیا للمولف معانی حقایق ز تو محقق ٭ مبانی دقایق ز تو متین ٭ ای زمینی
ذات او احکام ملت ٭ با قوای حجج گشته مبرهن ٭ اگر مردی بزن دست ارادت ٭
بدامان شه آفاق در زن ٭ بدرگاه علی نه روی خدمت ٭ که درگاه علی اعلی واعلن ٭
رضی الله عنه وکرم الله وجهه همه امت را اتفاق است که حضرت امیرالمؤمنین را
که سر عارفان اسرار الوهیت وسرور کاشفان استار ربوبیت است
اثار انفاس پیغامبران بوده است واو را در حقایق معارف سخنانی است که
هیچ کس پیش از وی نگفته است وبعد از وی کس مثال آن نیاورده ما جدی که روزی
از غلبات اسرار وسلطان انوار بمنبر بر آمده بود وگفت سلونی عما دون
العرش یعنی بپرسید مرا از آنچه ورای عرش است که در میان جوانح من در
علم جوش میزند واین برکت لعاب خواجه است صلی الله علیه وسلم که در دهان دارم
وآنچه بر زبان می آورم قطرهٔ از چشمهٔ باطن منست که حضرت خواجه از دریای
اسرار خشک در آن چشمه ریخته است واگر توریة وانجیل سخن گفتی ما دون
بودندی وساده انداختمی وشرح حقایق این دو کتاب پرداختمی وهر دو مرا
تصدیق نمودندی در آن مجلس ذعلب یمانی بود با خود گفت این مرد دعوی
عریضی پیش نهاد تعرض در ام او را از طول کلام باز دارم برخاست وگفت یا
امیرالمؤمنین سوالی دارم گفت وبلک از سر تفقه بپرس نه از روی تعنت
وسفاهت ذعلب گفت هل رایت ربک حضرت امیر جواب داد که ما کنت اعبد
ربا لم اره یعنی من هرگز نپرستیده ام پروردگاری را که ندیده باشم گفت چگونه دیدی
یا علی گفت لم تره العیون بمشاهدة العیان ولکن راته القلوب بحقایق الایقان
یعنی او را دیدها بمشاهدهٔ عیان ندیدند اما دلهای حقایق ایمان دریافتند انی بحکم
کلم الناس علی قدر عقولهم در حوز فهم مخاطب است واگرنه خوشه چین خرمن اسرار
او اعنی حضرت مولوی قدس سره می فرماید بیت ٭ جمال تو بینم چو چشم باز کنم ٭

همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم ، و در فارسی دیگری گوید که شعر اگر دمی بگذاری
هوای نااهلی ، ببینی آنچ نبی دید و آنچ دید ولی ، خدای را بشناسی و خاص بنده شوی ،
خدای را تو ببینی بر غم معتزلی ، بعد از آن حضرت امیر المؤمنین فرمود حضرت پر
وردگار معبود واحدی است که او را شریک و ثانی نیست فردی است که مثل
ندارد نه مکان محیط او گردد و نه زمان بر وجاری شود بیت احدست و شمار ازو
معزول ، صمدست و نیاز ازو مخذول ، لا یُدرَکُ بالحواس ولا یقاس بالناس نظم
آن احد نه که حس شناسد و وهم ، و آن صمد نه که عقل داند و فهم ، هرچه هش تو هش
از آن ره نیست ، غایت وهم تست الله نیست ، چون سخن بدینجا رسید ذعلب
نعره‌ها زد و بیخود افتاد چون بهوش باز آمد گفت عهد کردم با خدای که از هیچ
کس از روی تعنّت چیزی نپرسم امیر المؤمنین گفت هذا إن کان الأمر إلیک
یعنی بدین عهد وفا توانی کرد اگر ترا با تو گذارند حضرت مولوی قدس سره میفرماید
نظم در حدیث آمد که دل همچون پریست ، در بیابانی اسیر صرصریست ، باد او را هر
طرف راند گزاف ، گه چپ و گه راست با صد اختلاف ، هر نفس دل را دگر رایی بود ،
آن نه از وی لیک از جایی بود ، پس چرا ایمن شوی بر رای دل ، عهد بندی تا شوی
آخر خجل فقلت که کمیل بن زیاد از حضرت امیر المؤمنین کرم الله وجهه سوال کرد
که ما الحقیقة یعنی چیست حقیقت کمیل از اصحاب قلوب بود و مستکشف اسرار
غیوب چون از حقیقت پرسید امیر المؤمنین فرمود ما لک والحقیقة یعنی ترا با حقیقت
چه کار که هنوز خداوند دل و از مقام فنا غافلی و معرفت حقیقة الحقایق را انقطاع
از علایق باید و بستهٔ دل و جان مشاهدهٔ جانان را نشاید بیت عقل بند دل
فریب جان حجاب ، راه ازین هر سه نهانست ای پسر ، بعد از کمال استعداد و صفا
وقت این مراد موقوف بنور توفیق و هدایت و متعلق بجذبات عنایت
بیت آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه ، بر نتابد کوه را یک برگ کاه ، کمیل گفت
ألستُ صاحبَ سرِّک یعنی نه مرا صاحب اسرار خود ساخته و بتجلیات انوار خود



نواخته و بنظر عنایت استعداد داده و بدست مرحمت در مراد بر روی من گشاده
بیت اگر تو کار نداری و فارغی از حسن ، بیا که کار حسن تو صد هزار ما کردیم ، چون کمیل اظهار
از استعداد خود کرد و مطلع بودن خود را بر اسرار دلیل آورد حضرت امیر المؤمنین رضی
الله عنه گفت بلی ولکن یترشح علیک ما یطفح منی بلی تو محرم اسرار منی و قابل استفاضهٔ
انوار منی ولیکن مستعدانی که چون دریای باطن بجوشش آید و رشحات آن بر قلب قابل
تو فایض گردد و هیچ شک نیست که بمجرد استعداد مقام فنا بمرتبهٔ ادراک حقیقت
نتوان رسید نظم نیست شو تا هستت از پی رسد ، تا تو هستی هست در تو کی رسد ،
تا نگردی محو در دل فنا ، کی رسد اثبات از عز بقا ، کمیل با هزار سوز و گداز عرض
نیاز کرد و گفت أوَ مثلک یخیب سائلاً یعنی همچو توئی سایل خود را کی نومید کرداند
که طلبید که کریمان ندادند بی طلب و وجدان مطلوب دو برادر همزادند کریم اگر سایل را
بعطای مسئول ننواختی آرزوی مطلوب در دل او نینداختی ادعونی أستجب لکم
مصداق این دعوی است و آتاکم من کل ما سألتموه مصداق این معنی نظم اگر کسست
نگوید که خواست قابل نیست ، مگو که خواست از و خاست چون بود بیکار ، اگر نخواستش مرا
پس چرام خواهان کرد ، که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار ، لاجرم بحکم آنکه کامل و
مکمل چون مطلع بمقتضیات استعداد باشد تکمیل طالب نخست استعدادش بدان
کامل واجب شود حضرت امیر المؤمنین کرم الله وجهه بجواب کمیل مشغول شد و او را
گفت الحقیقة کشف سبحات الجلال من غیر اشارة یعنی حقیقت طلوع وجه باقی است
بکشف حجب صفات از وی تا سبحات وجه او همه ماسوا را فانی گرداند پس اشارت
بهیچ چیز باقی نماند کما قال الله تعالی کل من علیها فان ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام وقال
کل شیء هالک الا وجهه و مصداق این قول نبی است صلی الله علیه وسلم که میفرماید که ان لله
تعالی سبعین ألف حجاب من نور و ظلمة لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه
بصره من خلقه پس حضرت امیر المؤمنین کمیل را بمقام فنا هدایت داد و بنفی بروز از ورای
حجب صفات و وصول بعرصهٔ کشف ذات دعوت کرد و چون کمیل زیادت بیان طلب نمود

زدنی بیاناً زیاده کرد و گفت محو الموهوم مع صحو المعلوم یعنی محو هستی موهوم وصفای
شدن آفتاب معلوم حقیقی از غمام کثرت یعنی از طریق علمی بعیانی آمد او عزل نور
عقل کردن بجنون الهی تا چنانکه امام محقق جعفر صادق رضی الله عنه می گوید عشق جنونی
است الهی که بدان بیرون آید ذات معلوم از غمام کثرت صفات وصافی شود از کدورت
اعتبارات و مرتفع شود کثرات عقلیه از وی بعشق نور حقیقی و حب ذاتی تا صاحب این مقام
بدرجهٔ اخلاص رسد که حضرت امیر المؤمنین علی بدان اشارت کرد که کمال الاخلاص نفی
الصفات عنه یعنی عروج از واحدیت بعالم احدیت با سالک از عالم یقین آمد و از گوش
با غوش و بزبان حال همه این گوید بیت عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم ؛ کین
جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست ؛ باز چون کمیل گفت زدنی بیاناً حضرت امیر المؤمنین
فرمود هتک الستر لغلبة السر یعنی ستر تو اگر چه طالب حقیقت است و در وجود آن شکی
نیست اما ضعیف است لاجرم عقل بر ستر آن قادر است و دل با خفای او غالب و تو در این
حال صاحب حقیقت و محب حقیقی نیستی بلکه عالمی عارف پس هرگاه که سر قوی گردد و سلطنت
او بر عقل ظهور یابد و نور عقل بنور سر انطماسی پذیرد چون نور قمر در پرتو ضیاء شمس
و بنور عشق ستر عقل منهتک شود بعد از آن صاحب حقیقت گردی و سالک راه خدا
پرستی را این مقام مقام مستی است اما مستی هر کسی بقدر استعداد اوست بعضی گویند
بیت صد جان خوردم ز جام عشقش که ؛ اگر یک جرعه ازین بیش خورم نیست شوم ؛ بعضی در جواب
نویسند نظم شربت الحب کاساً بعد کاس ؛ فما نفد الشراب ولا رویت ؛ نی چون ریگم غم تو چون
آب خوردم ؛ هر چند همی بیش خوردم تشنه تر بودم ؛ اما حضرت مولوی قدس سره می فرماید شعر
دیگ ز آب سیر شد می نشدم رهی رهی ؛ لایق خرگاه من نیست درین جهان رهی ؛ بحر کمینه سیر تم
کوه کمینه لقمه ام ؛ من چه نهنگم ای خدا باز نما مرا رهی ؛ چون کمیل را قوت استعداد زیاده
بود زدنی بیاناً گفت پس حضرت امیر المؤمنین گفت جذب الاحدیة لصفة التوحید یعنی
نهایت قوت غلبه سر قوت جذب نور ذاتست در حضرت احدیت که اصلا در آنجا اعتبار کثرت نیست
مر صفت توحید را که مشعر بکثرت اعتباریه است در حضرت واحدیت که منشأ اسما و صفات

است

است و این نور عینی کامل ذاتی است که شرب مقربان از وست لاجرم بدین حضرت نور
و شرب حقایق نه از غیر عین مشاهده افتد و نه اثر باقی ماند نظم خوشا آن زمانی که هر بامداد ما
بر قصر اندر آید زرتق سقانی ؛ گران نماید در آنجا وغیری ؛ که گیرد سر مست از می گرانی ؛
چون امیر بدین مقام دعوت کرد و کمیل عارف بود بدانکه حصول وحدت نفی صفات و فنا
در ذات اگر چه مقام ولایت است اما صاحب این مقام صالح تکمیل و هدایت نیست مادام
که رجوع نکند از جمع بتفصیل و از وحدت بکثرت یعنی از سکر بصحو باز نیاید مقام استغنا منی
که حضرت خواجه صلی الله علیه وسلم بدان مامورست که فاستقم کما امرت دست نهد
لاجرم کمیل طلب زیاده وضوح و بیان کرد که زدنی بیاناً پس حضرت امیر المؤمنین
فرمود نورٌ یشرق من صبح الازل فیلوح علی هیاکل التوحید آثاره یعنی
حقیقت ظهور نوریست ذاتی و واحدی که عبارتست از نور وجه باقی که اشراق
بدو رفته باشد از ازل آزال و لایح شده باشد بر مظاهر صفات الهی و تجلی
ذات پادشاهی که عبارت است از اعیان موجودات و این مظاهر را هیاکل
توحید خوانند تا اشارت باشد بدانکه مظاهر از وی ملاحظه وجه باقی که او راست
غیر ظاهر نیست و لهذا بعضی عارفان گفته اند که در آیت کل شیء هالک الا وجهه
می شاید که های وجهه راجع بشیء باشد یعنی هر چیزی از رو صورت فانی است
و از روی معنی باقی و می شاید که حضرت مولوی قدس سره بدین معنی اشارت
کرده باشد آنجا که می گوید بیت گفت المعنی هو الله شیخ دین ؛ کو بحر دریای رب العالمین
و مقصود از شیخ دین حضرت امیر المؤمنین باشد بعد ازین غلبات هکذا بغلبات
عقل کشید و نسمات ذوق و حلاوات شوق عنان تماسک از دست کمیل بربود
بیخودانه زدنی بیاناً گفت و جناب مولوی از حال کمیل خبر می دهد که نظم
چه روز باشد کین صبح و نسیم بنوردم ؛ میان مجلس جان حلقه حلقه می گردم ؛ خواب و
مست بساقی خویش می گویم ؛ بیار دست که با دستها بدا وردم ؛ بعد از آن
حضرت امیر المؤمنین کرم الله وجهه گفت اطفئ السراج فقد طلع الصبح

یعنی بیان علی را بکلی اوّ وحد عقلی را نکوکن و نور عقلی را که بنسبت با نور حق
جون سراج است بنسبت با فتاب زایل کن که بتاشیر نور حق و اثار تجلیات
جمال مطلق که بمنزلهٔ صبح است طالع شد و عند الانبلاج لا یحتاج الی السراج
و حضرت مولوی قدس سره بدین مقام اشارت میکند و در آخر دفتر سوم
می کوید **مثنوی** همچنین جویای درکاه خدا، جون خدا آمد شود جوینده لا، کرچه ان
وصلت بقا اندر بقاست، لیک ز اول ان بقا اندر فناست، سایه‌هایی که بود جویای نور
نیست کردد جون کند نورش ظهور، عقل کی ماند جو باشد سرده او، کل شیء هالک الا وجهه،
هالک آید بیش وجهش هست و نیست، هستی اندر نیستی خود طرفه ایست، اندرین محضر
خردها شد زدست، جون قلم اینجا رسیده شد شکست، اینست بیان اجمالی کلمات
حضرت امیر المؤمنین و تمامی کتاب مثنوی با شرحش بلکه مولفات اولین و اخرین
از خواص حضرت رب العالمین شرح این کلمات است و من بنده در شرح هر کلمه‌ای از
حضرت اسشهاد با بیات حضرت مولوی کردم تا شمه‌ای از ریاض کمالات او بمشام
جانت رسیده باشد و بحکم اذا لم تستطع شیئا فدعه در ذکر حضرت امیر المؤمنین
کرم الله وجهه بدین قدر اکتفا کنیم ذاتی که بوصافی او حضرت الهی قیام نمود با شد
بنده در اوصاف او جکونه عاجز نشود امامی کویم **لمولفه** من بنده کرچه مدح و ثنای تو میکنم،
مدح و ثنای تو نه سزای تو میکنم، خود را بزرک میکنم اندر میان خلق، ای انکه خدمتی ز برای
تو میکنم، ذکر بعض ابنای رسول و ثمرهٔ فواد بتول اکرچه مناقب اهل بیت که از اراد ان
سر ما رمیت اذ رمیت اند از حد تقریر بیرون و از حیز سطر افزونست جرا ایشان
جکر کوشکان رسول اند و حضرت الهی در شان ایشان میفرماید انما یرید الله لیذهب
عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا روزی پیغامبر صلی الله علیه و سلم با علی ابن ابی طالب
و فاطمهٔ زهرا و حسن و حسین رضی الله عنهم زیر کلیمی رفته بودند جبرئیل آمد و گفت یا محمد دستور
ده تا من نیز زیر کلیم در ایم تا ششم شما باشم اکرچه در شرح اخلاق و صفات ایشان عبارت
وافی نیست و در بیان مناقب و کمالات ایشان اشارت کافی نه اما از معامله هر یک حرفی بیاریم که عند
ذکر الصالحین تنزل الرحمة برکزیدهٔ حضرت ذو المنن امیر المؤمنین حسن را رضی
الله عنه شش بار زهر دادند پنج بار در وی کارکر نشد جو بار ششم تاثیرا و ظاهر

شد



حسین علیه السلام

ظاهر شد امیر المؤمنین ببالین او امد کفت یا برادر انکه ترا زهر داده است مرا خبر
ده تا اکر ترا کاری پیش اید با او مخاصمت کنم کفت یا حسین پدر من علی غماز نبود و مادر
من فاطمه غماز نبود و پدر من محمد مصطفی غماز نبود از اصل بیت ما غمازی نیاید اکر تعیات
خدای تعالی مرا بیاورد تا انکس که مرا زهر داده است بمن نخشد به بهشت در نیایم
**لمولفه** اکر عمری بیارایم سخن را، نشاید مدح من نعت حسن را، سخی کریم که جو در عدن نیست
سزای وصف اخلاق حسن نیست، کمالاتش اکرچه هست ظاهر، زبان ما ز وصف اوست قاصر
دو کیتی را وجودش زیب و زینت، نظیر او اکر جویی حسین است، امیر المؤمنین حسین علیه السلام
رضی الله عنه روزی طعام میخورد کنیزکی بر سر وی ایستاده بود کاسه از دست کنیزک بیفتاد
حسین رضی الله عنه در وی نکاه کرد کفت والکاظمین الغیظ حسین کفت کظمت غیظی کنیزک
کفت والعافین عن الناس کفت عفوت عنک کنیزک کفت والله یحب المحسنین کفت انت
حرة لوجه الله تعالی و ازاد کرد و دویست درم نیز بدو داد **نظم** حسین است انکه فردا باغ رضوان
ز نور روی او کردد فروزان، شهیدان جهان را روز محشر، بود سوی ریاض خلد رهبر
بهشت از نور روی او شود پر، بدو باشد شهیدان را تفاخر، اما علی بن حسین رضی الله عنهما
ولقب او زین العابدین است و او را زین العابدین بدان کویند که از اهل بیت رسول صلی الله
علیه و سلم هیچکس نبوده است که ظاهر و باطن اقوال و افعال حرکات و سکنات
خلق و خلق وی بمصطفی مانند تر بوده است مکر وی و سادات حسینی همه از نسل وی اند
و فرزند او محمد باقر را کمالات بی نهایت و فرزند محمد الباقر جعفر الصادق مقتدای رجال صوفیه
است و او را کتب و مصنفات بسیار است و مناقب او را علی حده کتابی باید اما
حرفی انست که یکی بر دیک صادق امد که خدای را بمن نمای کفت اخر نشنوده موسی را
کفتند لن ترانی کفت این ملت ملت محمدیست که یکی فریاد می کند که رای قلبی ربی
و دیکری بانک می کند که لم اعبد ربا لم اره صادق کفت او را جون کوی بر بندند و در
دجله نهند او را انداختند و بربستند و در دجله انداختند جون در میان دجله رسید
اب او را فرو برد و باز بیرون اورد کفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث صادق کفت
ای اب فرو برش دیکر بار فرو بردش همچنین چند بار صادق را میخواند وی کفت که فرو برش تا وقتی
که از همه نومید شد و امیدش همه از خلق منقطع کشت این بار جو اب برانداختش کفت یا الهی الغیاث

الغیاث و بکلم ماذا وکیوانی الفلک و عواله مخلصین از تلاطم امواج بحر مواج حسنه اخلاص در
جوش آمد صادق گفت بیار بدش اورا بیاورند ساعتی بماندند چون بخود باز آمد گفت مان
حق را دیدی گفت تا دست الحق بدامن عزتی زدم حجت مبدول بود و حق ستور
چون پناه بدرگاه او آوردم و از اغیار تبرا کردم و از هستی موهوم خویش که حجاب راه
دوست بود دست شستم هیچ حجاب ندیدم انچه خواستم و تا اضطرار بنهایت نرسید ذره دل
گشاده نشد و وفق رای او مشاهده نهاد که امن یجیب المضطر اذا دعاه **بیت**
خوارم انشکسته بنده انجا رود که در انجا پای انشکسته بود صادق گفت دیده
ای سلسل هستی لایق دیدار خدا نبود و دولت با سوای خود پرستی محرم اسرار کبریا نبود
دیده ات از دید او غیر بردوختم و در دولت رفع حجب والتجای غیر را بآتش غیرت
سوختم تا قابل دیدار و محرم اسرار گشتی آری از اینجا گفته اند **مولوی** بسل هستی خود دور کن ای دیده دل
تا رخ دوست بدان دیده بینا بینی ٭ اختلاف صور از جیب کثرت بیس ٭ چون ز تنها گذری در همه تنها بینی
پنبه از گوش بدر کن که همی گوید یار ٭ من چو اندر نظرم خند بهر جا بینی ٭ قانع وعده فردا شده خود دیده
اگر از ذره تو فردا ابی و ما را بینی ٭ تا چو بحریم تو چون قطره ز ما گشته جدا ٭ چون تو در ما بینی خود همگی ما بینی
خود نقاب رخ مای خود خود باز ای ٭ بی حجاب از رخ ما جای تماشا بینی ٭ تا جوانم تو چون گفت که تو در
چون ز گفت در گذری اب تماشا ٭ تا چو دریم گرانمایه تو چون صدفی ٭ چون صدف اشک لولو لالا بینی
دیده از ما طلب چه بدان دیده ببین ٭ کی بهر دیده چنین روی دلارا بینی ٭ دیگر نقلست که صفور صادق
رضی الله عنه مدت خلوتی گرفت و بیرون نیامد سفیان ثوری بدر خانه او آمد و گفت
یا ابن رسول الله مردم از فواید انفاس تو محروم گشته اند چرا عزلت گرفتی صادق گفت
فسد الزمان وتغیر الاخوان یعنی فساد زمان و تغیر اخوان باعث عزلت شده است و این
دو بیت بر خواند **نظم** ذهب الوفاء ذهاب امس الذاهب ٭ والناس بین مخاتل و مارب
یبدون بینهم المودة والوفا وقلوبهم محشوة بعقارب ٭ دانی که چه فرماید چه گوید
**نظم** محطور غاست در بند افراز مان ٭ هان ای حکیم پرده عزلت بساز هان ٭
مردم شدند مهره دهلت بگوش دل خر از سیاه خانه وحشت بپای جان دانی
چه کی ز ناخوش و خوش گم کن ارزو ٭ سیمرغ وش ز ناکس و کس کم زنی اشیان **ذکر اویس القرنی رضی الله عنه**
صفات او بدلها فرو نیاید از انکه ٭ عروس یک شکر رفت و جلوه نازیبا خواجه صلی الله علیه وسلم

می فرماید

می فرماید اویس القرنی خیر التابعین و باحسان و عطف جون شناسنده او ستوده خداست ستایش
او ورای دانش ماست بلکه اورا نسبت با حبیب خدا و تبه مجبوبیت است چه
پیش ازین بتقدیم رسیده بود که حضرت حبیب ذوالمنن بهوای اویس قرنی نشر
مبارک بلطف بمن گشاده انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن می گفتند و نسیم محبت
او چون گل سودای پایان شکفتند و در اخبار چنین آمده است که روزی در حضرت خواجه صلی الله علیه وسلم
ذکر کثرت اغنام مضر و ربیعه می کردند خواجه علیه السلام گفت در امت من مردی از بندگان
خدای هست که فردای قیامت بعدد موی گوسفندان این دو قبیله عصاة امت بشفاعت
او بخشیده شوند صحابه پرسیدند که یا رسول الله نام این بنده چیست گفت اویس قرنی
گفتند او ترا دیده است فرمود که بدیده ظاهر ندیده است اما بواسطه سامی ارواح
پیوسته بزبان حال در مخاطبه ما می گویند **شعر** ای سر عشقت در هر سویدا ٭ عالم ز شوقت پر شور و غوغا
جانی ز مهرت در جسم عالم ٭ جزوی ز عشقت در کل اشیا ٭ حاضر بمعنی غایب بصورت
پیدا و پنهان پی ما و با ما ٭ اصحاب گفتند عجب عاشقی که این چنین سعادت قرب معنوی
یافته و در دنیا لقای صوری بحضرت نشتافته است خواجه فرمود از دو سبب یکی از غلبه
حال و دیگر از تعظیم امر ذوالجلال که مادری دارد عاجز و ایمان آورده است ولیکن
نابینا و مومن است اویس بمزد شتربانی می کند و مزد آن را شب نفقه مادر می سازد
از نیکبختی کفت هیچ ولاه چه سعادتی شکرف دارد و دولتی عظیم گفتند
ما را چندان مهلت نباشد که بدولت لقا و شرف التقای او مشرف شویم صدیق را
گفت تا اجل وقت شما نیست او نباشد اما فاروق و مرتضی اورا ببینید و حضرت
خواجه علیه السلام در اوان جمع سمات و صفات اورا بیان فرمود و گفت او مردی است تازی
و بر پهلوی چپ و بر کف دست او مقدار یک درم سپیدی است اما نه از برص
چون او را دریابید سلام من بوی برسانید و بگوئید تا امت مرا دعا کند
**نقلست** که حضرت خواجه علیه السلام در اوان ارتحال و توجه بحضرت کبریا و جلال
فرمود که مرقع مرا باویس قرنی بدهید چون فاروق و مرتضی بعد از رسول بکوفه
آمدند ٭ فاروق رضی الله عنه در اثنای خطبه گفت یا اهل نجد قوموا برخاستند گفت
بجنس از قدم ستید گفتند بلی قومی را بنزد او فرستادند فاروق خبر اویس از ایشان پرسید گفتند

در اشتغال و شتابات نشانی ازان گنج حقایق بیافت گفت خبر صاحب شریعت که از
چیست مگر شما را احوال او اطلاع نداد یکی گفت او از آن حقیرتر است که امیر المؤمنین
او را طلب کند درویشی دیوانه دل خویش از خلق وحشی و بیگانه است سر کین معمورها
سایر نبیند و چون بوم بویرانها سازد روز شتربانی کند و شب بنیم نانی کردنیم
بر سر خویشتن از زره ایشان بخواند و غم و شادی نداند چون مردمان بخندند
او بگرید و چون بگریند او بخندد عمر گفت مطلوب ما اوست و مسعود و محبوب ما اوست
پس فاروق و مرتضی رضی الله عنه آنجا رفتند و او را دیدند در نماز بود و در حضرت
بی نیاز مشغول به نیاز حق سبحانه و تعالی فرشته گماشته تا اشتران او نگاه داشته
چون آواز قدم بگوش مبارک او رسید و از قدوم ایشان آگاه شد نماز کوتاه کرد چون سلام
باز داد عمر رضی الله عنه سلام کرد و او جواب داد عمر گفت ما اسمک فرمود عبد الله
گفت ما همه بندگان خداییم ترا نام خاص چیست گفت اویس گفت دست راست
بنمای بنمود نشان که خواجه علیه السلام فرموده بود مقصود شناسنده افتاد فاروق بر دست
او بوسه داد گفت رسول صلوات الله وسلامه علیه ترا سلام گفته است و وصیت
کرده که امتانش را دعا کند چون عاشق صادق نام دوست شنید از سر مستی برخاست
و در محافظه دوستی می گفت بیت من خود چه کسم کیم کدام ٭ کنند دعای تو تمام
و بازی فرمود کز دولت کوز کنم از عقل دور نیست ٭ خاشاک نیز دل دریا کند گذر
و در جواب فاروق گفت در روی زمین بنده عزیزتر از تو نیست دعا کردن را تو
سزاوارتری گفت من خود لحظه از دعا غافل نیستم اما تو وصیت رسول بجای آر
گفت یا عمر نیکو بنگر نباید که آن کس یکی دیگر باشد که این خاکسار آلوده روزگار
خویشتن بدین التفات سزاوار نمی بیند عمر رضی الله عنه گفت پیغامبر علیه السلام نشانی داده است
و فرموده لاجرم مرقع رسول بتو دهید تا دعا کنی مرقع بدو دادند و گفتند در پوش و دعا کن
گفت چه کنند تا حاجت خواهم از ایشان دورتر شد و مرقع پیش نظر آورد و روی بر خاک
نهاد و گفت الهی این مرقع در نپوشم تا امت محمد را بمن بخشی که پیغامبر ترا اینجا حواله کرده
و رسول او و فاروق و مرتضی است همه کار خویش کرده اکنون کار کار تست هاتفی آواز
داد که چندین بتو بخشیدم گفت الهی همه خواهم باز خطاب آمد چندین هزار دیگر

بتو بخشیدم

بتو بخشیدم مرقع در نپوش باز می گفت همه را می خواهم و در عطیه می افزودند تا مناجات
و رفع حاجات بحضرت رفیع الدرجات دراز کشید و صحابه را صبر تمام شد برفتند تا از حال
او با خبر گردند اویس سر بر داشت و گفت آه چرا آمدید اگر آمدن شما نبودی مرقع نپوشیدمی
تا همه امت محمد را در خواستمی پس اویس مرقع در پوشید و گفت برکت این مرقع
بعدد موی گوسفندان ربیعه و مضر امت محمد را بخشیدند فاروق گفت یا اویس مرا دعا کن
گفت در ایمان شامل بود دعا کرده ام و هر روز در تشهد می گویم اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات
پس گفت مرا وصیتی کن گفت یا عمر خدای تعالی را می شناسی گفت شناسم گفت اگر غیر او را
نشناسی ترا بهتر گفت زیاده کن گفت یا عمر خدای تعالی ترا داند گفت داند
فرمود که اگر بجز خدای کس ترا نداند بهتر باشد فاروق خواست که چیزی بدو دهد
اویس دست در جیب کرد و دو درم بیرون آورد و گفت این
دو درم از شتربانی کسب کرده ام اگر تو ضامنی که من چندان زیم که این بخورم آنگاه
دیگر بگیرم تو در پیش مرتضی معامله نهاد و از گستاخی استغفار کرد و از زود سر
انبا و اسرار ولایت استفاضه بود و از آن دریای حقایق اعتراف واجب دید و از
مرامای عطایای او قضا دریافت پس گفت یا عمر رنجه شدند باز گردند که پیش ازین
مجال صحبت نیست که قیامت نزدیکست و بساختن زاد راه اشتغال
می باید نمود اگر خدای خواسته باشد در قیامت دیدار یکدیگر ببینیم محامد اویس بسیار است
و فضایل او بی شمار و در ابتدا شیخ ابو القاسم گرگانی را قدس سره ذکر این
بوده است که می گفت اویس اویس ادی انما یعرف ذا الفضل من الناس ذووه
صاحب نظر شناسد اسرار عشق بازی و یکی از سخنان اویس است که گفت من عرف الله لا یخفی
علیه شیء هر که خدای را جل جلاله شناسد چیزی بروی پوشیده نماند و گفت
فضل الله یؤتیه من یشاء

## ذکر شیخ حسن بصری رضی الله عنه

مناقب و فضایل و محامد و شمایل آن پرورش دیده
از خاندان نبوت بار یافته و در دودمان فتوت آن کعبه عمل و علم و آن قبله
ورع و حلم شیخ المشایخ شیخ حسن البصری رضی الله عنه بغایت بسیار است و مقتدای
ارباب علم و عمل و پیشوای اصحاب دین و دول اوست و همیشه خوف و حزن
حق بر احوال او غالب بودی و مادر او از موالی ام سلمه بود رضی الله عنها چون مادرش

بکاری اشتغال نمودی حسن شیرخواره بود بگریستی ام سلمه پستان در دهان او نهادی تا بمکیدی
و از محبتی که ام سلمه را با او بود چند قطره شیر بدید آمدی چندین هزار برکت که در وی .
بدید آمدی همه از اثر شیر ام سلمه بود که از ازواج مصطفی است صلی الله علیه و سلم نقلست
که حسن در طفلی از کوزهٔ خاصهٔ رسول علیه السلام آب خورد رسول علیه السلام فرمودند
که هر قطره ای که حسن ازین کوزه نوش کرد علمی از علوم و سری از اسرار من خداوند تعالی
نصیبهٔ او گرداند و هم در روایت آمده است که روزی پیغامبر علیه السلام بخانهٔ ام سلمه
درآمد حسن را در کنار او نهادند رسول او را دعا کرد تا هرچه یافت از دعای رسول یافت
و ام سلمه نیز رضی الله عنها از روی محبت و مرحمت تعهد او میکرد و در دعای او میگفت خداوندا
او را مقتدای خلق گردانید لاجرم مقتدای ارباب کمال گشت و او را ارادت بحضرت امیرالمومنین علی است
کرم الله وجهه و سلوک راه مجاهده از او آموخته است و سعادت نیل مشاهده تربیت آن اندوخته
دل هرچه یافت از نظر رحمت او یافت بیچاره آنکه از نظرت او فتاده است و چون
جمیع کتب علمیه و علیه بذکر محامد و مآثر و نشر مناقب و مفاخر او مزین و مرشح است و ذکر
فضایل او احتیاج بتطویل نبود لازالت برکاته فایضه علینا ذکر شیخ مالک دینار رحمة الله آن سرور اهل
هدایت و آن سلطان سریر ولایت مقتدای سالکان سالک دین پیشوای مالکان ممالک
یقین سالک طیار مالک دینار رحمة الله علیه از اصحاب شیخ حسن بصری بود در حالت عبودیت
بذر داده اما از هر دو کون آزاده بود و کرامات او را نهایت نیست و مقامات او را غایت نی گویند روزی
در کشتی نشسته بود چون بمیان دریا رسید مرد کشتی از او طلب کردند گفت ندارم گفتند از
نایت بگیریم و بدریا اندازیم جمیع ماهیان دریا هر یکی دیناری در دهان گرفته سر از دریا
بیرون کردند مالک دست دراز کرد و از ماهی دیناری زر گرفت و بایشان داد
چون کشتی بان آن حال مشاهده کردند در پای او افتادند و تضرع و زاری آغاز نهادند
مالک پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب روان شد بدین سبب نام او مالک دینار
گشت نقلست که مالک را با دهریی مناظره افتاد و بحث در میان ایشان دراز شد
و هر یک می گفتند که ما بر حقیم اتفاق کردند که دست
مالک و دست دهری بر هم بندند و در آتش نهند
هر کدام که بسوزد او بر باطل بود دست هر دو بر هم بستند و در آتش نهادند هر دو بسوخت

وآتش

و آتش نگرفت گفتند هر دو بر حق است مالک دل تنگ بخانه آمد و روی بخاک نهاد و مناجات
کرد که هفتاد سالست تا قدم در بندگی تو دارم تا مرا با دهری برابر کردی هاتفی
آواز داد که تو ندانستی که دست تو دهری را حمایت کرد اگر دهری تنها دست
در آتش کردی دیدی که با او چه معامله کردمی نقلست که یکبار در بصره آتش افتاد
مالک عصا و نعلین برداشت و بر سر بالائی شد و نظاره می کرد مردمان در رنج
و تعب افتادند گروهی می سوختند و گروهی رخت می کشیدند مالک می گفت نجا المخففون
و هلک المثقلون آری در قیامت نیز چنین بود نظم چون سبک باران بجستی سروند
هم سبک باری و جستی خوشترست درویشی در عهد مالک دینار قیامت بخواب دید
و ندا آمدی که مالک دینار و محمد الواسع را به بهشت درآرید گفت نظاره می کردم که از این دو
کدام بیشتر خواهد درآمدن مالک پیشتر درآمد گفتم ای عجب محمد واسع فاضلتر و عالمتر
گفتند محمد واسع در دنیا دو پیرهن داشت و مالک یکی تفاوت از اینجاست اهل یک
پیرهن با اهل دو پیرهن برابر نشود والله الهادی ذکر شیخ محمد واسع رحمة الله علیه آن عالم عامل
و آن عارف کامل توانگر قانع شیخ محمد واسع قدس الله روحه العزیز در عهد خود نظیر
نداشت و ملازم شیخ حسن بود رضی الله عنه کسی از او وصیت طلب کرد گفت وصیت
می کنم که بقناعت توانگر گردی و پادشاه دنیا و آخرت شوی و گنج باقی بدست آری
آری می گوید لمؤلفه تا بسته بند حرص و طمع باشی دل را ز شهود دوست مانع باشی
گنجی که فنا ندارد آنگه یابی کز هر دو جهان بدوست قانع باشی از او پرسیدند که چگونه
گفت چگونه بود حال کسی که عمرش می کاهد و گناهش می افزاید و در باب معرفت
یکی از سخنان او اینست که ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه یعنی هیچ چیز ندیدم مگر
که خدای را در وی مشاهده کردم بیت که نیاید بچشم ما جز دوست لیک خود غیر دوست [illegible]
رحمة الله علیه رحمة واسعه ذکر شیخ حبیب عجمی رحمة الله علیه آن محرم حضرت احدیت و آن محرم کعبهٔ صمدیت آن
صاحب یقین بی گمان آن خلوت نشین بی نشان آن همراز اسرار ازلی حبیب
عجمی قدس سره صاحب صدق و صاحب همت بود و کرامات و ریاضات شامل
داشت و در تحقیق معارف یقینیه و معرفت اسرار لدنیه حضرتی عالی بود نقلست
حنبل و شافعی علیهما الرحمة و الرضوان نشسته بودند حبیب پیدا آمد احمد گفت

اورا سوال کنم شافعی گفت این قوم را سوال بامتحان نباید کرد احمد گفت حبیب را
چه گویی درحق کسی که از پنج نماز یکی از و فوت شده است و نمی داند کدام بست چه
باید کرد گفت این دل کسی باشد که از خدای تعالی غافل بود اورا ادب باید کرد و هر
پنج نماز را قضا باید فرمود احمد در جواب او متحیر شد شافعی گفت که ایشانرا سوال
نباید کرد بحکم المومن ینظر بنور الله دیده دل ایشان بنور احدیت منورست ونقش حقیقت
هر سری بر لوح ضمیر ایشان مصور کما قال قدس سره **نظم** دفتر صوفی سواد و حرف نیست
جز دل اسپید همچون برف نیست ❊ زاد دانشمند آثار قلم ❊ زاد صوفی چیست انوار قدم
**نقلست** که حبیبی را کنیزکی سی سال در خانه بود که روی اورا تمام ندیده بود روزی کنیزک
خود را گفت ای مستوره کنیزک ما را آواز کن کنیزک گفت من کنیزک شما ام
حبیب گفت درین سی سال مارا زهره آن نبود که بغیر او هیچ کس نظر توانیم انداخت
از آن جهت با تو نتوانسته ایم پرداخت **لمولفه** مرا غیرت بران دارد که چشم از غیر بردوزم
ز عشقش آتشی سازم خیال ما سوی سوزم ❊ لاجرم در محافظه دوست می کوشم **لمولفه**
بر گشاده باد آ چشمی که آنرا ❊ بر روی غیری افکنده باشم **نقلست** که حبیب
در گوشه نشسته بود و می گفت هر کرا با تو دل خوش نیست هرگزش خوش مباد و هر کرا
چشم بتو روشن نیست هرگزش چشم روشن مباد و هر کرا بتو انس نیست هیچ کس اورا انس مباد
**بیت** عاشقانرا بی تو دل خرم مباد ❊ وانکه عاشق نیست در عالم مباد ❊ فریدی گفت
حبیب را دیدم در مرتبه عظیم گفتم او عجمی است او را این مرتبه از کجا آمد و از چه یافت
آواز آمد که آری عجمی است اما حبیب است قال قدس سره **نظم** حلوا از آن خورد که بود دست او
آنکس خورد که باشد مقبول کیقباد **نقلست** که خونی را بردار کردند هم در آن شب او را بخواب
دیدند **نظم** در بهشت عدن خندان میگذشت ❊ گاه خرم گه خرامان میگذشت ❊ گفت
تو مرد قتال بودی و بقتل ناحق می شتافتی این سعادت و اقبال از کجا یافتی
گفت در آن ساعت که مرا بردار کردند حبیب عجمی بر گذشت و بگوشه چشم در من نگریست
**نظم** اینهمه تشریف و صد چندین دگر ❊ یافتم از دولت آن یک نظر ❊ **لمولفه**
گدای اهل دلی شو برای نیم نظر ❊ که هرچه مطلبی زان نظر توانی یافت ❊ **ذکر ابو
عثمان مکی رحمة الله علیه** آن شمع محافل ساکنان آن صبح شبستان

حادقان

حادقان ابو حادم عثمان المکی قدس سره پیشوای جمیع مقتدایان ملل بود و در مجاهده
و مشاهده بی بدل ابو عمر و عثمان و ابو طالب مکی در شان او مبالغه تمام دارند
و سخن او مقبول هر دلهاست و کلید همه مشکلها و کلام او در کتب بسیارست
و او از بزرگان تابعین بوده است و بسیار کس را از صحابه دیده چون انس مالک و ابو
هریره نقلست که هشام بن عبد الملک از و پرسید که درین روز کار چه نجات
یابیم گفت هر درمی که بستانی از جای بستانی که حلال باشد و بجای دهی که حق بود
گفت آنکه از دوزخ گریزان بود و بهشت را جویان بود و طالب رضای رحمن
بود سخن اوست که می گویند که دنیا را خدای تعالی حقیر داشته است تو عزیز
مپندار تا در قیامت از مخالفت شرمسار نشوی و در دنیا هیچ چیزی نیست که بدان
شاد شوی که نه در زیر او چیزیست که بدان اندوهگین گردی شادی
صافی خود در دنیا نیافریده اند **نظم** هرچه از وی شاد گردی در جهان ❊ از فراق او
بیندیش آن زمان ❊ زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد ❊ از وی وجسته همچون باد
شد ❊ از تو هم بجهد تو دل بر وی منه ❊ پیش کو بجهد تو خود از وی بجه ❊ قصابی
گوشت فربه بر و عرض کرد گفت سیم ندارم قصاب گفت مهلت دهم گفت نفس من
پیش از تو مهلت می دهد قصاب گفت در استخوانهای پهلویت اثرست گفت طعمه کرمان را این قدر بس بود **لمولفه** تن مپرور که زیر خاک لحد طعمه کور و مار خواهد بود
**ذکر ابراهیم ادهم قدس الله روحه** آن سلطان دنیا و دین آن سیمرغ قاف یقین
آن صاحب قدم پیکاه قدم قطب زمان سلطان ابراهیم ادهم علیه الرحمة والرضوان
صدیق یگانه بود و سرور صادق زمانه و بسی مشایخ را دیده بود و با امام اعظم ابو حنیفه
کوفی رضی الله عنه صحبتها داشته و سید الطایفه جنید در وصف او می فرماید مفاتیح
القلوب ابراهیم بن ادهم یعنی کلید علمهای این طایفه ابراهیم بن ادهم است ابتدا
حال او آن بود که تکیه گاه در مملکت بلخ داشت و علم و سلطنت بر سر عالم می افراشت تکیه در
بالش اقبال و تخت بر بالای تخت خفته بود که نیم شب سقف خانه بحرکت آمد گفت
کیست گفت آشنا شتری گم کرده بدین بام می جویم گفت ای نادان شتر بر بام چگونه بود گفت ای غافل تو
خدایرا در جامه اطلس بر تخت زرین می جویی این از جستن شتر بر بام عجیب ترست و دریافتن مطلوب تو از آن دراک این گرام

عجب تر از این سخن هیبتی در دل او افتاد و متحیر و متفکر گشت چون روز شد ارکان دولت هر یکی
بجای خود ایستاده بودند و غلامان در پیش او صف زده و بار عام داده ناگاه مردی با
هیبت از در درآمد چنانکه هیچکس را از خدم و حشم زهره آن نبود که گوید که تو کیستی جمله دم
در کشیده بودند آن مرد همچنان می آمد تا پیش تخت ابراهیم ادهم گفت چه میخواهی گفت درین رباط
فرو می آیم گفت این رباط نیست سرای منست گفت تو از که یافته گفت از پدر گفت از پدر
گفت پدرت از که یافته بود گفت از پدرش گفت این پیشینان کی شوند گفت برفتند
پس گفت این رباط نبود که یکی می رود و دیگری می آید این بگفت و محو شد از سرای بیرون
آمد ابراهیم در عقبش دوان شد و آواز داد و سوگند یاد کرد که بایست تا با تو سخن
گویم رفت بایستاد گفت تو کیستی و از کجایی که آتش در جانم زدی گفت ارضی
و سمائی و بحری ام و نامم معروف یعنی خضر است گفت توقف کن تا بخانه روم
و باز آیم گفت الامر اعجل من ذلک و ناپدید شد سوز ابراهیم زیاده شد و دردش بیفزود
گفت این چه حالتست که بشب دیدم و بروز شنیدم گفت اسب زین کنید که بشکار می
روم تا این حال کجا خواهد رسید برنشست و روی بصحرا نهاد و چون سراسیمه از لشکر
جدا افتاد در راه خنده کرد آوازی شنید که بیدار باش پیش از آنکه بیدارت سازند
بیت بخر بیدست ای که نقش خوانده ٭ صد در بیداری و بر در مانده ٭ پادشاه
یکبار دیگر از دست رفت تا گاه آهویی پیش آمد خویشتن بدو مشغول ساخت و در پی آهو
می تاخت آهو بسخن آمد و گفت ما لهذا خلقت و لا بهذا امرت مرا فرستاده اند تا ترا
صید سازم نه ترا از برای صید من آفریده اند ابراهیم گفت آیا چه حالتست روی
از آهو بگردانید همان سخن که از آهو شنیده بود از قربوس زین شنید جزعی و خوفی
در وی پدید آمد و کشف زیاده شد چون خدای تعالی خواسته بود که کار تمام کند
بار دیگر از گوی گریبان همین آواز آمد کشف اینجا بتمامت رسید در ملکوت برو
گشاده شد و اقف مردان پدید آمد و یقین حاصل گشت و از تاج و تخت بپرداخت
و خویشتن را از اسب بینداخت غلام شبان خویش او را پیش آمد نمدی پوشیده و کلاه نمدین
بر سر نهاده شاه قبای زربفت و کلاه جوهر نشان بغلام داد و کلاه و نمد او بپوشید و غلام را آزاد کرد
و گوسفندان بوی بخشید و زار زار می گریست پیاده در کوهها و بیابانها می گشت تا بمرو رسید آنجا پلی است که آنرا

پل ازاغول

پل زاغول گویند مردی را که از سران پل فرو افتاد و رود و دعا کرد و گفت اللهم احفظه مرد در هوا معلق
بماند مردم آمدند و او را برآوردند بدین مقدار که راستی کرد حسن مقام یافت ابتدای حال او
اینست و بیان انتهای حالاتش از سوح وسط بیرونست اما بحرفی اختصار کنیم نقلست
که چون از بلخ برفت او را پسر خوانده بود شیرخواره چون بسن رشد رسید پدر خویش را از مادر
خود پرسید و گفت ما هر پسری را پدریست و پسر ما را پدری پدر من کجاست مادر
زار بگریست و گفت پدر تو پادشاه آفاق بود و منبع مکارم اخلاق از دنیا بکنار
رفته بود و گم گشت حالیا بمکه نشانش می دهند گفت من بمکه روم و خانه را زیارت کنم و پدر را
بجویم و در خدمتش بکوشم مادرش گفت من نیز در طریق طلب پادشاه بر سویم و از جگر
گوشه خویش مفارقت بجویم بیت گر قدم عاجز شود نتوان نشست ٭
که به پهلو گر سر باید دوید ٭ ای نور دیده روشن بینی و گلی تازه از آن گلشن
بی تو چه توان انتابی و مرهم جان مجروح این خرابی اگر مرهم این ریش ننهم خشتی دیگر
بر ریش خویش نتوانم زد و قال قدس سره مسعودی گرچه گل بکلاب گلش
شد خراب ٭ بوی گلزار از که یابم از گلاب ٭ گرچه شد خورشید ما را گور داغ
چاره نبود بر مقاش از چراغ ٭ پس فرمود که منادی کنند هر کرا آرزوی حج باشد بیاید
و زاد و راحله از ما بستاند و درین طریق رفیق باشد چهار هزار کس جمع شدند همه را
بزاد و راحله خود بحج برد بامید آنکه باشد که دیدار پدر خود تواند دید چون
بمکه درآمد در مسجد حرام مرقع پوشان را دید بپرسید که ابراهیم ادهم را می شناسید
گفتند شیخ ماست رفته است تا پشته هیزم بیارد و آنرا بفروشد و نفقه ما سازد
پسر بصحرای مکه بیرون آمد پیری را دید پشته هیزم گران بر گردن نهاده می آید
گریه بر پسر غالب گشت خود را نگاه می داشت و در پی او می آمد بازار درآمد
آواز می داد که من یشتری الطیب بالطیب مردی خرید و نانش داد نان را بسوی اصحاب
برد و پیش ایشان نهاد و بنماز مشغول شد پسر این حال مشاهده کرد و هزار
درد و سوز روی بخانه نهاد چون روز حج شد همه حاجیان به طواف آمدند ابراهیم نیز با یاران طواف می کرد
چشمش بر فرزند صاحب جمال خود افتاد تیز تیز نگاه کرد یاران او تعجب کردند و چون از طواف باز آمدند گفتند
رحمک الله یا شیخ همیشه ما را می فرمودی که چشم از زنان و امردان نگاه دارید و امروز در ادای مناسک غلامی صاحب جمال تیز تیز نگاه کردی

گفت شما آن حال مشاهده کرده‌اید دست بر خاطر نهید که در کاروان ما آن فرزند بلخی ماست
که در وقت مفارقت ما شیرخواره بود غایب آن فرزند مدتست و پسر خود را
آشکارا نمی‌کرد تا پدر نگریزد و در سر روزی می‌آمد و از دور مشاهده جمال مبارک پدر
می‌کرد ابراهیم علیه الرحمة والرضوان با یکی از یاران خود بیرون آمد و قافلهٔ بلخ را طلب
کرد و میان قافله در آمد خیمه از دیبا دید زده و کرسی در میان خیمه نهاده و آن پسر بر آن کرسی نشسته قرآن
میخواند گویند بدین آیت رسیده بود که قوله تعالی انما اموالکم واولادکم فتنة فاتقوا الله
ابراهیم بگریست و گفت راست گفت خداوند جل جلاله که حال فرزند فتنه و بلاست
مصراع بلا و محنت بتر زین که جز ماوی نیابی و باز گشت و یار خود را گفت در رو و از آن
پسر بپرس که کیست برفت و سؤال کرد که تو از کجایی گفت از بلخ گفت پدرت کیست سر در پیش
انداخت و دست بر روی نهاده می‌گریست و می‌گفت پدر ابراهیم ادهم و مصحف از دست
نهاد و گفت من پدر را ندیده‌ام و نمی‌دانم تا اوست یا نه و می‌ترسم که اگر بگویم بگریزد
و یکی دیگر با جراحت جان من بیامیزد یارش گفت بیا تا شما را نزد یک او ببرم
بیایند ابراهیم با یاران پیش رکن یمانی نشسته ابراهیم از دور نگاه کرد آن یار خود را دید
با ابراهیم آن پسر با مادرش چون آن ضعیفه بیچاره که سوختهٔ آتش فراق و محنت اندوختهٔ الم
اشتیاق بود جمال ابراهیم را مشاهده کرد طاقتش طاق شد بخود نشد گفت اینک
پدر تو جمله یاران و خلق یکبار در گریه افتادند و پسر بیهوش شد چون بخود آمد گریان بر پدر
سلام گفت ابراهیم جواب داد و در کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی گفت بر دین اسلام گفت
الحمدلله گفت قرآن میدانی گفت بدانم گفت الحمدلله گفت از علم چیزی آموخته گفت آموخته‌ام
گفت الحمدلله پس ابراهیم میخواست که برود پسر دست ازو باز نداشت و مادرش فریاد میکرد
و او پسر را در کنار گرفته بود و روی سوی آسمان کرد و گفت الهی اغثنی پسر اندر کنار او
جان داد یاران گفتند یا ابراهیم چه کردی گفت چون او را در کنار گرفتم مهر او در دلم بجنبید ندا آمد
که ابراهیم تدعی محبتنا و تحب معنا غیرنا دعوی محبت ما میکنی و با ما دیگری را دوست می
داری و بغیر ما مشغول شدی و دوستی ما به انبازی میکنی و وصیت
بر یاران خود فرو خوانی که در هیچ زن و کودک نگاه مکنید اتأمرون الناس بالبر وتنسون
انفسکم نی ای نی محبت بشد گفت دوانیست واذکر ربک اذا نسیت تا غیر ما را

فراموش

فراموش نکنی یاد ما نتوانی کرد بیت خو با ما کن ز دیگران خو وا کن :: ما زیباییم حدیث ما زیبا کن
چون ندا شنیدم دعا کردم که یا رب العزة مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو
مشغول خواهد کرد یا جان او را یا جان من دعای من در حق او اجابت شد و حضرت مو
لوی قدس سره درین می‌فرماید مثنوی رو چو خواهم کرد آخر در لحد :: آن به آید که کنم
خو با احد :: چون در آخر فرد خواهم آمدن :: خو نباید کرد با هر مرد و زن :: نقلست
که ابراهیم گفت یکشب جبرئیل را بخواب دیدم از آسمان بزمین آمد صحیفه در دست سؤال کردم
که چه خواهی کرد گفت نام دوستان حق تعالی می‌نویسم گفتم نام من نویسی گفت تو از ایشان
نئی گفتم دوستدار دوستانم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان رسید که اول نام ابراهیم نبشت
کن که امید اندرین راه از نا امیدی پدید آمده است و کلید گنج کبریا در تسلیم و رضا نهاده اند
کما قال مولوی قدس سره نظم تن بنه در تلخ و رنج ای بندهٔ خدا :: دست در تسلیم زن و اندر رضا ذره ذره
گر شود مفتاحها :: این در از بیش نیست جز از کبریا :: چون فراموشت شود تدبیر خویش
می ان بخت جوان از پیر خویش :: چون فراموش خودی یادت کنند :: بنده گشتی آنگه آزادت کنند
ذکر رابعهٔ عدویه آن سوختهٔ سبحات جمال و آن جهیج افروختهٔ لمعات جلال آن محرم
حرم خاص و آن مستورهٔ ستر اخلاص نظم در پرده نهان عیب و آنگاه :: عیبانی دل خود نهان بدوده
آئینه مریم ثانیه مقبول رجال رابعهٔ عدویه از گزیدگان حضرت الهی و اختصاص
یافتگان جناب پادشاهی است اگر ذکر او در میان رجال صوفیه کرده شد محل اعتراض نیست
چه در پیش اهل معنی معتبر نیست است نه صورت خواجه علیه السلام می‌فرماید ان الله
لا ینظر الی صورکم ولکن ینظر الی اعمالکم ونیاتکم عباسه طوسی می‌فرماید فردای قیامت
چون ندا کنند که یا رجال الله اول کسی که قدم در صف رجال الله نهد رابعه باشد یکی
از فضایل او آنست که شیخ المشایخ شیخ حسن بصری رضی الله عنه در مجالس وعظ نصایح
خویش اگر رابعه حاضر نبودی حقایق و اسرار بیان نکردی و با وجود آنکه چندین کس
از رجال صوفیه حاضر بودی هرگز از غوامض حکم الهیه دم نزدی و در جواب مشتغلان
این سر گفتی طعمه که در خور حوصلهٔ شما بود از آن ساخته‌ایم لقمهٔ گنجشک نتوانم ساخت
مثنوی محرم این هوش جز بیهوش نیست :: مر زبان را مشتری جز گوش نیست
همدم این راز جان خوش نیست :: طعمهٔ هر مرغ انجیر کی است

نقلست که وقتی رابعه را در خانهٔ حسن گذری افتاد و حسن سر از دریچه بیرون کرده می‌گریست
آب چشم حسن بجامهٔ رابعه رسید برنگریست پنداشت که باران است چون معلوم
شد که آب چشم حسن است روی بسوی حسن کرد و گفت ای استاد اگر این گریستن از رعونات
نفس است آب چشم خود نگاه دار تا در اندرون تو دریایی شود چنانک در آن دریا دل را
باز جویی نیابی الا عند ملیک مقتدر حسن را این سخت آمد اما هیچ نگفت تا یک روز رابعه
دید بر لب آب و جماعتی نشسته حسن سجاده بر سر آب افکند و گفت یا رابعه بیا تا اینجا دو رکعت
نماز بگذاریم رابعه گفت ای استاد دنیاوی را عرضه باید کرد که بر سر بازار صدق
در شیوهٔ تحقیقی داشته باشد پس رابعه سجاده بر هوا انداخت و گفت
ای استاد اینجا آی تا از چشم آدم پوشیده تر باشیم و باز فرمود آنچ تو کردی
ماهی را هست و آنچ من کردم مگسی را میسر شود کار ازین هر دو بیرون است
و شیخ عبد الله انصاری قدس الله روحه العزیز ازینجا می‌گوید اگر بر هوا پری مگسی باشی
و اگر بر آب روی خسی باشی دلی بدست آر تا کسی باشی نقلست
که در وقتی فصل بهار رابعه در کنج خانه سر در پیش انداخته نشسته بود خادمه گفت یا سیده
بیرون آی تا آثار صنع صانع بینی رابعه گفت تو در آی تا صانع را مشاهده
کنی و گفت شغلنی مشاهدة الصانع عن مطالعة الصنع مصراع صانع نگرست با صنع چه کار
وقتی بیمار شد پرسیدند که سبب بیماری چیست گفت بهشت آراسته در نظر من جلوه
دادند یک گاه بگوشهٔ چشمی بدو نگاه کردم دوست بر من عتاب نمود و این بیماری
فرستاد لاجرم بحکم او بیتی ما خوش تا دیگی می‌گویم مولفه ای دوست گر بغرفهٔ رضوان گلم
نهم ٭ آن نیستم که سر به تماشا برآورم ٭ گر در ریاض خلد زند دوزخ آتشم نه
ایسی اگر بگلشن حور برآورم نقلست که در مناجات می‌گفت خداوندا اگر ترا از
ترس دوزخ می‌پرستم در دوزخم بسوز و اگر به امید بهشت می‌پرستم بهشت را بر من حرام
گردان و اگر ترا از برای تو می‌پرستم جمال باقی از من دریغ مدار نقلست که بعد از
وفات او را بخواب دیدند گفتند حال خود بگوی تا از منکر و نکیر چون رستی گفت چون آن جوان
مردان درآمدند و سوال کردند من ربک گفتم بازگردید و خدای تعالی را بگویید که تو چندین هزار خلق که داری
ضعیفه را فراموش نکرده من که در دو جهان بغیر تو ندارم کجا ترا فراموش کنم تا

کسی

کسی می‌پرستی که خدای توکیست ٭ بیت ٭ هرگز نکنم ترا فراموش ٭ ای آنکه مرا همیشه یادی ٭
نقلست که محمد بن محسن طوسی و اسلم طرطوسی در بادیه سقایی کردندی ز تشنگی هزار مرد را
آب دادندی هر دو پیش خاک رابعه آمدند و گفتند آن لافها که می‌زدی که سر هر دو
سرای فرو نیارم حال بکجا رسید آوازی شنیدند که نوشم باد هر آنچه دیدم رحمها الله
مولفه ٭ ایم شراب و عشق بازی ٭ صد طعنه ز اهل زهد گو باش ٭ بیگانه شدم ز خویش و
از نقش وجود خویش نقاش ٭ خورشید اگرچه هست پیدا ٭ دیدن نتوان بچشم خفاش ٭
ذکر فضیل عیاض رحمة الله علیه آن مقتدای تائبان و آن پیشوای تائبان فضیل
عیاض که او را از هر دو کون اعراض دست داده بود در ریاضت و کرامت شانی عظیم
داشت و حضرت الهی بفیض نامتناهی بحکم ان الذین سبقت لهم منا الحسنی او را از
مرتبهٔ راهزنی بدرجهٔ راهبری ارتقا داده بود و ابواب فتوحات غیبی بر دل گشاده
و قصهٔ ابتدای او بسماع آیت الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله و رد آن
مظالم خلق را و زر شدن خاک در دست او و ایمان آوردن جهود مشهورست و در تذکرة الاولیا
مسطور نقلست که هارون الرشید با فضل برمکی شبی بدر خانهٔ فضیل آمدند ایشان را نخست
خود راه نداد و چون بی اختیار او در آمدند چراغ را بنشاند تا روی ایشان نبیند
هارون دست دراز کرد و دست فضیل گرفت فضیل گفت یا الهی هذا الکف اوجا
من النار چه نرم دستی است اگر از آتش دوزخ خلاص یابد هارون در گریه آمد و گفت
اگر سخنی بگوی فضیل گفت که عم مصطفی است صلی الله علیه و سلم از وی درخواست
کرد که مرا بر قومی امیر گردان رسول علیه السلام فرمود که ای عم یک نفس ترا بر تو
امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خدای تعالی بهتر از آنکه هزار سال خلق
در طاعت تو باشند لان الامارة یوم القیامة الندامة هارون گریان شد
و گفت زیادت کن گفت چون عمر بن عبد العزیز را بخلافت بنشاندند سالم بن عبد الله
و رجاء بن حیوه و محمد بن کعب را بخواند و گفت من مبتلای خلافت مبتلا شدم اگر
چه در نظر خلق نعمت و دولت است تدبیر من چیست یکی از ایشان گفت دیار اسلام
را خانهٔ خویش شناس و اهل این خانه را عیال خود شمر و پیران را پدر خود انگار و جوانان را برادر
دان و خوردان را فرزند خود پندار پس با ایشان چنان معامله کن که با پدر و مادر و برادر خویش کنی

ذره ما بالک واکرم اخاک واحسن علی لدیک یعنی زیارت کن پدر گرامی دار برادر انکوی کن
بجای فرزند خویش که می ترسم که این روی خوب از آتش دوزخ متغیر و نا خوش کردد
کم من وجه صبیح فی النار یصیح وکم من امیر مثلک اسیر نادون زار زاری کریست وا و
میکفت کلا قال قدس سره کار سر رفت از تصویر تو ۵ چند جنبانم بکو زنجیر تو
**ذکر بشر حافی قدس الله روحه** آن مبارز میدان مجاهدت وآن محارز ایوان مشاهدت
آن عامل کارکاه هدایت وآن کامل بارکاه عنایت آن برکزیده خلف صافی قطب
جهان بشر حافی قدس الله روحه العزیز مجاهده عجب داشت وشان عزیز صحبت فضیل عیاض
دریافته بود ودر علم وعمل موی میشکافت مولد او از مرو بود ومسکنش بغداد ابتداء توبه او آن
بود که در اوان شوریده حالی روزی مست می رفت در راه کاغذی یافت بر آن کاغذ
بسم الله الرحمن الرحیم نبشته برداشت وعطری خرید آن کاغذرا معطر ساخت ودر موضعی پاکیزه
بتعظیم نهاد آن شب بزرکی بخواب دید که کفتند برو بشررا بکوی که طیبت اسمنا فطیبناک
وطهرت اسمنا فطهرناک فبعزتی لاطیبن اسمک فی الدنیا والآخره آن بزرک کفت بشر مردی
فاسق است مکر غلط می بینم طهارت کرد ونماز کذارد وباز بخواب رفت بار دیکر
همین حال را مشاهده کرد بشر را طلبید در خرابات نشان دادند آمد وپیغام رسانید
وآن از مفاتیح ابواب غیب بود که قفل در دل بشر بدان کشاده شد ونور کردید کفت
**نظم** ۵ شکر که ره یافتیم در حرم یار خویش ۵ شکر که بکشاد یار پرده ز رخسار خویش ۵ کاله بسیار
عیب که ز هم وامانده بود ۵ بیوند مدد از بخت یافت خریدار خویش ۵ نقل در عقب [illegible]
دست بدار و بکیه از سر دستار خویش **نقلست** که امام احمد حنبل رضی الله عنه در حق بشر ارادت
تمام داشت وملازمت آستانه او میکرد تا بجایی که شاکردانش می کفتند تو مجتهد زمانه در انواع
علوم نظیر نداری وهر ساعت از پس شوریده می روی چه لایق بود امام احمد کفت
آری همه علوم را من به از وی می دانم ولی خدای را او به از من می شناسد
**مثنوی** آدمی دیدست وباقی پوستست ۵ دید آنست آنک دید دوست است ۵
واورا حافی بدان کویند که چون توبه کرد از شدت غلبه حق هرکز کفش در پا نکردی
وبرهنه پای رفتی وچون از سر این حال سؤال کردند
کفت خدای تعالی میفرماید والله جعل لکم الارض بساطا یعنی که من حضرت [illegible]



بساط زمین را از برای شما کسترانیده ایم لاجرم ادب نباشد که بر بساط پادشاهان
با کفش روند پس برهنه پای رفتن او حسن رعایت ادب غایت تعظیم رب بود
قال قدس سره از ادب آید بر شاخ ادب ۵ بی ادب محروم شد از فضل رب
رحمة الله رحمة واسعه **ذکر شیخ ابو الفیض ذو النون مصری** آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع
قیامت آن برهان موهبت وبحر بیدوان سلطان معرفت وتوحید شیخ ابو الفیض ذو النون
مصری از کرم روان طریقت واز سرمستان جام حقیقت است مجاهدات اورا غایت
نیست ومشاهدات وکرامات اورا نهایت نه وپیشتر اهل مصر اورا زندیق خواندند
وبعضی در حال او متحیر شدند وتا از عالم رحلت نکرد بر کمال حال او اطلاع نیافتند واورا
ذو النون بدان کویند که در ابتدای شوریدکی حال وغلبات محبت حضرت ذو الجلال در کشتی
با طایفه نشسته بود بازرکانی را کوهری در آن کشتی کم شد واهل کشتی را یک یک
کرفته جستند ودر آخر اتفاق کرده اند که این شوریده کرفته است وتعرض ومزاحمت
بسیار کرده اند چون زحمت از حد کذشته در مناجات آمده ورفع حاجات بحضرت
رفیع الدرجات کرده است فی الحال هزاران ماهی سر از دریا برآورده اند هر یکی کوهری
در دهان کرفته ذو النون یکی ستانده وبخداوند کوهر داده واهل کشتی استغفار نموده
وبدین سبب اورا ذو النون نام نهاده چون بمکر وحوض علما خلیفه اعنی متوکل علی الله
اورا در مصر حبس کرده چهل روز خواهر بشر حافی از کسب حلال خود یک نان بدان
کزیده ملک نان می فرستاد چون بعد چهل روز بیرون آمد هیچ یک از این چهل نان
نخورده بود خواهر بشر خبر دار شد کفت یا شیخ حلال بود وبی منت سبب ناخوردن
چیست کفت طبقش آلوده بود یعنی بدست زندانبان فرستاده بودی وانی لا اکل
علی طبق ظالم **نقلست** جوانی بود منکر صوفیان ذو النون انکشتری خود بدو داد
وکفت این را پیش خباز بر وبیک دینار نان بیار چون برد خباز بدرمی بیش
نطلبید جوان بذو النون آورد کفت پیش جوهر فروش بر انکشتری بجوهر فروش برد
بهزار دینار طلب خرید باز آورد ذو النون جوان را کفت علم تو بحال جنانست که علم آن خباز بدین انکشتری
**لمولفه** حال دل هر کس کجا داند هر سر سینه خدا داند خلق بیکانه اند از غم عشق سر این نکته آشنا داند
**نقلست** که چون در نماز خواستی ایستادن کفتی بارخدایا بکدام قدم آیم بدرکاه تو وبکدام دیده نکرم بقبله بارکاه تو

وبکدام زبان گویم راز تو وبکدام منش شوم دمساز تو از بی سرمایگی سرمایه ساختم وخود را
بی خود راه بدرگاه انداختم بیت گر بجوانی خاک درگاه تو را ور بران بندهٔ راه تو را
حاجب تعرف می گوید هر که او را با حق قرب افتد بهمان مقدار با خلق بعد افتد و چون خلق
او را نشناسند زندیق گویند و حال ذالنون بدین نهج بود چون ذالنون از دنیا برفت
آن روز آفتاب گرم بود مرغان آمدند و جنازهٔ او را سایه کردند چنانکه تخت سلیمان را
چون اهل مصر مشاهدهٔ این حال نمودند بر نماز جنازهٔ او بیرون آمدند و جنازهٔ او را
از در مسجدی می گذرانیدند موذن در اذان باشهد ان لا اله الا الله رسیده بود ذالنون انگشت
برداشت و گفت اشهد ان لا اله الا الله خلق پنداشتند که زنده است جنازه بداشتند
واحتیاط کردند مرده بود چون در خاکش نهادند انگشت او را نتوانستند خوابانید و او
را عارفی بود آیت وظللنا علیهم الغمام وانزلنا علیهم المن والسلوی می خواند برخاست
وگفت خداوندا اسرائیلیان را من وسلوی دهی ومحمدیان را اندهی بجدائی تو که تشنهٔ تا من
وسلوی نجویستی فی الحال از روزن من وسلوی باریدن گرفت روی بدان نکرد
وبیرون آمد وبیابانها اختیار کرد و دیگر کس او را ندید تنها می گشت وی گفت حلت البلیة
بالبلوی فذقت المن والسلوی وقد غابت مولای • بریت الآن من دعوی • ولا شوق
ولا ذوق ولا من ولا سلوی • ولا دعوی ولا معنی • بل البلوی مع المولی • بعد از رحلت ذالنون
مراسل مصر معتقد کمالات او شدند ذکر سلطان العارفین وکبیر العابدین ابو یزید بسطامی قدس سره
آن سلطان اصحاب طریقت وآن برهان ارباب حقیقت آن مظهر انوار الهی وآن مظهر
اسرار نامتناهی آن شحنهٔ جهان ناکامی ابو یزید بسطامی از کبار مشایخ بود و از عظام اولیا
ودایم در مقام خوف وهیبت بود و پیوسته در قدم انس محبت همیشه تن را مجاهده ودل را در مشاهده
می داشت وهمت بر اغیار از خلوت خانهٔ باری گماشت وپیش از وی کسی را در معانی طریقت
چندین چندان انبساط نبود که او را تا بحدی که سید الطایفه جنید بغدادی قدس سره
گفت بایزید میان ما چون جبرئیل است در میان ملایکه وهم او گفت که نهایت طریق آن قومی
که روندگان راه توحیدند بدایت میدان این خراسانی است
جملهٔ مردان راه که به بدایت قدم او رسیدند
همه برگردند وفرو شوند ونماند دلیل بدین سخن آنست که بایزید می گوید

دویت

دویست سال بوستانی بسر کند تا چون ما گلی بیار آید نقلست که مادرش بدبیرستانش
فرستاد چون بسورهٔ لقمان رسید واین آیت خواند که قوله تعالی ان اشکر لی ولوالدیک
خداوند تعالی می فرماید که مرا خدمت کن وشکر گوی ومادر وپدر را خدمت کن استادش
معنی این آیت میگفت در دل او کار کرد ولوح بنهاد وگفت مرا دستوری ده تا بخانه
روم که سخنی دارم با مادر بگویم استادش دستوری داد بخانه آمد مادرش گفت ای طیفور
بچه کار آمدهٔ مگر هدیه آورده اند یا عذری افتاده است گفت نه بآیتی رسیدم که حق
تعالی بخدمت خویش می فرماید وبخدمت تو من دو خانه را کدخدائی نتوانم کرد
این آیت بر جان من آمده است تا از خدایم در خواه تا همه آن تو باشم یا در کار خدایم
کن تا همه آن او باشم مادرش گفت ای فرزند ترا بکار خدای گذاشتم وحق خویش بتو
بخشیدم برو همه خدای را باش عز وجل پس بایزید از بسطام برفت وسی سال
در بادیهٔ شام می گشت وریاضت می کشید وصد وسیزده پیر را خدمت کرد واز
همه فایده گرفت واز آن یکی جعفر صادق بود رضوان الله علیه نقلست که یک روز
پیش صادق نشسته بود گفت یا بایزید آن کتاب از طاق فرو گیر بایزید گفت کدام طاق
گفت از مدتیست اینجائی طاق را ندیدهٔ گفت مرا بآن چه کار که در پیش تو سر برداردم من
از برای مشاهدهٔ طاق وایوان نیامده ام صادق رضی الله عنه گفت چون چنین است
برو بیسطام که کار تو تمام است نقلست که شیخ ابو الفیض ذالنون مصری مریدی را بر بایزید
فرستاد وگفت او را بگوی ای بایزید همه شب در بادیه می خسپی وبراحت مشغول
می باشی وقافله درگذشت مرید بیامد وپیغام رسانید بایزید جواب داد که ذالنون را
بگوی که مرد تمام آنست که همه شب خفته باشد چون بامداد برخیزد پیش از نزول قافله
بمنزل رسیده بود چون این سخن با ذالنون گفتند بگریست وگفت مبارکش باد احوال
ما بدین درجه نرسیده است بدین بادیهٔ طریقت می خرامد وبدین روش سلوک باطن
نقلست که بایزید می گوید هر سعادتی که ما دریافتیم بدعا ورضای مادر یافتیم چون از مدینه
مراجعت کردیم شب بدر خانهٔ والده آمدیم وگوش داشتیم مادر وضو می ساخت ومی گفت خدایا
آن غریب را نیکو دار ودل مشایخ را بروی خوش دار ودر دل ایشان جایش ده واحوال نیکو
او را کرامت کن چون آن شنودم گریه بر من افتاد پس در بکوفتم مادر گفت کیست

گفتم غریب تو مادر گریان شد و در را بگشاد و گفت ای طیفور هیچ کس مبتلای فراق مباد چشم خلل کرد
از بس که در فراق تو بگریستم و پشتم دوتا شد از بس که بار غم کشیدم بعد از آن کمر خدمت بر میان
جان بستم تا شبی از من آب طلبید و در خانه آب نیافتم رفتم و از کاریز آب برگرفتم چون آمدم
چشم بخواب کرده بود آب بر زمین نهادن بی ادبی دانستم و زحمت بیدار ساختن روا نداشتم
چون چشم مبارک بگشاد گفتم تا آب می باید گفت بیار ای سلطان ما را برکت آن سلطان العارفین
نام نهادند بعد از آن گفت در را نیم گشای تا بینم که صبح شد دیگر من مدتی می بودم که تا نیمه فراز کنم
تا فرمان او را خلاف نکرده باشم چون در بفرمان او بگشادم آنچه چندین گاه از مردی می جستم
بیمن رضای او از در درآمد چون بعضی احوال او هم در مثنوی مسطور است و در شرح مذکور خواهد
شد درین باب اطناب نکردیم بیت تا قیامت گر بگویم زین کلام ✽ صد قیامت بگذرد وین ناتمام
رحمة الله علیه ذکر عبد الله مبارک قدس سره او را شهنشاه علما گویند از آنکه در وراثت و درایت
پیشوای مشایخ عظام و مقتدای علمای کرام بوده است نقلست که یک روز می آمد سفیان ثوری
گفت یا رجل المشرق فضیل عیاض حاضر بود گفت والمغرب و ما بینهما و کسی که فضل او را فضیل بدین
نوع بیان کند که او بصفت مردی و کمال رجولیت مقتدای مشرق و مغرب و پیشوای هر که
در میان مشرق و مغرب باشد مرانه او را استایش دیگری حاجت باشد نقلست که یکبار
بغزو رفته بود و با کافری در جنگ بود چون وقت نماز درآمد از کافر مهلت خواست و نماز
بگذارد و باز آمد چون وقت عبادت کافر شد از عبد الله مهلت خواست عبد الله مهلت
داد کافر سر بر زمین نهاد عبد الله گفت این زمان فرصت یافتم شد برکشید و بر سر کافر
آمد خواست که تیغ براند آوازی شنید یا عبد الله اوفوا بالعهد ان العهد کان مسؤلا
یعنی ای عبد الله از وفای عهد خواهند پرسید نظم وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی ✽
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند ✽ چون این سخن بشنید بگریست کافر سر برآورد او را گریان دید
گفت چه حالتست عبد الله گفت از برای تو خدای تعالی
با من عتاب کرد کافر نعره زد و گفت
ناجوانمردی بود درچنین پروردگاری عاصی شدن که با دو
ست از بهر دشمن عتاب کند پس در
حال ایمان آورد نقلست که در حال حیات همه مال خود بدرویشان

داد

داد چون کارش بنزع رسید مریدی او را گفت ای شیخ سه دختر داری از برای ایشان
چیزی بگذار عبد الله گفت من کار ایشان کرده ام و هو یتولی الصالحین کارساز اهل صلاح
اوست چون سازنده او باشد نه از عبد الله بود پس در حال ممات چشم باز کرده می خندید
و می گفت لمثل هذا فلیعمل العاملون سعادی نودی را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی
با تو چه کرد گفت رحمت کرد حال عبد الله مبارک چیست گفت او از آن جماعت است روزی
دو بار بحضرت می رود والله موفق والمعین للمولف یاری بر آستانش بارم اشک حسرت
در پیشگاه عزت گریست بار بارها ✽ ذکر شیخ سفیان ثوری قدس سره حضرت این بزرگوار
از خواص جناب پروردگار بود ذات شریفش گوهر تاج دین و دیانت منقش زیور
شاهد علم و امانت بود و بی آنکه بمنصب خلافت اشتغال نماید او را امیر المومنین گفتندی
در انواع علوم ظاهر و اسرار باطن بی نظیر آفاق و در استحقاق اجتهاد طاق بود زهد و تقوی
با درس و فتوی یار داشت و همت بر آراستن علم بزیور عمل می گماشت نقلست
که بیست سال بر دوام شب نخفت و گفت هیچ حدیث از پیغامبر علیه السلام بمن نرسید
که از آن کار نبستم و پیوسته گفتی ای اصحاب حدیث زکوة حدیث دهید گفتند زکوة حدیث
چیست گفت آنکه از دویست حدیث پنج عمل کنید نقلست که خلیفه عصر یکروز در جوار
جامع بدان موضع آمد که سفیان گفت این چنین نماز را بر روی گذارنده زنند خلیفه گفت آهسته
تر گوی شعبان فرمود اگر تحمل ورزم مرضی بر من طاری می شود خلیفه آن را در دل
گرفت و بعد از مدتی فرمود که دار بر بندید و او را بر دار کشید تا امثال او با خلیفه این گستاخی
نتوانند کرد و درین حال دو بزرگ پیش شعبان حاضر بودند و شعبان سر بر زانوی یکی و پای
بر زانوی دیگری نهاده بتبلو له مشغول بود و این دو بزرگ از اندیشه خلیفه خبر داشتند باللهٔ گر
می گفتند دریغ این مقتدای عصر که در حق او چنین معامله خواهد رفت این می گفتند و می گریستند
شعبان خود می شنید سر برآورد و گفت که قصه چیست بازگفتند شعبان آب در چشم
آورد و گفت بار خدایا بگیر ایشان را گرفتنی سخت در
حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت بر حوالی که طاقی در سرای
پیدا شد و خلیفه را با ارکان دولت بزمین فرو برد این خبر بشعبان رسید آن دو بزرگ
هنوز حاضر بودند گفتند ای شیخ دعائی بدین مستجابی و بدین زودی شعبان گفت آب روی دین

درگاه نرسیده‌ایم چون امان کنیم که او نزد دوست او بنزاری کند که ما خواهیم که خلیفه
دیگر نیست و مرید و معتقد شعبان بود و چون شعبان بیمار شد خلیفه را طبیبی بود
نزد او فرستاد تا بمعالجت قیام نماید طبیب قاروره بدید و گفت این مردی است
که از خوف خدای تعالی جگر او خون شده است و پاره پاره از مثانه می آید
در دینی که چنین مردی باشد آن دین باطل نبود در حال مسلمان شد **حکایت** روزی اثر
بول آن شاه دیر **نها** به امد ز قول بزرگان شهر • خلیفه چون آن بشنید گفت من بیمار پیش
طبیب فرستاده‌ام نه طبیب پیش بیمار **نقلست** که از غایت شفقت که بر خلق داشت روزی
در بازار می گذشت مرغکی را دید در قفس فریاد می کرد آن مرغک را بخرید و آزاد کرد
مرغک بصومعه شعبان آمد و در وی نگاه می کرد و گاه بر سر او و کنار او می نشست
آن روز که شعبان را بخاک می بردند آن مرغک خود را بر جنازه او می زد
و فریاد می کرد چون شعبان را در خاک نهادند او منقار بر خاک او می زد و فریاد می کرد
تا جان بداد هم بجایش دفن کردند پس از تربت شعبان آوازی شنیدند که حق تعالی
شعبان را بشفقتی که بر خلق خدای داشت بیامرزید **مولویه** ز آفریده حق رحمتی دریغ مدار
که حق دریغ ندارد ز تو عنایت خویش • طریق رحمت و اشفاق از دست مده • که هرچه در پی آنی عنایت آیدش
اگر بر جمیع بشارت امید واری بخش • بجوی از سر اخلاص خاطر درویش • **ذکر ابو علی**
**شیخ شقیق بلخی قدس سره** جناب آن مشرق انوار الهی و مخزن اسرار نامتناهی که یگانه عهد
و شیخ وقت بود و قدم او در سلوک راه قدم راسخ و رایح و حقوق سابقه الطاف را علم های رایح
و در کشف حقایق سر مکتوم و در قوانین دقایق فنون علوم تصانیف بسیار داشت
و علم طریقت از ابراهیم ادهم گرفته بود و بخدمت هزار و هفتصد استاد رسیده و از هر یکی بهره دیده
**نقلست** که در ابتدای حال یکسال در بلخ قحط عظیم شده بود شقیق در راهی می رفت
غلامی سیاه دید که بازی میکرد و می خندید شقیق او را گفت ای غلام
شرم نداری که می خندی نمی بینی که خلایق در غم و اندوه و گرسنگی
چگونه‌اند غلام گفت مرا چه غم خواجه دارم که دهی دارد و چندین هزار من گندم دارد
مرا گرسنه نخواهد داشت شقیق ازین سخن خوش وقت شد و گفت الهی غلامی بخواجه
که انبازی غله دارد چنین می نازد تو مالک الملکی و روزی بندگان پذیرفته‌ای ما چرا اندوه

خوریم

خوریم در حال از شغل دنیا رجوع کرد و روی بخدای تعالی آورد و در توکل بدرجه کمال
رسید وی گفت • مال و منزل اگر ندارم در دست • با فقر بسازم که توانگر است
اندیشه چرا کنم ز بی برگی خویش • که هیچ ندارم و بود آدم هست **ذکر داود طائی قدس سره**
آن عالم علم طریقت و پیشوای اهل حقیقت از اکابر این طایفه بود و در جمیع علوم بدرجه کمال
رسیده و بدیده دل آثار تجلیات جمال دیده در تصوف مرید شیخ حبیب عجمی بود
و در علوم شرایع شاگرد امام اعظم و بر همه کار بر مقدم بود وی از نا بچه ابتدی شنید و متحیر
گشت و همچنان بدرس امام اعظم ابو حنیفه کوفی رحمه الله علیه می آمد امام چون حال
او را متغیر دید پرسید که چه افتاده است قصه باز گفت امام فرمود داود
تحصیل و مال بدرجه کمال رسید اکنون ترک قیل و قال و بحث و جدال باید گفت و از
نسمات نفحات چون غنچه خندان بی حرف و صوت باید شکفت داود اختیار عزلت
کرد امام پیغام فرستاد که کار آن نیست که منزوی شوی و از همه بیگانه شوی بلکه
کار ریاضت آن است که در میان ایشان بنشینی و سخنهای نامعلوم ایشان بشنوی
و تشنه زلال سخن باشی و دم در کشی داود یکسال بدین طریق ملازمت مجلس
کرد بعد از یکسال گفت این صبر یکساله برابر کاری سی ساله بود بعد از آن دست
در دامن حبیب عجمی زد و دروازه پای در طریق محبت نهاد و نقوش خیالات لا موجود را
از لوح دل به آب نشان بشست و از پی دولت سعادت اتصال محبوب دریافت **مولویه**
نوی رو سر و رحت شاه بین • بیان تر بحکم الله بین • بکن اتباع حبیبش بجان
که محبوب گردی و شاه جهانی **نقلست** که چون امام ابو یوسف و امام محمد رحمهما الله
در مسئله اختلاف واقع شدی داود را حکم ساختندی و مسئله را بوی عرض کردندی
اگر قول محمد حق بودی گفت سخن محمد است و اگر قول امام ابو یوسف بودی متوجه
محمد شدی گفتند هر دو علم بزرگ اند چرا یکی را عزیز داری و یکی را
در پیش خود نگذاری گفت از آنکه محمد از سر عزت و سلطنت دنیا گذشته
قدم در راه علم نهاده است و ابو یوسف علم را واسطه عزت و جاه
خود ساخته پس هر دو چگونه برابر باشند و دیگر استادها ابو حنیفه را
رضی الله عنه بتازیانه زدند قضا قبول نکرد و ابو یوسف تن بمنصب قضا در داد

پس هر که طریق استاد خود را خلاف کند من با او کی گویم و اصلا مواصلت او نجویم بیت

هر درخ هر کس که هست داغ غلامی او • گر پدر من بود دشمن و اغیار اوست • نقلست

که هارون الرشید از ابو یوسف التماس کرد که وا پیش داود برتا زیارت کنم
ابو یوسف بدر خانه داود آمد بار نیافت از مادر داود درخواست تا شفاعت کرد او را داد
ه بقبول نمی کرد و می گفت مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار چون مادر مبالغه کرد گفت
الهی نمی خواستم که ایشان را ببینم ولکن تو فرموده که حق مادر نگاه دارید که رضای من در رضای
اوست رضا جویی والده دامن گیر شده است و اگر نی هرگز با ایشان ملاقات نکردمی پس راه
داد در آمدند و پیش نشستند و ایشان را بسیار نصیحت کرد وقت بیرون آمدن غلامی را اشارت
کرد بدره زر پیش داود نهاد و قبول نکرد و گفت مرا بدین حاجت نیست که خانه میراث
یافته ام فروخته و بهای حلال آن را بخویش نفقه می کنم و از خدای خواسته ام که چون آن نفقه
تمام شود مرا از دنیا ببرد تا محتاج کسی نباشم و دانم که خدای تعالی دعای مرا اجابت کند
ابو یوسف و هارون باز گشتند ابو یوسف از وکیل خرج او پرسید که نفقات داود
چند مانده است گفت ده درم و هر روز دانگی سیم خرج کردی حساب کرد تا روز آخر ابو یوسف
پشت بمحراب نهاده بود و گفت امروز داود طائی وفات کرده است نگاه کردند چنان
بود گفتند چه دانستی گفت از نفقه او حساب کردم امروز هیچ نمانده بود دانستم
که دعای او مستجاب باشد از مادرش حال وفات او پرسیدند گفت همه شب نماز می کرد و آخر شب
سر بسجده نهاده بود و بر نداشت مرا دل مشغول شد گفتم ای پسر وقت نماز است
جواب نداد چون نگاه کردم نقل کرده بود و حکایت وی آورده اند که روی در آفتاب نشسته
بود و حرارت فرو تاثیر کرده مادرش دید گفت چرا در سایه نشینی گفت من از خدای شرم
دارم که یک قدم از برای مراد خویش بنهم دیگر گویند که نان می خورد و سبوی بر دوش پاره
نان تر ساد داد بخورد و آن شب با حلال خود جمع شد و شیخ معروف کرخی متولد شد و مناقب
او بسیار است اما تفاصیل مناقب و فضایل و مآثر و شمایل هر یک را ازین مشایخ عظام
و اما چه کدام دفاتر و مجلدات باید اما غرض ما بعد از تبرک و تیمن بذکر بعضی رجال الله
تنبیه بر بعضی حالات حضرت مولوی قدس سره و ذکر مشایخ سلسله خویش بود لاجرم
بعد ازین بذکر شیوخی که درین سلسله اند اکتفا خواهیم کرد رضوان الله علیهم اجمعین

والصلوة

والصلوة علی جده و آله الطیبین ذکر شیخ معروف کرخی قدس سره آن صاحب دولت سابقه الطاف ازلی و رحمت
و اعطاف لم یزلی پرورش یافته بود لاجرم اگر چه پدر و مادرش ترسا بودند اما اصل
نطفه او از لقمه نان داود طائی شد و چون بسن رشد رسید و بمعلم بردند معلمش گفت
ثالث ثلاثه معروف گفت بل قل هو الله احد هر چند معلم می گفت که بگوی که خدای سه است
او می گفت که یکی است معلم او را بزد معروف بگریخت و بازیافت جایگه او را نیافتند
مادر و پدرش گفتند کاشکی بیامدی بر هر دین که هست تا ما نیز موافقت کردمی معروف برفت
و بر دست امیر المؤمنین علی بن موسی الرضا مسلمان شد و مدتی در خدمت او بود و از برکت
صحبت او فیضها یافت بعد از آن باز آمد چون بدر خانه آواز داد گفتند کیست گفت معروف
گفتند بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله مادر و پدرش در حال مسلمان شدند آنگاه
پیش داود طائی افتاد و پای در طریق ریاضت و مجاهده نهاد تا بجدی که کمال مشاهده اش
دست داد و چندان قدم صدق در طریق قدم زد که راه به پیشگاه حرم ولایت دریافت و لهذا شیخ
فرید الدین عطار می فرماید نظم

تا قدم در ره قدم بر نزنی • خیمه وصل در حرم نزنی •
دم بروح الله از دمی فرد کردمی دم ز بیش و کم نزنی • نتوان رفت راه او کن • بر دی راه تا قدم نزنی •

محمد بن منصور
الطوسی می گوید پیش معروف بودم در بغداد اثری بر روی مبارک او دیدم گفتم دی پیش تو بودم
و این نشان ندیدم امروز چیست گفت چیزی که ترا ازو بکار است بپرس و از آنچه ترا بکار نیست
سوال کن گفتم بحق معبودی که او را می پرستی بگوی گفت دوش خواستم که بمکه روم و طوافی
کنم بسوی زمزم رفتم آب خورم پای من بلغزید و روی من بر دیوار آمد این نشان آنست
نقلست که سری سقطی می گوید چون معروف بیمار شد مرا وصیت کرد که پس از آنکه بمیرم
پیراهن من بصدقه ده که می خواهم که از دنیا برهنه بیرون روم چنانکه برهنه بدنیا آمده بودم
لاجرم در تجرید تمام داشت و از قوت تجرید او بود که بعد از وفات خاک او را تریاک مجرب
گویند که بهر حاجت که بخاک او روند روا شود محمد بن الحسین گفت رحمه الله چون معروف
را بخواب دیدم گفتم خدای تعالی با تو چه کرد گفت مغفرت ارزانی داشت گفتم
بزهد گفت نه بدان یک سخن که در کوفه از ابن سماک شنیدم که گفت هر که بکلی از خدای تعالی
بر گردد خدای تعالی ازو بکلی بر گردد و هر که بکلی بخدای تعالی باز گردد خدای تعالی برحمت
باز گردد و همه خلق را بروی باز گرداند کن او در دل من اثر کرد و بخدای باز گشتم و از همه شغلها

دست باز داشتم که مرا از خدمت علی بن موسی الرضا رضی الله عنه این سخن یاد بگفتم گفت اگر بپذیری
این سخن ترا کفایت باشد سری گفت معروف را بخواب دیدم در زیر عرش چون مدهوشی
و از حق ندایی رسید بفرشتگان که این کیست گفتند بارخدایا تو داناتری وحی آمد که
از خود خبر نیابد چه او سالهاست که در مخاطبه ما میگفت **نظم** کعبه ما کوی تو قبله ما روی تو
رهبر ما بوی تو در ره سلطان ما * کی بود آن ای خدا ما شده از ما جدا * برده تماشات ما غارت [illegible]
**ذکر شیخ سری سقطی قدس سره** آن عارف اسرار حقیقت در سلوک راه طریقت مرید معروف
بود و بیشتر از مشایخ عراق بلکه اوتاد و اقطاب آفاق چون سید الطایفه جنید بغدادی و غیره
مرید او بودند و بصحبت شیخ شیخ خود یعنی حبیب عجمی رسیده بود و نظرها یافته و تربیتها
دیده و هیچ کس در ریاضت آن مبالغه نکرد که او تا بجای که جنید گفت هیچ کس را ندیدم در
عبادت کامل تر از سری که نود و هشت سال بگذشت که پهلو بر زمین ننهاد مگر در بیماری آخرین
جنید رضی الله عنه میگوید روزی پیش او رفتم گریست گفتم سبب چیست گفت
کودکی در آمد که امشب کوزه تو بر آویزم تا آب سرد شود من در خواب شدم حوری دیدم
گفتم از آن کیستی گفت از آن کسی که کوزه بر نیاویزد تا آب سرد خورد پس کوزه بر زمین
زد جنید گفت سفال کوزه را می دیدم که تا دیرگاه افتاده بود و از مهابت مجلس او
هیچ کس را مجال دور کردن و کوزه دیگر آوردن نبود جنید میگوید رحمه الله علیه
شبی خفته بودم حق تعالی تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه روم برم بر در مسجد شخصی هایل دیدم
بترسیدم مرا گفت یا جنید از حق می ترسی گفتم آری گفت اگر خدای را بشناختی از غیر
او نترسیدی گفتم تو کیستی گفت ابلیس گفتم می خواستم تا ترا ببینم گفت آن
که مرا یاد کردی از خدای تعالی غافل شدی و ترا خبر نه مراد از دیدن تو را واصل بود گفتم
خواستم تا بپرسم که ترا بر فقرا هیچ دستی باشد گفت نه گفتم چرا گفت از آنکه چون خواهم
که بدنیا بگیرم بعقبی گریزند و اگر خواهم که بعقبی بگیرم بمولی گریزند و مرا آنجا راه نیست
گفتم اگر بر ایشان دست نیابی هیچ از ایشان بینی گفت آنگاه که در وجد
و سماع آیند دانم که از کجا می نالند این بگفت و ناپدید شد چون در مسجد شدم
سری را دیدم سر بر زانو نهاده سر بر داشت و گفت دروغ
می گوید آن دشمن خدای حق تعالی را عزیزتر اند که بخیل تماید ابلیس

راخود

راخود کی مجال دیدار ایشان باشد **مصراع** در خلوه که جلوه حسن و جمال اوست * جا که جبریل
نباشد این ما * روزی در مذمت تکبر گفت معصیت که از سبب شهوت باشد بامرز
ش آن امید توان داشت و اگر از تکبر باشد امیدواری دشوار باشد زیرا که معصیت
ابلیس از تکبر بود و معصیت آدم از شهوت **مولوی** تواضع کند هر که انسان بود * که نخوت را
خیال شیطان بود * جنید می گوید سری رضی الله عنهما بیمار شد بعیادتش رفتم
مروحه برداشتم تا باد کنم گفت بگذار که آتش از باد تیزتر می شود گفتم چگونه گفت عبدا
مملوکا لا یقدر علی شیء گفتم وصیتی کن گفت مشغول مشو بسبب صحبت خلق از خدای تعالی
جنید گفت اگر پیش ازین این سخن از تو شنیدمی با تو که شیخ منی هم صحبت نداشتمی
**نظم** کار ما از خلق شد بر ما دراز * چند ازین منت گدای بی نماز * تا نبرّیم از خود و از خلق پاک
بر نیاید جان ما از خلق پاک * هر که او از خلق کلی مرده نیست * مرد او محرم این پرده نیست
محرم این پرده جان آگهست * زنده خلق نا ارزد رهست * دیگر سری را در کشف غوامض
اسرار مقالات بسیار است اما ایراد آن مانع اختصار است **ذکر سید الطایفه ابو القاسم جنید بن محمد البغدادی**
**قدس سره** آن قطب زمان و یگانه آفاق از اهل نهاوند بود و منشا و مولد او از درجه
پیر بلند تر باشد گفت باشد و برهان ظاهرست چه جنید را درجه بالای درجه سری
درجه او بنهایتی رسیده بود که اقطاب و اوتاد در عصر او بدو رجوع داشتند و نام او در
صحایف سید الطایفه بود و لسان القوم و طاوس العلما و سلطان المحققین می نگاشتند
و با وجود آنکه بحار امواج معارف در باطن او متلاطم الامواج بود بر مرکز در رعایت ظاهر شریعت
تا سلسله روانید است چنانکه شیخ مبارک او را پرسیدند که وردی در باب معرفت
گفت اهل معرفت بجای می رسند که از وردی بتقرب ترک حرکات در عبادات
توانند کرد جنید گفت این قول قومی است که باسقاط اعمال قایل باشند شده اند
و پیش من کسی که دزدی و زنا کند حال او بهتر از آن کسی است که قول قایل باشد ارباب
معرفت اخذ اعمال از حضرت ذو الجلال کرده اند و بجناب ملک متعال هم در آن
اعمال باز گردند اگر هزار سال عمر یابم از اعمال بر ذره کم نکنم مگر که ملک متعال هم
دران اعمال باز گردند اگر فزاینده از عمر باشد از اعمال بر بنده کم نکنم مگر که مرا باز دارند **حکایت** که جامه
بود علیم پوشیده و کفن [illegible]

که نفس الاعتبار بالخرقة انما الاعتبار بالحرقة وبعضی از ینجا گفته اند لیس التصوف بالخرق
من حال ذاک فقد خرق • ان تصوف یا فتی • قلب مذوب من الحرق **نظم**
فقر در نیستی قدم زدنست • بر سر کوی غم علم زدنست • دم فرو بستن از دو عالم و پس
بر تر از هر دو کون دم زدنست • باز رستن ز تنگنای حدوث • خیمه در عرصه قدم زدنست
**نقلست** که از جنید قدس الله سره پرسیدند که تصوف چیست گفت آنکه حق ترا از تو بمیراند
وبخود زنده گرداند واز حال خود چنین خبر داد که عبد ذاهب عن نفسه متصل بذکر
ربه قایم باداء حقوقه ناظر الیه بقلبه احرق قلبه انوار هویته وصفا شربه من کاس
وده وانکشف له الجبار من استار غیبه فان تکلم فبالله وان نطق فمن الله وان
تحرک فبامر الله وان سکن فمع الله فهو بالله ولله ومع الله اگرچه کشف
حقایق این کلمات وشرح دقایق این عبارات ودفاتر ومجلدات اقتضا می کند
اما ارباب ذوق را از برای تحریک سلسله عشق شوق ترجمه این کلمات
نیز کافی است ترجمه اش که می گوید صوفی بنده است که از هستی موهوم
هوش شتافته واتصال تمام بذکر پروردگار خود یافته وباداء حقوق او
قیام نموده وبدیده دل همیشه ناظر او بوده ودل از انوار هویت سوخته وشراب
صفای تجلیات جمال از کاس مودت آموخته ولی هیچ شبهه وریب منکشف شده او را
جبار از استار غیب پس اگر سخن گوید بخدا گوید واگر دم زند از خداوند واگر حرکت کند
بامر او کند واگر ساکن شود با او شود پس صفت او بالله ولله ومع الله تا کمال
قدس سره **شعر** رخت خود را من زره برداشتم • غیر حق را من کدا پنداشتم
نحل من لله عطا الله ویس • حمد لله ام نم من ان کس • واحد لله می کنم تعلید نیست •
نیست تخیل وگمان خود بذیست • حکم متعالیه او فی غایت واشارات عالیه
او بی نهایت است اما چون کلمات مستعد به لطف واشارات مستطابه نیز نو او
در اثبات هر مطلبی از برای استشهاد مذکور خود آمده شد از کلمات او بدین قدر اکتفا کردم
**ذکر شیخ ابو علی احمد بن محمد الرودباری** حضرت این بزرگوار مرید سید الطایفه شیخ جنید البغدادی
است وقدس الله روحهما بغدادی الاصل است اما وفات او در مصر بوده است
سنه اثنی وعشرین وثلثمایه ظریفترین مشایخ است در کشف اسرار حقیقت در کشف اسرار حقیقت

وعالم

وعالم بر تن ایشان در معرفت سلوک طریقت ونقد اکمل تکمیل جمیع علوم تا سر گشای هر مکتوم
پیام معنی وزیری بدرگاه اله آورده است چنانکه گفت استاد من در فقه ابو العباس بن شریح
است ودر علم ادب ثعلب ودر حدیث ابراهیم الحربی ودر تصوف حضرت سلطان المحققین سید الطایفه
شیخ جنید البغدادی رضی الله عنهم **نقلست** که از ابو علی الرودباری قدس الله روحه پرسیدند از
کسی که استماع ملاهی می کند ومی گوید این بر من حلالست از آنکه من بدرجه واصل شده ام
که اختلاف احوال در من اثر نمی کند گفت آری واصل شده است اما بدوزخ فرمود
که یکی از جمله اعتراض است که در ازای اسارت خویش مشاهده احسان نبی وبدان اعتماد کنند تا بو
در مفوات مسامحت کلی شود ودست از آداب باز دارد وبداین که **نظم** علم او خود را اگر چه کوی است
خویشتن را اندکی باید شناخت • ویک را اگر باز نماند آب دهن • گر بدام شرم باید داشتن • والا فعل این
مینی بکمی کند • دزد اگر بخشنده گردد جان برد • کی کلید مخزن سلطان برد **ذکر شیخ ابو علی الکاتب** فنام
او حسن بن احمد است وپیر طریقت شیخ ابو علی رودباری است وابو بکر مصری وغیرهم از بزرگان وزیارات کرده
حالات وبیان مقامات او نوعی از محالات است ویکی از سخنان اوست که می گوید هرگاه که خوف در دل
ساکن زبان بر هم خواهد گوید دیگری فرماید که معتزله ستر بر بارئ تعالی من حیث العقل کردند خطا بر
ایشان ظاهر شد وصوفیه ستر به او بیجاز من حیث العلم نمودند لاجرم اخوات دریافتند اوراج بدو
بدو نتوان شناخت زیرا که عقل ادراک را • محال ادراک اوست **نظم** ای دل کمان مبر که به بازوی خود
نتوان نهاد در حرم کبریا قدم • هم گرد خویش گرد وبرگار وار وبس • عقل از قدم کند ز خویش چون قلم
کو عقل لاف دانش ذات خدا نزند • با زینی چو عنکبوت کرد گرد سراپرده قدم • عقلی که لاف دانش
ذات خداوند • مجنون کردن شناسی که گوید از برادم • بی دانش اعمی که ز الوان دهد خبر • ابله
گر شناسی که گوی شرح کند بسبب نهم • بیخواست فلسفی که ذود در پای عقل •
محروم شد ز حال وبرشرع لاجرم • مصباح دل بنور یقین بر فروز از آنک • هر تا سر وجود تو ملکوت بیا
از ظلم **ذکر شیخ ابو عثمان سعید بن سلام المغربی** آن مقتدای اهل دین وپیشوای ارباب یقین را
واحد العصر گویند وپیش از و بدین صفت هیچ احدی موصوف نشده بود
بیر طریقت شیخ ابو علی بن الکاتب است وبصحبت حبیب مغربی وابو عمرو زجاجی
رسیده بود واو ابو یعقوب اسحاق نهرجوری واین ضایع نیز ملاقات کرده است
ودر نیشابور نقل کرده سنه ثلث وسبعین وثلثمایه واز کلمات اوست در تقوی که فرمود تقوی که حافظت

حدود دست بی تقصیر و بی تعدی بود لهذا حق سبحانه و تعالی چون بیان کمال حوایج ارباب تمنویل
بود در وصف ایشان ذکر رعایت حدود شرایع کرد تا بنای حکم بر موصوف مشعر باشد
بر علیت وصف کما قال هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب ویقیمون الصلوة ومما رزقناهم
ینفقون الی قوله تعالی اولئک علی هدی من ربهم واولئک هم المفلحون دیگر از کلمات اوست
که می گوید هر که صحبت اغنیا را بر مجالست فقرا اختیار کند مبتلا شود ببلای
مرده دلی خوشا سعادت زنده دلی که از روی تواضع خاک پای خاکساران است از
فقر شود تا بر مفارق سروران تواند نشست **للمولف** ازادی دو عالم از بندگی طلبی
چون بندگی گزینی مقبول شاه کردی باداغ دل چو لاله کر ساغری بسازی چون غنچه در حقایق
کلاه کردی از روی خاکساری سر نه به پای مردی تا خلق عالمی را پشت و پناه کردی در پیش
خاکساران با خاک باش یکسان گر زیر تخت ایشان خاص اله کردی اندر ره تواضع
چون خاک پای پرشو بر فرق ها نشینی چون خاک راه کردی **ذکر قطب معانی شیخ ابو القاسم گرگانی قدس الله سره**
**شیخ حقایق** در جمیع علوم صاحب کمال بود و در طریق عشق پروانه شمع جمال واشفته سطوات
جلال وان مشرق آفتاب تجلیات مرید ابو عثمان مغربی بود **حکایت** که ازو پرسیدند
که سالک در تحت جریان احکام قضا رضا ورزد یا دست در دامن دعا زند فرمود
که اگر رضا و دعا را محل یکی بودی منافات ثابت شدی اما محل رضا جنانست و محل
دعا لسان پس سالک در جریان احکام قضا بدل راضی باشد و بزبان داعی
کنند چون دل را هیئت فایده دعا چیست گفت اظهار عجز و نیاز در حضرت بی نیاز
چاره ساز را ز حال خود خبر داد که اگر ما موزه عا بنودی از غلبه استطان رضا
زبان بدعا نگشادمی و با وجود ما موزی چند سالست که از دعا عاجزم و در تعیین
مطلوب حیران زیرا که اگر از و خواهم دون همتی است و اگر او را بی حرمتیت کنند چرا مر
او از وی نمی خواهی گفت غیرت محبتم نمی گذارد که من او را بشناسم چه من نمی خواهم
که او را غیر او شناسد و تا من منم غیر او باشم لاجرم معرفت نتوانم خواست
باز عشق چون ریز فتنه انگیز تعلیم دلبری میکند و در دعا کردان رخصت
می دهد و می گوید اگر دیدار خواهی بسنده اوست واگر معرفت خواهی
داسنده اوست واگر او را خواهی خواسنده اوست چنانکه خواجه می فرماید
سلمه الله

سلمه الله **رباعی** ای انکه تویی حیات جان جانم از وصف تو گر چه عاجز و حیرانم بینایی چشم منی
تو یی می بینم دانایی عقل من تو یی می دانم لاجرم اگر موسی گفت ارنی انظر الیک من
میگویم ارنی تنظر الیک **مصراع** در عشق چنین بوالعجبیها باشد والله المستعان **ذکر شیخ الافاق وقطب الاطلاق سراج** صاحب مقامات علیه خداوند درجات سنیه بود و در طلب مشاهده لحظه از مجاهده
نمی اسوده وان مخزن اسرار نهانی مرید شیخ ابو القاسم گرگانی بود مراقبه و توکل بنهایت رسوخ
داشت واز روی غیرت غیر حق را در خلوت خانه نمی گذاشت **حکایت** که ازو پرسیدند که دیدار
مطلوب را بچه توان دید گفت بدیده صدق در اینه طلب نیز مطلوب نرسانی **بیت** تا از طلب
بیافت رسی سالهاست راه بس کن حدیث یافت طلب را بجان طلب وگفت تا سینه
موسوم سوخته نشود و دیده دل بسوزن غیرت از غیر او دوخته نشود خلوت خانه جان شمع
تجلیات جانان افروخته نگردد زیرا که تخم زمین کاشته نکارند و نقش بر کاغذ نگاشته
نگارند کما قال قدس سره **نظم** هست مطلق کارساز نیستی است کارگاه هست کن جز نیست
بر نوشته هیچ ننویسد کسی یا نهالی کار دارند موی کاغذی جوید که ان ننوشته نیست تخم
کار د موضعی که کشته نیست ای برادر موضع ناکشته باش کاغذ اسپید نانوشته باش
تا شرف یابی تو از نون والقلم تا بکارد در تو تخم ان ذو الکرم و دیگر فرمود که اگر مرکب طلب
تیز باشد منزل مطلوب دور نیست **بیت** تو بجوی لحظه ور نی از تو تا انکه جسته نکوست
**حکایت** که در ابتدای حال چون بسیار می سده کشید و اثر مشاهده ندید در مناجات خویش
بنالید بسر ش ندا کردند که ای ناصح نوشیده محتاج با در طلب قناعت کن بلا با یافت
چکار **بیت** انکس که بیافت دولتی یافت عظیم وانرا که نیافت داغ یافت دلیست و حضرت
خواجه سلمه الله ازین حال خبر می دهد انجا که گفت **نظم** گفتم بخداوند جهان یا ذالمن تا کی
بود این محنت و جان کندن من گفتا چو تو قدر دیگ ما نشناسی تا جان داری همیشه جان می کن بعد
از ان طریقه نیاز داشت و قدر ناز شناخت لاجرم گفت اول حجاب عارف
علم و عمل و خلوت است تا از سر این سر بر نخیزد در حش همت او در میدان طلب گردی
نینگیزد و دیگر فرمود توکل انست که منع و عطا جز از خدا نبینی و یقین داشت
که توکل بحقیقت صفت ابراهیم است علیه السلام که چون در
اتش می انداختند جبرئیل گفت هیچ حاجت داری گفت بتو نه چون از خویش

غایب بود و بحق حاضر غیر حق در نظرش نیامد اما چون تمام خلق داشت بر این
حاجت از کلامش می آمد چنانکه متقدم طرف افاده این معنی می کند و اگر محبوب
سوخته محبت بودی لا بابل الکون عبداً شکوراً گفتی قال قدس سره شنوده ناخوش او
خوش بود بر جان من جان فدای یار دل رنجان من از کلمات اوست بدین قدر اکتفا کنیم
زیرا که هیچ برهانی بر کمال او واضح تر از آن نیست که شیخ احمد غزالی مرید اوست
ذکر شیخ العارفین برهان المحققین امام احمد الغزالی قدس الله روحه العزیز آن عالم عارف را در انواع
علوم و معارف تصانیف بسیار است وصیت کمال او در هر دیار انتشار یافته و برادر او امام ائمه
اسلام وارث حقیقی نبی علیه السلام امام ابو الحامد محمد الغزالی را که مقتدای ملت حنیفی
بیضا و پیشوای شریعت مستوغرا است در طلب و میل سلوک راه معرفت رب دو واسطه
این بزرگوار حاصل شده است چنانکه آورده اند حضرت امام محمد الغزالی برادر خود شیخ
احمد را قدس سره روزی بطریق عتاب گفت که اصناف عباد از اقاصی بلاد متوجه
این دیار میشوند تا در عقب دعاگوی دو رکعت نماز بگذارند و آنرا سعادت دینی و ذخیره
آخرت شمارند و تو با وجود برادری و قرب جوار و اتحاد دیار نمازی در پی ما نمی گذاری
و هیچ وجه رغبت اقتدای ما نداری و سلوک این طریقه از طالبان اسرار حقیقت
بغایت بدیع است و از سالکان مناهج طریقت بی نهایت شنیع جناب شیخ احمد قدس
سره در جواب فرمودند که اگر شما بامامت قیام نمایید و باتمام صلوة بذل مجهود کنید
من سر کشی از متابعت نپیچم و سر از ربقه اقتدا باز نکشم امام برادر خود را توقف
فرمود تا وقت ظهر در آمد و بنماز جماعت شروع کردند و جناب شیخ احمد نیز قدس سره
اقتدا کردند و در اثنای صلوة بیرون آمدند و با اصحاب خود اعاده صلوة کردند چون
امام از نماز فارغ شدند بطریق عتاب شیخ را مرعی داشتند و شیخ در جواب گفتند ما بر مقتضای شرط
خویش عمل بتقدیم رسانیدیم تا حضرت امام در نماز بودند و اقتدا کردیم چون امام رفت تا استر خویش را
آب دهد پای امام نماز نتوانستیم گزاردن ازین سخن امام را رقتی دست داد و
گفت سبحان الله حضرت خداوند را طایفه از دوستان بوده اند که ایشان جواسیس قلوب اند
و مطلع بر اسرار غیوب و مستودعات ضمایر بر ایشان پیدا و مکنونات سرائر در نظر
بصیرت ایشان هویدا بوده است برادرم راست می گوید که مرا در اثنای نماز بخاطر

گذشت

گذشت که استران را آب نداده اند و این خیال در آیینه ضمیر او منقش شده و ترک اقتدا نموده
بعد از آن حضرت امام را رغبت سلوک پیدا گشته است و در تواریخ یافعی مسطور است
که روزی اصحاب امام ابو حامد محمد الغزالی رحمة الله علیه امام را در مواضع معهود جستند
و نیافتند و مضطرب حال شدند زیرا از مخالفان ملت طایفه قاصد امام بودند
پرسیدند که ناگاه اعدای دین طعنه بر امام مسلمین نیافته باشند در حال شیخ احمد قدس سره پرسیدند
که ~~ناگاه اعدای~~ این امر کجاست برادر تو گفت اخی فی الدم یعنی برادرم در خون است
قلق اضطراب اصحاب زیاده گشت و بهر طرف می دویدند و ناگاه بمسجدی در آمدند دیدند
که امام در محراب متوجه قبله نشسته است شاد شدند و مجتمع گشتند و با هم دیگر می گفتند که ما هرگز
از برادر امام سخن دروغ نشنیده بودیم مگر امروز امام پرسید قصه باز گفتند امام
بگریست و گفت برادر من راست گفته است من در مسجد از برای حل مسئله از مسائل حیض
نشسته بودم و خلاصه وجود من مستغرق خون بود برادر من بنور ولایت شناسنده
این حال بوده شما را خبر داده است نقل که روزی امام ائمه امام حجة الاسلام ابو حامد محمد
الغزالی رحمة الله علیه برادر خویش شیخ احمد الغزالی را قدس سره گفتند که درویشی که طریق
شریعت بیش ازین کوشش نمودی شیخ گفت شما نیز یک دانگ شنیدید که در معرفت حقیقت
اهتمام بیش ازین می فرمودند امام گفت مقصود من اینست که بر مبارزان میدان حقیقت
سبق برده است شیخ گفت نتایج مقصود و پندار در بازار اسرار چندان رواجی
امام گفت این را حکمی باید شیخ فرمودند حکم پیشوای این راه حضرت رسول الله
تواند بود امام گفت ما او را علیه السلام چون توانیم دید و قول
او چگونه توانیم شنید شیخ گفت بهره از حقیقت ساده است اگر حضرت
رسالت را هر گاه که خواهید نتواند دید و از او اسرار و حقایق نتوانند
شنید ازین سخن آتشی در باطن امام بر افروخت و دل
او از شرار غیرت بسوخت القصه حضرت رسالت را حکم ساختند
و چون شب در آمد بکلی در خلوت خانه خویش بعبادت و توجه پرداختند
و امام گریه و زاری می نمود و در ناله بی قراری می افزود و از سرزنش و خجالت
می گریخت و در دامن حضرت رسالت می آویخت تا ناگاه چشم امام گرم شد می بیند

که خواجهٔ کاینات با یاری از حجره امام در آمدند و امام را بشارتی سعادت انسانی
حقیقت داده شد و در دست رفیق نبی علیه السلام طبقی بود سرپوشیده طرفی از آن
طبق بگشادند و خرمای چند از آن در دست امام نهادند امام بحال خود آمد برخلاف
مقامات دیگر خرما را در دست موجود یافت برخاست و با هزار فرح و سرور بحجرهٔ
شیخ شتافت و در حجره بانگ دری زد شیخ از اندرون فرمودند بیا و سر خرما چندین بار نیش
و بیت حاجت نیست و امام را انجا طرفی گذشت که برادرش تصدیق این گویا بکند چون آن
حدیث از برادر شنید متحیر گشت و چون در بگشادند در آمد پرسید که ترا چون معلوم شد
که این تشریف بر من ارزانی داشته اند شیخ گفت حضرت خواجه علیه السلام از روی لطف
و بنده نوازی تا هفت بار از این بیچاره رخصت نطلبیدند آن چند خرما بشما ندادند
و از مصداق این مثال فحوای بر خیزد از آن طایفه طبق بر کبر برخاست می بینند که همان که در دست
رفیق نبی علیه السلام بود بهمان سرپوش و از گوشه چند خرما کم بود باقی همه برجاست
امام خواست که این سعادت دید از نیز برکت همت شیخ بوده است بعد از آن قدم در سلوک
طریقت نهاد و در اد استکشاف حقیقت داد تا مقتدای اصحاب طریقت و پیشوای ارباب
حقیقت گشت و بر کمالات شیخ اعتراف آورد و خود را در حضرت شیخ چون طفلی پیش
معلم می دید و حضرت شیخ را قدس سره در غوامض اسرار و حقایق مصنفات و مولفات است
بسیار است و یکی از انها رساله سوانح است که لمعات شیخ فخر الدین العراقی بر سبیل
اوست چنانکه در فواتح لمعات می فرماید اما بعد کلمهٔ چند در بیان مراتب
عشق بر سبیل سوانح زبانی وقت املا کرده تا آینهٔ معشوق هر عاشقی آید
و از بعضی کلمات اوست که در سوانح می فرماید عاشق را در ابتدا بانگ و خروش و زاری
بود که سوز عشق و ولایت تمام نگرفته است چون کار بکمال رسید و ولایت
بگیرد حدیث زاری در باقی شود که الودگی بپالودگی بدل افتاده است چنانکه گفته اند
بیت ز اول که مرا عشق نگارم بربود همسایه ز نالهٔ من شب نغنود کاکنون کم شد ناله ام چو بفزود دردم
آتش چو همه گرفت کم گردد دود مثل اگر چه در ابتدا دوست
دارد و دشمن او را دشمن چون کار بکمال رسید عکس شود از
غیرت دوست او را دشمن گیرد و دشمن او را دوست گردد بدنامش

اورا

او را غیرت بود فصلا منه نظم از بس که دلم طریق عشقت سپرد اشکم بی تو بر یمین رشک برد
بنگر که بدیده بر چه خون گذرد تا نگذارد که دیده پرتو نگرد فصل معشوق بهمه حال
خود معشوق است پس استغنا صفت اوست و عاشق بهمه حال خود عاشق است
پس افتقار صفت اوست عاشق را همیشه معشوق باید پس افتقار همه صفت
او بود و معشوق را هیچ چیز در نمی باید که خود را دارد لاجرم صفت او استغنا باشد
رباعی همواره تو دل ربوده معذوری غم بار نموده معذوری من بی تو هزار شب بخون در بودم
تو بی تو نبوده شبی معذوری و یکی از مریدان آن مظهر الطاف ربانی امام عین القضاة
همدانیست که علیه الرحمه و کمالات و کرامات او ظاهر است تا بجایی که احیا
و اماته بقدرت الهی در دست او ظهور پیوسته است علی سبق الاشاره له
الیه و بزرگترین خلفای آن بزرگوار شیخ ابو نجیب سهروردی است و چون جهت
اختصار شرط کرده بودیم که بذکر سلسلهٔ مشایخ کرام خویش اختصار کنیم به بیان
فضایل امام عین القضاة اشتغال ننمودیم و بذکر شیخ ابو نجیب سهروردی قدس سره اکتفا
کردیم ذکر قدوهٔ سالکان طریقت جلاء ایوان حقیقت شیخ المشایخ شیخ ابو نجیب سهروردی
قدس الله روحه العزیز آن نقد گنجینهٔ وجود در عهد خویش قبلهٔ ارباب شهود
بوده است و کاملان آن عصر مثل شیخ عمار یاسر و شیخ احمد نسوی قدس الله روحهما
مرید او بوده اند و اکتساب کمال و استفاضهٔ عظمت و جلال از او کرده و مصنفات
و مؤلفات او در شرایع اسلام و حقایق اسرار ملک علام از حد حصر افزون است
و همه کلمات او موافق ظاهر شریعت است و لهذا چون از او پرسیدند که رجولیت
کدام است گفت نوشیدن دریاها و تشنه بودن و شنیدمکه دریای محیط در قطره
و مطالعهٔ خورشید تابان در ذره شرح این سخن غموضی دارد و مکرر می گوید رباعی بشنو
بنگر بگوش چشم و دل و جان کاینجا نرسد کسی بتقریر زبان در قطره نگر گم شده دریای
محیط در ذره ببین نشانهٔ خورشید جهان نقلست که روزی شیخ دید
بر هم نهاد و از برای استراحت پشت بدیوار نهاد و روز چون بخت اصل
سعادت بیدار بود اصحاب را از کیفیت حال سوال کردند فرمود حضرت عین القضاة
امروز را خیال دوست را در خواب بتمام دید بیداری بر دیده من کافر است بیت حضرت عشقش از آن بر بست خواب بر دیده ام

تا نبیند چشم بندد امن خیالش را جواب ، گفت شیخا دیدار از چو تو ی دریغ می دارند گفت من دریغ نمیدارم
که چشم بروی او نرسد لاجرم دیده بدید ادا و بی کسانم و می گویم بیت در جمال تو چشم بد نرساد
زنهار در تو چشم خود نرساد ، خواجه می فرماید سلمه الله رباعی مجنونم و شیفته زیبای لیلی
آشفته و درهیچ چو موی لیلی هم چهره لیلی و دو چشم بسته زان تا نرسد چشم بروی لیلی

ذکر سردار عالم سر شیخ الامام شیخ عمار یاسر قدس سره ان مقتدای ارباب قلوب محرم خلوتخانه غیوب
بوده است و هیچ کس را در تکمیل اهل استعداد ان کمال نبوده است که او را و در کشف وقایع
اصحاب مجاهدات و ارباب خلوات و ریاضات شیخ بکلی ان اقتدار داشته که او برهان
این دعوی از کمال مریدان او مشاهده است وگفته اند وود از اتش وگرد از باد ان تسان ندنشید
که طاه از باطن وسا کرد و از استاد ، و یک کس از مریدان او قطب الاقطاب ابو الجناب نجم الکبرا
الکبرا است قدس الله سره که بحکم رتب واحد یعدل الف هزار کامل مکمل در جنب کمال او برابر
طفل مکتب نیست و حضرت شیخ قطب الاقطاب ابو الجناب نجم الدین الکبرا قدس سره در بعض
در رسائل مولفات خویش ظاهر برخب دار بارشاد شیخ رسیدم و باذن شیخ بخلوت در امدم برا
بخاطر می گذشت که چون کمال در فواتح الجلال تمام در علوم ظاهر اکتساب کرده ام بریاضت
و مجاهده شاید که بمقام مشاهده توانم رسید بعد از ان حقایق علوم را با بندگی
از سر مکتوم بیاموزم و بر سر منبرها به طالبان حق رسانم حرف بدین نیت
بخلوت در امدم اتمام خلوت میسر نشد بیرون امدم شیخ فرمود اول تصحیح نیت
نیت کن بعد از ان بخلوت درای پس تو نور باطن او در دل من پیدا شد
کتابها وقف کردم و جامها به فقرا بخشیدم بغیر یک جبه که پوشیده بودم
و گفتم این خلوت خانه قبر منست و این جبه کفن و دیگر بیرون امدن نیست و عزم
کردم که اگر داعیه بیرون امدن غالب شود این جبه را پاره پاره کنم تا ساتر عورت نماند
واستحیا مانع خروج شود شیخ در من نظر کرد و گفت درای که نیت درست ساختی
و چون درامدم تمام خلوت دست داد و چهره های عوالم غیب ببرکت تربیت شیخ
بر من گشاده شد و هم درین کتاب مذکور است امثال این مقالات بسیار مسطور است طالب را باید
رجوع بدان کتاب کند ذکر سلطان الاولیا و الاقطاب المرشد الی الله الوهاب نجم
الحق والدین ابوالجناب احمد بن عمر الخیوقی قدس الله سره واعلی فی القدس ذکره

این

این شیخ بزرگوار و برگزیده حضرت پروردگار نعایت عظیم الشان و رفیع المکان بوده است
و انوار ولایت و آثار هدایت او مشارق و مغارب آفاق را منور و مزین ساخته
و از کثرت ظهور غرایب و بروز عجایب بدوست او مشایخ عظام علیهم رضوان
الملک العلام طامة الکبری لقبش کردند و گفتند قامت جلیه قیامه الافاق و از غایت
تاثیر نظرش شیخ ولی تراش نامش نهادند و چون کدام تاثیر نظر زیاده بدان توانند بود
که اورده اند روزی حضرت قطب الاقطاب ابو الجناب با جمعی از اصحاب نشسته بودند
که بازی در هوا صعوه را دنبال کرده بود ناگاه اول نظر شیخ بر صعوه افتاد صعوه برگشت
و از پای باز گرفته پیش شیخ اورد نقلست بازرگانی بی اعتقاد بر سبیل تفرج بخانقاه
شیخ امد و شیخ در حالت غلبات شوق بود نظرش بران بازرگان افتاد ولی شد
شیخ پرسید که از کدام شهری نام مملکت خویش گفت شیخ او را اجازت نوشت تا در ان
مملکت بارشاد خلق قیام نماید کرامات و کمالات او را نهایت نیست و بدایت اسرار
او را غایت نیست بدایت حال شیخ قدس سره انست که شیخ در عنفوان شباب
بتحصیل علم و اداب و استکشاف خبایای اسرار کتاب و استطلاع طلایع فصل الخطاب
مشغول بود و بسیاحت اطراف بلاد و مصاحبت اصناف عباد در تکمیل جمیع علوم
سعی و اجتهاد می نمود اتفاق بشهر مصر رسید و مدتی در انجا بتدریس مشغول شد تا روزی
بدلالت سعادت بصحبت شیخ المشایخ روزبهان الوزان المصری رسید و او حالی
عجب داشت در اکثر اوقات مستغرق تجلی حق و حیران مشاهده جمال مطلق بود
شیخ فرمود چون بصحبت او رسیدم بریاضت اشتغال نمودم و مدتی در خلوت
بودم تا ابواب فتوحات غیبی بر من گشاده گردد و سعادت انس با عالم قدس دست داد
و حالات در نظر شیخ پسندیده امد مرا بفرزندی قبول کرد و دختر پوشیده خویش بمن داد
و مرا در مصر از ان دختر دو پسر حاصل شد بعد از ان مسافری از تبریز برامد حکایت
کرد که امام ابو منصور حفده که تلمیذ امام السلمین محیی السنه قدس الله سرهما است
در تبریز بدرس علم حدیث مشغول است و روایتی عالی دارد و مرا در دل صافی طلب
و رغبت صحبت او پدید اشد از شیخ اجازت خواستم
و به تبریز امدم امام ائمه الحدیث ابو منصور محمد بن اسعد بن محمد حفده العطاری الطوسی

در خانقاه ذاهبه در محلت سرمیدان درس می فرمود دران محله فرود امدم و کتاب شرح
السنه و مصابیح دران خانقاه بخط خود نوشتم و بر امام منصور خواندم اتفاق چنان افتاد
که در اخر کتاب شرح السنه روزی در خدمت امام یحیی می رفت و جمعی از ائمه و مشایخ
تبریز حاضر بودند ناگاه شیخ واصل بابا فرج تبریزی که از اولیای اصفیای تبریز بود درامد
و من اورا نمی شناختم اما از مشاهده او تغیری عظیم در من پیدا گشت و بمحال قراءت نماند
و بسوی من نظری انداخت و تبسمی کرد و بگذشت پس بکلی از دست رفتم از استاد
خود امام پرسیدم که این درویش چه کسست امام گفت رحمة الله علیه او از مجذوبانست
و او را بابا فرج گویند شیخ فرمود که من ان شب بی قرار بودم بامداد بخدمت امام ابو منصور
رفتم گفتم ان شیخ فرج ما را صید کرده است و سلسله شوق قید کرده لطف فرمایید
تا در خدمت بروم و او را دریابیم باشد که از بابا فرج فرجی حاصل شود امام با ائمه و مشایخ
عزیمت کردند رسیدیم بر در خانقاه خادمی داشت او را بابا شادی گفتندی چون امام را
با جماعت اصحاب دید درامد تا اجازت خواهد شیخ او را گفت بگوی ایشانرا که اگر
اینجا بنگاه خدای می روند خوش امدند درایید با شادان چون پیغام
رسانید من چون از نظر بابا بهره یافته بودم معنی سخنش بر من منکشف شد و دستار
از سر نهادم و بغیر از او خرج پوشیده بودم بیرون اوردم و دست بر سینه بر جم نهادم
و امام ابو منصور و سایر ائمه و مشایخ بدین طریق موافقت کردند پس بابا فرج اجازت
داد درامدیم و سلام کردیم و بنشستیم بابا مراقبه رفت بعد از لحظه از غلبات
شوق ذات و صدمات تجلیات حال بر و متغیر شد و عظمتی در صورتش پدید امد
و چون قرص افتاب روشن و متلالی گشت دو تایی پوشیده بود در حال منشق شد
بعد از لحظه بحال صحو باز امد و برخاست و ان جامه که از عظمت حالت او منشق شده بود
در من پوشید و گفت ترا وقت دفتر خواندن نیست که تو سر دفتر جهانی خواهی شد
شیخ گفت از برکت انفاس بابا من در وجود خویش حال یوم تبدل الارض غیر الارض
وستر و اشرقت الارض بنور ربها معاینه دیدم و لمعان بذوق حقایق
در دل و جان یافتم و بوی عطر عنایت بشام سر من رسید
و خطاب مستطاب ادنی بسمع قابلیت من امدم در حضور بابا فرج وداع

خود کردم

خود کردم و روی بخی اوردم و با امام ابو منصور بیرون امدم پس امام گفت از شرح السنه اندکی
مانده است بدو سه روز بخوان انگه متوجه حضرت غیب شو پس روز دیگر باسر درس
رفتم ناگاه بابا فرج را دیدم که درامد و گفت ای نجم الکبری دی روز هزار منزل از علم الیقین
بگذشتی و امروز مسرور باسر منزل علم می روی پس من کتاب بگذاشتم و از سر قیل و قال بگذشتم
و باشارت او هم در خانقاه ذاهبه بخلوت نشستم ناگاه در علوم لدنی و فیض الهی
بر من گشوده مرا در تیغ می امد که چنان سخنان فوت شود دوات و قلم بر گرفتم و درج
از حقایق ادبی می نمودی نوشتم در اثنای کتابت بابا فرج را دیدم از در خلوت درامد
و بانگ بر من زد و گفت شیطان ترا از جهت می دهد این سخنان را منویس مبادا که فتوحات
معنوی بسبب این مشغول از تو فوت شود چون باشارت او دل از نقوش بپرداختم دوات
و قلم از دست بینداختم دل را اینه فتوحات غیبی غیبیه یافتم لاجرم بطلب
مرشدی که کاملترین عصر باشد شتافتم و بدلالت عنایت احدی و اهتمام سعادت سرمدی
بحضرت مقتدای ارباب کمال پیشوای اصحاب جلال شیخ عمار یاسر رسیدم مرید او شدم
و بریاضت و مجاهدت اشتغال نمودم و بر اسرار مکاشفات و مشاهدات اطلاع
یافتم و نظر بنمایش طریق بینداختم و از حال محول الاحوال پرداختم قد کان ما کان مما لا
بوح به فظن خیرا و لا تسال عن الخبر و بعد از اجازت شیخ هم باشارت او بخدمت قطب
الاقطاب شیخ اسمعیل القصری رفتم و خرقه تبرک از دست او پوشیدم و شراب تربیت از جام
کلامش بنوشیدم پس مرا اجازت فرمود که کار تو تمام شد وقت انست که بر سر عیال
روی و عیال و اطفال را از طرف مصر بجانب وطن مالوف خود خوارزم بری
و بر سر سجاده بنشینی و جهانیان را بجهان افرین رسانی از انجا عزم مصر کرد
چون رسیدم شیخ روز بهان وزیر ضعیف گشته بود مرا بنواخت و گفت نجم الدین ما عصفوری
رفت و شاهبازی باز امد نجم رفت و افتاب شد و از برای اظهار فرج و سرور با اصحاب
حضور امثال این ابیات انشاد می کرد شعر از درد بانگ نیست چو درمان ما رسید حاجت
بجان نماند چو جانان ما رسید در باغ فضل بود نهالی که رفته بود سرو بلند گشت ببستان ما رسید
مجلس چو روز بود چو شمع وجود افتاب عالم چو روز گشت با یوان ما رسید
ان وهم ملال بود که رفت این زمان گذشت بدر منیر خوبی شبستان ما رسید

وقتی فراخ بود از دست ما برفت. اکنون که گنج بر ویران ما رسید. پس دستوری داد تا عیال خود با فرزندان سوی او آورد هم رحق تعالی بفضل خود ابواب ملک و ملکوت و استار عالم جبروت بر روی من بگشاد و بنظر عنایت مرا نظری داد کیمیای ولایت و اکبر هدایت بود و الحمد لله علی نعمائه والصلواة علی صفوة اصفیائه که در بیان شجره ارادت شیخ قدس الله سره حضرت شیخ بخط اشرف خود نوشته است صحبت شیخنا الامام عمار بن یاسر و صحبت الشیخ ابا النجیب السهروردی و صحبت الشیخ و صحبت الشیخ احمد الغزالی و صحبت الشیخ ابا بکر النساج و صحبت الشیخ ابا القاسم الکرکانی و صحبت الشیخ ابا عثمان تا الشیخ ابا عثمان المغربی و صحبت الشیخ ابا علی الکاتب و صحبت الشیخ ابا علی الرودباری و صحبت الجنید و صحبت السری السقطی و صحبت المعروف الکرخی و صحبت داود الطائی و صحبت حبیب العجمی و صحبت الحسن البصری و صحبت علی بن ابی طالب کرم الله وجهه و صحبت سید المرسلین و خاتم النبیین محمد المصطفی صلی الله علیه وسلم و حضرت خواجه رشید فیض علی را از احمد مختار پس از علی او حسن شد اسرار

رضی الله عنه — صلی الله علیه وسلم — بصری رحمة الله علیه

[illegible]

[illegible]

حبیب عطائی و معروف پس سری و جنید — دو بو علی که ذکر مغربی سرا افسار

ابو علی کاتب

عجمی داود کرخی سقطی بغدادی — ابو علی رودباری ابو عثمان

عقیب این همه بو القاسم و پس از نساج — ام احمد و پس سهروردی و عمار

گرگانی ابوبکر — غزالی ابو نجیب یاسر

پس از اکابر مذکور شیخ نجم الدین — که بود قدوه اخیار عمر و ابرار

بابا کمال جندی

صدر خواجه احمد زنوی

کمال واحد و آنکه بهار ملت و دین — ذکر محمد و پس بو الفتوح فخر کبار

شیخ عالم محمد الدین احمد مولانا — فرزند شیخ بهاء الدین کبروی

اما شجره خرقه شیخ قدس سره آنست که شیخ خرقه پوشید از دست شیخ الشیوخ اسمعیل القصری و او از شیخ الشیوخ محمد مانکیل و او از شیخ محقق داود بن محمد المعروف بخادم الفقرای و او از شیخ المشایخ ابو العباس بن ادریس و او از شیخ سعید ابو القاسم بن رمضان و او از شیخ ابو یعقوب الطبری و او از شیخ عبدالله بن محمد بن عثمان و او از شیخ کامل یعقوب نهرجوری و او از شیخ یعقوب سوسی و او از شیخ

عبد

عبد الواحد بن زید و او از تاج التابعین کمیل زیاد و او از امیر المومنین و قرة عین الصدیقین علی بن ابی طالب رضی الله عنهم اجمعین و کرم الله وجهه و او از حضرت سید المرسلین علیه الصلواة والسلام الی یوم الدین. طریق انتساب شیخ بحضرت رسالت از دو جانب است که بتقدیم رسید پس هر که نسبت کند بدین خاندان و مرید آن صاحب حال واصل علم و کمال که منسوب بدین خاندان آید هر اینه اتصال بحضرت رسول ذو الجلال یافته باشد و بدین واسطه راه بدرگاه آله دریابد و مصدق این مقال و مقرر این حال آنست که حالی در عرصه آفاق هر که در وی اثری از ولایت نشان می دهند منسوب بمریدان حضرت است و صیت کمالات خلفای او از آن منتشرترست که بشرح و بیان حاجت افتد اما از برای ذکر انتساب حضرت مولانا جلال الدین الرومی قدس سره بجناب قطب الاقطاب ابو الجناب علیه رضوان الملک الوهاب تمهیدی مقدم

التمهید

ارباب رسایل و اصحاب فضایل از اهل تواریخ آورده اند که حضرت شیخ نجم الدین الکبری با وجود آنکه نظر او کیمیای ولایت بود در مدت عمر دوازده مرید بیش قبول نکرد اما همه اکابر جهان و یگانه زمان و مقتدای عالم و پیشوای ابنای آدم بودند چون شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ بابا کمال جندی و شیخ رضی الدین علی لالا و شیخ بهاء الدین ذکریا و مولانا جلال الدین بهاء ولد البلخی که پدر مولانا جلال الدین رومی است و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین دایه و شیخ جمال الدین گیلی و غیرهم قدس الله ارواحهم که صیت کمالات این اشراف در آفاق و اطراف منتشر است اما حضرت سلطان العلما و المشایخ بهاء الحق والدین الولد محمد بن الحسین بن احمد الخطیبی البلخی البکری که والد مولانا است بروایات صحیح منتسب بابو بکر صدیق است ابو بکر صدیق است رضا و امام احمد الخطیبی مرید قطب العارفین امام احمد الغزالی است و حضرت سلطان العلما بهاء الدین الولد در عنفوان شباب

بعد از اکتساب علوم و آداب اولاً تعشق ذکر از نور خویش بر کرده است و بدین واسطه سلسله
او متصل بشیخ احمد غزالیست اما بعد از آن صحبت شیخ الشیوخ و قطب الاقطاب ابو الجناب
نجم الدین الکبری یافته و از روی ریاضت و مجاهده باعلی قلل مشاهده شتافته و مقبول
و محبوب همه دلها شده و در بلخ متمکن می بوده و از برای نصرت دین اسلام بدرس
و فتوی هر اشتغال می نموده و طالبان را بکشف حقایق و معارف راهنمائی می کرده و از برای
ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ می ساخته و بحال همه طوایف می پرداخته و جناب
سلطان سعید جلال الدین محمد خوارزمشاه انار الله برهانه که از جمله مریدان و معتقدان
او بوده در اکثر ایام بمجلس موعظت با امام فخر رازی که استاد سلطان بوده حاضر می گشته اند
و کم مجلس بودی که عاشقان سوخته و صادقان محبت اندوخته از تاثیر کلمات
او جان بازیها نکردندی و کلماتی که آغاز کردی اگر چه سه چهار مرتبه از آن مقام تنزل
نمودی همچنین شیخ افزوده بر پیرامن مقالات او نرسیدی صحبت او چون صحبت سلاطین مجانبی داشت
خدمت سید برهان الدین المحقق الترمذی که از جمله اقطاب بود و در ریاضات و مجاهدات
بی حساب داشت مرید حضرتش بود و بعد از آن یکی حضرت خداوندگار مولانا جلال الدین
الرومی منسوب از حضرت سید منقولست که شیخ سعید دانشمند که یکی از مشاهیر بلخ
که از جمله منکران بودند در خواب خواجه کاینات را علیه السلام دیدند که در خیمه
نشسته بود و مولانا بهاء الدین الولد با خواجه همنشین و حضرت خواجه مولانا را نوازشها
نمودی و در کنار گرفتی و بجا فرا گفتی که سلطان العلماش لقب نهادم آن جماعت چون
بیدار شدند روی بحضرت مولانا نهادند چون در راه بهم دیگر ملاقی می شدند و از خواب
دوشینه حکایت می کردند و متحیر و متفکر می ماندند و حضرت مولانا سلطان العلما
بعد از ادای صلوة تکبیر و اوراد اندرون بر بام مدرسه بود این جماعت از هیبت این حال
امکان در کوفتن و مجال اخبار نداشتند تا آخر الامر از بام فرود آمده فرمود تا حضرت افضل
الاولین والآخرین علیه افضل الصلوات والتحیات از حال درویشان و رویش ایشان
اخبار نفرموده شما زنار انکار از میان جان نگشودید و روی سوی
ما ننهادید آن جماعت استغفار و استکبار کردند
مرید و معتقد شدند و چون آوازه این رویا با طراف بلاد

رسید

رسید اصناف عباد روی بحضرت او آوردند و سلطان سعید خوارزمشاه نیز در ملازمت
اهتمام بیشتر تقدیم می رسانید و امام فخر الدین نیز بنوبت می آمدند و حضرت مولانا در اثنای
موعظت مذمت مذهب حکمای یونان فرمودی و تشنیعی که جمعی که کتب ایشان را
در پس پشت انداخته و اقاویل مدروس فلاسفه را پیش گرفته اند چگونه امید نجات
داشته باشند امام را از این معانی حسد باعث می آمد و دایما منتظر که تا سلطان
کلمه گوید که اعتقاد او فاتر گردد و هرگز فرصت نمی یافت و اعتقاد سلطان از ایشان مشاهده
می کرد روزی سلطان بزیارت او آمده بود کثرتی عظیم با شکوه بیش از حد دید
که در مجلس وعظ حاضر بود روی با امام کرد و گفت بی حد کثرتی مشاهده می افتد امام را
فرصت دست داد گفت اگر تدبیر دفع این کثرت تمام نموده نشود بیم است که در
ارکان سلطنت خلل افتد بواسطه آنکه طباع بر حسد مجبول است و جمعی از ملوک
و اکابر پوشیده سر بزیارت می آیند و در باب بحث اجتماعی عظیم دست می دهد تا که
اگر بعضی بواسطه بواعث حسد خروج کنند شاید که تشویش یابند و علی حسب المعتاد دست
درازی نمایند و کاری برای ایشان پیش رود این سخن بر سلطان بغایت اثر کرد
فرمود که چه تدبیر باید گفت صواب آنست که کلید خزاین و قلاع را بخدمتش بفرستیم
و بگوییم که امروز جمعیت و کثرت آنحضرت راست بواسطه استیلای مریدان و
معتقدان و حسی در امور مملکت ظاهر گشت و بجز کلید در دست نمانده تا کلیدها
نیز قبول کنند یا از دار السلطنه بیرون آیند و از مملکت هر کجا خواهند
متمکن شوند تا تمامت اسباب و مصالح معتقدانشان مهیا گردانیم چون بدین سیاق عمل کردند
حضرتش فرمود مهلت روز جمعه مجلس کنیم و روانه شویم روز دیگر در میان مجلس
گفت فردا عزم است هر که ارادت درویشانست آماده باشد روز دیگر
از مریدان و معتقدان و شاگردان سیصد نفر در رکابش روانه شدند
سلطان را چون باز کیفیت عزیمت اعلام کردند از حرکت سابق پشیمان شد
با ارکان دولت بر نشسته بحضرتش آمد و بتمهید عذر مشغول گشت در محل اجابت واقع نشد و بر قرار عزم را
جزم فرمود و روانه شد بهر شهری که رسیدندی ملوک و اکابر آن شهر باستقبال آمدندی
و تعظیم و اکرام و تبجیل و احترام تمام بتقدیم رسانیدندی مدتی که آنجا می بود خدمات مقبول

مشغول می داشتند و فواید و جیابانی حاصل می کردند و چون وقت عبور از آن موضع می باشد بالتماس
آن جماعت عزیزی را از اصحاب قایم مقام خود می گذاشتند و می گذاشتند محیش تا دار السلام
بغداد رفت چون صیت عظمت و کرامات ایشان در بغداد منتشر شده بود تمامت نواب و وزرا و قضاة
و اکابر شهر پذیره شدند و مستقبل تمام شهر آوردند مردم از اکابر طرفی النهار بحضرتش آمدندی و معانی احادیث
استماع کردندی هرگز نظیران نشنیده بودند مدت یک ماه تفسیر بسم الله فرمودند چنانک تفسیر اول
تا پایان نداشت جمعی از طرف سلطان اسلام علاء الدین کیقباد از طرف روم بدار الخلافه
بغداد آمده بودند آن عظمت را ملاحظه کردند و بارادت مخصوص گشتند چون بروم باز آمدند
در اثناء حکایات در حضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشتند
سلطان را در غیبت اعتقادی عظیم راسخ شد و دایما تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار
حضرت مولانا را عزیمت حجاز افتاد و از حجاز بطرف شام عبور فرمودند باز زنجان آمدند و چون
در خانقاه عصمتیه تاج ملک خاتون که عمه سلطان علاء الدین بود نزول فرمودند خاتون ملکه عهد
انار الله برهانه از خدمات بشنوده بجای آورد التماس نمود که اینجا متمکن شوند قبول نکرد و بزودی
از آنجا باق شهر رفت و فصل زمستان آنجا اقامت فرمودند بعد از آن بطرف روم نهضت کردند
سلطان را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان به تبدیل فرستاد و استقبال حضرت
مبارک کرد و ملتمس او بسعادت اجابت لاحق شد چون بنواحی قونیه رسید سلطان اسلام
جمیع اکابر و ارکان دولت مستقبل گشت و از دو فرسنگ پیاده به پا بوس حضرتش مشرف شد و استر تمام
نام کرد در کام زرین پیک و شمال بود پیش کش کرد و غاشیه کشی را استدعا نمود حضرت
مولانا سلطان را بدعای خیر نوازش فرمود و خواد رساخت سلطان بر سبیل امام حسن ارکان دولت
می گفت هرچه در ولایت و بزرگی حضرتش می گفتند مرا از خیوانات تراب حضرتش گفته چگونه
فرمود که مشایخ و علما و متشایخ از اطراف بلاد و اقصا مصر و بغداد که پیش ما می آمدند همین گردن
نمی دادندی جه را در لرزه یا نیستی خلافانه بزرگ که چون دست او را بر سبیل بوسه گرفتم از غایت
مهابت و غلبه ولایت او هم اعتقادی خویش در لرزه یافتم و چون نیو قرب و احتشام تمام شهر آمده بود باتفاق
رسیدند سلطان پیاده شد و چند گام در رکابش پیاده رفت چندانکه مبالغه فرمود سلطان
تواضع مسلم می کرد و می گفت جهت دولت و سعادت خویش این عبودیت خواهم تا بدولتم اساسی بنا و در منزلی
که لایق آن حضرت بود فرود آوردند و از خدمات و مراعات کردند که شرح آن نه بیان آید

و همیشه

و همیشه سلطان ملازم می بود و حضرت سلطان العلماء هرگاه که تشریف بمنزل ارزانی می داشتند
حضرت خداوندگار یعنی مولانا جلال الدین الرومی در آن ایام سن چهارده سالگی بود و بحکم
بتحری الادب علی صغر سنه از روی علوم و حکم در آن خردی بزرگ عالم شده بود و بعد از رحلت
والد شریف سلطان العلماء و پیش از آن بحضرت سید الاقطاب فخر الاولیا الکاملین تاج المحققین
سید برهان الدین محقق الترمذی مصاحب بوده و بعد از تحصیل علوم یقینی و فضایل اصطلاحی
از اقسام علوم آنچه سید از شیخ خود سلطان العلماء بهاء الدین الولد قدس سره از حقایق
سر مکتوم معلوم کرده بود حضرت خداوندگار را تعلیم و تلقین می کرد چون ذات ملک صفات
او را بریاضات و مجاهدات مکاشفات و مشاهدات داد و قابل اسرار هدی و محرم رموز
کنوز صمدی شده بصحبت خلیفة الله فی الارض خضر علیه السلام مشرف گشت هرگاه که او را
مشکلی در اسرار پیش آمدی حضرت خضر علیه السلام مصور شدی و کشف آن فرمودی
روزی سلطان المحبوبین دیباچه وجود اولیا مولانا بهاء الملة والدین قدس الله روحه العزیز
که فرزند مهین خداوندگار بود در اوایل جوانی که محبوب جهان و در حسن یوسف ثانی بود دستار
پیچید کم عقدی راست نمی آمد مکرر فرمود و پیچیدن حضرت خداوندگار از دور مشاهده می کرد
بهیبت تمام فرمود که بهاء الدین مکرر مپیچ و در بند عوقت مباش که من نیز بلا جوانی یکبار
دستار مکرر پیچیدم مدتی از صحبت خضر علیه السلام محروم ماندم وقتی خداوندگار [illegible]
بود در حجره که متمکن بوده اند بارها جمعی از عزیزان خضر را علیه السلام آنجا ملاحظه کرده اند
و سالها آن حجره منسوب بخضر بوده و ارباب مارب و اصحاب مطالب از آنجا امانی و آمال اقبال
خویش ساخته مرادات و حاجات دریافته اند ذکر جناب خداوندگار بصحبت تاج المحققین
محبوب رب العالمین مولانا شمس الملة والدین التبریزی مشرف شده و دیگر سلسله نسب جناب
شیخ شمس الدین و ملاقات او با حضرت خداوندگار موقوف به تقدمات و در ضمن این ذکر
سلسله مشایخ نامبرده معلوم خواهد رسید المتقدم از اکابر و اشراف چنین استماع افتاده است حضرت
قطب الاقطاب ابو الجناب شیخ نجم الدین الکبری چون هر یکی را از خلق از برای ارشاد و عباد بلده
از بلاد می فرستاد خرقه شیخ بابا کمال داد و گفت در دیار ترکستان مولانا شمس الدین مفتی را
فرزندی است احمد نام خرقه را بدو رسان و تربیت او دریغ مدار که مدار حقایق و معارف
ما خواهد بود و نام او در عالم ملکوت شیخ عالم است و چنین مشهور است که چون شیخ عالم مجد الدین

احمد مولانا قدس سره متولد شده در اول رمضان بود و چون موقت هلال شده بود و بعضی از برای اتمام عدت
شعبان اختلاف می کردند آن روز حضرت شیخ تا نماز شام شیر نخوردند و در بقیهٔ سی روز رمضان
همین معامله بتقدیم رسانیدند و چون شب شیخ گریستی مهد او بحرکت آمدی و والده او ازین حال
می ترسید بشیخ زوج خود مفتی اسلام رسانیدند فرمودند درین حال تو سر خویش برهنه ساز
اگر مهد او حرکت باستد حالی است والا استبطالی است تدارک آن قیام نماییم چون والدهٔ شیخ
سر برهنه می کرد مهد از حرکت باز می ماند و چون بسن تمیز رسیدند و اکتساب علوم کردند
حالتی برایشان طاری گشت که گاه گاه و چند روز هیچ نخوردی و هیچ نخفتی مگر در اوقات صلوات
که طهارت می ساخت و باقامت صلوة قیام می نمود و اگر با طفلان بیامیختی بازی نکردی و جامهٔ
ایشان نگاه داشتی آن روز که حضرت شیخ الشیوخ بابا کمال خجندی رسیدند شیخ علم الدین
احمد مولانا جامهٔ کودکان نگاه داشته نشسته بود برخاست پیش بابا رفت و سلام کرد
بعد از آن گفت تا جامهٔ دیگران نگاه دارم جامهٔ ما دارید وقت نیامد که خرقه
با بپوشانید حضرت بابا شیخ را در کنار گرفت و بخانهٔ شیخ آمدند شیخی گفت شاید که این فرزند
خدمت شایسته شود اند و زیرا که مجذوب است اما برادر خردتر یعنی دانشمند مولانا بغایت
زیرک است و معرفت حضرت بابا فرمودند برادر خردتر نیز با نصیب گردد اما بحوالهٔ شیخ ما
او آمده ایم بموجب فرمان عمل بتقدیم خواهیم رسانیدن و باندک فرصت ابواب عالم سر و
داستان ملک و ملکوت گشاده شد و صیت کمالات او در اقطار و آفاق عالم منتشر گشت
و کاملان عرصهٔ عالم چون شیخ بهاء الدین کبروی و شیخ سلطان الدین شهید و شیخ فخر الدین قصاری و شیخ
فخر الدین زاهد مرید شیخ عالم گشتند و از سعادت روی او با علی درجات ولایت رسیدند
چنانکه حضرت شیخ برادر خویش دانشمند مولانا را بعد از تربیت خویش و نظرات بابا کمال
شیخ اعظم بابا کمال قدس الله ارواحهم بمرید خود شیخ بهاء الدین حواله کرده اند و شیخ
بهاء الدین فرزند خود خواجه ابو الفتوح است که را بحضرت شیخ دانشمند
مولانا حواله کرده و آثار فیض ایشان الی یومنا هذا منقطع نشده است بلکه بر شیخ
عالم در ذات که جان جهان وفا و جهان و جان اصفیاست حالیا بظهور
پیوسته است اما از حضرت خواجه سلمه الله مجال زدن نیافته اما بار او در باقی در گفت
هر یکالمی گر الله بجان خواهیم کرد رباعی انت رب تعلیم در میان منه تو · قالب دو ولی یکیست جان من و تو

دانی که

دانی که جمال کجا نماید آن سر · روزی که شود محو نشان من و تو · والعاقل یکفیه الاشارة القصة
چنین استماع افتاده است که حضرت تاج المعشوقین شیخ شمس الدین التبریزی
طلب تمام داشته است و بنام تجارت اطراف بلاد را می گشته و با صناف عباد مصاحبت
می ورزیده و نصیحت را اصل دل می رسیده و بر ایشان بذل و ایثار می کرده وقتی از اطراف
دشت غربت ترکستان داشته و لست در راه غارت شده بحضرت شیخ المحققین قطب
الاولیا شیخ بابا کمال خجندی رسیده اند و بهزار جان عاشق شیخ شده حضرت
شیخ نیز بالطاف لا غایتش نواخته اند و مثل سایر اصحاب بحال او پرداخته
و اصحاب شیخ بغایت فقیر بوده اند شیخ فرموده اند از برای این ضیف غنی که صورتش فقرا جلوت
خواهد بود می خواهیم که دعوتی بکنیم اصحاب سر جو دارند در میان نهند ترکی مقری که داشته آمد
آورده حضرت تاج المعشوقین در صف نعال ایستاده بوده اند رقت بر ایشان غلبه کرده
حضرت شیخ گفته اند فرزند شمس الدین تبریزی مرا نیز بخاطر گذرد که چون مال بود
مصرف بلاحی یافتم الکون که محل صرف یافتم مال در دست نیست بدانکه تا حجاب مال
باقی بود سرای من صحبت راه نمی دادند عرایس عوالی مقامات اهل معانی بی ایثار مکافی
سایح این جهانی روی نمی نماید و نقاب احتجاب از دیدار نگشایند و چون شیخ شمس الدین
هم درین اندیشه بود اعتقاد او درباره شیخ مضاعف گشت و توبه کرد و تلقین ذکر بر
گرفت و بخلوت نشست و ابواب فتوحات غیبی برو مفتوح گشت و درین ایام باشارت
شیخ الطریقة سلطان ممالک الحقیقة شیخ بهاء الدین ذکریا قدس سره شیخ فخر الدین عراقی
لوایح اسرار را بصورت لوامع و اشعار در اثنای نثر و ادراج شعر ادراج کرده بعرض شیخ
می رسانید و سلطان المعشوقین شیخ شمس الدین تبریزی اظهار این معانی می کرد
روزی حضرت شیخ گفتند فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخر الدین باظهار
آن قیام می نماید بر تو هیچ لایح نمی شود گفت پیش از آنکه حقایق مشاهده می افتد اما
از جهت استعمال مصطلحات علوم بعبارات مناسب کشف بعضی اسرار مکتوم می تواند
کرد و مرا وقت نمی دهد حضرت شیخ فرمودند که حق سبحانه و تعالی را مصاحبی روزی کند
که معارف و حقایق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و ینابیع حکمت از دل او بر زبانش جاری شود
و سمت آن کسوت مقالات مطرز بطراز نام شریف تو باشد و همان بعینه شیخ است که حضرت خداوندگار جمع

حقایق و اسرار را تخلص بنام شمس تبریزی کرده اند چون مدتی مداح المعشوقین سلطان المحبوبین
شمس الدین التبریزی را قدس الله سره مقاصد بحصول پیوسته و کار به کمال رسیده هم باشارت
شیخ بابا کمال عزیمت به دیار روم کرده اند و چون بقونیه رسیده جناب خداوندگار
درکنار رحمت نشسته بوده اند و کتابی چند پیش خود نهاده که حضرت شمس الدین تبریزی
رسیده اند و از خداوندگار پرسیده که این چه مصاحف است جناب خداوندگار
جواب داده اند که این را قیل و قال گویند ترا با آن چه کار حضرت سلطان المحبوبین
فی الحال کتابها را در آب انداخته است و حضرت خداوندگار از روی تأسف فرموده که
ای درویش بعضی فواید والد بود که دیگر یافت نیست دعوا ایشان کردی و ضایع ساختی شیخ
شمس الدین دست در آب کرده است و یکان یکان همه کتابها را بیرون آورده و آب
در روی اثر نکرده جناب خداوندگار پرسیده اند که این چه سر بود که بظهور پیوست حضرت شیخ
گفته اند این را ذوق و حال گویند ترا ازین چه خبر بعد از آن با هم گرم صحبت بسیار داشته اند
و جناب خداوندگار طریقه سماع و فرح و وضع دستار مشابه ایشان ساخته رسم ترتیب اهل علم موقوف
بر سر عالم انداخته چنانکه می فرماید قدس سره شعر هزاران درج دُر دارد نهان گوش ضمیر من ها
از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین • ز جسم و روح و جان بگذر حجاب عشق برهم زن ها
دو صد منزل از آن سوتر به بین باز ار شمس الدین • پس حضرت خداوندگار را هم از جهت والد
شریف و هم از جهت شیخ شمس الدین تبریزی متصل بحضرت نقیب الاقطاب نجم الدین الکبری است
و مشهور است که حضرت قطب الاقطاب در هنگام شهادت پرچم کافری را گرفته بود ندیدند از
شهید شدن ده کس از دست شیخ نتوانستن گرفتن پس حضرت مولوی انتساب خود را بجناب
شیخ نجم الدین وجه می کند شعر ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند • نه از آن مفلسکان که بز لاغر گیرند
بیکی دست می خالص ایمان نوشند • بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند • دیگر وقتی که حضرت
خداوندگار را در محروسه دمشق بود چند مدت با ملک العارفین موحد محقق کامل الحال والقال
شیخ محیی الدین العربی و سید المشایخ والمحققین شیخ سعدالدین الحموی و زبدة السالکین عمدة
المشایخ عثمان الرومی و موحد مدقق عارف کامل فخر زمانی اوحد الدین الکرمانی و ملک المشایخ
والمحدثین شیخ صدرالدین القونوی صحبت فرموده اند و حقایق و اسراری که شرح آن طول دارد
با هم دیگر بیان کرده رضوان الله علیهم اجمعین باقی کمالات حضرت مولوی هم در مثنوی و هم

حکا

حکایات اولیا و کرامات ایشان بظهور خواهد پیوست چنانکه خود فرموده است که بیت
خوشتر آن باشد که سر دلبران • گفته آید در حدیث دیگران • لاجرم هم تو در ضمن حکایات گوش دار •
والحمد لله رب العالمین المقالة الثانیة فی تفسیر الفاظ تدور بین هذه الطائفة الذین اتاوهم
حول کعبة اللطایف طایفه هر انه مقرر است و معلوم که هر طایفه را از اهل علوم در تبیین
قوانین کلام و تعیین مقاصد و مرام الفاظی است مخصوصه و عباراتی مصطلحه که در
مقام تعلیم و تعلم و تفهیم و تفهم جهت تقریب مستکشفان اسرار و مبانی و تسهیل
مستطلعان طلایع معانی باستعمال آن متفرد گشته اند لاجرم طایفه تصوف نیز
ارباب حکم متعالیه و اصحاب اسرار متعالیه اند در کشف غوامض کنوز حقایق و شرح
خفیات رموز دقایق باستعمال الفاظی متفردند که اشنا را معلوم و بیگانه را غیر مفهوم است
چه اشنا را نمی گذارد که اغیار را بر اسرار یار مطلع سازند و در کشف زواهر انبا و شرح حکم
مضنون بها بغیر اهلها بمخاطبه هر نااهلی پردازند زیرا که نیل حقایق ایشان بنوع تکلف
یا بضرب تصرف نیست بل که معانی است که از حضرة الهی بفیض فضفاض نامتناهی در
قلوب قابله اهل صفا و لوح ضمیر ارباب وفا ودیعت نهاده است و در دلهای بعضی را
از برای فهم آن گشاده نظم آن شناسد حدیث این دلست • که ازین باده کرده باشد نوش •
و حضرت مولوی قدس سره از اینجا میفرماید شعر اعدا که در کمین اند در غصه همین اند
چون بشنوند چیزی گویند یکدگر را • زان روی ما و یاران کردیم عهد با هم • پنهان کنیم
ستر را پیش اکنیم مر را • ما نیز مرد مانیم لی کم ز سنگ کانیم • بی رحمهای سخن سد انکرد ما را •
هر چند کشف این اسرار نازکی دارد اما چون این ضعیف بشرح این کتاب شریف
مامور است و در اثنای توضیح مقالات ایشان از استعمال مصطلحات چاره نیست
لاجرم شرح بعضی از الفاظ این طایفه بر ذمه همت لازم نمود تا سالک طریق و متتبع سنن
ایشان از وقوف بر اسرار و حقایق و معانی ایشان باشد لاجرم می گویم یکی از آن مصطلحات
وقت است و مراد از وقت حالی است که سالک در زمان حاضر بر آن حال باشد
پس اگر در سرور باشد وقت او سرور است و اگر در حزن باشد وقت او حزن است
و می گویند صوفی ابن الوقت است و بحکم وقت خود است یعنی مشتغل است بدانچه
از حکم الهی برو متوجه است و معرض است از تعلق دل بماضی و مستقبل و رضا داده

است بدانچه از قدر و قضا بر وجاری است چنانکه می فرماید قدس سره **مثنوی**
باشد ابن الوقت صوفی ای رفیق • نیست فردا گفتن از شرط طریق • دیگر **مقام** است
و مراد از مقام منزلیست که سالک بدان قایم است و منازل مختلف است اول منازل
ایشان باوامر و نواهی و آخر معرفت عیوب نفس است گاهی و تنقیه نفس از عیوب طلبا لمرضاة
علام الغیوب و عیوب نفس بسیارست امّا اعظم ان عیوب فرو نفته شدنست بطاعات
خویش **شعر** بهرچه بسته شود راه رو حجاب ویست • تو خواه مصحف و سجاده گیر و
خواه نماز • و شرط سالک انست که از مقامی بمقامی صعود نجوید تا استیفای حق مقام
اول نکند چه مریض را پیش از نضج خلط شرب مسهل مفید نیست **مثنوی**
وای ان مرغی که نارویده پر • بر پرد در اوج و افتد در خطر • مرغ پر نارسته
چون پران شود • طعمه هر گربه دران شود • دیگر **حال** است بتشدید لام و مراد از حال
هر واردیست که بی اجتلاب و اکتساب در دل نزول کند از قبض و بسط و شوق
و ذوق و غیر ان و گویند حال چون برق خاطف زود زایل گردد و باقی نماند و الّا
حدیث نفس باشد و بعضی مثل ابو عثمان حیری بدوام حال قایلند **دیگر قبض و بسط** است
و این دو صفت مشابه خوف و رجاست امّا خوف و رجا عوام و خواص را باشد امّا
قبض و بسط خاصه خواص است از اصحاب مقامات پس خوف ترسیدنست از فوت
مطلوب و مرغوب یا وصول مکروه و مرهوب در زمان مستقبل و رجا امید داشتن
وصول محبوب یا زوال مکروه که رسیده باشد امّا قبض و بسط در زمان حاضرست قبض م
و حقیقت ان ورود چیزی است در دل سالک از باری تعالی از برای تادیب بر تقصیر
و استخفاف او و بسط ورود چیزی است که در وی اشارتست باشد بر لطف
و ترحیب و تکریم و گاه می باشد که سالک را سبب قبض و بسط معلوم نمی بود
و درین حال چاره اهل قبض تسلیم است تا گذشتن ان وقت دیگر **هیبت و انس** است
و هیبت مشابه قبض است و لکن شدت و تهدید در هیبت زیاده است از قبض
و انس مشابه بسط است اما انس اتم است از انک در وارد انس ترحیب و تلطف
اکثرست دیگر **تواجد و وجد و وجود** است و تواجد اظهار وجدست از نفس خود بنوعی
از اختیار و قومی تواجد را انکار کنند و گویند تکلف از تحقق دورست و نابودن و نمودن

از ساحت قبول مهجور و اکثر بجواز ان قائل اند و تمسک کنند بدانچه خواجه علیه السلام می فرماید
که ابکوا فان لم تبکوا فتباکوا و وجد انست که در دل بی تکلف طاری وارد شود و وجد ثمره اوراد
در طاعت هر که ورد طاعت او بیشتر وجد او کاملتر و وجود عبارتست از شهود سلطان
حقیقت در دل و این معنی دست نمی دهد مگر بعد از زوال بشریت از دل زیرا که صفات
بشریت که غفلت و شهوت و محبت غیر حضرتست منافی است حقیقت را
و در اوان ظهور سلطان حقیقت بقای بشریت محال است و این معنی قول ابو الحسین
نوری است که میگوید بیست سالست که من در میان وجد و فقدم هرگاه که پروردگار خود را
یافتم دل خویش گم کردم و چون دل خویش پروردگار خود را گم کردم جنید رحمة الله علیه میگوید یافتم هم
علم توحید مباین وجود اوست و وجود او مباین علمش و درین معنی گفته اند **بیت**
وجودی ان اغیب عن الوجود • بما یبدو علی من الشهود • خواجه می فرماید سلّمه الله
در مذهب انکه عقل او هست تمام • هستیها را جز بعدم نیست قیام •
تا نیست نکردی نشوی هست از انک • هستیست که نیستی نهادش نام • تواجد
بدایت است و وجود نهایت و وجد واسطه در میان بدایت و نهایت دیگر **جمع و تفرقه**
**و جمع الجمع و فرق ثانی** است جمع رسیدن توفیق و لطف است از قبل حق و عطای فهم معنی
از او و فرق انست که از قبل عبد باشد از ادای عبودیت و سؤال و بنده را از فرق و جمع
چاره نیست چه هر که را فرق نیست عبودیت نیست و هر که را جمع نیست معرفت نیست
ایاک نعبد اشارتست بفرق و ایاک نستعین اشارتست بجمع هرگاه که بنده بلسان
نحوی مخاطبه حق کند از روی سؤال یا دعا یا ثنا یا شکر و تضرع قایم بود در محل تفرقه
و هرگاه که گوش بخطاب حق نهد بدانچه وارد شود از امر و نهی بنده در مقام جمع باشد امّا جمع
انست که غیر باری را نه بیند پس تفرقه شهود اغیارست با خدای یعنی دیدن عبادت
از عباد و مر خدا را و جمع شهود اغیارست بخدای یعنی بودن عبادت بتوفیق او و جمع الجمع
استهلاک است یعنی غیبت از ما سوی الله امّا فرق ثانی انست که سالک از حال محو
بحال صحو اید در وقت ادای فرایض تا فریضه از او فوت نشود و این غایت فضل
و لطف است از حق و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء دیگر **فنا و بقا** است فنا زوال
خصال ذمیمه است از سالک و بقا ثبوت خصال حمیده و سالکان در فنا و بقا متفاوت اند

بعضی از خواهش مشتهیات دنیا فانی شوند لاجرم نیت و اخلاص ایشان در عبودیت باقی
ماند و بعضی فانی از اخلاق ذمیمه شوند چون حسد و کبر و بغض و غیر این پس باقی شوند
بفتوت و تواضع و صدق پس خصال مذمومه و محموده ضد یکدیگرند هر گاه که سالک
از یکی فانی شود بدیگری باقی گردد و هو الموفق دیگر غیبت و حضورست و غیبت غایب
شدنست از احوال دنیا و حضور حاضر گشتن باحوال اخرت چنانکه از علی ابن الحسین
رضی الله عنهما رویست که در خانه او اتش افتاد و او در سجود بود سر از سجود برنداشت
و همت بر اطفاء اتش نگماشت بعد از مردن اتش چون سر برداشت پرسیدند که در چنین
حالت چرا سر از سجود برنداشتی گفت مرا یاد ان اتش بزرگ از این اتش خرد بی خبر ساخته
بود و گاه می باشد که بنده را حضور بمکاشفه و مناجات حق چنان از احساس غایب
گرداند که اگر دست خود در اتش در ارد و احساس الم نکند دیگر سکر و صحوست سکر مشابه
غیبت است و صحو رجوع است از سکر باحساس پس غیبت مبتدی را باشد و منتهی را
نیز بود و سکر خاصه اصحاب وجدست هر گاه که مکاشفه بنده بصفت جمال بود سکر
سکر حاصل شود و روح در طرب اید و قلب هائم گردد و درین معنی گفته اند **نظم**

فاسکر القوم دور کاس • وکان سکری من المدیر • مامست وی خرد از لب مسکون دلبرم •
مستی اهل دل ز نبید و شراب نیست • دیگر ذوق و شرب است و این طایفه از ثمرات تجلی
و نتایج کشفها بذوق و شرب تعبیر می کنند و اول ذوق است بعد از ان شرب
بعد از ان سیرابی پس صفای معاملات موجب ذوق معانیست و وفای منازلات
موجب شرب و دوام مواصلات موجب سیرابی پس صاحب ذوق متساکرست
و صاحب شرب سکران و صاحب ری هشیار تشنه که اب کمتر خورد صاحب
ذوق است و چون تشنگیش زیاده بود و اب بیش خورد صاحب شرب بود و چون
سیراب شود و حظ خویش از شرب بردارد و حرص او زایل گردد و قلقی که از تشنگی دا[شت]
بیارامد صاحب ری باشد یعنی صاحب صحو گردد دیگر محو و اثبات است محو رفع اوصاف عادات
و اثبات اقامت احکام عبادات و محو منقسم می شود بمحو زلت از ظواهر و محو غفلت
از ضمایر و محو علت از سرایر پس در محو زلت اثبات معاملاتست و در محو غفلت اثبات
منازلات و در محو علت اثبات مواصلات انچه تقریر کرده شد محو و اثبات است

بشرط

بشرط عبودیت اما حقیقت محو و اثبات صادرست از قدرت پس محو انست که حق از اسرار
و نفی کند و اثبات انچه حق تعالی انرا اظهار و ابدا کند پس محو و اثبات مقصور ند بر مشیت قال
الله تعالی یمحو الله ما یشاء و یثبت یعنی محو میکند از قلوب عارفین ذکر غیر حق را و اثبات میکند
در دل مریدین ذکر باری تعالی را دیگر ستر و تجلی است تجلی نور مکاشفه است که از باری تعالی
بر دل عارف ظاهر می گردد و دل را می سوزد و مدهوش می گرداند و ستر ازاله این تجلی است
از دل تا نسوزد و از نور تجلی مضمحل نشود پس ستر از باری تعالی رحمتست مر عارف را چنانکه
تجلی از و مصل و قربتست که اگر ستر نبودی در اوان ظهور سلطان حقیقت وجود سالک
متلاشی نشدی **حکایت** اصمعی گفت وقتی از اوقات در اثنای اسفار بقبیله بنی عذره
نزول کردم و اهل ان قبیله را اکثر بعشق و عاشقی مایل و برقت دل و لطافت طبع موصوف
یافتم و در وثاقی که بودم دختری را دیدم در غایت حسن و جمال و نهایت لطف و کمال
روزی بر سبیل تفرج از انجا بیرون امدم و طوفی می کردم جوانی را دیدم ضعیف تر از هلال
و نحیف تر از خلال دیگی بر سر اتش نهاده بود و گرم گرم اتشی می افروخت و نرم نرم زمزمه
می کرد و در اتش عشق می سوخت و استراق سمع کردم این ابیات میخواند و قطرات عبرات
از دیده می بارید **شعر** فلا عنک لی صبر ولا فیک حیلة • ولا عنک لی بد ولا منک مهرب •
فلو کان لی قلبان عشت بواحد • وافردت قلبا فی هواک یعذب • ولی الف باب
قد عرفت طریقه • ولکن بلا قلب الی این اذهب • از ان جماعت سوال کردم این جوان
کیست و حال او چیست گفتند او بران دختر که تو در خانه او نزول کرده عاشقست و با انکه
نزدیک اوست مدت ده سالست تا یکدیگر را ندیده اند اصمعی میگوید بخانه باز گشتم
و حال ان جوان با ان دختر تقریر کردم دختر گفت ان دل ریش خویش منست و ان عم
عم زاده من گفتم شک نیست که مهمان غریب را در عرب حرمتی هر چه تمامتر هست
التماس از خدمت توانست که امروز جمال خود بدو نمایی و زنگ فرقت از ائینه جان
بزدایی دختر گفت صلاح او درین نیست اصمعی گفت پنداشتم که ضنت می کند و دفع
می دهد گفتم از برای دل مهمان قدمی رنجه ساز و بجمال ان بیچاره بپرداز تا از
مشاهده جمال باکمال تو روحی و راحتی دریابد گفت مرا رحمت و شفقت در
حق عم زاده بیش از انست اما میدانم که مصلحت او در دیدن من نیست اما

چون باورت نمی اید تو کرد کر بت بایم سن اصمعی میکوید رفتم و پیش ان جوان بنشستم و کفتم شاید
دلدار و ملاحظه دیدار را حاضر باش کران نازنین با التماس من اید تا مسکن و ماوای
ترا بحضور خود پر نور کرداند درین سخن بودیم که دختر از دور پیدا شد و دامن در زمین می
کشید و کرد ان بر هوا میرفت جوان چون ان کرد بدید نعره زد و بر دیکران افتاد و تا
او را ازان موضع برداشتند اعضای او چند جا سوخته بود و اتش در کرفته چون
بخانه مراجعت کردم دختر با من ازروی عتاب کفت نظم انجا مرور یافت او ز تو یافت
وانچه دید او زر هکدار تو دید • انه لا یطیق مشاهدة غبار رنعالنا • فکیف یطیق مطالعة جمالنا •
در پس پرده شکیب از رخ دلدار کرات • پرده چون بر فکند طاقت دیدار کرات •
تو با ستر توان ساخت و نه با تجلی توان پرداخت آری فی الجمله عارف را با ستر بهره
از عیش است اما چون تجلی اید طیش در طیش است بیت افاق پر از جلوه یار است ولیکن
ای وای که ما طاقت دیدار ندایم دیکر محاضره و مکاشفه و مشاهده • است محاضره حضور
قلب است و این حضور در دل کاهی تواتر برهان دست دهد بعد از ستر و اکر حاضر
باشد باستیلاء سلطان ذکر روی نماید بعد ازان مکاشفه است وان حضور او
بنعت بیان بی انکه منتقر باشد درین حالت تامل دلیل و تطلب سبیل یا سحر بود از
دواعی ریب یا محجوب باشد از نعت عیب بعد ازان مشاهده است وان وجود
حق است بی بنای تهمت پس هر کاه که اسمان سر او غیوم ستر صافی کردد افتاب
شهود از برج شرق اشراق بدر دمد شهود دست دهد لوایح و لوامع و طوالع است
واین الفاظ متقاربة المعنی است و درمیان اینها چندان فرقی نیست و از صفات
اصحاب بدایات است که در اوان ترقی قلب روی نماید اما بعد از ضیا
شموس معارف نماید ولکن علام الغیوب دل ارباب قلوب را در هر وقتی
رزقی خاص روزی کرده است کما قال ولهم رزقهم فیها بکرة و عشیا پس هر کاه
که سما قلوب بسحاب حظوظ ظلام پذیر د لوایح کشف سایخ کردد و لوامع قرب
متلالی شود و سالک در هنکام ستر مراقبه هجوم لوایح کند و کوید
یا ایها البرق الذی یلمع من ای اکناف السما یسطع واول لوایح است
بعد ازان لوامع بعد ازان طوالع لوایح همچو برق ظاهر کردد و مستور شود



ولوامع اظهار لوایح باشد و در سرعت زوال نیز چون لوایح نبود فی الجمله لوامع را
بقا باشد اما طوالع اقوی است ازروی وقت و اقوی از جهت غلبه و سلطان و ادوم است
ازراه مکث و اذهب است مر ظلمت را و انفی است مر تهمت را اما در معرض
افول و بر خطر زوال است و اوقات حصول او و شیکة الارتحال و احوال طویلة
الاذیال است و سالک در هنکام وصال از بیم انفصال پریشان حال بیت
هنوز سرور روانم ز چشم ناشده دور • دل از تصور دوری چو بید لرزانست دیکر
تلوین و تمکین است تلوین صفت ارباب احوال است و تمکین صفت اهل حقایق
ما دام که قید در طریق باقیست سالک اهل تلوین است چه او را هنوز ارتقاست
از حالی بحالی و تمکین انست که واصل شود بمقصد و چون وصول بمقصد دست
داد بران حال متمکن شود و استقرار یابد و این حال عبادت است از زوال بشریت
بالکلیة و بقای حسب لمؤلفه تا تو یی درمیانه خالی نیست • چهره وحدت از نقاب شکی
کر حجاب خودی براندازی • عشق و معشوق و عاشقست یکی دیکر قرب و بعد است
قرب نزدیکی بنده است بخدای بطاعت و ترقی او از منزلی بمنزلی و بعد دوری
بنده است از طاعت و الایش او بمخالفت فرمان حضرت و کفته اند بعد بنده اولا
بعد است از توفیق بعد ازان بعد و عکس بلکه بعد او از توفیق بعینه بعد او ست از
تحقیق چه تحقیق قرب بازبسته توفیق طاعت است چنانکه می فرماید که لا یزال
عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا فبی یسمع و بی
یبصر معنی انست که بنده من زایل نمی شود از تقرب بنوافل تا بحدی که من او را
دوست دارم و چون دوست داشتم چشم بینای او شوم تا هر چه بیند بمن بیند
و کوش شنوای او شوم تا هر چه شنود بمن شنود لا جرم ازجانب حق قرب همیشه
حاصل است اما بعد بنده از عدم وجدان توفیق است خواجه پیغمبر ماید سلمه الله رباعی
در جان منی و از تو من هستم دور • چشمم بتو روشن و ز دیدار تو کور • مشکل تر ازین
کرا فتد واقعه • تا با منی و من از تو جدا و مهجور • بزرکان کفته اند قرب بنده بحق باندازه
بعد او ست از خلق و این از صفات قلوبست نه احکام ظواهر کون و قرب حق سبحانه
و تعالی بعلم و قدرت عامه خلایق را شامل است و قرب او عز شانه بلطف نصرت مخصوص
اهل ایمانست

وقرب او بخصایص تامس خاصه اولیاست ولهذا قال قدس سره **مثنوی** قرب خلق و
رزق برجمله است عام • قرب وحی عشق دارندان کرام • لیک قربی هست با در شدرا •
کر از آن سود حز سدرا • شاخ خشک و تر قرب آفتاب • آفتاب از دو کی دارد حجاب •
لیک کو آن قرب شاخ طری • که ثمار پخته از وی می خوری • جناب خواجه سلمه الله بدین قرب
اشارت کرده اند     من از تو جدا نبوده ام تا بودم     وین هست دلیل طالع مسعودم
در ذات تو ناپدیدم ار معدومم     در نور تو ظاهرم اگر موجودم     باقی این کلمات در تفسیر وهو
معکم اینما کنتم مشروح خواهد شد دیگر **نفس** است بتحریک فا و نفس ترویح قلوب است بلطایف
غیوب و صاحب انفاس ارق و اصفی است از صاحب احوال پس صاحب وقت
مبتدی است و صاحب انفاس منتهی و صاحب احوال متوسط اوقات اصحاب قلوب راست
و احوال ارباب ارواح را و انفاس اهل سرایر را و گفته اند افضل عبادات شمردن انفاس است
با خدا **المولود طالب وقته** یکدم که غافل از دوست گذاشتم     ضایع گذشت و هست بر آنم ندامتی
بزرگان گویند علام الغیوب قلوب را بیافرید و آنرا معادن معرفت ساخت و اسرار را
افرید و آنرا محل توحید کردانید پس هر نفسی که حاصل شود و آنرا دلالت بر معرفت نباشد و اشارت
بتوحید نباشد آن نفس مرده است و صاحب آن نفس از آن نفس مسئول خواهد بود
ابو علی دقاق گفت رحمه الله که اگر محب را نفس نباشد از بی طاقتی متلاشی شود دیگر **خواطر** است
و آن خطابی است که وارد می شود بر ضمایر و آن گاهی بالقاء ملک باشد و آنرا الهام
گویند و گاهی بالقاء شیطان بود و آنرا وسواس خوانند و گاهی از احادیث نفس
باشد و آنرا هواجس نام نهند و گاهی از قبل حق پدید آید و بالقاء حق در دل حاصل
شود و آن مسمی است بخواطر حق دیگر **علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین** است علم الیقین بر
موجب اصطلاح ایشان ادراکیست جلی که ثبوت آن موقوفست ببرهان و ثبوت
عین الیقین حاصل است بحکم بیان و حق الیقین را حصول است بصفت عیان پس
علم الیقین ارباب عقول راست و عین الیقین اصحاب علوم و حق الیقین اهل معارف را دیگر
**وارد** ست و اردات انست که در دل فرود آید از خواطر محموده بی اقتران علی از بنده و همچنین
آنچه از قبیل خواطر نباشد آنرا نیز وارد گویند و وارد گاهی از حق باشد و گاهی از علم پس
واردات اعم بود از خواطر از آنکه مختص است بنوع خطاب یا بدانچه متضمن معنی خطاب

باشد

باشد و واردات را اختصاص بدان نیست دیگر لفظ **شاهد** ست معنی شاهد حاضر است
هر چه در دل تو حاضر است شاهد تست پس اگر غالب در دل ذکر باشد شاهد ذکری
و اگر غالب علم بود شاهد علمی دیگر **نفس** است بتسکین فا و طائفه صوفیه هر گاه که نفس
اطلاق کنند مراد ایشان اخلاق و خصال مذمومه بود و اقبح اخلاق و خصال مذمومه
اعجاب است و توهم آنکه او را نزد خدای یا خلق قدری است و احتمال دارد که نفس
عین اخلاق و خصال مذمومه نباشد بلکه محل این اخلاق و خصال بود چنانکه روح
لطیفه است مودع درین قالب که محل اخلاق محموده است دیگر **روح** است و اهل
تحقیق از اهل سنت و جماعت در روح اختلاف کرده اند بعضی گویند که آن حیات است
فقط و بعضی گویند ارواح اعیانی است لطیفه که مودع است درین قوالب و سنة الله
بران جاری است که مادام که ارواح در ابدان این قوالب را حیات باشد بود و انسان
حی است بحیات ولکن ارواح مودع است در قوالب و ارواح را ترقی است در
حال نوم و مفارقت از بدن و باز ارواح را رجوع با بدن هست و انسان روح
و جسد ست و حشر همه راست و ثواب و معاقب این هر دوست و ارواح مخلوقه است
و قول بقدم او خطای عظیم است و بعضی گویند روح معدن خیر است و نفس معدن شر
و عقل لشکر روح و هوا لشکر نفس و توفیق ابدی مدد روح و خذلان مدد نفس و دل
یاد لشکری است که غالب تر باشد دیگر **سر ست و سر سر** سر لطیفه است مودع وان ...
در قالب چنانکه ارواح محل مشاهده است چنانکه ارواح محل محبت است
و قلوب محل معارف و گویند سر آن است که ترا بران اشراف باشد و سر سر آنچه
غیر حق را بران اطلاع نبود و سر الطف است از روح و روح اشرف از قلب و گویند
صدور احرار قبور اسرار است و تحقیق روح در مقالات آتیه خواهد آمد اما درین مقام
از برای اتباع مشایخ عظام در کشف مصطلحات بدین قدر اکتفا کردم چون در کتاب
مثنوی که مجامع اسرار معنوی است انواع لطایف و اصناف معارف مودع است
و هر صاحب مشربی را از و نصیبی شامل و هر خداوند مطلبی را در و نصابی کامل حاصل است
خواستم که در مقالات مقدمات مصطلحات جمیع ارباب حکم متعالیه و اصحاب آرای
متلالیه مندرج باشد تا بحکم قد علم کل اناس مشربهم از بحار فیاض این کتاب شریف

هر کس اغراقی تواند نمود لاجرم در مقالات آتیه کلمات و مصطلحات اهل معرفت را
بر اختلاف طبقات و تفاوت درجات ایشان ایراد کردیم المقالة الثالثة فی تتابع
مشارب ارباب الحال و تباعد مراتب اصحاب الکمال بدانک طوایف ارباب
قلوب و مستفتحان ابواب غیب الغیوب و سرگشتگان بادیه شوق و لب
تشنگان شراب ذوق و متوجهان حضرت کبریا و جلال و متعطشان زلال وصال
که طالبان مشاهده جمال حق و راغبان ادراک حقیقت جناب مطلق‌اند چون
جست و جوی نموده اند و آیینه دل از زنگار ماسوی زدوده بحکم آنک چون
یک روی در دو آیینه نماید هر آیینه در آیینه روی دیگر پیدا آید بیت
در هر آیینه روی دیگرگون می نماید جمال او هردم لاجرم اشارات اصحاب حال
و عبارات ارباب کمال در کشف حقیقت ذات بحسب اختلاف استعدادات
که بمنزله اختلاف اوضاع و تشکلات و صقالات و عدم صقالت مرآة است
مختلف واقع شده است و هر عارف از و نشانی دیگر داده و هر ناظر بر و نامی
دیگر نهاده پس بعضی را نظر بر جامعیت وجود مطلق و سریان او در جمیع مظاهر حق
افتاده است و درآیای اسرار و مجالی ضمایر چنین مشاهده کرده اند که تمام هر موجود
از موجودات عالم غیب و شهود بعین وجود و افاضه جود اوست و او در مستقر
عزت و کمال و حیز عظمت و جلال که مرتبه هویت و حضرت انیت اوست
یعنی از حیثیت اوی او از اضافت خارجی و ذهنی مبراست و از اتصاف
باطلاق و تقیید معرا و بالاتر از آنک بکلیت و جزویت معروف باشد یا
بخصوص و عموم موصوف باشد نه واحدست بوحدت زاید بر ذات و نه کثرت
و کثرت موجودات نه قادح وحدت ذات اوست و نه موجب تکثر و اشان
قول حق تعالی ذکره رفیع الدرجات ذو العرش است حمل بر حقیقت وجود کرده اند
و کلام رسول علیه السلام که گفت ما عرفناک حق معرفتک در مخاطبه او آورده و گفته اند
که او قیومی است که در جمیع مراتب سیر ثابت بالذات است و مثبت
غیر حق هرچه در خارج بعلم هستی معلوم است و قیام آنچه بسمت امکان و حدوث
موسوم است از وست و بدوست بلکه در حقیقت ع همه هیچند هیچ اوست که اوست

متجلی

متجلی در مراتب خود و ظاهر بصور و حقایق آن و مسمی در علم در عین بماهیت و اعیان
بیت یک عین متفق که جز او ذره نبود چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده و همانا امثال
این ابیات را نیز حمل بر ذات او می کنند ظلال صور چون شود سوخته
که ماند جز او رخ برافروخته برون رو دمی از قیود وجود طلب کن بر اوج سعادت صعود
تو بی تو شوی آگاه خود را شناس که اینست سر معرفت را اساس اگر زین اساست بباید نشان
برو نکته من عرف را بخوان برون از نوای تو چون با تویی که هرگز نمی گنجد آنجا دوی
ز خود تا نیابی بکلی بدر نیابی ز سر وجودت خبر لاجرم این طایفه اول و آخر
و ظاهر و باطن او را دانسته اند و حی دانا و قدیر توانا و مرید و قدیر و سمیع و بصیر و سایر
اسماء الهی و نعوت حضرت پادشاهی برو اطلاق کردن توانسته و طایفه دیگر که با
نیستی ساخته و دل از هستی پرداخته و روی از قیود وجود تافته و ذوق شهود
در عین نابود دریافته مشاهده این معنی کرده اند که مبدا معتاد هر موجود و مرجع
و معاد هر مشهود غیر از عدم نابود نیست لاجرم و الله تُرجعون را کشف حقیقت
او پنداشته و الی ربک المنتهی و الیه یرجع الامر کله را خطاب او انگاشته اماته و احیا و اعاده
ابدا را نسبت بدو کنند و قول شیخ فریدالدین عطار رحمة الله بفیض الانوار را مصدق
این گفتار پندارند آنجا که گفت نظم بگذر ز وجود و با عدم باز زیرا که عدم عدم نیابست
می دان تو یقین که از عدم خواست هرجا که وجود را نظام است ای جو عدم حیات بخش است
موجود آتش بجان غلام است و مقال مقبول حضرت قدوة مولانا جلال الدین رومی را
که گفت بیت پیش ای و عدم شو که عدم معدن جانست لکن نه چنین جان که بجز غصه و غم نیست
هم برین منوال همین این حال تصور کنند و حضرت حقیقة الحقایق و جناب معطی
و خالق عدم را شناسند و در مقام احتجاج و اثبات استشهاد بامثال این ابیات کنند که
نظم از آن سوی پرده چه شهری شکرفست که عالم از آنجاست یک ارمغانی
بنو نو هلالی بنو نو خیالی رسد تا نماند حقایق نهانی نو از کجا می رسد کهنه کجا میرود
گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست پس باعتبار مبدائیت و مرجعیت او را اول و آخر
دانسته و اسم باطن برو اطلاق کرده او را در جمیع مظاهر خلق ظاهر شناسند و احکام
کثرت ظاهر را در جنب سلطنت باطن دایما مستهلک بینند و کل شی هالک الا وجهه
م
را

درین باب دلیلی واضح وبرهانی راجح شمارند وقول سوخته سبحات وجه باقی شیخ فخر الدین عراقی را که گفت پیش ازین دیدی جهان چون بود در کتم عدم هم بر آن حالت حالی همچنان اندخته وازین مقوله انگارند وطایفه دیگر که نوشنده کاندشرب صافی محبت وپوشنده کان خلعت صافی مودت اند ولب تشنگان زلال وصال وسرکشتکان بادیه جمال وجلال وسوختکان سبحات وجه باقی ودل افروختکان اشعه سطوات تلاقی وپاکبازان ساز زنده باسوز ونیاز وپرنیازان خرند عشق ونیاز لمولفه
بیرون رفته هریک ز قید صفات • طلب کرده حق را بتوحید ذات •
چشنده شراب جام الست • ز دیدار ساقی خود گشته مست • چو رندان بر دان ونیا درون •
بدیدار ساقی خود مغز مون • بدنیا وعقبی نپرداخته • دل وجان بیک لحظه در باخته •
چنان گشته مستغرق عشق رب • که چیزی ندانسته کان غیر رب • این طایفه را چون بعروج
از مراتب اربعه محبت دست داد ونظر ایشان بر حضرت محبت ذاتی افتاد
وپرتو آفتاب محبت را بر ذرات کاینات روشن وپیدا دیدند وسعت احاطه
او را بر اعیان شهود وملکوتیات ظاهر وهویدا مشاهده کردند واللّٰه من ورائهم محیط
بر حقیقت او محول داشته مراتب حضرت الهی وظهور آیات نامتناهی را بر وا اثبات
کرده گفته اند شعر عشق از سر کوی خود سفر کرد • بر مرتبها همه گذر کرد • صحرای وجود گشت الحال •
هر کتم عدم پی سپر کرد • ناگاه چو آفتاب تابان • سر از در هر سرای بر کرد • فی الجمله بچشم شد اعیاد •
ظاهر شد ونعت خود دگر کرد • بغیر صور کجا تواند • در وصف کمال او اثر کرد • وبدیده دل وجان
وبصر بصیرت وعین عیان معاینه دیده اند که از اوج عرش تا حضیض فرش
واز مرکز خاک تا محیط افلاک بلکه از هویت علی الاطلاق تا انفس آفاق واز او ادنی
تا قاب قوسین که معبر است بدو وتعینین وان طرف از آین تا بالای این
هیچ حضرتی از حضرات ذات وهیچ مرتبتی از مراتب اسما وصفات وهیچ عالمی
از عوالم کلیه وهیچ مقامی از مقامات جزئیه نیست که ارباب این حضرات
واصحاب این مراتب ومقامات محب کامل وعاشق عزت وجلال خود
نباشد لمولفه پس اندر جهان ذره هست نیست • که از جام عشق او چو
من مست نیست • لاجرم چون دیدند که در اول سبب آفریدن کاینات

محبت عرفان ذات بود چنانک احببت ان اعرف مبین این معنی است
ودر آخر واسطه عرفان حق نیز محبت ذات مطلق آمد چنانک فتحببت الیهم بالنعم
نعرفونی مثبت این دعوی است پس پیش ایشان صحت اطلاق اسم اول
واخر بر حقیقت محبت در وجه ظاهر شد وچون اول ببطون موصوف بود واخر
بظهور معروف گشت اطلاق ظاهر وباطن نیز بر وظاهر آمد نه باطن پس هو الاول
والاخر والظاهر والباطن را اخبار از حقیقت محبت دارند واختلافات آثار او را
قادح وحدت ذاتش شمارند وگویند لمولفه
بلی از زمین تا بایوان عرش •
مقیمان کرسی نزیلان فرش • زیک می همه مست گشتند لیک • بود در میان فرقها تنگ تنگ •
زیک جو اگر روضه آب خورد • چو روید از و سنبل وشاخ زرد • نه این یک بود سرخ وان یک سیاه •
ازین سان بود فیض الطاف شاه • زمهری که شد زعفران زرد رو • بود سرخی لعل ومرجان از و •
زعشق که شد عاشق خسته زرد • بود روی معشوق از و همچو ورد • در آتش نهی هیزم وچوب عود •
ز هیزم شود دود واز عود سود • اگر عالمی تشنه از بهر آب • دود تشنه لب جانب بحر ناب •
بقدر ظروف واوانی خویش • بر ند آب از آن بحر زاخر نه بیش • واز اول لمعات تا اخر
کلمات گاهی بکنایت وگاهی بتصریح وگاهی باشارت وگاهی بتوضیح تاکید این
معانی وتمهید این مبانی است ومبنای همه این چند کلمه است که در مقدمه آورده است
که بدانک در اثنای هر لمعه ازین لمعات ایمایی کرده می آید بحقیقتی منزه از
تعین خواه حبش نام نه وخواه عشق اذ لامشاحة فی الالفاظ واشارتی نموده
می شود بکیفیت سیر او در اطوار وادوار وسفر او در مراتب استیداع واستقرار
وظهور او بصورت معانی وحقایق وبروز او بکسوت معشوق وعاشق وباز انطوا
عاشق در معشوق عینا وانزوای معشوق در عاشق حکما واندراج هردو در سطوت
وحدت جمعا هنالک اجتمع الفرق وارتتق الفتق واستتر النور فی النور
وبطن الظهور فی الظهور ونودی من سرادقات العزة الا کل شیء ما خلا اللّٰه باطل
وکل نعیم لا محالة زایل اما طایفه دیگر مسعود بسعادت ازلی ومحدود بحد
لم یزلی وواصلان حضرت احدی ومقربان جناب صمدی اند که بواسطه
جذبات رفایق جمال باکمال حسنه الحقایق دید وباعلی معارج اعتلا وارتقا

مدارج ارتقا رسیده اند لمولفه سلاطین اقلیم لطف و شیم • اساطین بنیان فضل و حکم
• غرقان تیار احسان حق • جرعهان انوار عرفان حق • نزیلان خلوت سرای قدم •
گذشته زایوان شهر عدم • ز غیر خدا دیده بر دوخته • وجود و عدم را بهم سوخته •
وازد فود غیرت نظر بر غیر محبوب نینداخته و ستر مدحت ما زاغ البصر
و ما طغی بهمین شناخته بوجود و عدم که محکومان حکم قهرمان قدم اند نپرداخته
بتوفیق باری زبان بذکر این ابیات جاری ساخته اند لمولفه وجود و عدم بر درش دو غلام
بخدمت کمربسته هر صبح و شام • گهی از عدم سوی شهر وجود • فرستند قوافل بکرام وجود •
که از شهر هستی بسوی عدم • برد انچه خواهد بحکم قدم • ز فیاضی عشق او دان نگر
که شد هر دو ضد عاشق یکدگر • پس بارگاه عزت و جلال و درگاه کبریا و کمال حضرت
متعال را از ساحت وجود و عدم بیرون و از رتبت عشق و محبت افزون
شناسند و گویند و نهراسند چنانک حضرت مولوی قدس سره می گوید شعر
زهست و نیست برونست تختگاه ملک • هزار سال از ان سوی نفی و اثبات است •
جیاتهای حیات از ین بود انجا • از انک شاه حقایق نه شاه شه مات است •
و بحمدالله که ما از ین طایفه ایم و بشرح کتاب مقتدای این طایفه مشغول ایم
و جمیع متبعان شریعت را مذهب اینست و این طایفه اند که در زیر استار
ریب مشاهدهٔ انوار غیب کرده اند در مقام نیاز با صد هزار سوز و گداز
گفته مثنوی کای برده رخت حسها سوی غیب • دست چون موسی برون
اور ز جیب • ای صفات افتاب معرفت • و افتاب چرخ بند یک صفت •
گاه خورشید و گهی دریا شوی • گاه کوه قاف و گه عنقا شوی • نه توان باشی
نه ان در ذات خویش • ای فزون از وهمها و ز بیش بیش • آه عجب کاریست بیت
گر بگویی منتهی باشی • ور نگوی ز دین تهی باشی • این اقوال ارباب قلوب که کاشفان
استار اسرار غیوب اند و این اختلاف اقوال ناشی است از اختلاف احوال
و ان نتیجه کثرت شئون و افعال ملک متعال است که کل یوم هو فی شان
اشارت است بدان و این اختلاف در الفاظ است نه در معانی
چنانک اختلاف سلوک سالکان در صورت روش است نه در

توجه

توجه روحانی و بدانسان که اختلاف در صور مظاهر ظاهر است نه در حقیقة
• الحقایق که ظاهر است در مظاهر کما قال قدس سره نظم در معانی قسمت و اعداد نیست •
• در معانی تجزیه و افراد نیست • صورت سرکش گدازان کن برنج • تا ببینی زیر او وحدت چو گنج •
منبسط بودیم یک جوهر همه • بی سر و بی پا بدیم ان سر همه • یک گهر بودیم همچون افتاب •
بی گره بودیم و صافی همچو اب • چون بصورت امد ان نور سره • شد عدد چون سایهای کنگره •
کنگره ویران کنیم از منجنیق • تا رود فرق از میان ان فریق • شرح این را گفتمی من از مری •
لیک ترسم تا بلغزد خاطری • اگرچه اثبات مذاهب این طوایف که مستفیدان ابواب
لطایف معارف اند محتاج باحتجاج نیست و اگرچه استدلال بطریق اهل
جدال در تحقیق مطالب ارباب کمال بغیر از سفه و لجاج نی اما بعد از بیان
مراتب حضرات ذات و مراتب اسما و صفات اشارت بحقیقت
حقیقت کلام و تنبیه بر موافقت مرام ایشان بتوفیق ملک علام کرده اید
تا بدانی که بیت عاشقانی که گرفتار بلای او یند • یکدل و یکجهت و یکروش و یکرویند •
المقالة الرابعة فی الحضرات الذاتیة و بعض المراتب الکلیة بدانک حضرت
هویت عبارتست از ملاحظهٔ ذات بی اعتبار ما عدا و قطع نظر از ما عدای
او و این را حضرت غیب الغیب و ابطن کل باطن و هویت مطلقه نیز
گویند و هیچ شبهه نیست که جواسیس تجلیات و اوهام را گرد پیرامن جلالت
این حضرت و مقام راه گذر بربسته است و طیور ادراکات و افهام را
در طیران هوای هویت دون درک المرام بال و پر شکسته است بیت
بخیال در نگنجد تو خیال خود مرنجان • ز جهت بود منزه مطلب بهیچ سویش •
و در حقیقت طاحت العبارات و فنیت الاشارات اشارت بجلالت
سلطنت این حضرت تواند بود و اقتضای تجلیات و اعتبار تعینات را
درین حضرت مجال نباشد و اطلاق لفظ ذات و هویت بران حضرت
از ضیق عبارتست لمولفه بتنگ امدم من ز تنگی لفظ •
شدم سرخ و زرد از دو رنگی لفظ • نام و القاب یا ایراد حرف خطابست
ازین انها که در معرفت یگانه و در بی نشانی نشانه اند در اثنای مخاطبات

چه تاب آورد سایه ای ذوالباب • عجب آنکه خود سایه وقت شهود • هم از نور خورشید دارد وجود •
ولیکن بهر جا که خورشید تافت • نشانی کس از سایه آنجا نیافت • پس درین حضرت هیچ
تنزیهی بی شائبه تشبیه و هیچ تشبیهی بی غائله تنزیه دست نده • و شیخ صدر الدین
قونوی قدس الله سره العزیز در اعجاز البیان فی تفسیر ام القرآن غیب را بر دو قسم
تقسیم کرده حقیقی و اضافی و این دو حضرت را غیب حقیقی انگاشته و حضرت
واحدیت را غیب اضافی داشته چنین گفته است که اتفاق طائفه ارباب
شهود و اجماع جماعت مقربان حضرت معبود است که علم هیچ احدی غیر حضرت
احدیت محیط این حضرت نتواند بود از آنکه متعین بحکمی مخصوص و متقید
بقیدی منصوص و متناهی بنهایتی و متمیز بحدی و غایتی نیست و هرچه چنین باشد
عقل را در معرفت و احاطه او غیر سرگردانی و فکر را در تمیز و ضبط او جز حیرانی
روی نماید شعر بر بست عشق و عقل از و بر کناره • کار کنار کی بود جز نظاره •
در راه عشق عقل اگر راه بر بدی • هرگز کجا فتادی از و بر کناره • آنجا که بحر عشق در آید بجان و دل •
روح است اعجمی و خرد شیر خواره • در پرده وجود زهستی علیم شوند • آنها که ره برند درین پرده پاره •
و نیز فرموده که اگر غیب حقیقی متعین شود بنسبتی از نسب و یا وجهی از وجوه معلوم
گشتن او هم بر حسب تعین او بود نه مطلقا و این قدر معرفت که بدین غیب
متعلق می شود معرفتی است اجمالی حاصل از کشف اجلی و از تعریف حضرت
علی اعلی که واسطه در ونفس تعین و تجلی است و مقصود ازین اشارت است
که حضرت عزت در غیب ذات که مجرد است از اسما و صفات یا از
جهت غنای خود از عالم و عالمیان یا از جهت مشاهده نفس خود در هر حال
و در هر مرتبه و شان منفرد است بمعرفتی که غیر کاملان را از آن نصیبی نیست
و نصیب هر یک نیز از کاملان بقدر قابلیات ایشان هم بکشف و تفهیم
و بیان و تعلیم اوست و حق آنست که معرفت کل ارباب شهود بدین وجه
متقربست و معبود را در انفراد حضرت معبود بدین معرفت نتواند بود چه
معرفت ایشان عین معرفت اوست و وقوع اختلاف در معرفت
ایشان بسبب اختلاف در معرفت اوست چنانکه شیخ قدس الله سره

از بی نشانی آن ذات چنین خبر داده اند رباعی ای آنکه بجز تو نیست در هر دو جهان •
برتر ز خیال و منتزه ز گمان • هر چند که عین هر نشانی لیکن • آنست نشان که تراست نشان
اما حضرت احدیت عبارتست از ملاحظه ذات بشرط قطع نظر از جمیع ما عدا
و این حضرت را احدیت بدان گویند که در وی کثرت مستهلک و مقهور است
و احکام او در ازای ظهور سلطنت وحدت مستور و این حضرت را علم مطلق
و حضرت وجود و حضرت جمع و مرتبه عما نیز گویند از برای عمای ابصار اولو الابصار
و حیرت بصایر ذوالافکار از ادراک این حضرت و حقیقة الحقایق نیز گویند از برای قیام
جمیع حقایق و ماهیات بدان ذات و جمع الجمع نیز خوانند از برای استجمان اسما
و صفات و استکنان حقایق و ماهیات در وادی مخاطبه ارباب حالات
بنسبت با آن ذات جز این نتواند بود رباعی ای گشته مبادی همه در ذات تو طی •
خود جمله توی و نیست بیرون ز تو شی • چون سرور کاینات لا احصی گفت •
پس جز تو کسی ترا کجا داند وی • و مولانا قدس سره میفرماید • گر جمله توی پس این جهان چیست •
ور هیچ نیم من این فغان چیست • هم جمله توی و هم همه تو • این چیست که غیرت آن چیست •
لاجرم من تفکر فی ذلک رجع الیه طرفه حسیرا و عقله مبهوتا و فکره متحیرا چنانکه آن عارف
بالله و سرور مقربان حضرت اله مولف در بحر فضل و در شهر علم •
دلش کان افضال و او کوه حلم • بحق شیر حق ابن عم رسول • بعلم و شرف طاق و جفت بتول •
جهان بزرگی و جان سخا • ولی خداوند و مولی ما • بدین حضرت اشارت کرده آنجا که گفت
کمال الاخلاص نفی الصفات عنه و خواجه علیه السلام که صدر نشین لی مع الله و پیشوای
واصلان جناب اله است مولفه شهنشاه خاصان درگاه حق • امام الهدی هادی راه حق •
شفیع الامم خاتم الانبیا • جمیل الشیم سنخ الاتقیا • بذاتش قیام همه کاینات •
چنانکه عرض قایم اندر ذات • ز نورش جهان از البابش وجود • ز جودش مشید اساس وجود •
اشارت بدین معنی فرموده که تفکروا فی نعمائه و صفاته و لا تفکروا فی ذاته مولفه
و زین روی فتاح سر نهفت • بحذر کم الله نفسه گفت • ز غیرت چو خواهم که گردد نهان •
که یار دگر او را به بیند عیان • چو در پیش رخ پرده دارد بسی • بجز ما عرفنا چه گوید کسی •
ور از پرده او رخ نماید عیان • بدرد همه پرده انس و جان • ز مشرق چو طالع شود آفتاب •

در فص حکمت آورده است که اختلاف علوم ذوقیه الهیه که اهل الله را حاصل است بسبب اختلاف قوابل است که بدیشان اندر واصل است و بحکم کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و یده التی یبطش بها و رجله التی یسعی بها همه قوی راجع است بعین واحده و علوم ایشان نیز راجع است بیک علم چه هویت او بحکم حدیث ساریست در جمیع جوارح و هویت واحده است و جوارح مختلفه و هر جارحه را علمی است از علوم اذواق که فایض است اورا از ان عین واحده علی الاطلاق و اختلاف علوم باختلاف جوارح و آلات انتفاع چون اختلاف طعم آبست بسبب اختلاف بقاع بس بعضی از و عذب فرات تجاج است و بعضی ملح اجاج و اگرچه طعوم مختلف است آما در جمیع احوال تغیر را در حقیقت آب مجال نباشد و چنانکه در امواه عکس اختر و ماه افتد و بحسب اختلاف صفا و تیرگی امواه عکس اختر و ماه صفا و تیرگی پذیرد آما در ماه و اختر اثر نکند بلکه تبدل این در ان موثر نباشد مثل آنکه باستبدال خلایق که مظاهر صفات خالق اند که لطف و رحمت در ایشان پرتو صفات جمال اوست و قهر و نقمت پرتو صفات جلال او ان صفات که درین مظاهر ظاهرست متبدل نگردد مثنوی

خلق را چون آب دان صاف و زلال • اندرو تابان صفات ذوالجلال • علمشان و عدلشان و لطفشان

چون ستاره چرخ در آب روان • پادشاهان مظهر شاهی حق • فاضلان مرآة آگاهی حق •

قرنها بگذشت و این قرن نویست • ماه آن ماهست و آب آن آب نیست • آب مبدل شد درین جو چند بار

عکس ماه و عکس اختر برقرار • قرنها بر قرنها رفت ای همام • وین معانی برقرار و بر دوام •

خوب رویان آینه خوبی او • عشق ایشان عکس مطلوبی او • هم باصل خود رود این خد و خال •

دایما در آب کی ماند خیال • جمله تصویرات عکس آب جوست • چون بمالی چشم خود خود جمله اوست •

اما حضرت واحدیت عبارتست از ملاحظهٔ ذات با جمیع اسما و صفات و این را مرتبهٔ الوهیت و مقام جمع و غیب مضاف خوانند و بعضی این مرتبه را باعتبار جامع بودن مر جمیع مراتب را که در تحت اوست جمع الجمع نیز گویند و همین مرتبهٔ الوهیت را باعتبار آنکه باعیان و حقایق که مظاهر اسما و صفات حضرت خالق اند در خور استعدادات ایصال کمالات میکند مرتبهٔ ربوبیت گویند و اگر ذات را ملاحظه کنند بشرط ثبوت صور علمیه در وا نرا مرتبهٔ اسم باطن مطلق و اول و علیم گویند



که رب اعیان علمیه ثابته است و اگر ذات را ملاحظه کنند بشرط کلیات اشیا فقط انرا مرتبهٔ اسم رحمن گویند که رب عقل اول است و عقل اول را لوح قضا و ام الکتاب و قلم اعلی گویند و اگر ذات را ملاحظه کنند بشرط آنکه کلیات در وی جزئیات مفصله ثابته گردند بی آنکه این جزئیات در ان کلیات محتجب باشند مرتبهٔ اسم رحیم گویند که رب نفس کلیه است و نفس کلیه را لوح قدر و لوح محفوظ و کتاب مبین خوانند و اگر ذات را ملاحظه کنند بشرط آنکه صور مفصله در وی جزئیه متغیره باشند مرتبه اسم محیی گویند که رب نفس منطبعه است در جسم کلی و نفس منطبعه را لوح محو و اثبات گویند و اگر ذات را ملاحظه کنند بشرط آنکه قابل باشد صور نوعیه روحانیه و جسمانیه را مرتبهٔ اسم قابل گویند که رب هیولی کلیه است که کتاب مسطور و رق منشور اشارتست بدان و اگر ذات را ملاحظه کنند بشرط آنکه قابلیت تاثیر و تاثر مرتبهٔ اسم فاعل گویند که معتبرست بموجد و خالق که رب طبیعت کلیه است و اگر ذات را ملاحظه کنند بشرط صور روحانیه مجرده مرتبهٔ اسم علیم و مفصل و مدبر گویند که رب عقول و نفوس ناطقه است و آنچه در اصطلاح حکما انرا عقل مجرده گویند باصطلاح اهل الله مسماست بروح و ازینجاست که عقل اول را روح القدس گویند و آنچه حکما انرا نفس مجرده گویند پیش اهل الله مسماست بقلب هرگاه که کلیات در وی مفصل باشند و او مشاهده کند ان کلیات را بشهود عیانی و مراد از نفس پیش ایشان نفس منطبعه حیوانی است و اگر ذات را ملاحظه کنند بشرط صور حسیه غیبیه مرتبهٔ اسم مصور گویند که رب عالم خیال مطلق و مقید است و اگر ذات را ملاحظه کنند بشرط صور حسیه شهادیه مرتبهٔ اسم ظاهر مطلق و اسم آخر گویند که رب عالم ملک است و مرتبهٔ انسان کامل عبارتست از جمع جمیع مراتب الهیه و کونیه از عقول و نفوس کلیه و جزئیه و مراتب طبیعت تا آخر تنزلات وجود و این را مرتبهٔ عمائیه نیز گویند از برای مشابهت این مرتبت بمرتبه الهیه و فرق در میان دو مرتبه ربوبیت است و مربوبیت و لهذا سزاوار خلافت حق و مظهر و مظهر اسما و صفات جناب مطلق اوست شعر

تو بهمیت ورای دو جهانی • چکنم قدر خود نمی دانی • مولانا قدس سره
می فرماید **شعر** از بشت پادشاهی مسجود جبرئیلی • ملک پدر بجوئی ای بی نوا چه باشد •
تو کوهر نهفته درکاه وکل کرفته • کر زنج ازکل بشوئی ای خوش لقا چه باشد • جز وی زکل بمانده دستی زتن بریده •
کر زین سپس نباشی از ما جدا چه باشد • بی سر بشوی ساماں از کبر و حرص خانی • وانکه سری برادی از کبریا چه باشد •
پس بتقریر این معانی و تمهید این مبانی و بیان مراتب و حضرات و شرح
درجات بعضی از اسما و صفات و ذکر تنزلات وجود تا اخر انواع عالم شهود **ع**
پرتو چون افتاب روشن کشت **شعر** کاروان غیب می اید بعین •
لیک ازین دشتان نهان اید همی • این همه درزنست مقصود ان بود • کان جهان اندر جهان اید همی •
همچو روغن در میان جان شیر • لامکان اندر مکان اید همی • همچو عقل اندر میان جان و تن •
بی نشان اندر نشان اید همی • والعاقل یکفیه الاشارة وفی الاشارة لاولباب
القلوب بشارة **ع** این خود از حد اشارت درگذشت ان فی ذلک لذکری
لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید • فهم من فهم ومن لم یذق لم یعرف
**بیت** کین مختلفات جمله از یک اصل است • وین جمله چگونها ازان بیچون است •
لاجرم وقت شد که باشارت وتنبیه بر حقیقت حقیقت کلام ارباب شهود
که بیشتر موعود بود اشتغال نمایم والله المرشد **الاشارة والتنبیه علی الترتیب**
**المضنون النبیه** چون از تقدیم این مقدمات و تقریر این مقالات در شرح اختلاف
حضرات بحسب تعینات دانستی که حضرت احدیت که غیب حقیقی نام نامی
مستطاب اوست حضرتی است که لا تبقی ولا تذر لایق خطاب اوست
پس دران حضرت نه صفت بود ونه موصوف ونه عارف بود ونه معروف
ونه اسم بود ونه مسمی بغیر از ذات خداوند تعالی وچون اطلاق اسم بر ذات
موقوفست بتقید او بصفتی از صفات لاجرم اطلاق هر اسمی بر ذات احدیت
مجاز باشد نه حقیقت ودرین حضرت معنی نیست از وجود ووجود غیر ذات
نتواند بود والا لازم اید اتصاف او بصفتی که زاید بر ذات باشد وان حضرت
متعالی از تقید وسمات اوست پس درین حضرت ذات ووجود
مترادف تواند بود ودرین حضرت بسبب ملاحظهٔ عدم تعینات و عدم





اتصاف باسما وصفات بر مذهب انکه قایل نیست بتوقیفی بودن اسماء الله اطلاق
لفظ عدم برو علی طریق المجاز جایز باشد وچون ملاحظه این معنی کنند که درین
حضرت ذات همه اسما وصفات زاید بر ذات نیستند پس چنانکه حیات
وعلم وقدرت وارادت درین حضرت غیر ذات نیست محبت
ازلی نیز که فاحببت ان اعرف اشارتست بدان درین حضرت غیر ذات
نباشد بلکه در جمیع مراتب جهت وحدت باقی است و در واحدیت اگرچه
صفت و موصوف واسم ومسمی باشد اما چون همه موجود بوجود ذات اند وچنانکه
دانستی غیر ذات نیست لاجرم در بعضی مراتب حکم مغایرت چون حکم عقل
باشد بمغایرت صفت و موصوف اگرچه در خارج موصوف یک ذات بیش
نیست مثل زید عالم که زید در خارج یک ذاتست اگرچه عقل حاکم است بمغایرت
زید وعالم ودر بعضی مراتب حکم مغایرت چون حکم کردن عقل است بمغایرت
جنس وفصل نوعی اگرچه ماهیت ان نوع در خارج یکی است چون حیوان ناطق
که عقل حاکم است بمغایرت این هر دو اگرچه حقیقت انسان که موصوف است
باین هر دو در خارج یکی است ومغایرت واتحاد در جمیع مراتب وحضرات
برین قیاس کن تا بدانی که کثرت اسما وصفات ذات را متعدد نکند چنانکه
کثرت امواج بحر را اما متکثر نکرداند **بیت** العین واحدة والحکم مختلف
وذاک سر لاهل العلم منکشف لاجرم اختلاف عبارات قادح وحدت
ذات نیست و وحدت ذات مانع اختلاف عبارات نی پس بعضی
احوال تعینات وتنزلات را و باز ظهور عشق مطلق را که عبارتست از تجلی
باحدیة الذات تا در لمن الملک الیوم لله الواحد القهار سایل ومجیب هم او باشد
درین ابیات اعتبار کن **لمؤلفه** عشق مطلق سر زجیب غیب بیرون میکند •
وین همه چون و چرا را با زبیچون می کند • خواه عشقش نام نه خواهی عدم خواهی وجود •
اوست این افسانها پیدا بافسون می کند • بر شهود خود وجودش را چو جلوه می دهد •
خویشتن را بر جمال خویش مفتون می کند • ظاهر وباطن بهم بنمود واندر پیش خلق •
نام ایشان ظاهرا لیلی و مجنون می کند • لعل روح امیز او صد جان بیکدم میدهد •
همه چون ابر زاد و صد لطف صد چون میکنند •

دامنم در دست او وناگریبانم درد • باد دیگر سر زجیب غیب سر وان می کند •
این همه امد شد اورا در متنزه ذات خود • نی که می اورد بیرون نیز افزون می کند •
وخود کدام اسم لایق ذات اوست وکدام صفت سزاوار کمالات او زیرا که در
اثبات اسما وصفات بران ذات هر احدی تابع تصورات وتخیلات خود است
چه هر چه را صفت کمال شناسد بر او اثبات کند وهر چه را سمت نقصان داند
از او نفی کند لاجرم چون کمالات ساخته تست واسما وصفات پرداخته تو
وتنزه در خور تصورات تو واحتراز از تشبیه لایق تخیلات تو وحق سبحانه وتعالی
همچنانکه از تشبیه تو مقدس است ومعلا از تنزیه تو منزه است ومبرا وحدیث
خواجه علیه السلام که افضل عرب وعجم ورهنمای سالکان طریق قدم است انجا که گفت
لا احصی ثناءً علیک انت کما اثنیت علی نفسک مقرر این معنی ومثبت این دعوی مثنوی
ان دهان کرحمد گویی ور سپاس • همچو نافرجام ان چوپان شناس • که همی گفت خدا را در خطاب •
انچه اندر ذهن او بودی صواب • چارقت دوزم کنم شانه سرت • شیر ادم هر صباحی من برت •
حمد تو نسبت بدان گر بهترست • لیک ان نسبت بحق هم ابترست • ان قبول ذکر تو از رحمت است •
چون نماز مستحاضه رخصت است • با نماز او بیالود است خون • حمد تو الوده تشبیه وچون •
پس دران حضرت چاره دم درکشیدنست وذوق شربت سکوت چشیدن
وچون سوسن باده زبان خاموش بودن وچون خم صهبا دهن بسته در جوش
بودن از انکه گفته اند شعر هر چه در وهم ودر خیال اری • بی بیا ذات وپاک از و باری •
گرچه واحد بود چنان نبود • که تو معروض وحدتش داری • گرچه حق بی نهایت است ان نیست •
که تو در وی تعدد انگاری • عین ولا عین وغیر ولا غیرست • تو خود این را محال پنداری •
همه خود سر بسر محالات است • هر چه بینی بخواب وبیداری • نشناسی که من چه میگویم •
تا نگیری ز عقل بیزاری • تتمیم الوقوف علی اسرار الحروف چون حضرات ومراتب را
دانستی بدانکه طایفه تمثیل توحید در حروف کرده اند ودرین معنی مجلدات ساخته
وفصول وابواب پرداخته وکاملان طوایف حکم متعالیه نیز برین معنی اشارات
متعالیه کرده اند وحاصل کلام این طوایف که مجامع معارف ومنابع لطایف اند
انست که جمیع عالم را کتاب مسطور ورق منشور داشته اند وکتاب کلامی است

مشتمل

مشتمل بر سور وایات وممیز بفصول وغایات واین کلام مرکب است از
کلمات وکلمات مرکب است از حروف وحروف منقسم بانواع انقسامات
وجمیع حروف با وجود اختلاف انواع حاصل است از ترکیب الف والف حاصل
از ترکیب نقطه ونقطه در متنزه ذات خود از اثبات ترکیب مبراست واز
قید تجرد معرا پس نقطه اشارتست بحضرت هویت والف
از روی تجرد واولیت واحاطه جمیع مخارج وعدم تعین مخرجی او را وانقطاع
از ترکیب بدانچه بعد از وست عبارتست از حضرت احدیت واین نقطه
که ذکر کردیم نقطه ایست که حروف از و مرکب است هم در تلفظ وهم در
کتابت چنانکه در مباحث هندسی نیز دانسته که نهایت خط نقطه است
ونهایت سطح خط ونهایت جسم سطح پس جسم حاصل است از ترکیب خط
وخط از ترکیب نقطه پس مراد ازین نقطه نیز نقطه است که اصل همه حروف
باشد نه نقطه که علامت وقید حروف بود بعضی فوقانی وبعضی تحتانی
لاجرم ب ازین روی که قید فوقانی ندارد ومتقیدست بقید تحتانی او را اشارت
بحضرت واحدیت دادند از انکه این حضرت از روی که بحضرت ذات
احدیت دارد مطلق است وکثرت را در و مجال نیست واز روی که بمامجات
خود دارد از مراتب وحضرات در روی اعتبار قید وکثرت توان کرد پس
ب که متقیدست بقید تحتانی واز جهت بساطت وهیات مناسبت تمام
با الف دارد مشابهت او بحضرت واحدیت مخفی نباشد اما باقی حروف
باعتباری از اعتبارات منقسم می شود بحروف عالیات وحروف عالیات را
عبارت داشته اند از شئون ذاتیه که کامن است در غیب غیوب ذات
چون شجره در نواة واگر بتغییر عبارت گوی که حروف عالیات عبارتست
از اعیان علمیه هم صحیح باشد وشیخ در فتوحات بدین معنی اشارت کرد انجا که گفت
نظم کنا حروفا عالیات لم تقل • متعلقات فی ذری اعلی القلل •
انا انت فیه ونحن انت وانت هو • والکل فی هو هو فاسئل عمن وصل • وحروف
دیگر عبارتست از حقایق بسیطه از اعیان موجودات خارجیه مثل عقول ونفوس

فسل هو

وموجودات شهودیه خارجیه بمنزلهٔ الفاظ مرکب است ازین حروف وعوالم
وحضرات ومجالی ومطالع ومنصات بمنزلهٔ سُوَر وآیات است وتجلیات
وتعینات این سور وآیات را بمنزلهٔ فصول وغایات وافراد انسان
کامل بمنزلهٔ کلمات چه کلمه از روی صورت مرکب است از حروف واز روی
معنی مفرد چنانک انسان از روی باطن مجلای حضرت احدیت است واز روی
ظاهر مجموعهٔ مجموع عوالم وشیخ محی الدین قدس الله سره در فصوص الحکم انبیا را
ازین جهت تسمیه بکلم کرده است وشیخ صدر الدین اطلعنا الله علی ما اطلع من اسرار
الیقین در اعجاز البیان فی تفسیر ام القرآن بنکات ادبیه وترکیبات
اشارت بدین معانی کرده ودر قاعدهٔ کلیه که متضمن است سر حروف
وکلمات ونقط واعراب ووجوب واجب وامکان ممکنات است
بتفسیر وتوضیح وتقریر وترشیح این قواعد اشتغال نموده است واکثر شارحان
فصوص نیز دیباجهٔ کتاب را بترشیح بتحقیق این کلمات ساخته اند اما ایراد آن
مجموع درین کتاب مودی باطناب است وازان جهت طی این باب کردیم اما شیخ
فخر الدین عراقی در بندی از ترجیع در این اسرار کشاده وداد این معانی داده
وآن ابیات این است • پیش از عدم ووجود عالم •• وز کاف کن کتاب مبرم •
سلطان برای عشق میخواست • اظهار حروف اسم اعظم • برداشت بجای خامه انگشت •
زد در دهن ونوشت در دم • بر کف بنوشت نام وچه نام • نامی که طلسم اوست عالم •
در همزهٔ او وجود مدرج • در نقطهٔ او ظهور مدغم • بنوشت وبخواند وباز پوشید •
از دیدهٔ هر که نیست محرم • ای طالب اسم اعظم این نام • خواهی که ترا شود مسلم •
مفتاح جهان کشا بدست آر • بکشا در این طلسم محکم •• چون بند طلسم وا کشای •
بینی که توی خود اسم اعظم • بینی که همه تو مضافات • معنی صریح واسم مبهم •
هر که درین مقاله امعان نظر کند وانچه از مراتب وحضرات تقریر کرده شد بتحقیق
داند اسرار اشارات ارباب حالات بروی پوشیده نماند والله المرشد المقالة الثانیة
فی الاسماء والصفات وما بینهما تفاوت الدرجات بدانک حق سبحانه وتعالی را
بحسب کل یوم هو فی شأن در مراتب الهی شئون وتجلیات است واو را بحسب

شئون وتجلیات اسما وصفات است وصفات او ایجابی وسلبی است
وایجابی نیز یا حقیقی بود که در وی اضافت را هیچ مدخلی نباشد چون حیات ووجوب
وبقا یا اضافی باشد چون ربوبیت وعلم وارادت یا محض اضافت باشد
مثل اولیت واخریت اما صفات سلبی چون غنا وسبوحیت وقدوسیت
وهر یک را از صفات ایجابی وسلبی وجودیت چه وجود چنانک عارض می شود
بر عدم بر معدوم نیز بوجهی عارض می گردد وان عبارتست از تجلیات ذات
حق سبحانه وتعالی بر مقتضای مراتب او که همه را جامع مرتبهٔ الوهیت است
که در لسان شرع معبر است بعما واول کثرت واقعه در وجود وبرزخ در میان
حضرت احدیت ذاتیه ودر میان مظاهر خلیقه اوست از انک ذات
حق تعالی اقتضا کرد بذات خود بحسب مراتب الوهیت وربوبیت
خویش صفات متعدده متقابله را چون لطف وقهر ورحمت وغضب
وسخط ورضا وغیر این وجمیع این نعوت متقابله را جمالی وجلالی جامع است
از انک هر چه تعلق بلطف ورحمت دارد جمالی است وانچه تعلق بقهر
ونقمت دارد جلالی است وهر جمالی را جلالی وهر جلالی را جمالی است
چنانک امیر المؤمنین کرم الله وجهه میفرماید سبحان من اتسعت رحمته
لاولیائه فی شدة نقمته واشتدت نقمته لاعدائه فی سعة رحمته مثنوی
پاره کرده وسوسه باشی دلا • گر طرب را باز دانی از بلا • گر مرادت را مذاق شکرست •
نامرادی نی مراد دلبرست • ناخوش او خوش بود بر جان من • جان فدای یار دل رنجان من •
عاشقم بر قهر وبر لطفش بجد • ای عجب من عاشق این هر دو ضد • عاشقم بر رنج خویش ودرد خویش •
بهر خشنودی یار فرد خویش • ای خطاب مستطاب فی القصاص حیوة یا اولی الالباب
شاید که درین باب باشد وکلمهٔ یدیه یمین باید که اشارت برین بود وشیخ کبیر قدس
الله روحه در فواتح الجمال وفوایح الجلال آورده است که مراقبه طرفین اقتضا می کند
پس حبیب رقیب محب بود در هر چه او می کند ومحب نیز رقیب محبوب در هر چه
ازو وارد می شود از بلا وولا فیستقبلها تارة بالصبر والشکر فی اوایل الطریق وتارة بالشکر
والایثار فی وسط الطریق وتارة بانزالها منزلة واحدة بیت اُحب علی ایّما حالة • اساءتها لیلی

دانی چه می گوید می فرماید لمؤلفه محب گو در اداب عشقت ادب • نداد مرادی بغیر از حبیب •
مرادش مراد نگارست و بس • مرا و را غم عشق یارست و بس • رضا داده بر قهر و بر لطف یار •
خود او را بفردوس و دوزخ چه کار • اُرید وصاله و یُرید هجری • واترک ما ارید لما یرید •
اما انچه شیخ عراقی میگوید که محب باید که فراق را دوستر دارد از وصال و بعدش خوشتر
از قرب بیند چون داند که دوست ان دوست می دارد زیرا که در قرب و وصال
بصفت مراد خودست و در بعد و فراق بصفت مراد محبوب اگر معلوم کنی دانی که
مرا زخم غم به ز مرهم بود جو شادی دلبر دران غم بود منم بندهٔ حکم مولای خویش
نه محکوم آرا و هوای خویش مرادش اگر نامرادی ماست مرا دل از ان نخواهم خواست
مرا خود بهاست از وفا جور یار که گم کس جفا میکند اختیار ز دلبر طلب کار در نامست
چو من عاشق درد او کم کی است چو عشق اقتضا میکند اختصاص مرا درد او به کزان هست خاص
نخواهم ز غیرت که بر غیر من رسد تحفه در دان دل شکن جو تیر جفا را نهد در کمان
مبادا بجز دیدهٔ من نشان دران لحظه میرم من از زخم تیر که سازد هدف جز دلم ان امیر
ای لذت عشاق پر نیاز از معشوق عاشق نواز در سوز و گداز و عشوه و ناز اوست
از انکه مهر و ولا نصیبهٔ عوام است و درد و بلا خصهٔ خاصان جان باز اوست در سینی حال
مجنون شکسته در شکستن کاسهٔ اوست نه در اش دادن و شیرینی عشق فرهاد کوه کن در تلخی
جان کندن اوست نه در زانو بر زانوی شیرین خسرو اسا نهادن از کوی سرکشته بپرس کی در
حالت زخم خوردن رقص و حالت چرا کند یا از پروانه بال و پر سوز سوال کن که با سوزش
شمع شب افروز چرا می سازد شعر بجان خوشتن پرو اندازم همچو پروانه • ازانم که همی سوزی بسوز عشق میسازم
گرم در روضه بنوازی وگر در دوزخ اندازی • ازین محنت نمی نالم بدان محنت نیازم • هیهات
هیهات سخن از اسما و صفات و حکایات از اقسام و تفاوت درجات میرفت اما زنا ن
که با خویش بودم بدلالت عقل راهی می پیمودم ناگاه اتجو به دوی نمود و رشتهٔ سخن از دست
من بربود راه صومعه می رفتم سر مصطبه بر کردم قصه زنار و نا قوس یادم امد حکایت
محراب و منبر کردم بیت در امد اتشی در من چو بخت خود برافشتم نمی دانم کجا بودم نمی دانم چه می گفتم
در داکه بدامن این دستان کس را دست رس نیست و راه در از ان فسون بپای هوس نیست
بیت چون قدم نیست تا که پیش روم با سر داستان خویش روم بدانکه هر گاه که ذات

ملاحظه کرده شود بصفتی معین از صفات باعتبار تجلی از تجلیات او را اسم گویند چنانکه رحمن ذاتیست
موصوف برحمت و قهار ذاتی است موصوف بقهر و این اسمای ملفوظه اسماء ان اسماءاست
و ازینجا معلوم می گردد مراد قائلان که اسم عین مسماست میگویند چیست دیگر انکه
علم حق سبحانه و تعالی مر ذات خود را بذات خود موجب علم کثرت بر جمیع کمالات
خود و محبت الهی که قابلیت ظهور رشس خوانند اقتضا کرد ظهور ذات را بهر یکی ازین
کمالات اول در حضرت علمیه بعد از ان در حضرات عینیه لاجرم کثرت ازین وجه
ظاهر شد پس کثرت از وجهی راجع باشد بعلم ذاتی چنانک شیخ در فص اول بدین
اشارت کرده است بدانک صفات از روی احاطهٔ کلی و عدم احاطهٔ او مر سایر
صفات را متفاوت است و انچه محیط است مر سایر صفات را ائمه سبعه اند
که امهات صفاتش میخوانند و ان حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع
و بصر و کلام است و ان ۷ صفت اگرچه اصول سایر صفات اند اما بعضی متاخرست
از بعضی چنانک علم متاخرست از حیات و ارادت و قدرت متاخرند از هر دو
و ان سه صفت باقی متاخرست ازین هر چهار صفات و کلام از همه متاخرست
مراتب اسما نیز باعتبار شمول کلی مر سایر اسما را و عدم شمولش متفاوت است
پس چهار اسم امهات اسما اند و ان اول و اخر و ظاهر و باطن است و هر یکی از اسم الله
و رحمن جامع است مر جمیع امهات را چنانک حق سبحانه و تعالی میفرماید قل ادعوا
الله او ادعوا الرحمن ایا ما تدعوا فله الاسماء الحسنی اما شمول این اربعه مر سایر اسما را
از ان جهت است که هر اسمی که مظهر او ازلی و ابدی است ازلیت او از اسم اول بود
و ابدیت او از اسم اخر و ظهور او از اسم ظاهر و بطون او از اسم باطن و اسمائی که متعلق اند
بابدا و ایجاد داخل اند در تحت اسم اول و اسمائی که متعلق اند باعاده و جزا داخل اند در تحت
اسم اخر و انچه متعلق است بظهور و بطون داخل اند در اسم ظاهر و باطن و هیچ چیز
از اولیت و اخریت و ظهور و بطون خالی نیست پس جمیع اسما داخل باشند
درین اربعهٔ مذکوره که مسماست بامهات و امهات نیز داخل در تحت اسم الله

ورحمن وازین روی که اسم رحمن نیز چون اسم الله جامع جمیع اسماست بعضی محققان مرتبهٔ
عقل کل را که مظهر اسم رحمن است بعینها مرتبهٔ الهیه نیز داشته اند وانکه اگرچه از
وجهی حق است اما دخول اسم رحمن در حیطهٔ اسم الله وتابعیت او مر اسم الله را در بسم الله
الرحمن الرحیم حاکم بمغایرت مرتبتین است ولهذا بعضی اسم الله را علم ذات
داشته اند واین مباحث را در کتاب تحفة الابرار فی افضل الاذکار در فصل
رابع از قسم اول استیفا کرده ام والله المرشد

**المقالة السادسة فی العوالم والحضرات المسماة بالمجالی والمطالع والمنصات**

بدانکه عالم ماخوذست از علامت و در
لغت عبارت است از انچه ازو چیزی دانسته شود چه در صیغهٔ اسم الت است
پس الت علم است چون خاتم که الت ختم است ودر اصطلاح عبارت است
از جمیع ما سوی الله هم بدین معنی که ازو باری تعالی دانسته می شود از روی اسما و صفات
از انکه هر فردی از افراد عالم مظهر اسمی است خاص از اسمای الهی که ان اسم ازین فرد
معلوم می گردد وچنانکه اجناس وانواع حقیقته دال اند بر اسمای کلیه پس عقل
اول از روی اشتمال بر جمیع حقایق وصور علی طریق الاجمال عالمی است کلی که دال است
بر اسم رحمن ونفس کلیه از روی اشتمال بر جمیع انچه عقل اول مشتمل است بران عالمی است
کلی که دال است بر اسم رحیم وانسان کامل که جامع جمیع حقایق است اجمالا در مرتبهٔ روح
وتفصیلا در مرتبهٔ قلب عالمی است که دال است بر اسم الله که جامع جمیع اسماست **بیت**
حقیقتی که ملک زو خبر نمی یابد • بصورت بشر امد که روی پوش کند • وچون هر فردی
از افراد عالم علامت اسمی است از اسمای الهی وان اسم عبارتست از ذاتی که جامع است
مر جمیع اسما را پس این نیز مشتمل جمیع اسما باشد ازین روی لاجرم هر فردی از افراد عالم
عالمی است کلی که دال است مر جمیع اسما را تنبه بما قاله یا خلیط الا انه کل شیء محیط
**نظم** بر اشیا محیطات یزدان پاک • بگویم ز تحت سمک تا سماک • دران در که یک حلقه شد نه فلک •
چگویم حدیث سماک وسمک • نمی بینم الحق یکی برگ کاه • که در وی نه مشهود گردد اله • سنریهم ایاتنا
فی الافاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق ازینجا متبین گردد وحقیقت ان فی خلق السموات



والارض واختلاف اللیل والنهار والفلک التی تجری فی البحر الی قوله لایات لقوم یعقلون درینجا متحقق
شود پس اگرچه ازین وجه که ذکر کرده شد عوالم را نهایت نیست اما چون حضرات
کلیه الهیه پنج است واول حضرات کلیه حضرت غیب مطلق است یعنی غیب
حقیقی که احدیت وهویت مطلقه عبارتست ازو وعالم این حضرت عالم
اعیان ثابتهٔ علمیه است وحضرت دوم حضرت غیب مضافست وان منقسم
می شود بدو قسم یکی انکه اقربست بغیب مطلق وعالم او عالم ارواح مجرده
است که عالم جبروتش خوانند وقسم دیگر انکه اقربست بشهادت وعالم
او عالم مثال است که عالم ملکوتش گویند وغیب مضاف ازان جهت منقسم
بدو قسم گشت که ارواح را صورتست مثالیه که مناسب عالم شهادت است
که مقابل است مر حضرت غیب مطلق را وعالم او عالم ملک است وپنجم
حضرت جامع است مر اربعهٔ مذکوره را وعالم او عالم انسانی است که جامع
جمیع عوالم است **بیت** این چنین انسان که نامش می برم • تا قیامت حسن
ز وصفش قاصرم • پس عالم ملک مظهر عالم ملکوت است وعالم ملکوت مظهر
عالم جبروت وعالم جبروت مظهر اعیان ثابته است واعیان ثابته مظهر اسماء الهیه
که حضرت واحدیت است واین حضرت مظهر حضرت احدیت وعالم انسان
مظهر جمیع این حضرات واین مظاهر مذکوره را مجالی ومطالع ومنصات نیز گویند

**وصل من هذا الفصل**

بدانکه تمیز ذات را در هر مرتبه وحضرتی ازین مراتب
وحضرات بدان اعتبارات که ذکر کرده شد تعینات گویند وتجلیات
نیز خوانند وبعضی ازا تنزلات وجود نام نهند دیگر بدانکه اکثر ارباب حکم
متعالیه وجمهور اصحاب اشارات متلالیه مبدا تنزلات وتعینات حضرت
احدیت را انگاشته وتجلی اول که اولین تنزل وتعین است عبارت از تعین
ذات با جمیع اسما وصفات داشته اند وتجلی دوم را که تعین ثانی است تعبیر
کرده اند باولین تعین ذات در مظاهر خلق یعنی بتنزل از واحدیت بحضرت جبروت
واین طایفه درمیان هویت واحدیت فرقی نهاده اند اما بعضی طایفه نیز هویت را
متقدم بر احدیت داشته وملاحظهٔ تجرد را در حضرت تعین وقید او انگاشته

گفته اند مبدأ تعینات حضرت هویت است و تجلی اول عبارت است از تعین ذات
در حضرت احدیت یعنی از تنزل از هویت باحدیت و تجلی دوم از احدیت بواحدیت
واین هر دو مستقیم است باری هر تقدیری تجلی اول را مقام او ادنی و احدیة الجمع و طامة
کبری گویند و تجلی دوم را قاب قوسین و مجمع البحرین خوانند پس او ادنی در نزول مقدم است
از قاب قوسین و در رجوع موخر بس ستر فکان قاب قوسین او ادنی که بهترین
معراج است بشرح محتاج نیست و همچنین هر تجلی از تجلیات و هر تعینی از تعینات
مقتضی تمیز حضرتیست از حضرات و موجب تحقق مرتبه از مراتب ذات پس
از غیب مطلق تا آخرین مرتبه مظاهر حق و از اطلاق وجود تا تقیید شهود یک ذات
که بحسب اختلاف تجلیات و تعینات مسمی بمراتب و حضرات گشته است و این
تعینات اعتبارات محضه و اضافات است چنانک اگر واحد را ربع اربعه و ثلث
ثلثه و نصف اثنین و ضعف نصف گویند این نسب و اضافات قادح واحدیت
او نیست همچنین اطلاق اسماء مراتب و حضرات باعتبار تجلیات و تعینات
بر ذات رفیع الدرجات مانع احدیت او نیست شعر جز یکی نیست نقد این عالم
باز بین و بعالمش منروش گل این باغ را توی غنچه سر این گنج را توی سرپوش
پرده بردار تا به بینی خوش دست با دوست کرده در آغوش ای شناسد حدث این دل است
کز این باده کرده باشد نوش و شیخ شرف الدین داود قیصری قدس سره در مطلع
خصوص الکلم فی معانی فصوص الحکم در تقریر تنزل حقیقة الحقایق از عالم غیب ذاتی
بعالم شهادتی حسی و ظهور او در هر عالمی بدانچه لایق آن عالم است آورده است شعر
حقیقة ظهرت فی الکون قدرتها فاظهرت هذه الاکوان والجنا تنکرت لعیون العالمین کما
تعرفت لقلوب عرف ادبا فالخلق کلهم استار طلعتها والارواحهم کانوا لها نقبا
مانی التستر بالاکوان من عجب بل کونه عینها ما تری عجبا کس درین خانه نیست بیگانه
مرد باید که آشنا باشد در جهان تو باشد این من و تو در جهان خدا خدا باشد
والحمد لله والصلوة علی حبیبه المحبوب و علی کل من فنی یدی سلطان محبته مغلوب
الفصل الرابعة فی کشف سر البدو والایجاد و بیان طریق المبدأ
والمعاد بدانک حق سبحانه و تعالی بعالم ذاتی خود در غیب که متراست از



وصمت شکوک و ریب و مستغنا از ماسوی نیست و مستند بر ما علا نیست هر
چیزی را چنانک در عالم شهود خواهد بود بدانست و آن صور عین علم الهی اند
که اعیان ثابته عبارت است از آن و بر مقتضای طلب اسما از روی ربوبیت
اظهار مظاهر خویش را تا سلطنت هر یک ظاهر گردد هر چیزی را وفق علم
خود بیافرید پس کل عالم صورت علم و مظهر حضرت معبود است و او سبحانه
محیط جمیع و هر چه ظاهر شد از وظاهر شد از آنک غیر او را وجودی سابق
وجود او نبود تا ظاهر با مظهر تواند بود چنانک قول اخبر سابق و امین صادق
مصدق این معنی است که کان الله ولم یکن معه شیء و حق سبحانه و تعالی از نعت
خود چنین خبر داد که هو الله الذی لا اله الا هو عالم الغیب والشهادة هو الرحمن
الرحیم و در موضع دیگر بر صفات کمال خود چنین تنبیه کرد که هو الاول والآخر
والظاهر والباطن و هو بکل شیء علیم پس از کشف و تفهم و بیان و تعلیم اولکاملان
اهل طریق و مقربان حضرت اعلی الرفیق بتحقیق دانسته‌اند که مراتب اگر چه کثیر است
اما همه راجع است بغیب و شهادت و بحقیقت انسانیست که جامع این هر دو مرتبه است
و هر چیزی را ظاهریست و آن صورت و شهادت اوست و باطنی و آن روح و معانی
او پس نسبت جمیع صور با اختلاف انواع صور خفیه و جلیه باسم ظاهر است
و نسبت جمیع معانی و حقایق که اصول صور جزئیه و متعینه است باسم باطن و هر
چیزی از روی معنی و روحانیت مقدم است بر صورت بتقدم شرف و رتبت
و صورت نیز مقدم است بر معنی و روح از حیثیات دیگر چون تقدم علم بالجزء بر علم
بالکل یا چون تقدم علم بالظاهر در باب عرفان بر علم بالباطن پس هر یکی از صور
و حقایق اول باشد از وجهی و آخر باشد از وجهی دیگر و از این روی نسبت اشیا با اولیت
و آخریت او درست گردد و احاطه این چهار اسم که امهات اسما اند مر جمیع
موجودات بعینها احاطه امهات مر اشیا بر اسما را چه موجودات اسماء
الهی اند بتقیید تعینات پس کان الله لم یکن معه شیء را شنیدی سر و هو
الان کما کان نیز بدان شعر یک دایره فرض کن جهان را
هر نقطه از و میان نماید این دایره‌اش نقطه نیست

لیکن نظر کجا نماید • تو نقطهٔ آتشین بگردان • تا دایره عیان نماید • چنان
این نقطه ز سرعت تحرک • صد دایره هر زمان نماید • این نقطه تو شهادت و غیب •
هم ظاهر و هم نهان نماید • هر لحظه تو جمال مطلق • در صورت این و آن نماید •
هر لحظه بتو کمال هستی • در کسوت نقصان نماید • و اگر در ستر وهو معکم با خبر
باشی و دراک غمزهٔ این معیت با نظر باشی بعلم الیقین بلکه بعین الیقین
ببینی که اینما تولوا فثم وجه الله چه وجه دارد من را ه رو نقاب آن روست
و این و آن حجاب جمال دوست و سر انگشت پندار دیده را مانع دیدار سر انگشت
آفتاب را پنهان نگرداند اما چون بر دیده نهی یا دای دیدن نماند مثنوی تو ز چشم انگشت را
بردار هین • وانگهانی هر چه میخواهی ببین • نوح را گفتند امت کو ثواب • گفت او زان
سوی واستغشوا ثیاب • رو و سر در جامها پیچیده اند • لاجرم با دیده و نادیده اند • آدمی دیده است و
باقی پوستست • دید آنست آنکه دید دوستست • چونکه دید دوست نبود کور به • گر سلیمانست
او وی مور به • مشکل حالتی است نه امکان گفتن و نه طاقت نهفتن نه اشارت
وافی و نه عبارت کافی زبانی لال و حضرتی در غایت کبریا و جلال مصراع
لباب قصه بماندست و گفت امکان نیست • شیخ صدر الدین ایدنا الله بنور ح
المبین در اعجاز البیان فی تفسیر ام القرآن در بیان عدم مساعدهٔ آلات
در توضیح این حالات آورده است که قوای نشاءت انسانی که مبانی اظهار این معانی
ضعیف ترست از آنکه مدرکات نفس عارف را در مقام مشاهده و تجرد و مجاهده
و تنزیه از حضرت پروردگار مجید بر وفق مشاهده تقریر با توضیح و تعبیر تواند کرد
و لهذا بعد از رجوع بعالم شهادت مستحضر نیست مگر کلیات مشاهدات را یا بعض
جزویات را لعدم مساعدة القوی الطبیعیة و قصورها عن مدی مدارک البصیرة
وضیق فلکها بالنسبة الی فسیح مسرح النفس و سعة دایرة مرتبتها فی حضرة القدس
و حال عارف را تشبیه کرده است بحالت مرتعش که علم کتابت را نیکو داند اما بسبب
عدم مساعدهٔ آلات قادر نیست بر اظهار معلوم خود • ای خدا جانرا تو بنمای آن مقام • کاندر و بی
حرف می روید کلام • این بود کشف بعض از سر بدو و ایجاد اکنون شروع کنیم ببیان طرق
مبدا و معاد بدانکه اگرچه آیت ولکل جعلنا منکم شرعة ومنهاجا بر آن تقدیر که ضمیر منها

ضمیری باشد راجع بشرعه وجاء فعل ماضی باشد وارد بتسهیل چنانکه در فصوص منصوص است
دلالت میکند بر آنکه طرق مبدا و معاد هر احدی یکی باشد و لفظ رجوع نیز که در
آیات واقع شده منبی است از آن و مبنی است برین و اختلاف طرایق بعدد انفاس ۲۹
خلایق مشعر بر آنکه هر احدی دم از بود خود میزند پس بعدد وجود هر موجود
طریقی باشد بحضرت معبود و نام این طریق پیش اهل تحقیق طریق سلسله ترتیب و
وسایط وجود است هم بر آن ترتیب که در مقاله ذکر حضرات وابستی رجوع هر احدی هم
بر آن ترتیب باشد و این طریق طریقی است عام که در و عقبات بسیار و حجب و
وسایط بی شمار دست چنانکه حضرت رسالت گفت ان لله تعالی سبعین الف
حجاب من نور وظلمة لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه
پس حجب ظلمانی مراتب عوالم اشباح باشد و حجب نورانی وسایط عوالم ارواح
تا بتدریج انسلاخ از حجب تعینات این عوالم که از حضرات حق و جناب مطلق
تا سالک مسدول است حاصل نشود وصل دست ندهد کما قال الله تعالی والله
من ورائهم محیط و این طریق ابعد طریق است و واصلین بدین طریق اقل
خلایق و واصل را بعد از حصول وصول متخیل از رجوع بمنزله اول چاره نیست تا طلب
کند حق را که از و مسافرت کرده بود و نشناخته از آنکه حق محیط همه است
من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی بعضی اهل معنی درین معنی گفته اند بیت
نظم رب امر ایحوا لحقیقة ناظر • برزت له فیری و یجهل ما یری
ز عین ظهور تویی از بطون • در ادراک تو عاجز اهل قرون • ترا دیده و ز عجز نشناخته •
بگو کو طلب کرده چون فاخته • اما طریق دیگر هست که آنرا طریق وجود خاص گویند
و اهل تحقیق آنرا طریق سر خوانند و درین طریق وسایط را اصلا مدخلی نبود و این
طریق حاصل است از ارتباط خلایق از روی عین ثابته خود بحضرت خالق از آنکه
حقیقت هر مربوب مرتبط است بحقیقت رب خود بی واسطه و تجلیات الهی
و جذبات پادشاهی بنده را ازین روی حاصل شود و سر جذبة من جذبات
الرحمن توازی عمل الثقلین مکشوف گردد و روح کنت له سمعا و بصرا و یدا الی آخر الحدیث
مبین شود و همین طریق است که شیخ کبیر قدس الله روحه در اصول عشره آنرا

صفحه ۱۱

طریق شطار نام نهاده است وگفته وهو طریق الشطار من اهل المحبة
السالکین بالجذبة فالواصلون منهم فی البدایات اکثر من غیرهم فی النهایات
ومولانا قدس سره بدین معنی اشارت کرده انجا که فرموده شعر
اگر کسیت بگوید که خواست فاید نیست • بگو که خواست ازو خواست چون بودی کار •
اگر نخواست مرا پس چرا م خواهان کرد • که زرد کرد رخم را فراق ان رخسار •
اری وما تشاؤون الا ان یشاء الله متفرع این معنی یحبهم ویحبونه مثبت این دعوی است
محبت همیشه وتقدیر هو • مقدم بود بر یحبونه • رخ دلبر از نیستی ورد رنگ •
نبودی رخ عاشقش زرد رنگ • اگر دلبر از نبود ناز • نبودی دل بیدلان را نیاز •
کشش گر نبودی ز دلدار ما • چه کوشش نمودی دل زار ما • وشاید که ازین گفتار اطلاع
بعضی اسرار از قول مشایخ کبار که گفته اند المرید مراد فی الحقیقة والمراد مرید حاصل
شود وکلام شیخ عبدالله برقی نیز مبرهن کرده انجا که گفت نظم مرید صفا منه سر الوداد •
فهام به التبرء فی کل واد • فنی ای واد یسمی لا یزی • له ملجا غیر مولی العباد •
اراد وما کان حتی ارید • فطوبی لمن مرید مراد • واین مباحث را در فصل
رابع قسم دوم از کتاب تحفة الابرار اورده ایم والله المرشد المقالة الثانیة منه
فی التنبیه علی حقیقة الروح الاعظم واسمائه فی العالم الانسانی باعتبار مرتبة من
المراتب وملاحظة معنی من المعانی بدان ای رفیق همدم وصدیق محرم که روح اعظم که روح
انسانی است از روی ربوبیت مظهر ذات الهی ومظهر اسماء وصفات نامتناهی است
ازان جهت طالبان مشاهده جمال وراغبان مصادفه کنه کمال او از درج عرفان
محروم وبسمت حرمان موسوم اند وظفر بر نیل این مرام جز حضرت ملک علام را
دست نداده چنانکه سید الطایفه جنید رحمة الله علیه گفت الروح استاثر الله
تعالی بعلمه لم یطلع علیه احد من خلقه ولا یجوز عنه العبارة باکثر من موجود لقوله تعالی
قل الروح من امر ربی وروح را چنانکه در عالم کبیر مظاهرست واسما چون عقل اول
وقلم اعلی ونفس کلیه ولوح محفوظ وغیر این از مبدا نامتناهی بران وجه که تنبیه کرده ایم
که حقیقت انسانی است که ظاهرست بدین صور در عالم کبیر همچنین در عالم صغیر
انسانی نیز بحسب ظهورات ومراتب او را در اصطلاح اهل الله مظاهر واسما است

وان سرست وخفی وروح وقلب وکلمه وروح وفواد وصدر وعقل ونفس وتعبیر
ازین حقیقت بدین الفاظ در کلام حضرت پروردگار ودر اخبار واحادیث نبی
مختار امده است کقوله تعالی ویعلم السر واخفی وقل الروح من امر ربی وان فی ذلک
لذکری لمن کان له قلب او القی السمع وکلمة من الله وما کذب الفواد ما رای والم
نشرح لک صدرک ونفس وما سویها ودر حدیث صحیح امده است که ان
روح القدس نفث فی روعی ان نفسا لا تموت حتی تستکمل رزقها الحدیث
پس اطلاق هر اسمی ازین اسما بر حقیقت روح انسانی باعتبار مرتبه است
از مراتب او بملاحظه معنی از معانی او لاجرم او را سر بدان معنی گویند که ادراک او
غیر ارباب قلوب را که راسخان اند در علم غیب الغیوب میسر نشود وخفی
باعتبار خفای او گویند از عارفان وغیر ایشان وروح باعتبار ربوبیت او مر بدن را
ومصدر حیوة حسیه ومنبع فیضان جمیع قوای نفسانیه بودن او گویند واما قلب بدان
اعتبار گویند که متقلب است در میان دو وجه یکی انکه بلی حضرت کردگارست
تا ازو استفاضه انوار میکند ووجه دیگر انکه بلی نفس حیوانیه است
تا بحسب استعدادش ازان انوار مستفیضه بر وایثار می کند واما کلمه باعتبار
ظهور او گویند در نفس رحمانی چون ظهور کلمه در نفس انسانی واما فواد بدان
جهت گویند که متاثرست از مبدء غشی وفاد در لغت جرح وتاثیرست واما
صدر باعتبار وجهی گویند که او را بسوی بدن است که مصدر انوار اوست وتصدر
بر بدن او راست واما روع باعتبار خوف وفزع او گویند از قهر مبدع اگر
ماخوذ از روع باشد که فزع است واما عقل بدان معنی گویند که او تعقل می کند
ذات خود را وموجد خود را ومتقید می شود بتعیین خاص وتقیید میکند مدرک خود را
وضبط وحصر می کند ذات خود را در متصور خود وهرگاه که افعال نباتیه از
وی بظهور اید نفس نباتیه گویند وهرگاه که افعال حیوانیه ازوی بظهور اید نفس
حیوانیه گویند وهرگاه که قوای حیوانیه غلبه کند بر قوای روحانیه نفس اماره اش
خوانند وهرگاه که متلالی شود نور قلب از غیب از برای اظهار کمال وازالت ریب
ملهمه گویند وهرگاه که قوت عاقله ادراک کند وخامت عاقبت وفساد احوال را

ومنع کند مباشرت قبایح افعال را نفس لوامه کویند و این مرتبه بمنزلهٔ مقدمه است
ظهور مرتبهٔ قلبیه را و چون غلبه کند نور قلبی و ظاهر شود سلطان او بر قوای حیوانی و نفس
ارام کیرد و سکون پذیرد مطمئنه اش خوانند و هرکاه که کامل کردد استعداد او
و قوی شود نور او اشراق او و کمالاتی که بالقوه در وهست بظهور پیوندد و مرآت
تجلی الهی کردد قلب کویند که همه مجمع البحرین و ملتقای عالمین است و وسعت کنجایی
حق او راست چنانک در حدیث صحیح امده است که لا یسعنی سمائی و ارضی و لکن
یسعنی قلب عبدی المؤمن التقی النقی **خاقانی فرماید** می دانک دل زروی شناسان این سرست
مشمارش از غریب شناسان این سرا • دل نا بخانه است که هر ساعتی درو
شمع خرابی ملکوت افکند ضیا • بینی جمال حضرت عین الله ان زمان
کایینه دل تو شود صادق الصفا • در دل مدار نقش امانی که شرط نیست
بتخانه ساختن ز نظرکاه پادشا • عرش حضرت الهی و کنجینه کنج پادشاهی
اوست چنانک قلب المؤمن عرش الله ناطق است بدین پس اکر اعتبار حقیقه
واحده کند که معروض این اعتبارات است و او را واحد کویند صادق است
و اکر ملاحظه اعتبارات کرده حکم بمغایرت کند هم صادق است چون این
مقرر شد بدانک مرتبهٔ روحیه ظل مرتبهٔ واحدیت الهیه است و هرکه امعان
بصر در انیها نت بکند و اعتبار مطابقت را در میان مراتب و حضرات
فرو نکذارد ظاهر کردد بر وی اسراری که محتاج بتفسیر و تشریح و تقریر و توضیح نباشد
و معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه مبرهن شود و سر اضافت و نفخت فیه
من روحی روشن کردد و استدلال بعضی برانک او از عالم امرست نه از عالم خلق
و استشهاد ایشان بدین ایت که قل الروح من امر ربی متین شود **و لمولفه طاب ذکره**
اکر غافلی از اثرهای جان • قل الروح من امر ربی بخوان • نه امر خدا از صفات خداست
صفاتش خود از ذات او کی جداست • من ایینه او در دست پس رو • تو در ایینه نقش خود را بجو
در ایینه پیدا نقشت ولی • تو نکشاده هیچ چشم دلی • تو بکشای چشم و به بین اصل خویش
پس انکه بجو دولت وصل خویش • مکر انچه از وی جدا ما نده • بجستن نیرزد که وا ما نده
غم وصلت از همت ای مرد دین • بجو او لا دیده اصل بین • که تا باز دانی که اصل تو کیست

درین خاکدان بودنت بهر چیست • ز اوهام اکر بکذری حیدر • همی وادم از سر جانت خبر
چه کویم بنا محرمان ای رفیق • که غرقند در بحر فرق این فریق • ازان بسته فرقند این فرق
که دور اند از مجمع جمع حق • ازان دونه زین معانی خبر • که ازشان وجه الله ستی ضریر
و این ده مرتبه که باعتبار اختلاف بر حقیقت انسانی اثبات کرده شد قریب
است بدان ده مقامات که شیخ ابوبکر اسحق الکلاباذی صب الله علی روحه سجال
الایادی بطریق نقل از شیخ ابوبکر الواسطی مر ارواح را ده مقام اثبات کرده است
و در مقام تاسع و عاشر اشارت بمرتبهٔ قلبی و روحی کرده است و بدین عبارت
اورده که والتاسع فی قبضته یخاطبها بذاته وهی لا تری غیره فقد اسقط الحق عنها
شواهد الاحداث و ادرج لها الصفات فی الموصوف والعاشر ذوبانها فی شواهدها
و قام الحق لها بشاهدها عنها فهی لا هی و قیامها لا قیامها المحقت رسومها و انطمست
اثارها لقول الرسول علیه السلام کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر
۵۸ و قلبه الذی یعقل به و یده التی یبطش بها و رجله التی یمشی بها تبدلت شواهدها بشواهد
و محقت رسومه برسوم غیره فهی لا هی ترجمه این عبارت بپارسی انست که
می کوید مقام نهم از مقامات ارواح انست که روح در قبضهٔ قدرت او بود و حق
سبحانه و تعالی بذات خود مخاطبه او کند و او غیر حق را نه بیند پس اسقاط کند
حق از وی شواهد احداث را و ادراج کند صفات او را در موصوف و مقام
دهم انست که روح در مشاهدات از خود برود و قایم بمشاهدهٔ او حق باشد
پس او نه او باشد و قیام او نیز نه قیام او باشد پس محو شده باشد رسوم او
و منطمس کشته باشد اثار او بقول رسول علیه السلام که در احادیث قدسیه کفت
بنده من تقرب میکند بمن باتیان نوافل تا او را دوست میدارم چون دوست
داشتم کوش او شوم تا بمن شنود و چشم او شوم تا بمن بیند و دل او شوم تا بمن داند
و دست او شوم تا بمن کیرد پس متبدل شود شواهد او بشواهد حق و کم کردد رسوم
او در جناب مطلق پس او نه او باشد **شعر** دلا همای وصالی بپر چرا نپری
ترا کسی نشناسد نه ادمی نه پری • تو دلبری نه دلی لیک بهر حیلت و مکر • بشکل دل شده تا هزار دل ببری
دمی بخاک در امیزی از وفا و دمی • ز عرش و فرش و حد و د و دو کون برکذری • و شارح تعرف شیخ اسماعیل

بن محمد عبدالله رحمه الله در شرح این عبارت آورده است که این سخن را بیان
کردن دشوارست ولیکن این سخن آنست که چون سر بحق نکرد قوت نظر وی بوقت
اشتغال وی بحق او را چنان مشغول گرداند که غیر حق او را شاید نماند و چون
مغلوب گشت مغلوب را صفت نبود مغلوب قایم بصفات غالب باشد
نه بصفات خود نه بیند ولکن بنمایندش نشنود ولکن بشنوانندش چون بیند
و بشنود خطا بر وی روا بود و چون بنمایند و بشنوانند خطا بر وی روا نبود اینست
معنی آن که میگوید نفی لا هی وی وی نیست یعنی بصفت خویش قایم نیست بصفت
غیر قایم است و آن حق است ترجمهٔ الفاظ بود و حاصل معنی شرح شارح این
ولکن نصیبهٔ اهل حال ازین مقال ماورای قیل و قال است

بیت

کی با شد ای گفت زبان ما از تو مستغنی شده ◦ با آفتاب معرفت در سایهٔ شاه آمده ◦
ای شبهه نیست که سخن از مقام فنای جان و دل و رفع حجاب آب و گل میرود
و بیان اضمحلال رسوم عاشق و استغراق او در حقیقة الحقایق کرده می شود و درین حال
قیل و قال را مجال نباشد جز آنکه در مخاطبهٔ او گویی چنانکه ارباب حال گفته اند مولانا

ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر ◦ وی اکم آن تو دانی چیز دیگر ◦
اسرار اسما زا احوال این و آن را ◦ از لوح نانبشته خوانی و چیز دیگر ◦
هر دم ز علق برسی احوال عرش و کرسی ◦ از او و صد جهان زادانی و چیز دیگر ◦
لعلیست بی نهایت در روشنی بقا ◦ آن لعل بی بها را کانی و چیز دیگر ◦
حکمی که راند فرمان رو ذات جان ◦ آن جمله حکمها را دانی و چیز دیگر ◦
کو گفت اول را تا نی و چیز دیگر ◦ آن چشم احول آمد در کام اول آمد ◦
هر کو بقا ندارد از شمس حق تبریز ◦ او هست در حقیقت فانی و چیز دیگر ◦

بدانکه روح از حیثیت
جوهری و تجرد خود و از آن روی که از عالم ارواح مجرده است مغایر بدنست
و متعلق بدو بتعلق تدبیر و تصرف و قایم است بذات خود و محتاج نیست در قیام
و بقا بدو و ازین حیثیت که بدن صورت اوست و مظهر و مظهر قوا و کمالات او
در عالم شهادت روح منفک نیست از بدن بلکه ساریست در وی نه سریان اتحاد
حلول که مشهورست در میان اهل نظر و عقول بل چون سریان ذات مطلق در جمیع
موجودات پس بدین اعتبار در میان روح و بدن من کل الوجوه مغایرت نبود
و هر که کیفیت ظهور حق را در اشیا داند و بتحقیق شناسد که اشیا از کدام وج

عین حق اند و از کدام وجه غیر او کیفیت ظهور روح را در بدن و وجه اتحاد و مغایرت
این هر دو را نیز معلوم تواند کرد لان الروح رب بدنه فمن تحقق له حال الرب
مع المربوب یحقق له ما ذکرنا و هو الهادی ای سخن از جان و دل پیدا اید ولی جان و دل
از سخن پیدا نیاید وجود کف از دریا و دریا در کف پنهان همه جهان نشانهٔ حق
و حق از کثرت نشان نشان بی نشان مولانا قدس سره سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند ◦
ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند ◦ بیان حکمت اگر چه شکرف مشعله است ◦ ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند ◦
جهان کفست و صفات خدا چون دریا ◦ ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند ◦ همی شکاف تو کف را که تا بآب رسی ◦
ببین کفش که ز آتش دخان حجاب کند ◦ تو هر خیال که گشت حجاب پنداری ◦ ببینکش که ترا خود همان حجاب کند ◦
نشان و آیت جو است این جهان فنا ◦ ولی ز خوبی جو این نشان حجاب کند ◦ اگر دلت با معنی اشنا ئی
دارد و دیده ات از کحل تحقیق روشنایی دارد و بحق الیقین دانی و بعین الیقین بینی که
روح ارباب شهود نایب حضرت معبودند ◦ نی غلط گفتم که نایب با منوب ◦
گر دو پنداری قبیح آید نه خوب ◦ حالیا این راز را در میان جان دادیم و از خویش
و بیگانه چون جان پنهان داریم راز ناگفته می گفت ولی چون گفتی نمی توان بهفت
القول کاللبن المحلوب لیس له ◦ ردّ و کیف یردّ الحالب اللبنا ◦ عنا نیست که
از دست رفت تیر است که از شست رفت ع تیر رفته ز شست ناید باز ◦ اگر چه مولانا
جلال الدین قدس الله روحه می گوید

مثنوی

هر ولی را هست قدرت از اله ◦
تیر رفته باز گرداند ز راه ◦ گفته ناگفته کند از فتح باب ◦ که از آن نه سیخ سوزد نه کباب ◦
و ظهور قدرت الهی را از نسخ و انسا که ما ننسخ من آیة او ننسها است در انسان تقریر
می فرماید اما خود میگوید شرح میخواهد بیان این سخن لیک می ترسم ز افهام کهن
ای مقالات جان جان مقالات است و افشای آن سبب احتجاب آن حالات
در روضهٔ دیا چین مبکر دچپ و راست گلدسته بستن تو ندانم پی کراست ولکن
الله الهادی و الیه رجوع المبادی المقالة التاسعة فی عود الروح الیه و اضمحلال جمیع
المظاهر لدیه بدانکه حق سبحانه و تعالی را تجلیات ذاتیه و اسمائیه و صفاتیه
هست و هر یک را از اسما و صفات سلطنتی است که بدان سلطنت احکام او در
مظاهر می گردد پس مادام که سلطنت اسما و صفات راست مظاهر ظاهر و احکام

کثرت باقی ونشات عنصریه قائم است اما چون سلطنت ذات بظهور پیوندد
وافتاب حضرت از مطلع احدیت احدیت بتابد ونقاب ظلام اختلافات
از جمال وحدت ذات بنهد واز زیر جلابیب واستار مظاهر اشعه تجلیات
نور الانوار ظاهر گردد وبنیاد ظلمات قیود را بنور اطلاق وجود براندازد قیامت
کبری پدید اید حق از باطل متمیز گردد سر یوم الفصل ظاهر شود وجاء الحق وزهق الباطل
روی نماید **للمؤلف**
چو از مشرق ان غیرت افتاب • نماید رخ خویشتن بی حجاب •
چه تاب اورد کثرت شب مثال • که با پرتو خور نماید جمال •
شب تیره را در بر افتاب • چنان دان که در پیش صرصر حباب •
حباب ار هزارست وگر صد هزار • چو بادی بتوفت رسد زان دیار •
یکی سازد ان جمله را سربسر • نماند از ان اختلافات اثر •
بود کثرت واختلاف از حباب • وگرنی یکی باشد ان بحر اب •
ز قید صور باشد ان اختلاف • شود تیره ز اجزای خاک اب صاف •
چو پنهان بود اب زیر حباب • ترا کی بود درک توحید اب •
دمی از هوای هویت بزن • حباب از رخ اب یکسو فکن •
چو بود حباب از همین اب بود • شود راجع او سوی اصل وجود •
قیود شهود ار شود دور ازو • نماید همه اب مستور ازو •
مقید چو مطلق شود از قیود • بجز یک نیاید بچشم شهود •
چون دانستی که تجلی ذات مفنی است بدانکه مظهر این
تجلی ومحل این تدلی روح است پس چون روح در تجلی فنا گردد جمیع مظاهر او نیز
فانی شود چون روح در نظاره فنا گشت این بگفت • نظارهٔ جمال خدا جز خدا نکرد
قال الله تعالی ونفخ فی الصور فصعق من فی السموات ومن فی الارض الا ما شاء الله
ای مستثنی این طایفه اند که با نیستی ساخته ودل از هستی پرداخته وپیش از قیامت
قیامتها دیده وبی اتصال وانفصال بحضرت رسیده ونقوش صور از لوح جان
سترده ورخت جان بحضرت جانان برده وامانت را با هلش سپرده
وسر کل شیء یرجع الی اصله در میان نهاده ومجموع میراث را بوارث حقیقی داده
که ولله میراث السموات والارض ودفتر کل شیء هالک را خوانده وفذلک ان
در وجه باقی الا وجهه اند لاجرم روی از کل من علیها فان درتافته وسعادت ویبقی
وجه ربک ذو الجلال والاکرام دریافته اند وحصول این اقبال ووصول بدین بارگاه
کبریا وجلال بدو وجه تواند بود وجه اول وصول است بزوال تعینات نشانده

خلیقه وفنای وجه عبودیت در وجه ربوبیت چون انعدام تعین قطره وقت
وصول ببحر زخار یا چون ذوبان جلید از حرارت اشعه خورشید قال الله تعالی
یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب کما بدانا اول خلق نعیده وعدا علینا انا کنا
فاعلین یعنی لباس تعین سماوی را از اسمان برکشیم تا بارتفاع وجود مقید
راجع بوجود مطلق گردد وهم در مقام اشارت بظهور سلطنت مرتبهٔ احدیت
فرمود لمن الملک الیوم لله الواحد القهار ودر حدیث صحیح نیز امده است که ان الحق
سبحانه یمیت جمیع الموجودات حتی الملائکة وملک الموت ایضا ثم یعید للفصل
والقضاء بینهم لینزل کل منزله من الجنة والنار پس چنانک وجود تعینات
تجلیات الیه بود در مراتب کثرت واختلاف زوال تعینات هم
تجلیات است اما تجلیات ذاتیه در مراتب وحدت ذات وبعضی
از ان اسما که مقتضی این تجلیات است قهار است وواحد واحد وفرد
وصمد وغنی وعزیز وممیت وماحی وکسانی که نفی اثار تجلیات ذات
وانکار زوال تعینات می کنند از جهت ضعف ایمان ایشان است
بر انبیا وعدم ایقان ایشان بر حالات اتقیا واز محرومی ایشان است
از وصول بدان مقامات شریفه بسبب غرور بتخیلات عقول عادیه
ضعیفه اما ارباب انصاف واستبصار واصحاب بصایر وابصار
کسانی اند که اگر غرایب این علوم برایشان مفهوم ومعلوم نگردد از عتو واستکبار
بورد وانکار مشغول نشوند تا به بلای بل کذبوا بما لم یحیطوا بعلمه مبتلا نگردند
واز ما صدقات واذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم نباشند وشیخ
صدر الدین در فواتح اعجاز البیان در اثنای بیان این معانی میفرماید فما وجد
من فایدة وخیر فلیحمد الله علیه وما رای من نقص وخلل لا یجد محملا صادقا وتاویلا
فی زعمه موافقا فلینسب ذلک الی بقعة الامکان ان لم یتلقه بالتسلیم ولیستحضر قول
تعالی فوق کل ذی علم علیم چه علم الله عظیم ترست از انکه منحصر گردد بمیزان معین ومنضبط شود
بقانون متعین وچون بشریت محل نقایص است پس اگر عیبی باشد شاید که از مشاهد بودن از

مشهود و وارد پس درین مقام قول امام کر لو کشف الغطا ما ازددت یقینا شفای تام است
واکر خود دیده بکحل نور ایمان و دل منور بنور عیان باشد روشن وهویدا
بیند و عیان و اشکارا داند که اعیان عالم لحظه بلحظه و دم بدم متبدل و ساعة
فساعة تعینات او متجدد و متزایل است مثنوی صورت از بی صورتی آمد برون
باز شد کانا الیه راجعون • پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست • مصطفی فرمود دنیا ساعتیست •
هر نفس نو می شود دنیا و ما • بی خبر از نو شدن اندر بقا • عمر همچون جوی نو نو می رسد •
مستمری می نماید در جسد • ان ز تیزی مستمر شکل آمدست • چون شرر کش تیز جنبانی بدست •
شاخ اتش را بجنبانی بساز • در نظر اتش نماید بس دراز • این درازی مدت از تیزی صنع •
می نماید سرعت انگیزی صنع • بلی ایت قران مجید که بل هم فی لبس من خلق جدید
مدین معنی شهید است و وجه دوم وصول است باختفای تعینات چون اختفا،
کوکب نزد وجود شمس و تستر وجه عبودیت بوجه ربوبیت بیت
شب چو شد خورشید غایب اختران لافی زنند • زهره کوید ان من بین ما • کویدان من •
مشتری از کیسه زر جعفری بیرون کشد • با زحل مریخ کوید خنجر ان من •
وان عطارد صدر کیرد که منم صدر الصدور • چرخ خنا بلکمنت و برجها ارکان من •
افتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشید • کو بدان دزدان بکجا رفتند انک ان من •
زهره دا زهره درید و ماه را کردن شکست • شد عطارد سرد و بارد او زرخ رخشان من •
پس در مقابله انکه حق مختفی بود و عبد ظاهر عبد مختفی کردد و حق ظاهر و درین
حال ازز بان این مقام انشاد این کلام کرده می شود نظم تسترت عن دهری بظل جناحه
فعینی تری دهری ولیس تراني فلو تسال الایام ما اسمی مادرت واین مکانی ما درین مکانی
وجه سیوم وصول است بتبدل صفات بشریه بصفات الهیه نه تبدیل ذات
پس هرکاه که مرتفع شود صفتی از صفات انسانی قایم کردد صفتی از صفات الهیه
در مقام ان پس حق سمع و بصر او کردد چنانکه حدیث ناطق است بدان و تصرف
میکند در وجود بارادت باری تعالی بیت هیچ باشی چو جفت فردی تو • همه باشی چو هیچ
کردی تو • و در هر یک ازین وجوه مجمل است کاملان راکه بامر موتوا قبل ان
تموتوا مرده و رخت هستی بسر حد نیستی برده اند و در حیات دنیا قیامت کبری

دیده و دوق شراب بقا بعد از فنا چشیده اند که من مات فقد قامت قیامته
لاجرم کفته اند ع از دور به بینی تو مرا شخص روندهٔ • زان شخص بپرهیز که او غیر عدمست •
و بعضی را موجل است و ان ساعت موعوده است بلسان انبیا صلوات
الله علیهم اجمعین بیت ناچار می برندت بادی باختیار • تا پیش شاه باشدت اعزاز و آب رو •
تنبیه تکمان مبر که این فنا موجب بقای سرمدی است و سبب ترقی باعلی مدارج
معارج حضرت احدی است فنایی است علمی که حاصل است بعضی از عارفان را
که بر بلان ساحت شهود و مزیلان قیود وجود نیستند و هنوز از خود نرسته اند
و بحق نه پیوسته و بسبب بقای عین مبتلا بعوایق بین و از جهت رضا بمقام
ادنی غافل از سر قاب قوسین اند شعر با تو قرب قاب قوسین انکه افتد عشق را •
کز صفات خود ببعد المشرقین افتی جدا • تا تو خود را پای بستی باد داری در دست •
خاک بر خود باش کز تو هیچ بکشاید ترا • ان خوشی چند لافی کان ادم ان او •
ان او شو کو بدت خود کان مایی آن ما • اری تصور عشق دیکر است و عاشق شدن
دیکر چنانکه کور اصلی را کیفیت الوان بتقریر مفهوم نشود غیر عاشق را سر حالت
عشق را بتفسیر معلوم نشود بیت لا یعرف الحب الا من یکابده • ولا الصبابة الا من یعانیها •
پس چنانکه تصور عشق دیکر است و عاشق شدن دیکر همچنین عاشق بودن دیکر است
و بنفی قید وجود و رفع تعین شهود محو عشق کشتن و عین عشق شدن دیکر مثنوی
تا تو شیرین از شکر باشی بود • کان شکر روزی ز تو غایب شود • چون شکر کردی ز تاثیر وفا •
پس شکر کی از شکر باشد جدا • عقل جزوی عشق را منکر بود • کر چه بنماید که صاحب سر بود •
زیرک و داناست اما نیست نیست • تا فرشته لا نشد آهرمنیست • پس ازین تقریر معلوم کردی
که معنی اتحاد در پیش این طایفه چیست و بر تو مکشوف کشت که هر اسمی با مظهر
صورتش چون متحد شود و هر اسمی با اسمی دیکر و هر مظهری با مظهری دیکر چون یکی
کردد وجود شهود تو اتحاد قطرات امطار را بعد از تعدد بسیار و اطلاع تو بر
اتحاد انوار با وجود تکثر بی شمار چون اضواء شمس و سایر ثوابت و سیارات
افلاک که اشعه همه متحد است در انارت کره خاک یا چون انوار سرج متعدده
در یک خانه و شعور تو بر تبدل صور عالم کون و فساد بر هیولی واحد دلیلی است

واضح برای تقدیر کردیم واین اتحاد در اجسام کشنه است که بدان حضرت لطیفه
چندان مناسبتی نیست وخود پیش ازین دانسته که ایراد شواهد ومثال درباب
توحید حضرت کبریا وجلال غیر از کثرت شعب خیال فایده ندهد فی الجمله تا
که از سوء اعتقاد ازین کلمات حلول واتحاد تصور نکنی که در پیش اهل الله در میان
دو چیز متغایر من کل الوجوه حلول واتحاد شرکست از برای فنا واعتبار بنور واحد
تهار شعر حلولی پنداردم ای بوالفضول • که بیزارم از اتحاد و حلول •
کند اتحاد اقتضای دوی • درین حالت ای جان چه جای دوی • حلول ای صنم با محلت وحال •
دراینجا وجود محل پس محال • بدین حال بود محل کی بود • که در نور حق سایه لاشی بود •
اگرچه بود مانده سایه خود • چو تابد خور از وی نماند اثر • در انجا که طالع شود آفتاب •
چه تاب آورد سایه ای زو د آب • اشارت چون دانستی که اساس این طریق که در پیش
اهل تحقیق مسماست بطریق سر وشیخ نیز در اول فصوص الحکم باحدیه طریق الام
اشارت برین کرده موت اختیاری وفنای کلی در مشاهده باری است که موتوا
قبل ان تموتوا امرست بر اکتساب آن وحصول این حال بتجرد مثال دست
نمی دهد شعر تا قدم در ره بقدم نزنی • خیمهٔ وصل در حرم نزنی •
دم روح الله از دمت خیزد • گر دمی دم زبیش وکم نزنی • نتوان رفت راه او بیخی
نروی راه تا قدم نزنی • قدم از سر کن در ره او رو • شاید از دم زکیف وکم نزنی •
نکشایی کتاب عشق زهم • تا کتاب خرد بهم نزنی • وحضرت قطب الاقطاب
شیخ نجم الدین ابوالجناب قدس الله روحه واوصل الینا فتوحه این طریق را طریق
شطار نام نهاده اند وحصول وصول را درین طریق بده شرط تعلیق کرده وان ده
شرط را بزبان تازی علی وجه الاختصار آورده لاجرم ما نیز از برای اقتدا بنجم کبری
که موجب اهتداست چنانکه خواجه علیه السلام فرمود اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم
اهتدیتم این اصول عشره را که واسطه وصول است مشرح بیادیم تا سالکان
طریق حق را سبب حصول مراد و مدد وصول بحضرت رب العباد باشد
والله المستعان وعلیه التکلان اصول الوصول اصل اول توبه است وتوبه
عبارتست از رجوع ورجوع هر کس از آن چیزست که آن کس در دست

پس اگر در کفر باشد رجوع بایمان کند واگر در اساءت باشد رجوع باحسان کند
واگر در سفاهت باشد رجوع بحلم کند واگر در جهل باشد رجوع بعلم کند وتوبه محتاج
الیهاست در جمیع مقامات ومبنی است بر همه عبادات ولهذا خواجه
علیه السلام باکمال مرتبه مغفوریت لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما
تاخر می گوید انه لیغان علی قلبی وانی استغفر الله فی کل یوم سبعین مرة وخود چنین
باید که باشد چه توبه در عرف خروج است از ذنوب وذنب عبارت است
از آنکه طالب را از مطلوب محجوب گرداند لاجرم تا از جمیع ما سوای حضرت
معبود از مراتب دنیی واخرت واز قیود وجود که اعظم حجب خود اوست
کما قیل وجودک ذنب لا یقاس به ذنب خروج حاصل نشود وتوبه متحقق نگردد
پس همای همت خواجه علیه السلام چون طیران در هوای هویت حق می کرد ودم
از رفیق الاعلی از شوق جناب مطلق می زد عنان براق برق جنبش محبت را
اگر بمهمیز شوق در میدان طلب می تاخت در هیچ مقامی باز پس نکشید تا
بحدی که بیت ز لاهوت اثر دیده آن صدق کیش • برون آمد از قید ناسوت خویش •
تا حق سبحانه وتعالی ازین معنی خبر داد که ما کان محمد ابا احد من رجالکم وبر کمال
تحقق او در مرتبه توحید ایما کرد که وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی ان الذین
یبایعونک انما یبایعون الله پس اگر متبع خواجه ع رو توبه کن از خویش که یکبارگی کما هی
وبحکم ارجعی الی ربک راضیة مرضیة برجوع اختیاری اشتغال نمای وبرای رجوع
اضطراری که موت است مهیای وبزبان حال امثال این ابیات بسرای لمؤلفه
سری را که در پای شه نفکنم • نخواهم که بار دیت بر گردنم • اگر دیده از دیدنت نیست شاد •
یکی لحظه آن دیده بینا مباد • حجاب ار شود جان ز جانان مرا • بود بدترین دشمن آن جان مرا •
اصل دوم زهدست وزهد بیرون آمدنست باختیار از جمیع لذات دنیا وشهوات
هوا از جاه ومال وعظمت وجلال واز دولت واقبال واز جمیع آنچه بوقت مرگ
باضطرار از آن بیرون خواهد آمدن واین زهد عوام است اما زهد خواص بیرون
آمدنست از طلب درجات وارزوی نعیم جنات کما قال النبی علیه افضل الصلوات
واکمل التحیات الدنیا حرام علی اهل الاخرة والاخرة حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان

علی اهل الله و ابو سلیمان دارانی ازینجا گفت الزهد ترک ما یشغلک عن الله
یعنی زهد عبارتست از ترک انچه ترا از خدای تعالی باز دارد و شبلی نیز رحمه الله
ازین روی فرمود الزهد تحویل القلب عن الاسباب الی رب الاسباب
یعنی زهد عبارتست از گردانیدن روی دل از جمیع اسباب بحضرت
خداوند اسباب پس حقیقت زهد انست که از سر زهد برخیزی و از عیش نیز
غرور امیز و طاعات وساوس انگیز به پرهیزی و از سر حسنات الابرار سیئات
المقربین غافل نباشی و یقین دانی که شعر دلی که بسته نبود حقیقت و مجاز ، بهیچ در نرسد تا نماند از همه باز
مجردان که بشرط یگانگی رفتند ، بهر دو کون نکردند چشم همت باز ، بهر چه بسته شود راه رو حجاب وی است
تو خواه مصحف و سجاده گیر و خواه نماز ، چو غنچه چند دمی بسته خون خوری تا کی بخند همچو گل و خویشتن بروی انداز
توی حجاب خود از نه ز دوست خالی ، بهر جهت که نهی روی از نشیب و فراز اصل سیوم توکل است
وحقیقت توکل بیرون امدن از رویت وسایط و اسباب و تفویض جمیع امور
بحضرت رب الارباب بارادت و اختیار چنانکه بترک از همه تعلقات
باضطرار خواهد بیرون امدن و این نزدیکست بدانچه سری سقطی گفت که التوکل الانخلاع ع
من الحول والقوة یعنی توکل بیرون امدن است از حول و قوة یعنی نه هرچه از تو
ممنوع گردد منع ان از خویشتن بینی و نه هرچه بیابی ان یافت بقوت خویش دانی
چون حال این بنده را توکل درست و بعضی گویند توکل خود را بحق سپردن است گردد
چنانکه توکیل شغل خود را بغیر سپردنست و خداوند تعالی درین ایت که گفت وعلی الله
فتوکلوا ان کنتم مؤمنین بیان کرد که محک عیار نقد ایمان توکل است و باز ضمان
داری عنایت خود را تقریر کرد که ومن یتوکل علی الله فهو حسبه یعنی که تا طفل
بر حول و قوت خویش اعتماد نمی کند پدر و مادر از کار گزاری او شکیبا نگردند مثنوی
طفل تا گیرا و تا پویا نبود ، مرکبش جز گردن بابا نبود ، چون فضولی گرد و دست و پا نمود
در عنا افتاد و در کور و کبود ، پس طفلان این راه را باید که پناه جز بدان درگاه نباشد
وحق سبحانه و تعالی بدین اشارت کرد انجا که گفت وتوکل علی الحی الذی لا یموت یعنی
توکل بر جان زنده کن که هرگز نمیرد و اگر کار بکسی گذاری که مرگ بروی روا بود ای
بسا که وقت کار او را نیابی اما اگر کار بمن گذاری که از مردن دورم و همیشه با تو

در حضورم وحی ازلی و فرد لم یزلی ام هرگاه که مرا بجویی دریابی اگرچه در توکل سخن
بسیارست اما بدان اختصار کردیم که سید الطایفه جنید قدس الله روحه فرمود
ان تکون لله کما لم تکن فتکون کما لم تزل یعنی حقیقت توکل انست که بنده خدای را
چنان باشد که پیش از وجود بود تا خدای نیز در حق او چنان باشد که پیش از بودن
بنده بود درین سخن اسرار بسیارست و یکی ازین اسرار انست که پیش از وجود
تو حق ظاهر بود و تو مخفی پس توکل از تو انست که چنان در حق محو گردی که ظهور
هم او را باشد و همچنانکه پیش از وجود تو کارساز همه او بود حالی نیز باید که جمیع
کارها را بدو باز گذاری تا بحکم کنت سمعه و بصره تصرف و احکام در کار گزاری
او را باشد و همچنانکه بی علت و قابلیت نعمت وجود که اجل نعم وجودست
بفیض اقدس در حالت نابود ترا عطا داده بود اکنون نیز برفع قیود بمقام مصافات
عز شهود رساند مثنوی نیست کسبی از توکل خوبتر ، چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا ، بس جهند از مار سوی اژدها ، حیله کرد انسان و حیله اش دام بود
انکه جان پنداشت خون اشامش بود ، در ببست و دشمن اندر خانه بود ، حیله فرعون ازین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت ان کینه کش ، وانکه او میجست اندر خانه اش ، دیده ما چون بسی علت دروست
رو فنا کن دید خود در دید دوست ، دید ما را دید او نعم العوض ، هست اندر دید او کل غرض
اصل چهارم قناعت است و قناعت بیرون امدن است از شهوات نفسانی
و تمتعات حیوانی چنانکه بترک از همه بیرون خواهد امدن مگر از انچه امر زندگانی
بدان منوط و کار معیشت انسانی بدان مربوط باشد که ترک ان در ظاهر شرط
نیست اما باید که دل را در قید ان ندارد تا اینه دل که مرآت جمال نمای
حضرت حق است بزنگار تعلقات غیر تیره نگردد از انکه کنج القناعة کنز لا یفنی
وقتی دست دهد که کنج دل از غیر خالی باشد رباعی گر بسته بند غیر صانع باشی ، دل را
ز شهود دوست مانع باشی ، کنجی که فنا ندارد انگه یابی ، کز هر دو جهان بدوست قانع باشی
اصل پنجم عزلت است و معنی عزلت بیرون امدن باشد از امیزش خلایق و انقطاع
کلی از غیر حضرت خالق مگر از خدمت شیخ کامل که مربی او باشد تا باطن او را باب
انابت از شرک جلی و خفی بشوید و اینه دل او را بصقالت ذکر باری از زنگار

تعلقات ماسوی بزداید و مرید را در بدایت حال که متوجه حضرت کبریا و جلال ملک
متعال کرده از عزلت چاره نیست تا بحبس حواس که مصدر کدورات و روزنه آفات
است مدد نفس دوساوس شیطان و معاونت هوا و آرزوهای جسمانی منقطع
شود و باید که نیت اهل عزلت نگاه داشتن خلق باشد از شر خود نه نگاه
داشتن نفس خود از شر خلق تا متواضع باشد نه متکبر رهبانی را گفتند که تو راهبی
گفت نی از آن جهت از خلق دور م که نگاه دارند که کلب عقورم تا خلق را نگزد
و این عزلت بمنزله احتما ست و احتما اصل جمیع دوا ست پس چنانک مریض را در
ابتدای علاج احتما فرمایند بعد از آن مسهل که دافع مواد فاسده باشد دهند مرید را
نیز بدایت حال از عزلت و ذکر چاره نباشد لمؤلفه به بند این حواس پر از عیب و ریب
که تا از شهادت ببری ره بغیب • در چشم و گوش و زبان را ببند • که هر یک بر آن در چو قفلست و بند •
اما در نهایت حال از خلوت معنوی چاره نیست اعنی از خالی کردن خلوت خانه
دل از ماسوی حضرت احدیت تا محل نزول تجلیات الهی گردد از آنک خواجه
علیه السلام بدین اشارت کرد آنجا که گفت لن یدخل الملائکة بیتا فیه کلب
او صورة التماثیل لمؤلفه از آن خانه که خلوت خاص اوست • ز غیرت بر آن صورت
غیر دوست • چو از خانه گل که با صورت است • ملک را چنین غیرت و نفرتست •
چه گویی تو در خانه دل که او • بود منزل خاص اسرار هو • و ابو عثمان مغربی میگوید هر که
خلوت را بر صحبت اختیار کند باید که خالی باشد از جمیع اذکار مگر از ذکر پروردگار
و خالی باشد از همه ارادات مگر از طلب رضای حضرت رفیع الدرجات
و خالی باشد از مطالبه اسباب و متوجه بود بحضرت ملک الوهاب و هر که بدین
صفت نباشد خلوت او را در فتنه و بلیه اندازد للخاقانی دل ز اهل دور کن زانکه نه نیکو بود
مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن • چند ز صد گاه دیو بر در دل داشتن •
چند قدمگاه پیل بیت حرم ساختن • چیست صنم غیر حق پس نپسندد خدای •
دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن **اصل ششم** ذکر موت و صعب ذکر بیرون
آمدن بود از یاد هر چه غیر حق است باختیار چنانک بوقت مرگ بیرون آمدن
باید باضطرار و در کلام باری تعالی که فرمود واذکر ربک اذا نسیت حذف مفعول

نسیان از برای تعمیم تواند بود یعنی ذکر پروردگار بعد از فراموشی اغیار باید کرد تا
ذکر بشرک نبود و دل از شرک جلی و خفی خلاص یابد و چون پیش اطبا معالجه باضداد است
و مرض انسان مرکب از نسیان خالق و اشتغال بخلایق پس معجون معنوی لا اله
الا الله که مرکبست از نفی و اثبات و از جهت نفی ضد اشتغال بخلایق
و از روی اثبات ضد نسیان خالق مفید ترین معجونیست در علاج این
مرض و لایق ترین داروییست در ازالت این عرض و لهذا قال النبی
علیه السلام افضل الذکر لا اله الا الله پس ذاکر مادام که هژده هزار عالم
را به لا اله نفی نکند بدرستی و یکانگی اثبات الا الله نتواند کرد لافضل الدین کاشانی ...
ای بنج نوبه کوفته در دار ملک لا لا در چهار بالش وحدت کشد ترا جولان که تو زان سوی
هژده هزار عالم از آن سوی لا رسی از عشق ساز بدرقه پس هم بنور عشق از تیه لا بمنزل الا الله آ ورا
در وانه سرای ازل دان سه حرف عشق دندانه کلید ابد دان دو حرف لا با حاجبی لا ببر دین در که هست
دین گنج خانه حق و لا شکل اژدها پس بر ذاکر واجبست که دل خود را که آینه جمال الهی
جناب مطلق و مظهر جملگی صفات حق است چنانک اشارت خلق آدم علی
صورته بدین معنی است بمصقله ذکر لا اله که لکل شئ صقالة و صقالة القلب ذکر الله از
زنگار ما سوی و کدورت تعلقات ماعدا بزداید تا جمال حضرت شاهی را
درین آینه الهی تواند مشاهده کردن ببین جمال حضرت عین الله آن زمان
که آینه دل تو شود صاف القفا چنانکه وارده اند که پادشاهی بود بغایت صاحب
جمال که نقش مثال او را نقاش وهم و خیال در صفحه هیچ خاطری ننگاشتی و هر که
تمنای لقای او کردی جان خویش کم انگاشتی عالمی شیفته دیدار و آشفته رخسار
او بودند اما هیچ کس زهره تمنای وصال و طاقت مشاهده مشاهده جمال او نداشت
و چون پادشاه از برای نوازش عاشقان مشتاق و سوختگان آتش فراق خویش
گاه گاه از خانه بیرون آمدی رخسار چون آفتاب را بشبگون نقاب پوشیدی
از آنک گفته اند دلبر در رخ خویش نمی توان نگریست که هم فروغ خود او را حجاب میکرد
و اگر طرفی از نقاب مرتفع شدی و آفتاب جمال او پرتوی زدی دمار از جان عاشقان زار و سوختگان
بآواز برآوردی صد پرده می درد ز بس پرده هر زمان • از رخ چو پرده برفکند تا جهان کند


[margin, right page: نباشد]
[margin, left page: ازین سر کرکس]
[margin, left page: ما ن]

عاشقان سوخته وصادقان غم اندوخته نه طاقت مشاهدهٔ جمال داشتندی ونه تاب صبوری ونه مجال ادراک وصال یافتندی ونه احتمال دوری
نی کسی را صبر بودی زو دمی
نی کسی را تاب او بودی همی
خلق می مردند دایم زین طلب
صبر نی با او نه بی او ای عجب
چون پادشاه درد و بی قراری عشاق دید وناله وزاری بیدلان مشتاق شنید از لطف بی غایت وکرم بی نهایت فکر تدبیر کار ایشان کرد
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
پس مصلحت چنان دید که قصری از برای او بنا کنند واو بقصر درآید وآینهٔ مصیقل وصافی در برابر درچهٔ قصر دارند و پادشاه از دریچه نظر در آینه اندازد تا چون آفتاب روی او از آینه تابد هر عاشقی از پرتو آن جمال بهره یابد چون قصر بنا داشتند وآینه مصقل کردند هر صبح وشام از پرتو وصلش عاشقان با صبر وآرام منتظر الطلوع بر سر آن قصر رفتی پادشاه واتکی در آینه کردی نگاه
روی او زان آینه می تافتی
هرکس از وصلش نشانی یافتی
پس اگر مشتاق جمال باکمال پادشاه عشقی ومحبوب اصلی را که صد هزار حجاب نور وظلمت فرو گذاشته است بحقیقت طلب می کنی وتمنای لقای او داری آینهٔ دل را که زنگار تعلقات ماسوی تیره کرده بذکر حق مصیقل ومصفا ساز
همچو آهن گرچه تیره هیکلی
صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
وچون آینهٔ دل صقالت وصفا پذیرفت آنرا در مقابل دریچهٔ هر صفتی می دار تا پادشاه از قصر مجد وعلو وعظمت وکبریا بحکم ایک کنفه اندر هر چه روی دلت مصفا تر ز و تجلی ترا مهیا تر نظر در آینهٔ دل تو اندازد ودر نظارهٔ مشاهدهٔ پرتو آفتاب جمالش ذره صفت در رقص وحرکت آی نظم
گر تو می داری جمال یار دوست
دل بدان کاینه دیدار اوست
دل بدست آور جمال او ببین
آینه کن جان جلال او ببین
پادشاه نشست بر قصر جلال
قصر روشن ز آفتاب آن جمال
پادشاه خویش را در دل ببین
عرش در ذره حاصل ببین
گر ترا پیدا شود یک فتح باب
در درون ذره بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام
خود همه خورشید بینی والسلام
پادشاه چون در نظر آینهٔ دل عاشق کند وآینه صافی بود جمال باکمال خود در آن آینه مشاهده کند عاشق جمال خود شود دیگر نظر از آینهٔ دل عاشق باز ندارد عاشقانی که آینهٔ دل بذکر الهی صیقل کرده اند و جمال معشوق در وی دیده این کفته اند الا افضل الدین خاقانی

ما فتنه بر توایم و تو فتنه بر آینه
ما را نگاه در تو ترا اندر آینه
تا آینه جمال تو دید و تو حسن خویش
تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آینه
ولبعض لمعهای لمعات مقرر این کلمات است ودر مثنوی نقش آینه آوردن آن قصه بر یوسف از برای تحفه هم در این باب است وجامع جمیع این اشارات کتاب خداوند حکیم است که یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم چه سلامت او عبارت از صقالت اوست شعر
اندیشه را دل ما کن دل ساده شو تمام
چون روی آینه که نقش ونگار نیست
چون ساده شد نقش همه نقشها در وست
آن ساده رو ز روی کسی شرمسار نیست
چون روی آهنین ز صفا این هنر بیافت
تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست
ودر کتاب تحفة الابرار ذا افضل الذکار مجموع قسم ثانی مقرر این معنی است اما چون آن کتاب بزبان تازی بود دو سه کلمه از آن بفارسی ترجمه کرده شد یاری از فواید ذکر این قدر دان که چون نور ذکر در دل افتد زمین بدن بدان نور روشن گردد که واشرقت الارض بنور ربها و تا آیت یوم تبدل الارض غیر الارض ظاهر گردد و بر مقتضای فاذکرونی اذکرکم ذاکر بمذکور ذکر مبدل شود بل وجود ذاکر چون سایه در پرتو آفتاب وجود مذکور متلاشی گردد وحقیقت توحید وسر معکم اینما کنتم حال غایب لا جرم شاهد بزبان مشهود بحکم لی نطق چنین گوید
جالکم فی افق الحقایق شایق ولیس لی الا جلالکم سائق تجلت للاکوان خلف ستورها فنمت بما ضمت علیه الستایر لقد کنت و قد قبل بکشف الغطا اخال کانی ذاکر لک شاکر فلما اضاء الصبح اضحیت عارفا بانک مذکور وذکر وذاکر رباعی
ای دوست ترا بهر مکانی جستم
هر دم خبرت ز این و آن می جستم
دیدم بتو خویش را تو خود من بودی
خجلت زده ام کز تو نشان می جستم
تو جا است وحقیقت توجه تو آست بخدا و تبرا است از ما سوی الله که خلیل آسا بر جمیع ما عدا از سر غیرت پشت پا زند وبه لا احب الافلین از غیر اعراض بکند توجه حقیقی که وجهت وجهی بدان اشارت است دست ندهد و نادم لی اما الیک فلا بر جبرئیل رقایق صعود نزند نارنمرود فیوض شهود به برد وسلام اطلاق وجود مبدل نگردد
لمؤلفه
در آتش اگر افکندت چرخ
بکن چون خلیل خداوند صبر
در افتادن از پر دست جبرئیل
که داری لمن اتباع ای خلیل
بگو رو که اما الیک فلا
که می ترسم از غیرت پادشا
ز غیرت بکن اتباع خلیل
مزن دست در دامن جبرئیل

کے

که کر غیر او را کند اختیار  رسد آتش غیرت کردگار
چنان آتش که زود ز دل اثر
جهان را بسوزاند از یک شرر  مقصود از این توجه آنست که دیده ظاهر را
از مظاهر بدوزند بل باید که اختلاف مظاهر خلائق را بنور احدیت حضرت خالق
بسوزد لاجرم گویند
مرا غیرت بران داده که چشم از غیر بردوزم
ز عشقت آتشی سازم قبال ماسوی سوزم
ولو خطرت لی فی سواک ارادة
علی خاطری سهواً قضیت بردّتی  فانت منی قلبی و غایة مطلبی  و اقصی مرادی و اختیاری و فرحتی
سید الطائفه شیخ جنید قدس الله سره میفرماید اگر سالک صادق هزار هزار سال در راه
حق قدم زند پس یک لحظه از ان حضرت غافل ماند آن مقدار سعادت که دران یک لحظه
از وفوت شود بیشتر از ان بود باشد که هزار هزار سال حاصل کرده است
قضا نیادم کردن دمی که بی تو گذشت  ولی چه سود که مقدور جز قضای تو نیست
باری در جمیع مقامات شهود و مراتب قبوه نیز باید که روی دل بدان حضرت
دارد و علاقه قلبی منقطع نکرداند و گوید
تا هر دیار که باشم ملازم تو بود دل
رقیب اگر نگذارد که در دیار تو باشم
صبرست  و صبر
بیرون آوردن بود از لذات جسمانی و حظوظ نفسانی و حبس کردن نفس
در محبت عبادات و ثبوت قدم بر مجاهدات زیرا که اگر سالک نفس
اماره را در بوته مجاهده نگذارد و از برای تزکیه و تصفیه با سوز آتش صبر
نسازد همانا در الوان عذاب تا که عبارت از فراق پروردگار است باید
سوخت پس صبر بر انقطاع مالوفات و محبوبات فانی اولی است
از صبر بر عذاب جاودانی آری گندم رنج آسیا ناکشیده و آلام بسیار نادیده
جزو ترکیب انسانی و اصل سرمایهٔ زندگانی نگردد و سنگ سرمه تا سکنه دل
در شکستن نابسته مدد روشنائی و قوت بینائی نشود و زر که در بوته نگدازد از
کدورت غش صفا نیابد پروانه که با سوز آتش نسازد از دولت
وصال شمع شفا نیابد
جان در ره عشق اگر نبازم چکنم  با سوز غمش اگر نسازم چکنم
گویند چو پروانه چرا می سوزی  من عاشق آن شمع طرازم چکنم
عاشقان صابر و صابران عاشق دانند که میان درد و درمان

پیوستگی است و مرهم را بحال زخم دل بستگی هیچ دردی بادوا نیست و هیچ گرهی
بی گره گشائی هیچ در مرادی بی کلید صبر نگشاید و هیچ درخت امیدی بی نسیم صبر
بار نیاورد صبر دوا فرمای هر رنجی است و طلسم کشای هر گنجی بلکه عاشقان را عین درد معشوق دواست
و نفس رنج محبوب شفا و شکستن محض درستی است اما ادراک این معنی از غایت جنسی است
شعر منکر جور و جفا را بنگر مهر و وفا را  منکر درد و بلا را بنگر صد نکوان را  غم او لطف لقب کن
زغم درد و طرب کن  هم از ان خوف طلب کن  فرح و امن و امان را  بی روزی صبر در دریای بلای
عشق نتوان نشست  و از ین غرقاب بی آشنای شکسای نتوان رست شاه بهاری
که دید از غمزه نرگسی چشم ابروی شاه باز نشود که تحمل بردن از نیشان نداد
با سنگر لبهای نای دهان نشود صبر مفتاح ابواب فرج است و عرفان اسباب رنج
صابران دردمند و قتیلان مستمند که سینها سپر ناوک بلا ساخته اند و تیغ صبر بر لشکر
غم آخته و تیر تدبیر در کیش و مرهم صبر بر جگر ریش نهاده اند دانند که بلای دوست
عین ولاست و جفای یار محض وفا و بدیع دل و جان و عین بصیرت و عیان ببینند
که در ضمن هر المی کرمی است و در هر رنجی گنجی و در اهانتی اعانتی و در هر ملامتی کرامتی
چنانکه در هر جلالی جمالی است شعر مجوی شادی چون در غمست میل نگار
که در دو نیچه شیری نوای عز بوسکار  اگرچه دلبر ترا ز ملامه بوسیر تو  قبول کن تو مراد دوی باشکل نثار
درون تو چو یکی دشمنی است پنهانی  بجز جفا نبود هیچ دفع آن سکار
کسی که بر لمذی عوب زند نه بر لمذست  ولی غرض همان تا برون شود غبار
غبار هاست درون تو از حجاب منی  همی برون نشود آن غبار از یکبار
بهر جفا و بهر زخم اندکی اندکی آن  رود ز چهره دل که بخواب و که بیدار
تراش چون نه بهر هلاکت چوب است  برای مصلحت راست در دل نجار
لو بین به پوست که دباغ در پاید نها  همی بمالد آنرا هزار بار هزار
که تا برون رود از پوست علت پنهان  اگرچه پوست نداند اندکی و بسیار
ازین سبب صبر شرط طریق حق خبر است  که عاقبت بنماید صفاتش آن کار
اگر مصابره و مرابطه با ایها الذین آمنوا اصبروا و رابطوا دانائی و بر سر واصبر و ما صبرک الا
بالله بینا باید که از فوز مقام که الصبر ان نصیرة الصبر است غافل نباشی نعم صبر را

از خود نبینی و در صبر با انتظار فرج ننشینی چه انتظار فرج در صبر ناصبوری است و
کار از برای اجره کردن مزدوری و مزدوری از بندگی خواجه دوری است بنده صابر است
که گوید ز لطفت حدیث در دل تو دیده مخواهم وگرنه دیده بنا بدهیچ کار مرا اگر نه در ره عشق
تو خرج کرده جان چه حاصل است ازین جان بی قرار مرا مراقبه است
اصل نهم
و مراقبه بهوسته چشم بطرف دوست داشتن و همت بر مشاهده دیدار او
گماشتن است و متعرض نسمات نفحات الهی و مترصد جذبات تجلیات نامتناهی بودن
و از سر غیرت دیده از غیر حال حضرت دوختن و وجود انبیت را از سبحات وجه احدیت
سوختن بساط مجاهدات و از وهم الاوکرختن که اعوذ بک منک بلیت
از تو بتو گر در نگر تو نیم حکم پیش که روم قصه بدست که دهم باد رده خانه
کندن از خویش و بیگانه کندن است و در عین بینی هستی مطلق با فتن
و از در بیخودی بصدر صفه لی مع الله نشاندن و جان گرامی در راه طلب باختن و این
ابیات را مجرای خود ساختن است که للمؤلف آرزوی جان ما جز طلب یار نیست
گرچه در انکار ماست هر که درین کار نیست آنکه غیرت جو ما دل ز غیرت کرد خون
دیده بینا نیافت طالب دیدار نیست لذت عمر عزیز نیست عجب کر بیافت
یوسف ما را بجان هر که خریدار نیست در طلب سر عشق هر که چو ما سر نیافت
در حرم خاص دوست محرم اسرار نیست تا نو نوی نیست در حرم یار بار
خلوت خاص حبیب منزل اغیار نیست هستی مطلق اگر هست ترا آرزو
نیست شو از هر چه هست در ره دلدار نیست قافله سالار عشق کوس سفر می زند
بخت گران خواب من وای که بیدار نیست انوار آفتاب صحرای قدم دیدن و از
تنگنای تاریکی حدوث رمیدن کار هر کس نیست ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و
الله ذو الفضل العظیم شیخ کبیر حفظه الله بالنور فرموده مراقبه آنست که چون بنده اطلاع
حق را بر خفیات اسرار خویش داند ملازمه این علم را نصب عین خود سازد و در احوال
و اقوال خود رضای ملک متعال را ملاحظه کند و عتاب و عقاب باری را در امر و نهی بر خود
جاری داند ابو حفص رحمه الله گفت هرگاه که با خلق نشینی واعظ دل و نفس خود باش
و بتوجه خلایق بر تو مغرور مشو که ایشان مراقب ظاهر تو اند و حق سبحانه و تعالی رقیب

باطن تو اورده اند که سلطان از سلاطین دین در باب بنده از بندگان گمترین نظر عنایت و
الطاف بی نهایت مبذول و معروف داشتی و او را محرم هر راز و همدم دم ساز خود داشتی
و ظاهرا فضل او بر دیگران ظاهر و پیدا نی و هیچ کس را استکشاف این از پادشاه یارا نی
و پادشاه را بر خفیات سرایر و خطرات ضمایر ایشان اطلاع بود روزی اتفاق که اگر
چشم با جماعتی از لشکر و خدم سوار شده در صحرا ای متوقف بود و از دور کوهی بنمود که بر وی
برف بسیار مجتمع گشته بود پادشاه نظری برین کوه افکند بی آنکه این بنده که بشرف اقبال
مخصوص بود بطرف کوه تافت و هیچ کس از خدم سر این را نشناخت بعد از یک
لحظه باره برف پیش پادشاه آورد پادشاه گفت چون دانستی که مراد غبت
این شد گفت نظر مبارک پادشاه بدان طرف افتاد و پادشاه بی قصد بر چیزی نظر نکند
پادشاه بخیل و چشم و چاکران و خدم گفت من این بنده را مقرب حضرت خود از آن
ساختم و لوا عزت او بر سر همه بدان افراختم که هر یکی از شما بکاری مشغول است و
کار او مراقبت احوال و ملاحظه لحظات و انفعال من است لاجرم معنی این بیت را
نصب عین خود ساخته می گوید اگر بر چشم من دشمن هزاران تیر بر دوزد
محال است اینکه از روی ز ما نی دیده بر دوزم و مخاطبه خداوند علیم با موسی
کلیم هم درین معنی است چنانکه مولانا می فرماید گفت موسی را بوحی دل خدا
کای گزیده دوست می دارم ترا گفت چه خصلت بود ای ذو کرم
موجب آن تا من آن افزون کنم گفت چون طفلی به پیش والده
وقت قهرش دست هم بر و زده مادرش گر سیلی بر وی زند
هم بما در آید و بر وی تند خود نداند غیر از و دیار هست
هم خمارش زو و رسد هم زو مست خاطر تو هم ز ما در خیر و شر
التفات نیست جای دگر غیر من پشت چو سنگ است و کلوخ
کرصبی و کر جوان و کر شیوخ رضا است و تفسیر رضا خروج است
اصل دهم رضا
از خواست خود و دخول در خواست محبوب باختیار چنانکه ترک
خروج است باضطرار یعنی تحمل نا سوت ادنی و تحمل بلاء موت اعلی و خواست
از میانه برداشتن و لی غرض با دوست صحبت داشتن و مراد مطلوب را مراد خود

الکاشی و بیکبار کی ترک اختیار خویش کردن و فنا کی حارث گفت در کت جریان حکم
سکون او روان   کویند عشق چیست بگو ترک اختیار   انکو ز اختیار درست اختیار نیست
سمنون محب گفت اگر مرا جنت مخیر کردانند میان بهشت و دوزخ دوزخ را اختیار کنم از انکه دوزخ مراد
دوست است و بهشت مراد من و هر که اختیار خود بر اختیار دوست نکزیند محب نباشد جنید را
از این سخن خبر دادند گفت شبلی کودکی می کند اگر مرا مخیر کند من اختیار نکنم کویم بنده را اختیار نیست
هر کجا بری بروم و هر کجا بداری بباشم من کی باشم که مرا اختیار باشد   بیت   سایه را دوزخ و بهشت یکی است
نیست را کعبه و کنشت یکی است   حق سبحانه و تعالی آغاز کتاب بلوح از فضیلت رضا
ساخت و بیان کرد که اضطراب کردن روی نیست و رضا نا دادن بکردار کردگار
نشان منازعت است و بنده را با خدا منازعت نرسد و خواجه علیه السلام از آن معنی
داد که اول ما کتب الله تعالی فی اللوح انی انا الله لا اله الا انا من لم یرض بقضائی
ولم یشکر نعمائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی پس رضا از خویش فانی
شدن است و بدوست باقی گشتن و بترک اختیارات و مرادات
بنیل حاجات ملاقی گشتن فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد از و غیر او تمنایی   و این مقام اعلی معارج اعتلا و اقصی مدارج
ارتقای سالکان مسالک قدم و قاصدان ممالک جناب اقدم است
خاقانی فرماید [illegible] سزد کسری از این ممالک و صد کسری و قباد
خطوی از این مسالک و صد خطه خطا   فیض هزار کوثر و زین ابر یک سرشک
برگ هزار طوبی و زین باغ یک گیاه   و بتحقیق طائفه اهل الله اهل رضا اند که مشرف
اند بتشریف اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت ولا اذن سمعت
ولا خطر علی قلب بشر و سر [illegible] الشان [illegible] تشریف را انست که
هر مطلوب که از پس پرده طلب روی نماید بقدر حوصله طالب باشد و چون
در مقام رضا و منزل فنا بنده خواست از میان برداشت و کار با دادن مطلوب
باز گذارد و از تقیید و تعیین مطالب برهد و خزانه فضل را بر خود راه ندهد
لاجرم هر فیضی که از حضرت ملک وهاب برسد بقدر کرم و عنایت آن جناب
بود و بس و هر کسی که از طلبات و صفات نفس و شهوات لذات جسمانی مرده باشد

و با انوار تجلیات رحمانی و آثار صفات ربانی حیات ابدی و سعادت سرمدی دریافته
برابر نباشد با کسی که در ظلمات بشریت و کدورات انیت فرو رفته بود و حق سبحانه و تعالی
از برای بیان فرق در میان این دو طایفه میفرماید اومن کان میتا فاحییناه و جعلنا له
نورا یمشی به فی الناس کمن مثله فی الظلمات لاجرم این دو طایفه کویند   شعر
ما از پی بنده کبریاییم   بیگانه و سخت آشناییم   مه توبه کند ز خویش بینی   کو عارض خود برو نماییم
در سوزد و پر و بال خورشید   چون ما پر و بال بر کشاییم   این هیکل آدمی است در کوس
ما قبله جمله سجده هاییم   آن دم بنگر ببین تو آدم   تا جان ز لطف در ربابیم
ابلیس نظر جدا جدا داشت   پنداشت که ما ز حق جداییم   و صورت اتصال و انفصال — (margin: انجا دست دهد)
با حضرت ذو الجلال و الجلال اینجا دست دهد اختصاص که موجب ارتفاع و فنای کی سرمایه
بقاست اینجا روی نماید بقای ازلی در ینجا منشا [illegible] افتد بقای لم یزل اینجا حاصل آید عاشقان
سرمست و رندان رفته از دست صهبای تجلیات جمال حق بقدح صوف در ینجا نوشند و عاریان
عریان لباس قبول شود خلعت صافی سلطنت را اطلاق و جود در ینجا پوشند و خواجه کونین که
رافع استار سر این است از این مقام خبر داد آنجا که گفت ان الله اختص لخواص عباده شرابا
فاذا شربوا طابوا واذا طابوا طاشوا واذا طاشوا طاروا واذا طاروا بلغوا واذا بلغوا
وصلوا واذا وصلوا اتصلوا واذا اتصلوا انفصلوا واذا انفصلوا فنوا واذا فنوا بقوا
واذا بقوا صاروا ملوکا فهم فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر   للمولف   سر و از ان اهل ارشاد
مبشر بمنشور قل یا عباد   جهان بزرگی و جان جهان   حبیب خدا خواجه خوش بیان
چنین گفت کان بزم برای خواص   شرابی نهاد است با اختصاص   شراب طهوری که صبح الست
از و گشته اند اهل توحید مست   شرابی که نوشند سی اهل ارباب حال   ز مستانه چون بجام جمال
خرابات آن بای دانی کجاست   مقام خرابی اوصاف ماست   سوا فی صفا انسف — (margin: و اسمای حق)
کسی جام میناش این نه طبق   از این می چو بخشند شان طیب عیش   طریق [illegible] شان سوی طیش
ازان بس پرند تا اوج عرش   از این محنت آباد زندان فرش   پیک بودن تا بمعقوله رسند
ز قربت چو حاصل کنند اتصال   رسد آن زمان صورت انفصال   از این پس چو حاصل شود شان فنا
بیابند در ضمن آن صد بقا   ملوک شوند ایمن از اعتزال   بوان مقعد صدق بی انتقال
جهان بر که سازیم ختم کلام   بگفتار احمد علیه السلام   المقالة العاشرة فی بیان حقیقة المحبة و اوصافها

المقالة العاشرة فی حقیقة المحبة و اوصافها

صدق رامنا یا اولیا الله انتم تاولون بالکاز و ادخول علی السرایر

محبت

وظهور تنا کمال قوامها هرچه کویم من ای دبرا مروز نه کونیم زمین مکرامروز قلم نیستی نیلش درکش
کی کرفنا دم اسیرامروز پرده بومن مدرکه نتوان دوخت نظر از یار نی نظیر امروز
هرچند در شرح حقیقت محبت عبارت وافی نیست و در تعیین ماهیت او اشارت کافی نی
واکرچه شاهباز فکرت در طیران هوای مهوبت عرفان او پروبال دیخته واثری ندیده و سمند
فطنت در جولان فضای ایقان او آتش از سمها انکیخته و بکرد آن نرسیده اما انجام کار از آغاز
ودون دست از نامقصود بازکشیدن کار خرد دوراندیش و وظیفه عقل دانش کیش است
ولیکن کسی که رشته خرد کسسته و از عقال عقل رسته و بکلیت وجود در عشق پیوسته باشد و غرق
طوفان محبت وحرق نیران مودت کشته و عشق مطلق بحکم کنت سمعه و بصره وبی کوش
شنوا و چشم بینا و دست کیرای او شده وان رباعی نقد حال او آمده عشق آمد و شد چو خونم
اندر رگ و پوست تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست اجزای وجود من همه عشق کرفت
نامی است ز من بر من و باقی همه اوست لاجرم هرچه شنود بعشق شنود و هرچه کوید
و هرچه کوید بعشق پیوند خود در کوش نکند بی دستوری عشق نکوید و بی فرمان
او خاموشی نکند هو عشق در سخن آید چنین سوخته را بخویشتن نتواند
کاو خموش کند در دریای عز قم که غرقه کرد اب آن باید ساحل نکند بسته زنجیر
شدم که با چنان زنجیر ترک دیوانکی هیچ عاقل نکند غرقه این دریا دل دریا و کام
نهنگ خوشتر از سفینه سلامت و ساحل نام و ننگ دلم ز ساحل ادام و عافیت بکرفت
کجاست کام نهنگی و موج دریایی عقل با جوی و جوا ساخته و عشق از نجابت
جمالی چون گداخته عقل پر بسته ششی در جهات کشته و عشق در بساط
قرب از پیر تو رخ معشوق مات کشته عشق با تاج و افسر بسر برد سوکند جو خاک
پای داد و سر سبز شمشیر خود داد درمیان پرده چون عشق دلکرا دها
عاشقانرا با جمالی عشق بیچون کارها عقل کوید شش جهت است بیرون راه نیست جهت
عشق کوید راه هست و رفته ام من بارها عقل بازاری بدید تا جری آغاز کرد
عشق دیده ذات سوی بازار او بازارها ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق
ترک منبرها بکفته بر شده بر دارها عاشقان درد کشی را در درون ذوقها
عاقلان تیره دل را در درون انکارها عقل کوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست

عشق کوید هست در تو مانده این خارها آه جکم هر دل مرغ این انجمن نیست و هر بلبلی را آهنک
این صفیر نیست ترا بقاف جوهر کز نبوت است کدر ز ما حکایت عنقا مکن باور
این سریست که برون نمی توان داد مهر خاموشی بر زبان می باید نهاد که گنج نهفتنیست و نشان گنج
ناگفتنی کردم فرو خواهد شدن زین داستان نودمی خاموش کن خاموش کن تا بر نشود عالمی
غافل ازین سخن آشنا بیگانه است و افسون عشق پیش عقل افسانه دل اشناسد که چیست جوهر عشق
عقل را زهره بعبارت نیست پروانه داند که کرمی تاب شمع چند است شکر دوست دل پروانه داند که او از جگر
چه دلاویز و طرب انگیز است لمولفه تو نازنین جهانی و ناز پرور تو ترا ز سوز درون دنیا ز ما چه خبر
جو دل بمهر نگاری نبسته ای هرگز ترا ز حالت عشاق بی نوا چه خبر
مو خود از غالب این حال در جوش و خروش آمد و حرف این نوع دوستی و دشمنی
هوش آمد پیر خرد هر چند خود را طفل این مکتب ساخت و نی نشناخت و عاقبت
در راه حیرت لوح از بغل در انداخت لمولفه جواست عقل کل که دانداز کمالش هم خود
کشت ازین ادراک عاجز فکرت دراک او که چه کلی نیست خالی از فروغ آفتاب
چشم خفاشی ندارد طاقت ادراک او اگرچه کنه حقیقت عشق از عز ادراک بیرون است
اما آثار او از حد حصر افزون است کمینه اثرش از لی نیازی خانه بر انداز است و جان
بازی در راه کمینه بازی است پیوسته کار او لشاطکی مهر معشوق بر افروختن و دل
عاشق بر آتش حسرت سوختن است و سلسله زلف معشوق را
تافتن و دل عاشق را چون شانه شکافتن است همیشه پیشه او دل عاشقان
لرزان بردن و بدست معشوقان بر عشوه و ناز سپردن است و از عاشق
و معشوق آینه ساختن و علی الدوام خود با خود عشق باختن سعر
آیینه بر خود و برابر داشت است تا خود بر عاشق زار آمده است
اوست عاشق اوست معشوق اوست عشق کیست تو چون همه بار اوست
عشق پرستیز نیست که دست بخون عاشقان شوید واز کشتگان
خون خون ریزیست که در بلادش هزار کشته بر کشته است
و در هر بیابان از کشتگانش کوه بر کوه و پشته بر پشته است
سعر هزار آتش و سوز و غم است و نامش عشق هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار

هرآنکه دشمن جان خود است بسم الله — ندای دادن جان وصلای کشتن زار
اگرچه سینه‌ها را دلبار آزار و جگرخوار هر دل فگار است اما از او
مرهم جان و درد او درمان بخشش درمانست — به پیش خلق ناشی عشق و بیش من
بلای جان — بلا و محنت و شیوه‌اش که جز بادی‌نما سالی — ترک خون‌ریز است و شاه
برستیز است که چون مرکب شوق در میدان دل تازد آوازه بقای عقل در جهان حال
اندازد ترکیست که در آوردن پنجه دست و غمای ساعد وشست او هلال
چون کمان پست نجم دارد و عطارد در نام نزیر قوت کهای و آفتاب عالمتاب
گرد خود برآمده و قمر را سر او دیده و مشتری از سعادت بلندا فزی چون تن خود خسته
وخاک قدم او جوزا — سحر مسلمانان مسلمانان مرا ترکیست یغمائی
که او صفهای شیران را براند به تنهائی — کمان را چون بجنباند بلرزد آسمان را دل
فرو افتد ز بیم او مه و زهره ز بالائی — دهان عشق می فتد که ناشی ترک گفتن
خود دانی او می دمد در جاکه ما نائیم و او نائی — حاصل از این عبارات و مقصود از این
اشارات آنست که اگرچه از حقیقت عشق مجال سخن گفتن نیست و در کشف
ستر او طرفه تعبیر از گفتن لی اما عشق است که از چاره کی دلی باک گفتن نگذارد و گفتن
نگذارد لاجرم هم بطریق ترجمانی از زبان عشق کلمه چند در حقیقت محبت و شرح مراتب
محبت و بیان نتایج آن آورده می‌شود مرتب بر سه وصل والله المرشد

وصل اول

وصل اول در آنکه حق سبحانه وتعالی اثبات محبت کرد بر نفس خود چنانکه
گفت کُنتُ کنزاً مخفیاً فاَحبَبتُ ان اُعرف فخلقت الخلق لاُعرف وتحببت الیهم
بالنعم فعرفونی یعنی گنجی بودم نهان دوست داشتم که آشکارا
شوم پس از برای اظهار قدرت عالم آفریدم و از برای ظهور حقیقت آدم آفریدم و انسان
را باحسان پروردم تا مرا دوست داشت و بسبب دوستی علم عرفان من برافراشت
در کلام مجید و کتاب حمید در حق بعضی عبید که لفظ فیه نقصان و رفع حجاب ظلمات
مرا آنان قلوب را مجالی غیب الغیوب ساخته الله فرموده که فسوف
یاتی الله بقوم یحبهم ویحبونه بی هیچ شبهه و ریب محبت حضرت عالم الشهادة
والغیب مر اظهار کمالات خود را محبت است ذاتی که اصل محبت صفاتی است

وسبب ظهور جمیع موجودات و رابطه انواع روحانی و جسمانی است و این
محبت ذاتی ناشی است از ادراک حق سبحانه وتعالی ذات و کمالات
خود را بذات خود و این محبت در مرتبه احدیت هیچ وجهی از وجوه و نوعی از انواع
قابل تعدد و کثرت و معروض اسم و نعت و وصف که زائد بر ذات احدیت باشد نیست
و هیچ اعتباری از اعتبارات ممتاز از ذات نیست در این مرتبه احاطه حقیقت
او کار عقول و افکار نیست و ادراک ماهیت او در شان بصائر و ابصار نی کاوس
فکر را مجال طیران هوای او نیست و جاسوس وهم را امکان جولان فضای او نی شعر
تعالی العشق عن فهم الرجال — وعن وصف التفرق والوصال — متی ما جل شیء عن خیال
یجل عن الاحاطة والمثال — مثنوی — هرچه گویم عشق را شرح و بیان
چون بعشق آیم خجل باشم از آن — گرچه تفسیر زبان روشنگر است
لیک عشق بی زبان روشن‌تر است — چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت
چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت — عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت — آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب — و از قول باری که گفت ویحذرکم الله نفسه والله رؤف
بالعباد مراد همین خواهد بود و از قول رسول علیه السلام که فرموده تفکروا فی الآء ولا تتفکروا
فی صفات الله مستفاد عبارت همین خواهد شد و در مرتبه واحدیت که حضرت اسما و صفات
است محبت از ذات و از سایر اسما و صفات متمیز گردد چنانکه صفت از موصوف و
بعضی صفات از بعضی دیگر ممتاز گردد و ظاهر شود حقایق محبت در حضرت علمیه الهیه
و متحقق گردد مظاهر او در وجود عینیه اما حقیقت محبت در حضرت واحدیت و در
حضرات کونیه نیز رفع نقاب و کشف حجاب نکند و منجلی نگردد مگر کسی را که جام
محبت درکشیده و ذوق شراب عشق چشیده باشد با انجذاب روح او بجناب
جمیل مطلق بجامعیت جمال و کمال که او را فایض است از حضرت حق باتمام
قلب او بطرف مظهری از مظاهر روحانیه و جسمانیه بعلاقه وجود حصه در هر یک از قلب
مظهر از هویت الهیه که ظاهر است در صور بقدر استعداد بفیض اقدس فایض است
هر یک را از اعیان ثابته کونیه و موهبت ازلی بر جمیع وجدانات بودن ثبت است لاجرم چنانکه

تألف لذت سماع و نیبان طبب جماع مر بلید و عنین را واحد لذت این بشد نوعی
از مجالانست تعریف محبت نزد غریب را شمیان مستحیل است چنانک
گفته اند شعر   حقیقة الحب لا تجلی لقاصدها   و کنت تستبشع الواجد التعرف بالقول
لا تعرف الشمس الا من یکابدها   لکنه تعرفها لی عین تضلیل   و لکن فاذ حس لمن یمکنه
ادراک محسوسه من باب تخییل   هر کس که هوس عاشق آن مه نشود
از عشق بگفت و گوی آگه نشود   کیفیت اشکال بعد شرح و بیان
مفهوم نبرد هیچ آگه نشود   اگرچه تعریف وجدانیات نوعی است از محالات
اما کسی که معنا دوست بتصور ماهیات از طریق تعریفات بلوازم بیند که
تصورش موجب تصور آن ماهیات و تعقل او مستلزم تعقل ذات باشد
از نفس خود رخصت نیابد که در امور وجدانیه سخن نگوید و در باب تعریف
این پیوند بسبب غلبه تحقیق ماهیات بولفی او پس تعریف می کند از برای
تبیین نفس خویش یا از برای طالب کمال که مقتبس باشد از مشکوة انوار قلب
و روح او و هم بعض حکما محبت را تعریف کرده اند با بتهاج حاصل از تصور ذاتی
که کمال مدرک است و این تعریف است بلازم مفارق از آنکه در حالت فراق
محبوب و عدم تصور حضور مطلوب ابتهاج نیست و محبت همان محب است دیگر
آنکه ابتهاج سرور مدرک است بحضور محبوب یا تصور حضور محبوب و محبت گاهی
اعطای این سرور کند و گاهی ضد آن پس ابتهاج از لوازم مفارقه محبت باشد
و صالح تعریف نبود با وجود آنکه ابتهاجی که بتصور حضور محبوب باشد در محب ابتهاجی
که بحضور مطلوب حاصل شود امریست حقیر و جزویست پس بر چنانک قیصری رحمه الله می فرماید
شعر   شتان بین خیال الحب عند فراقه   و بین ما کان حب القلب معتنقا
ان الخیال و لو یعطی لصاحبه   و حاز الحب لکن ابتغا عبقا
نکند کم فکرت آتش   عشاق خیال آب عطش
از خیالات مشک عنبر و بان   نتوان یافتن رواج آن
آنکه هرگز گلوله از می ناب   نشود مست از خیال شراب   و بعض گفته اند محبت تمایل کلیست
از محبوب محبوب و این تعریف صادق نیاید مگر بر محبت گونه از آنکه محب با اطلاق و تمایل محب از آن در محبت ثانی
نتواند بود که در کمالات وجود محتاج باشد بموجد و حسبی جلال قدس سره گفت محبت صفت است سرمدی

و عنایتیست ازلی که اگر این عنایت نبودی نه درایت کتاب ممکن بودی و نه هدایت ایمان
و سنت و شاهد دادی که ما کنت تدری ما الکتاب و لا الایمان و عمرو بن عثمان مکی قدس الله سره فرمود
که محبت سر خداوند تعالی است که در دل مؤمنان مخلص و دیعت نهاده است و این
هر دو قول اشارتیست بمحبت الهیه که هیچ عقل و فهم و فکر و وهم را مجال احاطه کنه کمال
او نیست پس از این قول تعریفات معلوم شد که محبت اگرچه در تحقیق یک معنی است
که احاطه او متعذر و ادراک او متعسر است اما بحسب متعلقات و باعتبار ذاتی
که محبت قایم است بدان ذات منقسم می شود بمحبت الهیه و کونیه اما محبت
الهیه عبارت است از صفت الهی که بوجه متعلق شود او را برکونیه حضرت کرد و اند
و بکمالات ذاتش رساند اما محبت کونیه اگر متعلق باشد بکمالی از کمالات عین محب یا
بکمالی از کمالات او عبارت باشد از میدا طلب محب چیزی را که بنسبت او کمال
است پس باین تعریف محبت مستعمل باشد محبت هر چیزی را که در روی کثرت
منصور نیست عام تر از آنکه از قبیل اسما و صفات بود یا عین از اعیان موجودات
باشد و از این روی گفته اند محبت ساری است در جمیع موجودات لمؤلفه
تدانی که هر ذره در وجود   طلب می کند از لقا و صعود   کمال که او را بتخصیص هست
همش طلب کار او آمده است   بر این نکته ای دوست نه هیچ قبل   فاحببت ان اعرف آمد دلیل
برای ظهور کمالات خویش   نهاد از مظاهر مرایا به پیش   در روح حسن خود را نخود جلوه داد
ز غیب هویت دری بر گشاد   الوهیت خویش اظهار کرد   جو اسما مفاتیح اسرار کرد
هر آیینه را دیده داد خاص   بقیضی که داره بدو اختصاص   پس اندر هر آیینه روی کرد
نمود از کرم عشق مشاطه گر   جو آیینه در خود نظر کرد و دید   که او نیز زیبا بهشت و خود نا بدید
پس آن آیینه عاشق زار شد   طلبکار دیدار دلدار شد   بخوان آنچه از حدیث نخست
که نا شرع این قول کرد و درست   الهم تحببت بالنعمة   لکن لیعرفونی بلا شبهة
عطا داد آدم آیینه را پس نعم   که تا عاشق من شود از کرم   و ز آنجا بعرفان من ره بود
کدام از خود ره سوی الله بود   و اگر متعلق محبت کونیه عین جمال و کمال محب بود عبارت
باشد از معنی روحانی که محب را در محبوب فانی کرداند از وی
انجذاب محب بمطالعه کمال محبوب و ابتهاج او بمشاهده جمال مطلوب

و ازان جهت که این محبت امریست ذوقی و معنویست و جدانی هر کاه که مدرک الطف و اجلی بود و محبت تمام تر و اعلی باشد و این محبت علی وجه الکمال میسر نشود مکر اکمل موجودات را که بظاهر و باطن آراسته و بعلم و حال و کشف و شهود برآسته باشد چون حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام بلکه کمال محبت خاصه حضرت خالق است و محبتی که در مظاهر خلایق است آثار و عکس محبت و انوار فیض رحمت اوست

بیت مرد عشقی نه هیچ لولی که توی دا بیا بر جمال خود نکران
دعوی عشق مطلق مشنو ز نسل آدم کانجا که شهد عشقست انسان ملکا ر دارد

فصل دوم بدانکه محبت بنوعی از اعتبارات منقسم می شود بمحبت ذاتی و صفاتی و اسمائی و افعالی و آثاری و در تحت هر یک ازین اقسام انواع بسیار مندرج است اما ذاتی محبتی است ناشی از ادراک ذات الهی بذات خود مر ذات خود را و از طلب ذات ظهور صفات خود را و این محبت در حضرت احدیت عین ذات احدیت است و اصل محبت صفاتی و اسمائی و سایر انواع اوست چنانکه در مقالات کذشته کذشت اما صفاتی محبتی است ناشی از طلب هر صفتی از صفات بزبان استعداد خود از حضرت ذات ظهور خود را در مظاهر اسمای الهی اما اسمائی محبتی است که ناشی از طلب اسما ظهور خود را و ظهور کمال و لایت و مظاهر دولت و سلطنت خود را اما افعالی محبتی است که طلب می کند ظهور شئون الهی را که کل یوم هو فی شان اشارت است بدان و اسطه مظاهر اسمای جمالی و جلالی و محبت اسمائی و صفاتی است که اقتضای ظهور عالم میکند چه عالم مقتضای اسما و صفات است و ذات در مقر عزت خود بحکم ان الله غنی عن العالمین از همه بی نیازست اکرچه در حقیقت محبت اسمائی و صفاتی نیز نتیجه و مقتضای محبت ذاتی است چنانکه اسمائی که مقتضی وجود عالم اند مقتضای اسمای ذاتی و شئون غیبی اند و این اسما و شئون را غیر حضرت سبحان کسی نمی داند چنانکه فرمود وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو اما آثاری محبتی است که ظاهر می شود در اکوان و اعلی مراتب این محبت آنست که در میان ارواح مجرده که ازا ملائکه مقربین خوانند ظاهر می شود بعد ازان آنچه در میان نفوس

در میان نفوس سماویه و افلاک طبیعیه و عنصریه ظاهر می شود بعد ازان آنچه در میان نفوس مجرده انسانیه بحکم مناسبات اصلیه روحانیه ظاهر می شود بعد ازان آنچه در میان ملکوت موجودات عنصریه ظاهر می شود هم در بسائط و هم در مرکبات اکرچه در بعضی مختفی باشد چنانکه در جمادات و در بعضی ظاهر چنانکه در حیوانات پس در وجود هیچ موجود نیست که او را عشق و محبت نباشد چه هر چیزی را کمالی است که آن محبوب اوست و چون جمیع کمالات که محبت متعلق است بدان فائض است از حضرت حق و بالاصالت او راست و در غیر تبعیت است چنانکه ابن فارض کوید قدس الله سره و اوصل الینا بره

شعر
وَ فَارِقْ ضَلَالَ الْفَرْقِ فَالْجَمْعُ مُنْتِجٌ ❊ هُدَى فِرْقَةٍ بِالْاِتِّحَادِ تَحَدَّتِ ❊ وَصَرِّحْ بِاِطْلَاقِ الْجَمَالِ وَلَا تَقُلْ
بِتَقْيِيدِهِ مَيْلًا لِزُخْرُفِ زِينَةٍ ❊ فَكُلُّ مَلِيحٍ حُسْنُهُ مِنْ جَمَالِهِ ❊ مُعَارٌ لَهُ بَلْ حُسْنُ كُلِّ مَلِيحَةٍ

لاجرم جمیع محبتهای کونیه متعلق است بدان حضرت اکرچه بعضی ندانند

رباعی
عشق تو ز هر بی خبری خالی نیست ❊ درد تو ز هر بی بصری خالی نیست
هرچند که در خلق جهان می نکرم ❊ سودای تو از هیچ سری خالی نیست

شعر
كُلُّ الْجِهَاتِ بِشَمْسِ حُسْنِكَ مُشْرِقٌ ❊ وَلِكُلِّ ذِي قَلْبٍ اِلَيْكَ تَشَوُّقٌ ❊
يَا وَاهِبَ الْحُسْنِ الْبَدِيعِ لِاَهْلِهِ ❊ كُلٌّ لِحُسْنِكَ فِي الْحَقِيقَةِ يَعْشَقُ ❊
بینایی هر دیده بینا همه اوبین ❊ زیبایی هر چهره زیبا همه اودان ❊
یا هی ده محنت زده مشناس جز او کش فریادرس بیکس تنها همه اودان ❊
هر چیز که بینی جز ازو دانک همه اوست ❊ با هیچ مدان در دو جهان با همه اودان

بس کاملترین زمره عشاق و فاضلترین محبان مشتاق محبی است که ذات را که منبع جمیع کمالات است دوست و بمرتبه آثاری و مبادی آن که اسما و صفاتست سر فرو نیارد و بهیچ مرتبه از مراتب نپردازد و بکوشه چشم همت از سر غیرت در غیر او نظر نیندازد چنانکه در نعت خواجه علیه السلام وارد شد که مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى بعد ازان محبت اسما و صفاتست بعد ازان افعال و آثارست اما نه از جهت نفس اسم و صفت و فعل و اثر بل ازین جهت که این اسما و صفات و افعال و آثار مستند بحضرت پروردکار

لمولفه
ندانی که رندان می خواره جام ❊ نخواهند الا برای مدام

صدف زان طلب میکند جوهری ۞ که بیند درو روی دُر دری ۞ کسی از آهو از آن می‌خورد ۞
کز و جانب مشك بو می برد ۞ ترا عشق صورت فریب و هوس ۞ مرا عشق او عشق حق است و بس
چه از آن که همه اشیا از روی تعین باعیان خویش اغیار اند و واقف مع الغیر محجوب است
از محبوب حقیقی و از وجه استناد بر آن حضرت عین اوست و این وجه است که در
كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ مستثنا ست برین تقدیر جایز است که های وجهه عاید
باشد بشیء از آنك هر چیز از روی صورت هالك است و از روی استناد باقی لمولفه
شناسای این وجه چون شد دلت ۞ کند وجه او حل هر مشکلت ۞ از آن پس جمله کاینات تو در
مجو وجه او را بتوحید ذات ۞ نه هر ذره دارد لباس وجود ۞ ولی هر کسی نیست زاهل شهود
بجمع آی و بگذر از ین اهل فرق ۞ خوشا آنك در بحر جمعست غرق ۞ ز هر ذره آینه‌ی یار ساز
برا وید هر یك از آن عشق باز ۞ بدان وجه بنگر تو هر ذره را ۞ که هستند و وجهی از آن کبریا
که آن وجه باقی نگردد هلاك ۞ هلاکت کجا ره برد سوی پاك ۞ پس ادنی مرتبه محبت
آثاری است و این نیز مراتب بسیار دارد و فروتر از همه مرتبه محبت شهوانی است
بنسبت با محبی که محبوب باشد و اگر عارف بود و مشاهده جمال حق در جمیع مظاهر
خلقیه تواند کرد این محبت با او از قبیل تجلیات اسم ظاهر باشد چه نکاح صوری
مثال نکاح روحانی است و نکاح روحانی مثال نکاح اسمائی و مذهب علما محبت شهوانی
را و تنزیل ایشان اهل این محبت را در مرتبه حیوانی بنسبت با اهل حجابست که
مشتغل باشد بطبیعت محض و حظوظ نفسانی نه بنسبت با اهل کشف و شهود
عیانی و لهذا خواجه علیه الصلوة والسلم که اکمل بنی آدم و اشرف
عالم است گفت حُبِّبَ إِلَيَّ مِنْ دُنْيَاكُمْ ثَلَاثٌ النِّسَاءُ وَالطِّيبُ وَقُرَّةُ عَيْنِي
فِي الصَّلَوةِ و در اینجا اسرار غامض است که عنان عبارت را از آن کشیدن اولی است
و شیخ قدس الله سره در فص حکمت فردیه در کلمه محمدیه کشف این اسرار
کرده است و آنچه مفهوم است از بعضی کلمات او آنست که حق سبحانه وتعالی
آدم را بر صورت خود آفرید که إِنَّ اللهَ خَلَقَ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ و در روایت دیگر عَلَى
صُورَةِ الرَّحْمٰنِ پس از شدت محبت با او و کمال اشتیاق برو او را دوست داشت
و وصلت کلی و توجه ارادی و امر آلهی که بمنزله نکاح صوری است درباره

او

او مبذول و مصروف داشت و از آن اخبار کرد که وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي و از رویت این کمال
محبت و اتصال ملایکه مقربین در سجده او شتافتند که فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ
و از نفس آدم زوج او را بیافرید که وَخَلَقَ مِنْهَا زَوْجَهَا پس آدم نیز با زوج خود که
صورت اوست طلب وصلت نکاح کرد که اعظم وصلت نشان عنصریه
است پس در اینجا حق است و رَجُل و مرأه و محبت و محبت رجل مرأه را نتیجه محبت
حق است رجل را از روی شدت مناسبت چنانك دانستی و خواجه علیه السلم
فعل مجهول آورد که حُبِّبَ یعنی دوست گردانیده شد و نگفت احببت یعنی
دوست داشتم از آنك محبت او صورت خود را که مرأه است از محبت رب است
مرئی را که صورت رب است پس چون محبت رجل مرأه را از روی تخلق باخلاق
باری است اما فاعل محبت علی الحقیقه رب باشد نه رجل و شیخ می فرماید
که شهود رجل حق را در مرأه شهود اوست در منفعل و شهود او حق را در
نفس خود از ین روی که مرأه از و ظاهر شده است شهود حق است در فاعل
و شهود او در نفس خود بی استحضار ظهور صورت مرأه از و شهود حق است
در منفعل از حق بی واسطه پس شهود در مرأه اتم و اکمل باشد از آنکه این
شهود مستلزم فاعل بودن و منفعل بودن است و شهود در نفس خود
بی ملاحظه ظهور مرأه شهود منفعل بودنست و بس پس سر کثرت ازواج
حبیب و رغبت او بر ازدواج بر لبیب پوشیده نماند لمولفه از ین بیشم امکان گفتار نیست ۞
که هر نا سزا محرم اسرار نیست ۞ از آن سر سری چون سرایم که یار ۞ ز غیرت همی گویدم زینهار ۞
نه غیرت گذارد که گویم سخن ۞ نه خاموش ممکن ز درد کهن ۞ دیگر بدان که محبت
از وجهی اقتضای ظهور محبوب می‌کند و از وجهی دیگر اقتضای بطون از آنك طلب
مجهول مطلق و دوست داشتن او محالست و تحصیل حاصل نیز محال پس ازدیاد محبت
بحسب ازدیاد ظهور محبوبست و نقصان او بحسب بطون و ظهور بغلبه
احکام کثرت و غلبه احکام کثرت بسبب حجب رویت غیر است پس قدر رفع
حجب احکام کثرت مستهلك گردد و احکام وصلت غلبه کند و ظهور
محبوب بیشتر شود و محبت او قوی تر گردد و میل و رغبت او

به نسا وادراك حسن وجمال حق در ایشان از دیگران بیش باشد وابن تعلق نه
بنفس این مظاهرست بل از جهت حق است که درین مظاهر ظاهرست وچنانك
که گفته اند نظر مجنون در حسن لیلی بر جمالیست که جز آن جمال همه قبیح است پس
تو نیز اگر مجنون این راهی واز مشاهدهٔ جمال دوست آگاهی بگوی شعر
الا ای کعبهٔ دولت مرا خاك سر کویت ۞ ندارد جان من قبله بجز محراب ابرویت
اگر در روی مه رویی بمهر دل نظر کردم ۞ نکردم جز بدان وجهی که مستاینهٔ رویت
ز عشق روی گل بلبل نکردی ناله وغلغل ۞ اگر اندر نهاد گل ندیدی نکهت بویت
دلم وقت گل وسنبل هوادار صبا زان شد ۞ که می یابد ازو هر دم نسیم سنبل مویت
صبا دکان عطاری گشادن کی توانستی ۞ که او را نیستی هر دم گذر بر چین گیسویت
بصورت گه گه از رویی بسوی غیر آوردم ۞ ز غیرت رو متاب از من که دارم روی دل سویت
اصل سیوم در بعضی نتایج محبت الهی بیان آنك در دوست داشتن حق بنده را
نتایج بسیار است اول اصطفا وتعظیم واجتبا وتکریم آن بنده وبرگزیدن
او از ابنای جنس چنانك در حق بنی آدم علیه السلم فرمود وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي
آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وگفت یا بنی آدم خَلَقْتُ الاشياءَ لِاَجْلِكَ
وَخَلَقْتُكَ لاجلي فكن انت لي تكن الاشياء لك یعنی ای بنی آدم اشیا را
از برای تو آفریدم وترا از برای خود تو از آن من شو تا همه اشیا از آن تو شود
ودر حق موسی صلوات الله علیه وسلامه گفت وَلَقَدِ اصْطَفَيْتُكَ لِنَفْسِي
یعنی برگزیدم ترا از برای نفس خود دیگر نتیجهٔ محبت الهی اصطفای ملائکه
مقربین وعباد مکرمین است مر این بنده را چنانك در حدیث صحیح آمده است
که حق سبحانه وتعالی هرگاه که بنده را دوست دارد جبرئیل را بخواند وگوید
ای جبرئیل من فلان بنده را دوست می دارم تو نیز دوست دار جبرئیل نیز
دوست دارد ودر آسمان ندا کند وگوید خدای تعالی فلان بنده را دوست
دارد وشما نیز دوست دارید اهل آسمان نیز او را دوست دارند بعد از آن
در روی زمین نیز آن بنده را قبولی حاصل شود ودر حدیث دیگر می فرماید
که

که حق سبحانه وتعالی چون بنده را دوست دارد محبت او را در آب القا کند پس هر آنك
از آن آب بخورد او را دوست دارد دیگر از نتایج محبت الهی اهتداست بصراط مستقیم
وتوفیق است بقول دین قویم وتایید بر اتباع نبی کریم در جمیع اقوال وهمه افعال
واحوال او تا او را عمل بمقتضای اوامر وقیام بحق عبودیت وانتها از زواجر واتیان
فرایض ونوافل وتقریب حق بدین هر دو تا بحدی که باداء فرایض سمع وبصر وعلم
وارادت وقدرت حق شود وبوسیلهٔ تقرب بنوافل حق سمع وبصر وید ولسان
او گردد چنانك در حدیث قدسی بدین اشارت کرد که مَا تَقَرَّبَ اِلَيَّ متقربٌ
بمثل اداءِ ما افترضت علیه ولا یزال العبد یتقرّبُ بالنوافل فاحبه فاذا
احببته کنت له سمعًا وبصرًا ویدًا ولسانًا فبی یسمع وبی یبصر وبی یبطش وبی ینطق
شعر او چو ز گفتار ببندد دهن ۞ از جهت ترجمهٔ گفتارمش ۞ ور بسوی غیب نظر خواهد او ۞
آینه ودیده ودیدارمش ۞ اوست گرفتار ولی از کرم ۞ تا تو بگویی که گرفتارمش ۞
ودیگر از جملهٔ نتایج محبت الهی آنست که بنده نیز محب جناب حق وطالب مشاهدهٔ
جمال مطلق گردد واو را سبحانه وتعالی بر ما سوی برگزیند واختیار طاعت
وامتثال واطاعت مولی اولی شمارد واقرار ظاهری وباطنی وقولی وفعلی بکلمهٔ
لا اله الا الله از وظاهر گردد واستقبال احکام قضا بقبول ورضا کند و
محنت را منحت شمارد وجور وجفا را لطف ووفا انگارد وگوید ع وَكُلُّ ما يَفعلُ المحبوبُ محبوبٌ
شعر مرا برد وقبول وفراق ووصل چکار ۞ مراد بنده بغیر از رضای مولی نیست ۞ بغیر دوست مرا دیده را دوست نتوان جست
که هیچ چیز محب را از دوست اولی نیست ۞ وشوق او بلقای حق که موجب
شوق وولای حق است زیاده گردد که مَن احبَّ لقاءَ اللهِ احبَّ اللهُ لقاءَه
وقال الله تعالی یا داود انّ عبادي يشتاقون اليَّ واني اشد شوقا منهم اليهم
مثنوی هیچ عاشق خود نباشد وصل جو ۞ که نه معشوقش بود جویای او ۞ لیك عشق عاشقان تن زه کند
عشق معشوقان خوش وفربه کند ۞ چون درین دل برق مهر دوست جست ۞
اندران دل دوستی میدان که هست ۞ هیچ بانگی کف زدن ناید بدر ۞ از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می نالد که ای آب گوار ۞ آب هم نالد که کو آن آبخوار ۞ واز چاشنی شراب
وجدان سکر وهیمان حاصل شود وعشقی که مفنی وجود ومزیل قیود وحب
شهود ست روی نماید فنایی که مستلزم بقای ابدی ومحوی که باعث

سرمدی است

صحو سرمدیست دست دهد پس محب آتش غیرت برافروزد و وجود غیرت
موهوم را بسوزد و پروانه مثال خویشتن بر شمع حضرت جمع زند و پروبال
حدوث و امکان را فدای آتش وجوب و قدم سازد محبوب حقیقی نیز بحکم من تقرب
الی شبرا تقربت الیه ذراعا جذبات رحمانی را که جذبة من جذبات الرحمن توازی
عمل الثقلین است باستقبال این پروانه بدین پروانه بفرستند که **بیت**
تو پروبال چو پروانه سوز ز آتش عشق ٭ مترس زانک دگر بال و پر توانی یافت ٭
پروانهٔ جان باز نیز با هزار سوز و گداز گوید **شعر** به بیشت نام جان گویم زهی رو ٭
حدیث دلستان گویم زهی رو ٭ چو شاه بی نشان عالم بیاراست ٭ من از شکل و نشان گویم زهی رو ٭
چو نور لامکان آفاق بگرفت ٭ من از کون و مکان گویم زهی رو ٭ به پیش آن دکان کین کان شکر است ٭
من از سود و زیان گویم زهی رو ٭ چو استاره جهان شد محو خورشید ٭ فسانهٔ این جهان گویم زهی رو ٭
از آن قاب قوسین است و ادنی ٭ حدیث خم کمان گویم زهی رو ٭ لاجرم بدست
ثم قبضناه قبضا یسیرا در کنار وصال و نحن اقرب الیه من حبل الورید
بکشد **مثنوی** بجذب محبت کشیدش ببر ٭ که آن به ز طاعات جن و بشر ٭
بکفتای ز هستی گرفته کنار ٭ ببین هستی باقی اندر کنار ٭ خوشا آنک از بهر یاری شگفت ٭
کناری گرفت و کناری گرفت ٭ لاجرم دران مجلس انس و مقام قدس از جام مالامال
چندان شراب جمال حضرت ذوالجلال در کام جان آن تشنهٔ زلال وصال ریزند ٭
که از شراب آن جان هر ذرهٔ او ٭ برقص اندر آید که ربی سقانی ٭ و در وصف آن شراب که
ماحی رسوم و آداب و کاشف حجاب و رافع نقاب از وجه باقی حضرت رب الارباب است
گویند **نظم** ادیرت علینا بالمعارف قهوة ٭ یطوف بها من جوهر العقل خمار ٭ فلما شربناها بافواه فهمنا ٭
اضائت لنا منها شموس و اقمار ٭ وخاطبنا فی سکرنا عند محونا ٭ قدیم علیم ناظر الخلق جبار ٭
فکاشفنا حتی رایناه جهرة ٭ بابصار صدق لا تواریه استار ٭ فغبنا به عنا فقلنا مرادنا ٭
فلم یبق منا عند ذلک آثار **شعر** دگر باره سرمستان ز هستی در سجود آمد ٭ مگر آن مطرب
سر اندازان و جان بازان دگر باره بشور آمد ٭ وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد ٭
دگر بار جهان پر شد ز بانگ صور اسرافیل ٭ دفین غیب پیدا شد که جانها ز آدو بود آمد ٭
ببین اجزاء خاکی را که جان تازه پر رفتند ٭ همه خاکیش پاک شد ز پایها جمله سود آمد
محبت بمحبوب رسید طالب بروی مطلوب دید قاصد بمقصود پیوست
شاهد بمشهود بنشست طلب تمام شد قلق آرام یافت **شعر**
فلم یبق الا الحق لم یبق کائن ٭ فما ثم موصول و ما ثم بائن ٭



بذلجا برهان العیان فما اری ٭ بعینی الا عینه اذا عاین ٭ در مقام شهود با مشهود
دیگری نیست جاوذانه بدید ٭ گرچه تو صد هزار می بینی ٭ هیچ کس نیست در میانه پدید ٭
قطره بس نا پدید بینم ازانک ٭ هست دریای بی کرانه پدید ٭ سر فرو پوشند گوی ازانک ٭
نیست پایان این فسانه پدید ٭ لاجرم بدین ده مقاله که مصداق تلک عشرة کاملة است
اختصار کردیم و بعد از طلب توفیق از ملک وهاب بشرح کتاب شروع نمودیم با وجود
آنک ارباب ذوق سلیم و اصحاب طبع مستقیم را که از سر تامل و استبصار و از
روی تدبر و اعتبار درین مقالات نظر انداخته باشند غالبا هیچ سخن از کلمات
مشایخ در مثنوی و غیر آن مشتبه نخواهد شد و لیکن از برای امتثال فرمان التماس
اخوان بشرح ابیات اقدام نمودیم و ما توفیقی الا بالله القریب المجیب علیه توکلت و الیه انیب

## آغاز شروع در شرح مثنوی مولوی قدس الله تعالی سره و اوصل الینا بره

هر آنه بر آرای زاهره ارباب قلوب طاهره که مستکشفان اسرار بدایع فطرت
و مستفتحان ابواب ودایع قدرت اند ظاهر و پیدا و روشن و هویداست
که مقصود کلی و مقصد اصلی از تالیف کتاب مثنوی که جامع غوامض اسرار
معنوی است ارشاد جمیع طوایف عباد و تنبیه بر احوال المبداء و معاش
و معادست چنانک ثبوت این سه حالت از کلام حضرت خالق جل ذکره
و قول امین صادق علیه السلام مستفاد می شود که وَهُوَ الَّذِي يَبْدَأُ الْخَلْقَ ثُمَّ يُعِيدُهُ
وَيَمُوتُ النَّاسُ عَلَى مَا عَاشَ عَلَيْهِ وَيُحْشَرُ عَلَى مَا مَاتَ عَلَيْهِ و ورود جمیع شرعیات
از برای شرح این حالات است و در بیان مبداء که عبارتست از بدایت
فطرت چاره نیست از تنبیه بر عوالم غیوب چون حضرت عندیت احدیت
که مبداء تعینات و مرجع همه مکونات اوست که فَسُبْحَانَ الَّذِي بِيَدِهِ مَلَكُوتُ
كُلِّ شَيْءٍ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ و چون حضرت علمیهٔ الهیه که عالم غیب و معانیش خوانند
که قرارگاه اعیان ثابته است و چون عالم جبروت که مستقر ارواح مجرده است
و چون عالم ملکوت که محل اکتساء خلعت اشباح لطیفه است و چون عالم مثال
که برزخ در میان عوالم غیب و شهادت است و این حضرات و عوالم اوطان
اصلیهٔ مشعوفه و مساکن مقدسهٔ مألوفه هر موجودیست که بعالم ملک

مألوفه

منزل غربت ومحل کربت است از انجا آمده است و رجوع وایات نیز هم بدانجا خواهد
بود که ثم ان الینا ایابهم وساکنان غربت آباد عالم کون وفساد همیشه طالب
مرجع ومعاد نداکرچه بعضی نداننـد بیت میل خلق جمله عالم تا ابد کر شناسند تو کر نی
اما نوع انسان که سرور مسافران این راه وپیشوای مقربان حضرت پادشاه است
بلکه این همه مسافرت از برای انتباه اوست وسایر موجودات غذا و
دستکاه او چه کمال معرفت ذات وصفات حضرت خداوندی که بحکم کنت
کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف مقصود از ایجاد آفرینش است
جز از انسان درست نیاید ولهذا قابل قبول امانت کمال معرفت غیر از او نیامد که
انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن
منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا وانسان که خلاصه
آفرینش ونور دیدهٔ بینش است درحالت معاش که عبارت از مدت ایام حیات
است سه فرقه اند فرقهٔ اول آن طایفه اند که وطن اصلی ومسکن حقیقی
خود را بواسطهٔ تجارت دنیای فانی وبیع مستلذات شهوانی لحظهٔ فراموش
نکرده اند که رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله لاجرم از سوختکان
آتش فراق ومحبت اند ودرد اشتیاق بحکم حب الوطن من الایمان دمی از یاد رجوع غافل
نباشند واز آه وانین وناله جنین دل اهل نشوند شعر آنها که محققان راه اند در مسند فقر پادشاه اند
در روز م یلان پی نبرد اند در بزم سران بی کلاه اند کعبه صفت اند وراه پیمای
باور کنی آسمان وماه اند بر چرخ زنند خیمهٔ آه هم خود بصفت میان آه اند
بازیچهٔ دهر شان نفریفت زانک درین خیال کاه اند وهمیشه در طلب
وطن وارنوعی عطر صادقانه می کویند شعر من انجا غم وشادی این جهان کجا من انجا غم یاران وناودان کجا
چرا بعالم اصلی خویش وا نروم من انجا وتماشای خاکدان کجا اجل قفس شکند مرغ را نیازارد
اجل کجا و پر مرغ جاودان کجا فرقهٔ دوم آن طایفه اند که این خرابه را وطن اقامت
ساخته اند وعلم محبت این عالم افراخته واز جهت ذهول ونسیان وطن
اصلی را بحال رجوع کمتر پرداخته لاجرم بمذکر احتیاج دارند وبه تنبیه یاد وطن
بخاطر آرند وبالقاء سمع وحضور قلب استماع مقال اهل کمال نمایند ودست بواعث طلب دامن جان

ایشان

ایشان کیرد وآتش اشتیاق در تنور سینهٔ ایشان استعال پذیرد وبمتابعت
واقتدا سعادت اهتدا دریابند وبنور کرویدن دولت خروج ظلمات حاصل
کنند وبمقام ولایت که وطن اصلی است باز رسند که الله ولی الذین آمنوا
یخرجهم من الظلمات الی النور واز شجرهٔ موعظت وارشاد ثمرهٔ آرزوی
رجوع وذکر معاد درچینند که ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب
او القی السمع وهو شهید وفرقهٔ سیوم آن کروهند که این رصدکاه حوادث را
بر پیشکاه عالم قدم برکزیدند واین رباط ویرانه را خوشتر از معمورهٔ دیار اصلی دیدند
وبدین ظل زایل وملک حایل چنان فریفته کشتند که بکلی محبت وطن اصلی از خاطر ایشان
رفت که ولکنه اخلد الی الارض واتبع هواه فمثله کمثل الکلب تا حکم نسوا الله
فنسیهم داغ پیشانی جان ایشان کشت لاجرم ایشان نه از کویندکان شنوند ونه
بجویندکان کروند پس هرچند در مخاطبهٔ ایشان کویند شعر از انجا آمدهٔ می دانی
از حریم حرم سبحانی یاد کن هیچ بیادت ناید آن مقامات خوش روحانی
از غایت عتو جعلوا اصابعهم فی آذانهم واستغشوا ثیابهم واصروا واستکبروا
استکبارا نقد وقت ایشان آید وپندارند که ورای این عالم خود عالمی دکر نیست
واندیشه نکنند که بیت نو ز کجا می رسد کهنه کجا می رود کر نه ورای نظر عالم بی منتهاست
وچون بدعوت کبری غطای تعامی از بصر بصیرت ایشان دور شود وبو بینند بیت
کزان سوی پرده چه شهری شکرفست که عالم از انجاست یک ارمغانی بس طایفه
اول مرشدان کامل اند از انبیا واولیا وطایفهٔ دوم ارباب ایمان که قابل اکتساب عرفان اند
وطایفهٔ سیوم اصحاب کفر وطغیان که نه مرشد اند ونه مسترشد ومقصود از مخاطبه
طایفهٔ اولی طایفهٔ دوم اند پس اینها زبانند وایشان کوش وآنها سخن کوی وایشان
خاموش چنانک مولانا قدس سره می فرماید مثنوی او زبانت می شود تو کوش باش
او حدیثت می کند خاموش باش لاجرم خواجهٔ کونین را که مقتدای طایفهٔ اولی است
امر بقراءت وتبلیغ وارد شد که اقرأ باسم ربک وبلغ ما انزل الیک وطایفهٔ دوم را
که حکم باستماع وانصات صادر کشت که واذا قرئ القرآن فاستمعوا له وانصتوا
ودر حقیقت کفتار ارباب کمال قول ایزد متعال است چه ایشان بمنزلهٔ نای اند

کروه اندم

که نوادر ایشان از نفس رحمانی است یا بمثابهٔ کوه که صدا در ایشان از زمزمهٔ عشق ربانی است چنانک می فرماید قدس سره مثنوی ماچو نایم و نوا در ما ز تست ماچو کوهیم و صدا در ما ز تست ماچو شطرنجیم اندر برد و مات برد و مات ما ز تست ای خوش صفات ما عدمهاییم هستیهای ما تو وجود مطلقی فانی نما ما که باشیم ای تو ما را جان جان تا که ما باشیم با تو در میان و در اثنای فارسی می فرماید شعر دهان عشق می خندد که نامش ترک گفتم من خود آن او می دمد در من که ما ناییم و او نایی چه نالد نای بیچاره چو آنک در دمد نای بوبینی نهای اشکسته بگورستان چو می آیی پس بحکم این مقدمات چون اول کلمه که از قرآن مجید و فرقان حمید بر سرور کاملان نازل شد اقرأ بود چنانک اکثر ارباب تفسیر برآنند لاجرم در مثنوی که در حقیقت کلام الله را تفسیر حقیقی معنوی است ابتدا بکلمهٔ بشنو کرده شد چنانک می فرماید قدس سره مثنوی

بشنو از نی چون حکایت می کند از جدائیها شکایت می کند کز نیستان تا مرا ببریده اند در نفیرم مرد و زن نالیده اند سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق یعنی ای طالب عاشق و مرید صادق چون شیخ کامل و پیر مکمل بقرائت مامورست و از بدایت فطرت که مبداء ست خبر می دهد کما قال الله تعالی اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ و او در مقام نفی وجود بشریت و رفع قیود انانیت مانند نی است در تحت تصرف نفس نائی یا بمنزلهٔ قلم در دست کاتب که از یمین تسلیم واسطهٔ تعلیم گشته است چنانک ارباب اشارات ازین آیت کریمه که اقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ فهم این معنی میکنند که واسطهٔ ظهور سر مکتوم و رابطهٔ تعلیم جمیع علوم قلم وجود محمدی است و حضرت خواجه هم بدین معنی اشارت فرموده آنجا که گفته که اگر قلم نبودی دین را قیام نبودی و صلاح عیش روی نمودی کما قال علیه السلام لولا القلم لما قام الدین و لا صلح العیش و توفیق بین الحدیثین که اول ما خلق الله روحی و اول ما خلق الله القلم هم بدین نکته ظاهر گردد که واثر کامل از حال معاش بعضی خبر میدهد که از جملهٔ طایفهٔ سیوم اند کلا إِنَّ الْإِنْسَانَ لَيَطْغَى أَنْ رَآهُ اسْتَغْنَى و حقیقت باز

کن

کنند همه را بیان میکند و بر طلب معاد و مرجع تحریض می نماید که إِنَّ إِلَى رَبِّكَ الرُّجْعَى و از غربت شکایت می کند و از جدائی وطن اصلی حکایت می کند که از نیستان عالم الهی مرا ببریده اند مرد و زن یعنی عقول و نفوس در نفیر من نالیده اند لاجرم سینه شرحه شرحه از زخم فراق می جویم تا نفسی شرح درد اشتیاق باو گویم راه نفسم بسته شد از آه جگرتاب کو همنفسی تا نفسی را نم ازین باب بی همنفسی خوش نتوان زیست بگیتی بی دست شناور نتوان بود بغرقاب جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم جز سایه کسی محرم من نیست ز اصحاب کرهست دمم چون نفس کورهٔ آتش تنگست دلم چون دهن کوزهٔ سیماب لاجرم تو نیز ای عاشق جان باز ازین نی با سوز و گداز بشنو و با او دمساز شو تا همراز گردی و بسوی وطن اصلی باز گردی که می گوید مثنوی هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش بدانک انسان عبارت از جوهری روحانی و لطیفهٔ ربانی است نه از بن قالب تیره خاکی و محبوس طوارق افلاکی و آن شاهباز بلند پرواز جلوه ساز را آشیان در حظایر قدس و جای جولان در مجالس انس بوده و پیش از آنک بدین قفس مسدس قالب مبتلا شود طاوس باغ مثمن فردوس گرده و هیاکل علوی با اجرام سفلی در زیر بال همای همت او کمتر از بیضه نموده بل قبای حقیقت او در طراز آستین از بقا ساخته اند و آوازه در جهان انداخته که قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي لمولفه اگر باید ت کشف اسرار جان قل الروح من امر ربی بخوان نه امر خدا از صفات خداست صفاتش خود از ذات او کی جداست دلا دیده بگشا ببین اصل خویش پس آنگه بجو دولت وصل خویش مگر آنچه از وی جدا مانده جستنش نیز زد که وا مانده غم وصلت ار هست ای مرد دین بجو او ولا دیده اصل بین کجا باز دانی که اصل تو کیست درین خاکدان بودنت بهر چیست ز افهام کژ گر نبودی حذر همی دادم از سر جانت خبر چه گویم بنامحرمان ای رفیق که غرقند در بحر فرق این فریق از آن بسته فرقند ای فرق که دورند از مجمع جمع حق از آن رو نه زین معانی خبیر که از شمهٔ وجه الله هستی ضمیر و او را در آن مجمع کوس ملامال از تجلیات جمال می رسید و بدست ذوق شراب شوق میچشید و لیکن بحکم قضیهٔ مرضیه بیت

قدر سعادت اتصال و لذت انس کبریا و جلال علی طریق الکمال نمی شناخت تا زونیان
عشق اقتضای آن کرد که او را بدرد فراق مبتلا سازند و در بوتهٔ محنت و بلا بگدازند
تا چون دست همت دامن ارادت او گیرد و از سر شوق پای طلب در طریق وطن
اصلی نهد و متوجه بارگاه وصال شود و سعادت اتصال دریابد لذت انس متکلم
کرد و قدر وصلت شناخته آید چنانک می فرماید قدس سره **مثنوی**
آنکه از شهر و ز خویشان برخوری ❊ کز غریبی رنج غربتها بری ❊ زانک شیئی و لذات مقرّ
هست بر اندازهٔ رنج سفر ❊ پس او را از قرب و جوار حضرت رب العالمین
از برای تعلق قالب مهین بر عوالم مختلفه از ملک و ملکوت عبور دادند و در
خزائن هر عالمی بر دیده مشاهدهٔ او کشادند و پردهٔ حجاب از روی جواهر و دفائن آن
عالم بیند اختند و آنچه خلاصهٔ زبده بود با او همراه ساختند تا با دید و یافته نوعی
الفت یابد و فایرهٔ آتش اشتیاق او بجمال حضرت تسکین پذیرد و با چیز دیگر انس گیرد
و آن وحشت از و زایل شود و او بزبان حال می گفت **شعر** اگر خزینهٔ قارون بما فرو ریزند
ز مغز ما نتوانند برد سودا را ❊ مرا جمال تو باید قمر چه سود کند ❊ مرا کلام تو باید شکر چه سود کند
مرا زکات تو باید خزینه را چکنم ❊ مرا میان تو باید کمر چه سود کند ❊ چو آفتاب تو تابنده در آفتاب چه سود
چو رفت سایه سلطان حشر چه سود کند ❊ لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود ❊ چو منظرم تو نباشی نظاره چه سود کند
پس بعضی را خلعت سابقهٔ رحمت از جامه خانهٔ سبقت رحمتی رسیده بود از مستی
جام الست جامه هستی چاک زدند و از سر غیرت در دیده که دیدار غیر بیند خاک زدند و گویند
**شعر** فَرَأَيْتَ فِي سِوَاكَ بِعَيْنٍ ❊ بِكَ قَرُبَتْ وَمَا رَأَتْ سِوَاكَا ❊ فَكَذَلِكَ الْخَلِيلُ قَلْبُ قَبْلِي
طَرْفُهُ حِينَ رَأَى فَتَى إِلَّا فِلَاكَا ❊ و بدان سابقه در زمرهٔ الَّذِينَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنَّا الْحُسْنَى
داخل گشته از دوزخ تعلقات ماسوی دور باشند که أُولَٰئِكَ عَنْهَا
مُبْعَدُونَ لاجرم بواسطهٔ پرهیز از اغیار و از غایت شوق دیدار یار بی شوق
به بهشت بروند که وَسِيقَ الَّذِينَ اتَّقَوْا رَبَّهُمْ إِلَى الْجَنَّةِ زُمَرًا و گویند **شعر**
بیاد او بود دوزخ مرا خوشتر ز صد جنت ❊ ولی دور از جمال او چو دوزخ جنة المأوی
اگر دیدار ننماید بمشتاقان دلخسته ❊ چه نفع از روضهٔ رضوان چه سود از سایهٔ طوبی
و این سوختگان از طائفهٔ اولی اند و شرح اوصاف بعض ابیات ایشان اولی آنکه **شعر**

آنان که ربوده الست اند ❊ از عهد الست باز مست اند ❊ در منزل درد بسته پای اند
در دادن جان کشاده دست اند ❊ تا شربت بی خودی چشیدند ❊ از بیم و امید باز رستند
چالاک شدند و پس سبک کام ❊ از جوی حدوث باز جستند ❊ اندر طلب مقام اصلی ❊
دل در ازل و ابد نبستند ❊ فانی ز خود و بدوست باقی ❊ این طرفه که نیستند و هستند
این طائفه اند اهل توحید ❊ باقی همه خویشتن پرستند ❊ و بعضی با دیده و یافته اندک
الفت گیرند و بغرایب و عجایب مُلکی و مَلکی موانست پذیرند و گاه گاه نسیمات
کلزار اِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامِ دَهْرِكُمْ نَفَحَاتٍ بمشام جان ایشان رسد تا بگویند **شعر**
از باغ بوی نافهٔ تاتار می رسد ❊ یعنی نسیم طرهٔ دلدار می رسد ❊ بوی بنفشه و گل نسرین و
یا خود نسیم طبلهٔ عطار می رسد ❊ یا باد صبح غالیه سائی همی کند ❊ آسایشی بنرگس بیمار می رسد
مستان سرخوشان صبوحی بامداد ❊ اکنون قدح بمردم هشیار می رسد ❊ ساعتی ببوی گلزار وطن
اصلی مشام دل معطر سازند و از تعلقات قفس قالب سینه پردازند و گویند **بیت**
سینه پرداختم از هر چه تمنای تو نیست ❊ کارم اکنون بجز اندیشه و سودای تو نیست
و گاهی هفتاد هزار حجاب نورانی و ظلمانی در پیش نظر مسدود یابند و دل بتعلقات
ماسوی مشغول بینند و محبوب حقیقی هر لحظه از روی طنازی و از سر عشق بازی
بزبان الهام که برید عالم اصلی است در گوش هوش ایشان فرو خواند **رباعی** کس
یاری که همیشه در وفای ما بود ❊ کارش همه جستن رضای ما بود ❊ بیگانه چنان کنی که گوئی نداند
کو در همه عمر آشنای ما بود ❊ این گروه سوختگان عمر بباد داده و از وطن اصلی چون
کاه از دانه جدا افتاده چون دانند که سلسلهٔ عشق بازی بحرکت آمده بی باکانه
و چالاکانه موسی آسا زبان بطعن اِنْ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ دراز کنند و در شکایت بامثال
این حکایت باز کنند **مولانا قدس سره** سنگ عزت بر طرف کار که شیشه گری
زخم مزن بر جگر خسته و خسته جگری ❊ بر دل من زن همه را زانک دریغست و غبین
زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری ❊ باز رهان جمله اسیران هوا را جز من
تا بجفا هم نکنی در جز بنده نظری ❊ هم بوفا با تو خوشم هم بجفا با تو خوشم
نی بجفائی بوفائی تو مبادم سفری ❊ پیش ز زندان جهان با تو بدم من بمکی
کاش برین دامگهم هیچ نبودی گذری ❊ چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می نروم

این سفر صعب که ره زعلا تا بنی [illegible]

لطف تو بفریفت مرا کفت برو هیچ مرم ٭ بدرقه باشد کرمم بر تو نباشد خطری
جون بفریبی بروی فرجه کنی بخته شوی ٭ باز بیایی بوطن تا خبری بر هنری
کفتم ای جان خبر با تو خبر را چه کنم ٭ بهر خبر خود که رود از تو مکر بی‌خبری
کفت بکوشم سخنان جون سخن راه زنان ٭ بردم از شاه زسی کردم اخیره سری
باز از سر چاره سازی و از غایت دلنوازی ندا در رسد که اَلَا طَالَ شَوْقُ الْاَبْرَارِ
اِلَى لِقَائِيْ وَاَنَا اَشَدُّ شَوْقًا اِلَيْهِمْ ٭ سلسلهٔ ارادت اول از جانب ما بحرکت آمد
و آفتاب محبت بیشتر از مطلع مشیت ما سر بزد و نسیم شوق در ابتدا از
روضهٔ رضای ما وزیدن کرفت آوازهٔ یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّوْنَهٗ در جهان ما انداختیم و
عَلَم رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَرَضُوْا عَنْهُ بر سر عالمیان ما افراختیم تو پیش از وجود خود خواستار
ما نبودی و ما پیش از وجود تو خواستار تو بودیم ما از آن توییم و تو از آن مایی ما ترا شاهیم
و تو ما را شایی شعر منکر بهر کدایی تو که خاص از آن مایی ٭ مفروش خویش ارزان که تو بس کران بهایی
بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی ٭ چو مسیح دم روان کن که تو نیز از آن هوایی
بعصا شکاف دریا که تو موسی زمانی ٭ بدران قبای مه را که ز نور مصطفایی
بصف اندرای تنها که سفند یار وقتی ٭ در خیبرست برکن که علی مرتضایی
بستان ز دیو خاتم که توی بجان سلیمان ٭ بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رایی
چو خلیل رو در آتش که تو خالص و دلخوش ٭ چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی
بکسل ز بی‌اصولان مشنو فریب غولان ٭ که تو از شریف اصلی که تو از بلند جایی
اکر دو سه روز در حجب نورانی و ظلمانی اِنَّ اللّٰهَ تَعَالٰى سَبْعِيْنَ اَلْفَ حِجَابٍ ترا مستور
ساختیم و پردهٔ احتجاب در پیش جمال با کمال خود انداختیم نه از آن است
سلسلهٔ محبت انقطاع پذیرفته باشد یا آینهٔ جمال نمای مودت زنکار
کرفته بود لیکن مشاطهٔ جمال معشوقی ما آه سوختکان فراق است و آب
و جاروب آستانهٔ کبریای ما سرشک و مژه خون بار محنت اندوختکان در اشتیاق
نظم آدم از فردوس و از بالای هفت ٭ پای ما جان از پی آن آه رفت
کشایندهٔ این راه آه جکر سوزست و سوزندهٔ حجب سبحات وجه دل افروزکه
لَوْ كُشِفَتْ لَاَحْرَقَتْ سُبُحَاتُ وَجْهِهٖ مَا انْتَهٰى اِلَيْهِ بَصَرُهٗ مِنْ خَلْقِهٖ زود باشد که

بکشف غطا از پیش نظر بصیرت تو چشم جهان بین ترا خدا بین سازیم تا بکوی لمؤلفه
چشم من غیر او نمی‌بیند ٭ چون همه اوست خود کرا بیند ٭ باری چند روز در آتش
حسرت بسوز و در بوتهٔ محنت بکداز و بیافت و نایافت بساز و بکلی از طلب وطن
اصلی فارغ مباش مصراع واندرین ره می‌خراش و می‌تراش که در طلب و درد جوینده
نشان آنست که از سعادتی باز مانده است مثنوی آنکه اول شاه و خوش رو بود
چون سیه کردد تدارک چو بود ٭ مرغ پر بند چو ماند در زمین ٭ باشد اندر غصه و درد و چنین
مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود ٭ دانه چین و شاطر و کش می‌رود ٭ زانکه او از اصل بی‌پرواز بود
و آن دکر پرنده و پرباز بود ٭ هر که از جام الست او خورد باز ٭ هستش امسال الفت و خمار
و آنکه چون سک ز اصل کمراه آمدی ٭ کی مر او را عشق سلطانی بود ٭ توبه او جوید که کردست او کناه
آه او کوید که کم کردست راه ٭ و اکر نی را از وجود خواجه علیه السلم با مرشد کامل
عبارت نداری و همین نی را اراده کنی هم معنی مستقیم است و در نظر مکشوف
احتیاج باعتبار استعاره نیست چه موجودات سخن دان و سخن کوی و حقیقت
شناس و اصل جوینده لیکن مثنوی چون شما سوی جمادی میروید ٭ محرم جان جمادان کی شوید
از جمادی عالم جانها روید ٭ غلغل اجزای جانها بشنوید ٭ و اکر محجوبی از اعتبار استعاره
با تمثیل چاره نیست و بر هر تقدیری مشتمل بر تفریع و تشنیع است که یعنی در دنیا یافت
بقدر شرف مطلوبست و الم مفارقت باندازهٔ عزت مرغوب پس چون نیی که
از نیستان جدا شده باشد در طلب وصل اصل چندین ناله و زاری و سوز و بی
قراری اظهار کند ترا که از حضرت ملک متعال و از بارکاه کبریا و جلال دور افتاده
و سعادت قرب و جوار رب العالمین از دست داده مر اینه از طلب مواصلت
غافل بودن روی نیست و هر که روزکار وصل باز نجوید در دو کرد عشق نوی نیست
عظیم کاری که همه کاینات در عظمت جلال و کبریا و کمال تو سرکشته وادی حیرت
کشته که حضرت پاک را با این مشتی خاک چندین عنایت انجاست که سینهٔ
او را خزینهٔ اسرار جلال سازد و دل او را مهبط انوار جمال کرداند و علم خلافت او
بر سر عالمیان افرازد و خلعت صفات خود بحکم تَخَلَّقُوْا بِاَخْلَاقِ اللّٰهِ بر دوش او
اندازد و با این همه ترا نصیحت از دیکری قبول باید کرد و آیات و احادیث او را
درآفاق

مشاهده باید نمود اگرچه جمیع آیات را در نفس تو ودیعت نهاده اند که سَنُرِیهِم
آیَاتِنَا فِی الآفَاقِ وَفِی أَنْفُسِهِم حَتَّی یَتَبَیَّنَ لَهُم أَنَّهُ الحَقُّ ترا که از روی ظاهر مجموعهٔ جمیع عوالمی
و از روی باطن مجلای حضرت احدیت مناسب چنان بود که کار فرمای سخن گرا از
ناصح و مظهر اسرار تو می بودی ولیکن ترا گاه از خروش نی و گاه از جوش می و گاه
از حرکات فلکی و گاه از تسبیحات ملکی و گاه از رفعت افلاک و گاه از پستی کرهٔ
خاک نصیحت می باید نیوشید هیچ غنی از فقیر التماس کوه نکند و هیچ بصیری از ضریر
راه نمایی چشم ندارد اولا بباطن خود رجوع کن که مَن عَرَفَ نَفسَهُ فَقَد عَرَفَ رَبَّهُ و اگر راه نمایی
نمایی باید دل را بآتش محبت بسوز تا قابل آتش جذبه گردد که جَذبَةٌ مِن جَذَبَاتِ الرَّحمنِ
یُوَازِی عَمَلَ الثَّقَلَین بیت سوخته چون قابل آتش بود ❊ سوخته بستان که آتش کش بود
و با وجود راهبری جذبات از تنبیه و ارشاد کل کائنات مستغنی باش شعر
قلم در کش و در گیتی رقم زن ❊ قدم در نه و رهنمایی طلب کن ❊ جهان فرش تست آستینی بر افشان
فلک عرش تست استوایی طلب کن ❊ همه درد چشم تو شد هستی تو ❊ شو از نیستی توتیایی طلب کن
ولیک این روش به روان چالاک گشت ❊ تو با زین جهانی کجا توانی کرد ❊ لاجرم چون تو از بن فرقه
نه ترا نصیحت از نی می باید شنید پس بشنو که چه می فرماید مثنوی من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان خوش حالان شدم ❊ هر کسی از ظن خود شد یار من ❊ از درون من نجست اسرار من ❊
سر من از نالهٔ من دور نیست ❊ لیک چشم و گوش را آن نور نیست ❊ تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست ❊ در این ابیات اشارت است بر آن معنی که در حالت استماع
نغمات هر کسی را ذوق و وجد حالات بقدر مدارج سیر او باشد در مقامات چنانکه
شبلی رحمة الله علیه در بازار بغداد از یکی شنید که سعتر بری می گفت نعره زد و بیهوش گشت
چون بهوش باز آمد پرسیدند که ترا چه افتاد گفت من چنین شنیدم که اسع تر بری
مگر آن ساعت مشاهدهٔ حق سبحانه و تعالی برو غلبه کرده بود پس سماع با مشاهده
سر برابر افتاد و نیز روزی شنید که مردی می گفت مَا بَقِیَ عِندَنَا اِلَّا وَاحِدًا آواز داد و گفت
هَل کَانَ اِلَّا وَاحِدٌ مگر آن ساعت سر او در جلال وحدانیت متحیر گشته بود سماع
با وقت او موافق آمد و همچنین روزی شنید که بقالی می گفت الخیار عشرة بدانق نعره زد
و گفت در آن بازار که ده خیار نیکو کار ببیک دانگی نخرند آیا حال شریران چگونه باشد

اما تو مبتدی شرط نیست شعر ای با دل شکسته ترا کار آمده ❊ در و تو مرهم دل افکار آمده
و دیده متاع قلب مرا صد قرار عیب ❊ و آنگه ز روی لطف خریدار آمده ❊ شیخ عبدالرحمن سلمی می گوید
پیش ابوعثمان مغربی بودم یکی از چاه آب می کشید شیخ پرسید که ای عبدالرحمن
می دانی که کردونه این چاه چه می گوید گفتم نی گفت الله الله می گوید و از حضرت
اسد الله الغالب علی بن ابی طالب کرم الله وجهه منقولست که آواز ناقوس
شنید و از اصحاب خود پرسید که می دانید که چه می گوید گفتند نی یا امیرالمؤمنین
گفت می گوید سبحان الله حقا حقا ان المولی یبقی کامل از ناقوس این فهم می کنند
آیا تو از نی چه فهم می کنی آه آه از تفاوت راه و و آه من از یک نگاه یکی نعل
ستور و دیگری آیینهٔ شاه پس آنچه کامل از نی فهم کرده است می فرماید که
نی می گوید که من بهر جمعیت یاد فراق می کنم و از درد اشتیاق ناله می نمایم و مستمعان
دو طایفه اند یکی خوش حال و یکی بد حال و هر یکی از ظن خود با من دمساز گشته
و ترضمیر مرا از درون من باز نجستند ولیکن مرا اسراریست غریب و آثاریست
عجیب و نور سر من از ناله و با سوز من دور نیست ولیکن چشم و گوش ظاهر را
یارای دیدار آن نور نیست چنانکه تن از جان و جان از تن مستور نیست
ولیکن هر تن پرست را دیدن جان دستور نیست مرا سرگذشت
بسیارست و در قصهٔ پر غصه من هر کس را حصهٔ بی شمارست ولیکن هر یکی
از خوش حال و بد حال باندازهٔ سیر خود در طریق کمال و بقدر مشاهدهٔ خویش
از آثار جمال و جلال از اسرار من فهم می کنند ابتدای قصهٔ من آنست که در نیستان
پا بستهٔ آب و گل بودم و راه هستی می پیمودم و با برگ و ساز سر برگ داشتم
و دم بدم از سر نخوت و تکبر گردن بر می افراشتم و بستهٔ بند خویش بودم و خود را
از اهل قبا می نمودم مبتلای هستی بودم و می گفتم نیم و دور از دمساز بودم
و می گفتم همنشینم بیت ولی ناگهان عنایت رسید ❊ که ای من غلام چنان ناگهان ❊
سرم بتیغ از تن برداشتند و مرا پای بستهٔ آب و گل نگذاشتند و بند من از بند جدا
ساختند و با من فرد و دوستی بصورت دشمن باختند بیت من زیان پنداشتم آن سود بود
چون دل از یار و وطن پرداختم ❊ و سینه از جمیع خیالات خالی ساختم مرادات من

حاصل کشت و دست ارادت من بر کردن مرا وحایل شد اکر بیاختن سرشتافتم
جندین دیده وبینا یافتم واکر از وطن و محدمانی جدا افتادم لب بر لب یار نهادم
و دم بدم از نفس مبارکش می شنودم که می کوید شعر بر خوشی کان فوت شد از تو
مباش اندوهکین ، کان بنوع دیکر آید سوی تو بی دان یقین ، نی خوشی مر طفل را از دا
یکان شیر بود ، جون برید از شیر آید آن خور و انکبین ، این خوشی جزوی است
پنهان کاید اندر نقشها ، کو دد از حق بحق در میان آب وطین ، لطف خود بیدا کند در
آب باران ناکهان ، باز در کلشن در اید سر برارد از زمین ، که ز راه آب آید که ز راه
نان و کوشت ، که ز راه شاهد آید که ز راه اسب و زین ، از پس این پرده ناکاه روزی بر کند ، 
جله تهابش کند انکه نه آنست و نه این ، ترسم از فتنه و کرنی کفتنیها کفتنی
شد ز من خوش تر بکوید تو بهل فتراک دین ، اکنون چشم بر فرمان یار دوخته ام و جان
بخشی از لب روح افزای او آموخته جون ترک اختیار کردم و خود را بکلی بدست
قدرت او سپردم و خانه دل را بهوای او از خیال اغیار پرداختم و با سوز وداغ او
جون نی با آتش ساختم و کفتم للمؤلفه ای بهزار جان دلم مست وفای روی تو
خانه دل بجا رهد و قفس هوای روی تو ، رشته جان برون کشم سر مژه سوزنی کنم
دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو ، اکنون نفس من جز نفس جانان نیست
و هر نفس من در حیات تازه بخشیدن کمتر از جان نیست جنانک از حکات
و سکنات تن اهل نظر عان راه برند از ناله و نغمات من اهل بصیرت
بجانان راه برند شعر ای نی آن بادی که داری در سر از یاری بکو ، کر نکویی
با کسی با عاشقان باری بکو ، قصه کن در کوش من کر دیکران محرم نیند ، با دل پرخون ما
پیغام دلداری بکو ، آن مسیح حسن را دانم که با تو محرمست ، با کسی کز عشق او بسته
زناری بکو ، بانک بر زن عاشقی را کو بکل مشغول شد ، کو که شرمت باد از آن کل بر کل خاری بکو
بانک برزن بلبل آشفته را کر عاشقی ، جه د نالی بی رخ دلدار ما باری بکو
ابتدا قصه من آنست و حصه تو در اینجا آنک تا ترک آب و کل نکنی پی تو جان و دل
نیابی و تا سر هستی بتیغ نیندازی سر بر فعز و تاج رضا حاصل نسازی و تا از رفیقان
هوا جدا نشوی شایسته حضرت خدا نشوی و تا سر بقیمت تاج رضا ندهی

پای بر

پای بر سر بر سروری ننهی و تا جون شاهباز دیده از غیر شاه نبندی چشم خویش
بر روی شاه باز نه بینی و تا جون آسمان سر افکنده نباشی خویشتن را سرافراز
نه بینی خاقانی کوید شعر سر بر فعز ترا ابر کشد بتاج رضا ، تو سر بجیب هوس بر کشیده ای خطا
بدان سر بر سر بی سران بتاج رسد ، تو تاج بی سری از سر فرو نهی عمدا ، سر ست قیمت این تاج اکر سر تش داری
بمن بر بید جنین تاج سر بیار بها ، ترا جو شمع ز سر مرزمان سری روید ، سری که درد سر آرد ببرید نیست دوا
نکر که نام سری با جنین سری ننهی ، که کنبد هوس است این و دخمه سودا ، سری دکر بکف آور که در طریقت عشق
سزاست این سر سنکسار سنکسار سزا ، جرا جو لاله شکفته سر فکنده نه ، که آسمان ز سر افکندنیست پا برجا
و جون دل بهوای عشق او خالی سازی و بیاد مرجا از تو فوت کشته پر دازی
سر آن روح القدس نفث فی روعی بر تو منکشف شود و جون بی زبانی پیشه کنی
و دم از کفتار در کشیده از سر اخلاص اندیشه کنی جمال شاهد مَنْ اَخْلَصَ لِلّٰهِ اَرْبَعِين
صباحًا ظَهَرَتْ يَنَابِيعُ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلَى لِسَانِهِ روی نماید هر جه کویی کفته الهی باشد
و هر جه بیان آری از معانی اسرار بادشاهی باشد و جون از همه هستی کذشته و از
عوارض وجود باز رسته خود را جو قلم بدست کاتب یا نی بنای بسپاری حقیقت
كُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَبَصَرًا وَيَدًا وَلِسَانًا فَبِي يَسْمَعُ وَبِي يُبْصِرُ وَبِي يَبْطِشُ وَبِي يَنْطِقُ
محقق کردد مثنوی بس سخن کویی زبان آن تو نه ، هم غایی زنده جان آن تو نه
خویشتن بی خویشتن بینی مدام ، عقل و جان بی جان و تن بینی مدام ، جملها بینی بچشم دیکری
جملها شنوی و تو باشی کری ، کر ندانی کین کدامین منبع است ، قصه بی یبصر و بی یسمع است
جون تو باشی در تجلی کم شده ، تو نباشی مردم ای مردم شده ، آنجه اینجا بینی از انواع راز
صد هزاران سال نتوان کفت باز ، آغاز قصه من اینک شنیدی و حصه تو آنجه دیدی اما
انجام کار نی بغیر سوختن در آتش عشق نباشد حسین منصور را پرسیدند که نهایت
عشق جیست و عاشق بتحقیق کیست کفت سه روز مراقب احوال من باشید و غایت
عشق بینید و بشنوید همان روز منصور را از دار آویختند و خاکسترش بیختند و روز سیوم
خاکسترش بر باد دادند از هر ذره آواز می آمد که نهایت عشق اینست حصه خویش
از قصه انجام من بر کیر شعر جیست عاشق را جز آن کاتش و هد پروانه وار ، او نشی ترب میانه سوختن اکر خفا
تا تو خود را پای بستی باد داری در دو دست ، خاک بر خود پاش کز تو هیج نکشاید نزا

بانو توب قاب قوسین انکه افکند عشق را کز صفات خود ببعد المشرقین افتد جدا
آن خوشی چند لایق کان او بیم آن او آن شو که بدت خود کان مایی آن ما
اگر چنانک دل سوخته آتش کش داری بدانی که ع آتش است این بانگ نای و نیست باد
و اگر نداری نیستی بگریز تا بزبان حال گفته باشی که ع هر که این آتش ندارد نیست باد
بیت آتش عشق است کاندر نی فتاد جوشش عشق است کاندر می فتاد
درین بیت اشارت است بر آنک محبت در همه ساریست و سرمایه ارتقاء
هر موجود و بمدارج کمالی که بدو اختصاص دارد اوست بیت خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم
که نیست لایق پیچش ملک تعالی را و مبدا محبت ذات باری تعالی است
چنانک حدیث کنت کنزاً مخفیاً الحدیث مؤثر این معنی و مثبت این دعوی است
و همه را معرفت حضرت باری هم بمحبت حاصل گشت که فتحببت الیهم بالنعم
فعرفونی تا دوست نداشت نیافرید و تا دوست نداشتیم نشناختیم پس همه موجودات
غریق بحار دریای محبت اند پس از عالم قدم تا محل طوارق عدم و از ایوان عرش تا
آستانه فرش و از اوج افلاک تا حضیض خاک و از کروبیان ملک تا روحانیان فلک
و از ماه و آفتاب تا آتش و آب و از باد و خاک تا خس و خاشاک و از خروش نی
تا جوشش می از عشق و محبت خالی نیست و محبت اگرچه در حقیقت از صفت
و صورت منزه است اما در تکمیل ناقصان متصف گردد هم بصفات متماثلات
و هم بصفات اضداد و متمثل شود هم بصورت متقابلات و هم بصور انداد شعر
بیا ای عشق سلطان وش دگرباره چه آوردی که بر و بحر از جودت بزد دید جوان مردی
چو صورت اندر آیی تو چه خوب و جان فزای تو چو صورت را ببیند ازی مهمان عشق
بیا ای عشق بی صورت چه صورتهای خوش داری که من دنگم در آن رنگی که نی سرخست نی زردی
و شرح و بسط مقام محبت و فرق در میان مراتب او در مقدمه و در کتاب کنوز
الحقایق فی رموز الدقایق در اوایل باب پنجم مسطور است قال قدس سره مثنوی
نی حریف هر که از یاری برید پردهاش پردهای ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون می کند قصهای عشق مجنون می کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست مر زبان را مشتری جز گوش نیست بدانک ارباب کمالات

واصحاب

واصحاب حالات در تاثیر سماع نغمات بسیار سخن گفته اند و در میان اهل استماع
و غرایب تفرقه کرده و این چهار بیت مشتمل بر اکثر حقایقی است که درین
باب ذکر کرده اند گروهی چنین گفته اند که اصل سماع از آنجاست که حق سبحانه
و تعالی گفت الست بربکم اول خطابی که حضرت عزت شنید ندا این بود
و خوشترین سماعی آنست که از دوست شنوی چنانک خوشترین نظری آنست که
شعر در دوست نگری بل که محب صادق را اشتغال بغیر محبوب حرامست لاجرم می گوید گفتن
همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم حرام دارم با مردمان سخن
کنم حدیث تو چو بیاید سخن دراز کنم هزار گونه بلنگم بهر رهم که برند رهی که آن بسوی تست ترکتاز
اگر خطاب دوست سراسر عتاب بود خوش است خاصه که مشتمل بود بر کمال لطف
چنانک در خطاب الست بربکم باضافت خویش با مخاطبان ایشان را
تشریف ارزانی داشته و علم سعادت ایشان بر سر علیین افراشته لاجرم از سماع
شعر آن واله گشتند و بلی جواب وا دادند و بلای او بجان قبول کردند چنانک می فرماید قدس سره
گفت الست تو بگفتی بلی شکر بلی چیست کشیدن بلا سر بلی چیست که یعنی منم
حلقه زن درگه فقر و فنا و هم درین اصل گروهی چنین گفته اند که آن خطاب را
دو تاویل بود در وصال و فراق شعدا را وصال و اشقیا را فراق لیکن خطاب یکی بود
و مبهم چون امر بسجود آمد بفعل جدا گشتند لیکن از حیرت آن کسی خبر نداشت
که مراخطاب بر چه وجه بود اکنون معانی دلپذیر و نغمات ملایم ناگزیر بمسامع
ایشان می رسد تواجد ایشان از شوق و لذت آن سماع است چنانک کسی را که دارد
نیکوی دیده باشد از جایی همیشه گوش او مستمع باشد تا خبری شنود که ازو نشان
و چشم او نگران باشد تا خبری بیند که اثر آن دارد و درین تواجد اهل وصال را
اظهار طرب است و اهل فراق اظهار کرب و گروهی گویند که اصل لذت سماع
از خطاب تکوین است و گروهی گویند سماع نصیب روح است و روح چون
از حضرت کبریا و جلال و بارگاه قرب ایزد متعال محبوس قفس خاکی می شد تعلق
بقالب نمی گرفت و بمفارقت راضی نمی گشت حضرت الهی الطاف خود را
بدرقه او ساخت و بانواع استمالتش بنواخت و در گوش او اسرار نهایت فرو خواند

تا بملاقات تن تن در رود و چنانک می فرماید قدس سره **شعر** سفر کردم بهر شهری دویدم چو شهر عشق من شهری ندیدم
ندانستم ز اوّل قدر آن شهر ز نادانی بسی غربت کشیدم میان جانها جان مجرد چو دل بی پر و بی پا می پریدم
ازان باده که لطف و خنده بخشد چو گل بی حلق و بی لب می چشیدم
ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن که من محنت سرای آفریدم بسی گفتم که من آنجا نخواهم
بسی نالیدم و جامه دریدم بگفت ای جان برو زیرا که من نزدیک چون حبل الوریدم
فسون کرد و مرا بس عشوه ها داد فسون عشوه او را خریدم فسون او جهان را بر جهانند
که باشم من که من خود ناپدیدم و چون بواسطهٔ تعلقات این خاکدان و هوا نست
محنت آباد جهان آن شهر دلکش و لذت آن خطابات خوش او را فراموش شد
از سماع نغمات پیل جان باز هندستان بخواب دیدن یکر دو طوطی محبوس بوستان
اصلی و شکرستان حقیقی را یاد کردن آغاز کند پس تواجد حاصل آید و مردان معنی
گفته که اصل این از انجاست که ارواح علوی اند و با تسبیح ملایکه الفت گرفته اند
چون ایشانرا ازانجا جدا کرد اگر بهمان حال در کالبد آوردی از درد فراق سماع آن
تسبیح یک جان با قالب قرار نگرفتی لیکن او را لذت سماع تسبیح ملایکه غایب
گردانید چون سماع بدید آید آن لذت سماع تسبیح او را یاد آید آن تواجد و اضطراب
ازانجاست از شوق وطن اضطراب آرد چنانک مرغکی وحشی را ببینند پای او را
بار کرده و صاحب تعرف رضی الله عنه می گوید سماع استجمام است از تعب وقت
و تنفس احوال و استحضار اسرار مر خداوندان اشتغال را و دیگر می باید ارباب
المشاهدات استغنوا بالاسباب الحاملة لهم من تنزه اسرارهم فی میادین الکشوف
یعنی آنچه در فایدهٔ سماع ذکر کردیم که لحظهٔ راحت از تعب حاصل شود و نفس را از مشقت
طیران احوال آسوده گی حاصل گردد خداوندان اشتغال را استحضار اسرار بحصول
پیوندد در حق ضعیفان است که تحمّل بار وقت ندارند امّا ارباب مشاهدات و اصحاب
مکاشفات بواسطهٔ آن اسباب که باعث تنزه اسرار ایشانست از غیر رب
الارباب در میادین کشوف مستغنی اند از سماع یعنی سر خویش بسماع کسی حاضر
گرداند که سرش بخلق پراگنده باشد امّا کسی که سرش بحق مجموع است او را بسماع
حاجت نیست و بذکر وطن یار کسی حاجت دارد که با اغیار سر و کارش باشد



وبجز کسی محتاج شود که از دولت معاینه و نظر محروم بود امّا کسی که اغیار در نظر
او مستهلک باشند و او در مشاهده مستغرق بود محتاج بسماع نباشد و بجز این
طوایف را که نه مستغرق یار باشند و نه مستخبر اخبار و نه از نور وصال رخساره
بر افروخته و نه بآتش فراق سوخته سماع نغمات انیقه و استماع کلمات رشیقه حرام است
پیران مده نوشش دار و این معنی از تشنه دلان ناشنا بی طلب کن لاجرم حضرت مولوی
قدس سره می گوید نی حریف کس است که از یاری بریده است و تعب
و مشقت فراق دیده و لیکن بنسبت با ما که مستغرق وصالیم و سرمست
جام تجلیات جمالیم پرده های نی پرده دری می نماید و از زیادتی شور و مستی پرده
از روی اسرار ما می گشاید و بنسبت با آن کس که عوض از یار و مستقبل اغیارست
سبب زیادهٔ بعدست چه سماع کاشف کوامن اسرارست و جناح سیر
بسوی مقصد مختار پس متوجه را سبب قربت و معرض را سبب بعد چون
رونده که پشت بجانب قبله دارد و از دویدن نزدیکی کعبه طمع کند **مثنوی**
گوید و جد انک افزون می رود از مراد دل جداتر می شود جاهدوا فینا بگفت آن شهریار
جاهدوا عنا نگفت ای بی قرار لاجرم نی که دمساز مشتاق است بنسبت
با بعضی تریاق است و اهل دل را سبب کشتن نفس است و غافل را سبب
مردن دل پس می گوید نی حدیث راه پر خون می کند قصه های عشق مجنون می کند
یعنی شوق مشتاق را افزون می گرداند و فهم اسرار نغمات جز ارباب مشاهدات
و اصحاب مجاهدات نکنند و لذت این بادهٔ روحانی غیر از دردکشان سرمست
و بیهشان باده پرست ندانند چنانک هر یکی از حواس مدرکی خاص دارد که ادراک
غیر آن نکنند **نظم** نه بینی ز چشم استماع مقال نه بینی ز بینی که بیند جمال لاجرم محرم
این هوس جز بیهوش نباشد و مقالات زبان را مشتری غیر از گوش نبود و قال قوله **مثنوی**
در غم ما روزها بیگاه شد روزها با سوزها همراه شد روزها گر رفت گو رو باک نیست
تو بمان ای آنک چون تو پاک نیست هر که جز ماهی ز آبش سیر شد هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید والسلام سوق این مقال بر نهج کلام
منصفست کما قال تعالی حاکیا عن حبیب ابن اسرائیل و مالی لا اعبد الذی فطرنی والیه ترجعون

مقتضای ظاهر حال آن بود که گوید چیست شما را که عبادت آفریدگار خود نمی کنید
وحال آنک بازگشت همهٔ شما را بحضرت اوست ولیکن می گوید چیست
مرا که عبادات آفریدگار خود نمی کنم تا از ابتداء ایشان را نفرت طبیعت
از استماع مقال نشود و از سعادت قبول نصیحت و ارشاد باز نمانند پس
بدایت بعتاب و نصیحت نفس خویش کرد تا سلسلهٔ دواعی استماع
بحرکت آید و شوق اصغا و القای سمع در ایشان بحصول پیوندد بجال تنبیه
بر ضلالت و غوایت و امکان تحریض بر سلوک مناهج هدایت باشد کی قال تعالی
وَإِلَیْهِ تُرْجَعُونَ پس حضرت مولوی قدس سره نیز برین نهج سلوک کرده می گوید
ما را در طلب محرمیت اسرار بیهوشان چون سایه نام و نان و هرزه گوشان
روزگاری بغم گذشته و روز زندگانی بیگاه گشته است و از درد نایافت
روزها با سوز با همراه شده بعد از آن طریقه بقول پیر کارگزاری الطاف
بی غایت حضرت مفیض الخیرات و وظیفهٔ اعتماد بر مددکاریٔ اعطاف
بی نهایت جناب مسبل المبرات تعلیم می دهد که اگر روزها بغفلت گذشت
از رفتن او هیچ باک نیست و بتضرع و زاری در مناجات بخشندهٔ بی منت
و بخشایندهٔ بی علت می گوید ه تو بمان ای آنک چون تو پاک نیست ه یعنی بیت
کار خلق است اینک علت ملت است ه هر چه زان در که رسد بی علت است
نه چنان است که همه بجال بگاه آمدگان پردازد و بی نوایان بیگاه آمده را از خوان
افضال محروم سازد همه اگر چه بر سر خرمن مزرعهٔ دنیا بیگاه رسید اما چندان
مزایای عطایا دید که بگاه آمدگان خوشه چین خرمن انعام او گشتند که آدم و من
دونه تحت لوائی اگر اول نواه شجرهٔ کاینات بود در آخر ثمرهٔ نخل باسق موجودات
گشت که نَحْنُ الآخِرُونَ السابقون شعر اگر ز بعد همه در وجودش آورد نه
قدوم آخر او بر کمال اوست گواه ه نه شوره بر دمد از خاک و انگهی سوسن
نه غوره در رسد از تاک و انگهی صهبا ه بیگاه و بگاه بنسبت با مقیدان کرهٔ خاک
و محبوسان قفس کرهٔ افلاک و شمارندگان حرکات آفتاب و ماه و متغیران
از طریان روز روشن و شب سیاه تفاوت کند و لیکن بنسبت با حضرت آن پادشاه



ع پیش او بیگاه چه بود یا بگاه ه چنانک حضرت مولوی در شعری از اشعار
کشف این حقایق و اسراری کرده می گوید شعر بگفتم عذر با دلبر که بیگه بود و ترسیدم
جوابم داد کای زیرک بگاه است نترسیدم ه بگفتم ای پسندیده چه دیدی گیر نادیده
بگفتا ناپسندت را بلطف خود پسندیدم ه بگفتم گر چه تقصیر دل هرگز نگردیدست
بگفت آن رانم از من و آن که من از دل نگردیدم ه بگفتم بجز خونم جور دبشنو آه مجوران
بگفت آن دام لطف ماست کاندر باغ پیچیدم ه چو یوسف کابن یامین را بمکر از دشمنان بستند
نداهم متهم کردند و من پیمانه دزدیدم ه بگفتم روز بیگاه است و ره دور است گفتا رو
بمن بنگر بره منگر که من ره را نوردیدم ه بگاه و بیگه عالم چه باشد پیش این قدرت
که من اسرار پنهان را بدین اسباب نخریدم ه اگر عقل خلایق را همه بریکدگر بندی
نیابد سر لطف ما مگر آن جان که بگزیدم ه بعد از آن اشارت می فرماید که شاربان
شراب تحقیق و طالبان اسرار طریق سه طایفه اند بعضی از جرعه مست شوند و پای
بر بساط قرب نانهاده از دست روند و بعضی هزار دریا بیک دم درکشند
و هنوز بالب تشنه هل من مزید گویند یحیی بن معاذ رازی پیش بایزید بسطامی
فرستاد که سکرت من کثرة ما شربت من کاس محبته بیت چندان خورم
ز جام عشقش که اگر ه یک جرعه ازین بیش خورم نیست شوم ه بایزید در جواب نوشت
که غیر تو دریاهای سماوات و ارض را بیکدم در کشیده و زبان از تشنگی بیرون
آورده هل من مزید می گوید نظم عجبت لمن یقول ذکرت ربی ه وهل انسی فاذکر مانسیت
شربت الحب کاساً بعد کاس ه فما نفد الشراب ولا رویت ه من چون زیکم غم تو چون آب خورم
هر چند می بیش خورم تشنه ترم ه ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا پس اشارت
بمشرب بایزید قدس سره می نماید که مثنوی هر که جز ماهی ز آبش سیر شد ه اما ماهی را
از آب سیری نیست و در فارسی از حال خود خبر می دهد شعر ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی
لایق هر کمان من نیست درین جهان زهی ه بحر کمینه شربتم کوه کمینه لقمه ام
من چو نهنگم ای خدا باز گشا مرا رهی ه تشنه تر از اجل منم دوزخ واری تنم
هیچ رسد عجب مرا لقمهٔ زفت فربهی ه هر آینه صاحب ذوق می داند که بجای
چشیدن دیگرست و بجای جرعه دریا را کشیدن دیگر و طایفهٔ سیوم کاملان بی دو زی اند

که بهر عذری از طلب باز می مانند و سرّ این معنی نمی دانند که **بیت**

خفته شکل و ناتوان و بی ادب ۞ سوی او می غیژ و او را می طلب ۞ پس بدین طایفه
اشارت می کند که ع هر که بی روزیست روزش دیر شد دیگر اشارت بران معنی
میکند که لا یعرف الفارغ ما فیه غیره حتی ینتهی الیه سیره تعریف هیچ حال از طریق
مقال راست نمی آید نابینا اختلاف الوان و دلفریبی صور حسان از طریق بیان
در نیابد و ناشنوا تاثیر نغمات باشارت فهم نکند **شعر** حقیقة الحب لا تجلی لطالقه ۞
واستبشع الواجد التعریف بالتقبیل ۞ لا یعرف الشمس الا من یشاهدها ۞
لکنه تعریفها فی عین تفضیل ۞ فکل فاقد حس لیس یمکنه ۞ ادراک محسوس من
باب تخییل ۞ لاجرم می گوید **بیت** در نیابد حال پخته هیچ خام ۞ پس سخن کوتاه باید والسلام
قال قدس سره **مثنوی** بند بگسل باش آزاد ای پسر ۞ چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه ۞ چند گنجد قسمت یک روزه ۞ کوزهٔ چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد ۞ چون تنبیه بر جلالت اصل کرد و تحریص بر طلب
وصل نمود و اشارت کرد بر آنکه بایافته قانع گشتن از قصور همت و قلت
معرفت است و عذر آوردن که بیشتر اوقات ضایع گذشت و روز طلب
بیگاه گشت مقبول نیست لاجرم بر طلب عاشق و مرید صادق واجب است
که چون قدم در راه طلب نهد اول بند تعلقات بگسلد که گفته اند در بند هر چه
باشی بندهٔ آن باشی چنانکه در اخبار صحیح آمده است که تعس عبد الدنیا تعس
عبد الدرهم تعس عبد بطنه تعس عبد فرجه تعس عبد قبیصه یعنی هلاک شد
هر که بندهٔ دنیا و بندهٔ درم گشت و هلاک شد هر که بندهٔ شکم و بندهٔ شهوت
و بندهٔ پیرهن خود گشت لاجرم می فرماید بند بگسل از بندگی اغیار بیرون آی و آزاد
باش تا بندگی یار را شایی که دوست بنده بشرکت دیگری نمی خواهد که الشرک یغضب
تا بر نخیزی از سر دنیا و هر چه هست ۞ با یار خویشتن نتوانی دمی نشست
عاشق نه بود در حرم دل جمال یار ۞ بر غیر یار تا در اندیشه در نبست ۞ اگر چه طالب
دوست را سیم و زر در بوتهٔ بلا می باید گداخت و نقد کونین در قمار خانهٔ
عشق بیکی ضربی باید باخت و لیکن حضرت مولوی طریقه ترقی من الادنی الی



الاعلی رعایت کرده اوّلا از بند سیم و زر بیرون آمدن فرموده است و بلفظ
پسر خطاب کرده تا معلوم شود که در بند سیم و زر بودن مقام طفولیت است
که اصل سیم و زر سنگ است و اصل سنگ خاک و طفلان را با گل بازی و کار با خاک بود
و لهذا در مثل آمده است که التراب ربیع الصبیان خاقانی گوید **شعر**
ای خاکدان دیو تماشاگه دلت ۞ طفلی تو ربیع تو دانند خاکدان ۞ بهر مثال عشق ما
ز دوران مثال پیش ۞ بهر مدار جسم بزندان مدار جان ۞ دیگر اشارت می نماید
بدان معنی که **شعر** بهر چه بسته شود راه رو حجاب ویست ۞ تو خواه مصحف و سجاده گیر
خواه نماز ۞ بجد آن که بشرط یگانگی رفتند ۞ بهر دو کون نکردند چشم همت باز
تخصیص تقیید بعالم شهادت که اسفل جمیع عوالم است و تنگ ترین همه عالمها
سبب و مانع از فیضان بحر فیاض الهی و موجب خسران در مصافات
فضل فضفاض نامتناهی است چه فیض و فضل آن حضرت بمنزلهٔ دریایی است
بی نهایت و طالبان بمثابهٔ تشنگان متوجه بدان دریا و آنها که متقید
عوالم اند بمنزلهٔ صاحبان ظروف و اوانی اند مقید بادنی چون صاحب
کوزه و کاسه و متقید باعلی چون خداوند سبو و خم لاجرم هر کس از آن بحر بی ساحل
نصیبی بقدر ظروف و اوانی خویش حاصل کند چنانکه می گوید **بیت**
گر بریزی بحر را در کوزهٔ ۞ چند گنجد قسمت یک روزهٔ ۞ درین راه مستقی دریا
آشام می باید که با کاسه و کوزه و خم و سبو تشنگی او ننشیند پس ظروف و اوانی
تقییدات و تعلقات بسنگ تجرد تفرد بشکند و بحکم تجرد تفصیل الی
لباس اختلاف بیرون کند و خود را بیخودانه در دریا اندازد و بکلی دل از هستی
موهوم بپردازد آب سبو در جوی بزد و آب جو از سر جست و جو بجز از قعر
بیامیزد تا بحر مواج بزبان تلاطم امواج با او گوید که **شعر** درین ره گر ترک خود بگویی
یقین گرد د ترا کو تو تو اویی ۞ سر موی ز تو تا با تو باقیست ۞ درین ره در نگنجی گرچه مویی
کم خود گیر تا جمله تو باشی ۞ روان شو سوی دریا از گنگ جوی ۞ چو با دریا گرفتی آشنایی
بجد شو ز سر برکش دو تویی ۞ دویی را از یکی آنگه شناسی ۞ که تو دست از دو عالم باز شویی
بانگ چو بیدهٔ تشنه لب را درد طلب بدان دارد که پای از سر ساخت

چون آب سیل خود را از سر کوه نخوت انداخته سنگ در بر گرفته جوی جویان جانب
دریا بیاید و کوزهٔ چشم از شراب حرص و استحسان اغیار خالی دارد تا از آن بحر
زخار پر شود و هنوز مظروف کوزهٔ او بیش از قسمت یک روزه نباشد بتخصیص
که قطرهٔ ازین بحر در آن کوزه نگنجد طالب را درین وادی خونخوار از تشنه
مردن و جان بدشنهٔ بلا سپردن چاره نخواهد بود چنانک اگر صدف از آب دریا
پر باشد قطرهٔ از آب نیسان در رو راه نیابد و از دیدار در و گوهر محروم شود لاجرم
می فرماید کوزهٔ چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد یعنی از نیسان
رحمت قطرات محبت در صدف دل وقتی چکد که از تعلق اغیار
خالی باشد و بحلیهٔ قناعت حالی بود تا لآلی و گوهر از کنج القناعة کنز لا یفنی
دریابد رباعی تا بستهٔ بند صنع صانع باشی دل را ز شهود دوست مانع باشی
کنج که فنا ندارد آنگه یابی گر زهر دو جهان بدوست قانع باشی پس کوزه و صدف
از حرص و عیب کلی پاک کردن کسی را دست دهد که جامهٔ هستی بدست عشق
تواند چاک کردن چنانک می گوید مثنوی هر که را جامه ز عشقی چاک شد او ز حرص و
عیب کلی پاک شد درین بیت اشارت است بر آنک اقرب طرق اتصال
و دامانترین بدرقهٔ وصال در توجه بحضرت ذو الجلال عشق است و اصل این
سخن آنست که پیشوایان طریق از تحقیق گفته اند که اگر چه طریق الی الله تعالی
بعدد انفاس خلایق است اما اصول جمیع طرق سه طریق بیش نیست
یکی طریق اخیار و دوم طریق ابرار و سیوم طریق شطار و اما طریق اخیار
آنست که روندگان آن راه قرب جوار حضرت پادشاه بصلوة و صیام
و قراءت و قیام و حج و جهاد و صلاح و سداد جویند و اصحاب وصول بدین طریق
در زمان طویل اقل من القلیل است و طریق ابرار آنست که در تصفیهٔ باطن
و تزکیهٔ نفس و تبدیل اخلاق قرب حضرت خلاق جویند و اگر چه واصلان
بدین طریق از فریق اول بیشترند اما ازین راه هزار هزار یکی و از بسیار اندکی
واصل شود مدتی از اوقات بر سر تبدیل از صفات باید گذرانید چنانک
منصور از خواص پرسید که نفس خود در کدام مقام ریاضت می فرمایی این راه

برآفت

بر آفت را که در هر قدمی هزار مخافت است چگونه می پیمایی گفت مدت سی سال است
که نفس خود را در مقام توکل ریاضت می دهم فرمود که چون عمر خود در
تبدیل صفتی از صفات فانی ساختی و تا اکنون بترک هستی نپرداختی پس کی تو
در خدای فانی خواهی شد مثنوی نیست شو تا هستیت از پی رسد تا تو هستی هست
در تو کی رسد تا نگردی محو در قول فنا کی رسد اثباتت از عز بقا
اما طریق شطار راه طایفه است که ایشان همیشه جذبه و بدرقهٔ عشق
کنند و چون آتش جذبه و عشق در خرمن دل ایشان افتد خس و خاشاک هستی
و تعلقات اغیار را بتمامی بسوزد و سالک را چهره بنور تجلیات حضرت
احدیت بر افروزد تا ترک وجود بر خود فریضه بینند و گویند مثنوی سنت عشاق
چیست برگ عدم ساختن گوهر دل را ز تف مجمر غم ساختن بدرقه چون عشق
گشت از پس پس تاختن تفرقه چون جمع گشت با کم کم ساختن سالکان این راه
از دادن جان نگریزند و از ترک نام و ننگ نپرهیزند و در مخاطبهٔ خویش گویند شعر
بیا که دانه لطیفست و تر دام مترس قمار خانه در آ و ز ننگ و نام مترس
بیا بیا بشرابی و ساقی که پرس در آ در آبر آن ماه خوش سلام مترس
شنیدهٔ که درین راه بیم جان و سرست چو یار آب حیاتست ازین پیام مترس
چو عشق عیسی وقتست و مرده می جوید بمیر پیش جمالش چو من تمام مترس
و باتفاق جمیع اهل الله ازین نزدیکتر راه نیست و قابل جذبهٔ عشق بغیر از دل
آگاهی نی چنانک شیخ عبد الله می فرماید تجلی حق ناگاه آید اما بر دل آگاه آید پس باید که
اعتراض نکنی که چون جذبهٔ هستی سوز و عشق طلعت افروز در اختیار سالک
نیست پس سلوک این راه چگونه تواند کرد از آنک می گویم امر در امثال
این امور امر بمباشرت اسبابست نظم اگر گویمت همین زمستی مجوشش
بود معنیش اینک صهبا منوشش و گر گویمت باش مست خراب بود معنیش
اینک می خور شراب پس اگر چه دریافتن جذبات عشق در اختیار سالک نیست
اما خانه را از اغیار پرداختن و از برای یار خالی ساختن باختیار اوست
باید که آینهٔ دل را بصیقل ذکر یار از زنگار تعلقات اغیار بزداید تا چون

ر

دلدار در آینهٔ دل روی نماید سلسلهٔ عشق بحرکت آید مولوی گر تو روی دل خود
آینه سیما بینی چهرهٔ دوست در ان آینه پیدا بینی جون تو از ظلمت نفسی باز رهی
همه آفاق پر از نور تجلی بینی و جون بیان کرد که سبب خلاص از قیود و موجب
سعادت شهود عشق است گویا محرک اقبال و باعث توجه بدرگاه باکبریا
وجلال عشق قوی گشت لاجرم بر طریق التفات خطاب عشق کرده می گوید
مثنوی شاد باش ای عشق خوش سودای ما ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما درین بیت بعضی را
از آثار عشق آثار بیان می کند که بسیاری از رذایل و عیوب که از امراض مهلکه
قلوب است بواسطهٔ عشق دفع می شود و بعضی را از اصول آن صفات
ذمیمه که نخوت و ناموس است بتصریح ذکر کرد و مزیت این بر سایر رذایل
ظاهر گردد چه کبر و نخوت و جلالت و عظمت منازعت در ردا و ازار حضرت
کردگار است و هیچ احدی را در عظمت و کبریای ایزد تعالی منازعت نرسد
و اول کسی که نخوت ورزید ابلیس بود چنانک گفت خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ
طِينٍ آدم در صدور جریمه سکنت ورزید و خویشتن مقصر دید که رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا
لاجرم سزاوار سریر اجتبا و لایق تاج اصطفا گشت و ابلیس در خلافت فرمان
بعجب و غرور پیش آمد لاجرم داغ إِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَى يَوْمِ الدِّينِ مهر پیشانی
او آمد و بیشتر آفات راه از ناموس برخیزد چنانک می فرماید قدس سره مثنوی
کرد حق ناموس را صد من حدید ای بسا بسته بحبل نا پدید و اول اثر عشق مجازی
آنست که ازین دو بند محکم خلاصی دهد چنانک مشاهده می افتد که پادشاهی
گاهی از سکر عشق غلامی غلامی اختیار می کند و کاشف این راز قصهٔ محمود
و ایاز است شعر سزا گو نه جنون از چه کرد آن مجنون سزا رشید بر آورد آن که زین شیدا
جو عشق چهرهٔ لیلی بدان همه ارزد ببین چه ارزد اگر سری بعبده لسلا
قال قدس سره مثنوی جسم خاک از عشق بر افلاک شد کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا کوه مست و خر موسی صاعقا بدانک مبدا امر دولت
وکمال و منشاء عزت و جلال عشق است سبب عروج برا علی معارج از تقاضو محب

صعود

صعود برافصی مدارج اعتلا غیر عشق نیست تا عیسی علیه السلام در خلوت خانهٔ
تجرید و زاویهٔ تفرید از سر مستی رخت هستی در آتش عشق نسوخت چهره از قرب
از نور بَلْ رَفَعَهُ اللَّهُ إِلَيْهِ نیفروخت و در چهار بالش فلک چهارم بر متکای زرین
آفتاب تکیه نزد و اگر تمامی انسلاخ از لباس وجود بتجرد از خلعت قیود دریافتی
و از مشاهدهٔ اینیت و شهود نسبت افعال بخود بیرون آمدی وَإِنِّي ذَاهِبٌ
إِلَى رَبِّي بگفتی بی مشاهده اعلی الرفیق در وسط طریق بار نماندی و رفتن او به
بردن مبدل شدی چنانک خواجه را علیه السلام چون در مقام عبودیت انسلاخ
کلی از قیود بشریت حاصل شد و بنور سبحات وجه احدیت ظلمت
انیت او زایل گشت عنوان نامهٔ معارج و طغرای منشور مدارج او سُبْحَانَ الَّذِي
أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا آمد لاجرم از حضیض فرش باوج عرش و از تنگنای زمین
به فضای دلگشای علیین و از زندان سرای خاک با علی طبقات افلاکش
رسانیدند تا انبیا و مرسلین در زمان مرور او از عبور او انگشت تعجب بدندان
حیرت گرفته نظاره کرم روی می کردند و روحانیان مثلث عطای سوختند و عقول
و نفوس از روشنان فلکی مشاعل می افروختند روح القدس را بخیط کشتی
او بهزار نیاز و روح الامین از جنیبه بری او سرافراز شعر زو باز مانده غاشیه دار ش
میان راه سلطان در گفته که ای خواجه تا کجا بنوشت منت چرخ و رسیده
بمستقیم بگذشت از مسافت و رفته بمنتها زان سوی عرش رفته هزاران هزار جبل
خود گفته أَيْنَ أَنْزِلُ و خود گفته مَهْمَنَا در سور سور رسیده و دیده بچشم سر
خلوت سرای قدمت بی چون و بی چرا گفته نود هزار را اشارت بیک نفس
بشنوده صد هزار را اجابت بیک دعا آورده روز نامهٔ دولت در آستین
مدرش نهاده سورهٔ وَالنَّجْمِ إِذَا هَوَىٰ در کارخانهٔ محبت هر کسی صدر نشین صفهٔ
محبوبیت نشود هر که طالب ما باشد بیاید و هر که ما طالب او باشیم بیاریم آینده
فعل خویش بیند و آورده شده فضل آرنده مشاهده کند چون موسی محب
و طالب بود خود رفت که فَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِمِيقَاتِنَا لاجرم چون گفت أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ
بنمای تا به بینم گفتند لَنْ تَرَانِي ای موسی از راه خود آمدی و خود را در میان دیدی نه

بلی

این دولت بکس ندهند که از در خود در اید بدان دهند که از خود بدر آید ربابع
با عشق جمال ما اگر همنفسی ما یک حرف بس است گرین در تو کسی ما تا با تو توئی تو نیست
در ما نرسی ما در ما تو کی رسی که در ما برسی ما اما جون خواجه علیه السلام که محبوب و مطلوب بود
از راه حضرت برو ندکه سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَىٰ بِعَبْدِهِ از قاب قوسین در گذرانیدند
و بمقام اَوْ اَدْنیٰ رسانیدند و درجه لباس هستی محمد بود از سر وجودش
بر کشیدند که مَا كَانَ مُحَمَّدٌ أَبَا أَحَدٍ مِنْ رِجَالِكُمْ و خلعت صفت رحمت در و
پوشانیدند و آن صورت رحمت بخلق فرستادند جون می بردند محمد بود
و جون فرستادند رحمت بود که وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ لاجرم در کمال وصول
و رفع اثنینیت و اثبات وحدت این بشارت به شکستگان امت
و ضعفاء ملت رسانیدند که اگر براق همت هر کس از شدهٔ آستانهٔ بشریت بسدرهٔ
المنتهای روحانیت نتواند آمد تا از وصول حضرت خداوندی ما بهره ور دارشود
هم آنجا سر بر عتبهٔ خواجه نهد و کمر مطاوعت او بر میان جان بندد که آنجا دوکانگی
برخاسته است و یکانگی نشسته هر که او را یافت ما را یافت مَنْ يُطِعِ الرَّسُولَ
فَقَدْ أَطَاعَ اللَّهَ ع یکانگی نیست تو ما بی ما تو ما إِنَّ الَّذِينَ يُبَايِعُونَكَ إِنَّمَا يُبَايِعُونَ اللَّهَ
پس اگر در دعوی محبت اتباع حبیب ما کنند سعادت درجه محبوبیت یابند
که قُلْ إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللَّهُ لاجرم ایشان نیز از چاشنی آثار
تجلّی الوهیت بیخود گشته بهره ور ازین معراج یابند ع با خویشانرا ازین قدح رنگی نیست
جون موسی بخود آمد از دیدن آثار تجلی بر کوه طور بی خود گشت جون قایم بصفت
خویش بود مغلوب آمد اما جون محمد خودی خود فدای مایل ما کرده بود از تماشای
غرایب و عجایب کونین مغلوب نگشت لِأَنَّ الْحَقَّ لَا يُغْلَبُ خوف از تلاطم
امواج و خشیت از غرق شدن در بحر امواج کسی راست که بر تخته و تابوت
خوف و رجا نشسته باشد و دل در پیشهٔ موهوم بسته اما آنکه قطرهٔ وجود خود در دریا
شهود ساخته و از سر عشق خود را بیخودانه در بحر انداخته و از آفتی هستی در پناه نیستی
گریخته و در نظرش از جوشش عشق بحر ازل با دریای ابد آمیخته باشد او را از غرقه شدن
باکی نباشد شعر مرد بحری دایما بر تخته خوف و رجاست ما جون که مرد و تخته فانی شد جز استغراق نیست



تا تو مشتاقی بدان کان اشتیاق تو بتیست • چونکه معشوق آمدی بس هستی مشتاق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد • این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم • کین جلالت لایق این عقل وان اخلاق نیست
تا عشق بدرقهٔ نگشت جسم خاکی تاج سر افلاک نشد و تا کوه طور از طور عشق خامی که دارد
بکلی بنا نشد از بسکی اجزا با زنرست و هر فردا و ترانهٔ تجلیات جمال از سر
حال رقاصی نکرد لاجرم حضرت مولوی قدس سره بدین معانی اشارت می فرماید
جسم خاک از عشق بر افلاک شد • کوه در رقص آمد و جالاک شد • عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خر موسی صاعقا • یعنی عشق که معلم فناست جون جان طور گشت
طور از شراب تجلیات مست شد و اجزای وجود بذل تجلی کرد جَعَلَهُ دَكًّا
و اثر مستی او در همسایه نیز پیدا گشت و بیهوش گردانید که وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا و جون
کشف این اسرار نازکی دارد و این راز با سوز و گداز جو با محرمی همراز و همدمی
دمساز در میان نمی توان آورد می فرماید قدس سره • با لب دمساز خود گر جفتمی
همچو نی من گفتنیها گفتمی • هر که او از هم زبانان شد جدا • بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
شیخ کبیر قدس سره در فواتح الجمال و فواتح الجلال آورده است که سمنون که در طریق
محبت ذو فنون بود در مسجد شونیزیه با جمعی نشسته وعظ می فرمود نظر در اهل مجلس کرد
همه را نظارگی دید و هیچ مستمع نیافت نعره از غفلت جمع بجا طراوت رسید روی
بقندیلهای مسجد کرد و گفت با شما می گویم آتش نفس او در قندیلها افتاد
و در گرفت همه بر هم زدند و از سر درستی قول آن بزرگ خرد بشکستند شعر
آنان که نه با غم تو شادند • در عالم معرفت جمادند • زان مرده دلند همچو حیوان
کرما در طبع خود نزاوند • هر کس که بصورت آدمی شد • خاصیت آدمش ندادند
این سر نه ز هر سری توان یافت • تا نور یقین کجا نهادند • روزی هم از سمنون ذو فنون
سخن محبت و تحریک سلسلهٔ جنون طلب کردند گفت کسی نمی دانم که محرم این راز
باشد و مستمعی نمی شناسم که درین معنی دمساز گردد از این انعام عام کالانعام را
چه خبر بر اسرار انوار اشراق اجه نظر سخن ارباب سر فراخ عنا هر دارد بر فرق

مدعی خاک بر زد از چشم معنوی آب ریزد در گوش عام با دیت سموم آمیز در دل خاص
آتش نشیند تا وا نگری آه جگر سوز هر دل مرغ اگر بنیست و هر بلبلی را آهنگ این صفیر نی
ترا بتقاضای جوهر گر نبوده است گذر ؛ زما حکایت عنقا کجا کنی باور ؛ تا گاه مرغی بجود
خود را از مقصوره پیش مجنون انداخت مجنون گفت حیوان صورت آدم
سیرت به از آدمی صورت حیوان سیرت این مرغ را در سماع اسرار محبت
قابل تر از اهل مجلس می بینم و با او سخن از محبت می گفت و مرغ آن منقار بر زمین می زد
تا از منقار او خون آمد و فی الحال جان داد ؛ جان فشانی این چنین کن گر کنی
و یحیی معاذ رازی از محرمان این راز بود روزی بر سر منبر بر آمد خلق بسیار دید جمع
آمده ساعتی در ایشان نظر کرد قابلی ندید گفت ما را فرموده اند که با یک کس سخن
گوی و آن کس حاضر نیست این بگفت و فرود آمد شعر حرف معنی گران بها آیت
چون بنادان رسی مگوی و خموش ؛ قیمت لعل جوهری داند ؛ چه نهی در دکان خرده فروش
لذت طعام را گرسنه داند و قدر آب را تشنه شناسد ؛ پیران میده نوش داروی معنی
ز تشنه دلان ناشتایی طلب کن ؛ پا کمال حال را از درد عشق و سوز حال چه خبر و نابینای
مادر زاد را از کحل الجواهر ارشاد چه سود بیت بی ذوق را چه حال دهی و چه معرفت
بی دیده را چه میل کشی و چه توتیا ؛ مزهٔ شهد را دهان تلخ رنجور در نیابد و حدیث
چشم را هیچ کور فهم نکند شعر دلا تو شهد منه در دهان رنجوران ؛ حدیث چشم مگو با جماعت کوران
اگرچه از رگ گردن به بنده نزدیکست ؛ خدای دور بود از بر جدا دوران ؛ نی بی دمساز
نغمی نزند و عاشق بی همراز سخن نگوید چنانک بلبل بی دیدار گل غلغل نکند لاجرم
می فرماید قدس سره بیت چونک گل رفت و گلستان در گذشت ؛ نشنوی زان پس ز بلبل
سر گذشت ؛ در بعضی نسخهای مثنوی این چهار بیت مسطور است و هی هذا مثنوی
دو دهان داریم گویا همچو نی ؛ یک دهان پنهانست در لبهای وی ؛ لیک داند هر که او را منظر است
کین فغان این سری هم زان سر است ؛ یک دهان نالان شده سوی شما ؛ های هوی در فکنده در سما ؛

دم دم این نای از دمهای اوست ؛ های های روح از هیهای اوست ؛ درین
ابیات اشارتست بر آنک موجودات عالم شهادت ظلال حقایق اعیان
ثابتهٔ علمیه اند و این اعیان بمنزلهٔ اشخاص پس چنانک حرکات و سکنات سایه
تابع حرکات و سکنات شخص باشد همچنین جمیع احوال موجودات تابع
کیفیات اعیان ثابته بود و چون محبت اولی که قابلیت ظهورش خواهان حب
طلب اسما و صفات بزبان استعدادات خویش مظاهر احکام سلطنت
خود را اقتضای کند اختلاف را در اعیان ثابته از وجهی لاجرم این محبت
بمنزلهٔ آفتابیست از مشرق غیب احدیت بر اعیان حقایق ثابته تافته و از
تابش او برین اعیان چندین مظاهر مختلفه موجودات خارجیه ظهور یافته
لاجرم هر موجودی بمنزلهٔ نییست که دو دهان دارد یکی عین ثابته در علم الهی و یکی
وجود مشهود در خارج و تعینات ربانی و تجلیات سبحانی بمنزلهٔ لبهای نای و محبت
اولی تعین عشق مطلق با مدد نفس رحمانی نوازندهٔ آن نی پس الحان
نغمات و حرکات و سکنات که ازین دهان اعنی از وجود مشهود در خارج
بظهور میشود اثر همان نغماتست که در آن دهن نی بواسطهٔ تصرف
نایی و اقتضای نفس رحمانی حاصل شده است و حاصل این سخن آنست که
تقلب تو در احوال از تقلب اوست در شئون و افعال اما مشاهدهٔ این
حال کسی را دست دهد که در شهرستان کل یوم هو فی شان بنظاره شود تا دل
او مظهر اسرار حق تواند بود لاجرم می گوید ما را دو دهانست همچو نی و لیکن یک
دهان پنهانست در لبهای وی ؛ لیکن باطن هر که سر حق را مظهر است داند
که فغان این سری هم از آن سر است و می گوید تاثیر تصرف نایی و کمال
اقتدار روح قدس ازینجا معلوم باید کردن که نالش این دهن که
غلغل او از حیز اعتبار ساقطست غلغله در آسمان انگیزها می افکند
و در هر مقامی هزار گونه پرده دری روحانیان می کنند و طاعنان
الجهل فیها را در آتش غیرت می سوزد و نغمات عشق آمیز شور انگیز

سد انی اعلم ما لا تعلمون می آموزد کنز که آن دهان که با شکر لبهای او آمیزش
تمام دارد و بی او یکنفس بر نمی آرد عشاق بی نوا چگونه از تغابت او نسوز ند
واز پردهای او پرده دری نیاموزند و بر کونین دست افشان نکنند و خرقه وجو
بپوست همت چاک نزنند شعر عشق در پردهٔ می نوا زد ساز • عاشق کو که بشنود آواز
همه عالم صدای نغمهٔ اوست • که شنید این چنین صدای دراز • سر او از زبان هر ذره
خود تو بشنو که من نیم غماز • اگر دیدهٔ دیده ات بینا گردد و گوش گوشت شنوا گردد
ببین و بشنوی که مثنوی دم بدم این نای از دمهای اوست های های روح از هیهای
اوست بعد از آن یقین دانی که این تویی تو از او یی اوست بلکه در حقیقت همه
اوست و تو در میان نه در خود بچشم او بین تا جز او را نه بینی چه او را بچشم او توان دید
بیت اول ز دوست چشم طلب اگهی تماشا • زان رو که روی او بجز از چشم او نوید
واگر نظر بالاتر افتد بدانی که ع بر نقش خود است فتنه نقاش لا جرم گویی مثنوی
جمله معشوقست و عاشق پرده • زنده معشوقست و عاشق مرده • چون نباشد
عشق را پروای او • او چو مرغی ماند بی پروای او • شیخ الاسلام عبدالله انصاری
می گوید هر که به مخلوق قایم گردد آن مخلوق دران نا مخلوق متلاشی شود چون حقیقت
حاصل گردد منی عاریت بود نی حقیقت گفتن من و تو اگر توی بحقیقت پس حق
گو و اگر حق است حق یکی بود نه دو بیت من و تو کرد آدمی را دو • بی من و تو تو من
بدی من تو • اینست معنی بیت اول که جمله معشوقست و عاشق پرده و لکن تا
پرده هستی عاشق از میان برنخیزد جمال با کمال معشوق از پس پرده پیدا نیاید
و این پرده جز بسطوت تجلی وحدت عشق زایل نشود لاجرم میگوید بیت گر نباشد
عشق را پروای او • او چو مرغی ماند بی پروای او • چه اگر عاشق خواهد که بقوت
خود بعالم معشوق رسد نتواند مثالش این چنان بود که مورچه از هند قصد مکه بکند
و بپای ضعیف خویش قطع مسافت پیش گیرد او را بکعبه رسیدن محال بود اما اگر
خود را بر بال کبوتری تعبیه سازد بر کات حرکات اجنحهٔ مطهرهٔ او ممکن
که برسد توان مور ضعیف که از هند امکان قصد مکه معظمه وجوب دارد

اگر بپای ضعیف بشریت سر در بیابان بی پایان بیخودی نهی و خواهی که بر سی محالست
محال بلکه ضلالست ضلال راهی که فرشتگان دران پر بنهند • این راه بپای خود
بریدن نتوان • اگر سعادت مساعدت نماید موجهٔ وجود خود را بر شاه
پرش شهباز آشیان مرتبت که آن را عشق خوانند بر بندد که او آنجا بیست
برای اکمال نا قصان عالم طبیعت اینجا بی شده است این که می گویم تعذر فهم
نیست • و دم اندر حسرت فهم درست • اگر از سر تحقیق نظر کنی ظهور و بطون
عشق اقتضای عاشق و معشوق می کند و ناظری و منظوری او نام طالبی
و مطلوب پیدا می کند پس اگر ذوق این معنی بخشی و جام از شراب این
معرفت درکشی هم بزبان عشق در مناجات او بگویی لمولفه ای در همه عالم نهان
تو و پیدا تو • هم درد دل عاشق هم اصل مداوا تو • با ما چو در آمیزی گویم ز سر مستی
ما جمله توییم ای جان یا خود همگی ما تو • در کسوت هر دلبر هم چهره تو بنموده • وز دیده
هر عاشق هم کرده تماشا تو • بو ننده بهر پایی گیرنده بهر دستی • با چشم و زبان ما بینا تو
گویا تو • از نیستی و هستی صد مرتبه افزونی • برتر ز همه اشیا و اندر همه اشیا تو
ای عشق توی عاشق در کسوت معشوقان • هم وامق و شیدایی هم دلبر عذرا • تو
که نازکنی با ما گاهی بی نیاز آیی • این هر دو ترا زیبد مجنون تو و لیلی تو
از دیدهٔ هر غافل همواره تویی پنهان • و اندر نظر عارف پیوسته هویدا تو
با غمزهٔ فتانت از بهر حسین الحق • انگیخته ای جانا صد فتنه تنها تو
گوییا چون کشف اسرار بسیار گشت و اظهار حقایق از حد گذشت غیرت
عشق دهان باز کرد و زبان منع افشای اسرار دراز کرد و گفت چرا طریق
بیهوشی می سپاری و عقل و هوش پس و پیش نمی گذاری شعر دیوار گوش دارد آهسته تر
سخن کن • ای عقل بام بررو وی دل بگیر در را • اعدا که در کمین اند در غصه همین اند
تا بشنوند چیزی گویند یکدگر را • پس حضرت مولوی در جواب می گوید مثنوی من چگونه هوش دارم
پیش و پس • چون نباشد نور یارم پیش و پس • یعنی محبت محکوم تجلی یار و مراقب انوار دیدار
چه غیرت معشوق آن اقتضا می کند عاشق در غیر او نظر نکند و در محال مظاهر جز نور جمال با کمال
او را مراقبت نماید زیرا که درین مقام مطرب نغمه سرای عشق را ترانه غیر ازین نیست ع

ان الحب لمن يهواه زوّار لاجرم درین حال عاشق را ازقوه غیر ازین نباشد
که گوید بیت تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم • تا گوش برگشودم آواز تو شنیدم پس
فکر وهوش بر پیش و پس گماشتن و اسرار از اغیار مستور داشتن کار کسی است
که متصرف مملکت وجود او عقل دور اندیش و خرد و دانش کیش باشد اما بی دلی
که از غلبات محبت و سطوات مودت محکوم تجلی یار و مراقب نور دیدار باشد
و عقال عقل گسسته و بکلیت وجود در عشق پیوسته بود هرچه گوید بد و گوید و هرچه شنود
ازو شنود و پند خرد در گوش نکند و بی دستور عشق سخن نگوید و بی فرمان او خاموش
نکند لمؤلفه چو عشق در سخن آرد حسین سوخته را • بخویشتن نتواند که او خموش کند صاحب
مالیخولیا را وسواس بران داشت که گاهی بر گردن بیچاره زد بیچاره بجنگ پیوست
صاحب مالیخولیا گفت آواز چانی که ازین گلو پیدا شد از دست من بود یا از
گردن تو بیچاره درد خند گفت ع تو که بی دردی ازین اندیشه کن ؛ واجندانی در
گردن هست که پروای فکر کردن نیست • پیش ازین چشم دلم راه صلاحی میدید
خاک در چشم دل مصلحت اندیش زدند • آری ما نیز اطوار عقل آزموده ایم و روزی
همچو تو عاقل بوده شعر همیشه من چنین مجنون نبودم • ز عقل عافیت بیرون
نبودم • چو تو عاقل بدم من تیر ردی • چنین دیوانه مفتون نبودم • درین بودم
که این چونست و آن چون • چنین حیران آن بیچون نبودم • ولیکن چون آینه
مجلی روی بآفتاب آرد و آفتاب سطوات لوامع بر و گمارد شعاع آینه
غماز اشعهٔ آفتاب شود چه بحقیقت ظهور آفتاب راست آینه قابلی پیش
نیست بیت ظهرت شمسها فعینت فیها • فاذا اشرقت فذاک سرّ و قم
عشق خواهد کین سخن بیرون بود • آینه غماز نبود چون بود • آینه ات دانی چرا غماز نیست
زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست • اگر منکری غافل و جاهلی تیره دل اعتراض کند
که این آینه همه را حاصل است و بی هیچ شبهه مر آفتاب را مقابل و با وجود آن صاحب
آینه صبور است و آینه اش از غمازی دور است تو چرا ناصبوری و بی قراری مولع
بکشف حقایق و اسراری می فرماید هر آینه مر آینه پذیرای نور نتواند بود
و از رخسار منظور حکایت نیارد کرد تا زنگار از رخسار آینه دور

نشود

نشود پذیرای پرتو نور نگردد لاجرم آینه جانست از آن روی غماز نیست
که زنگار تعلقات ما سوی از روی ممتاز نیست پس بر مقتضای فرمان
خواجه علیه السلام لکل شی صقالة و صقالة القلب ذکر الله تعالی مثنوی همچو آهن
گرچه تیره هیکلی ؛ صیقلی کن صیقلی کن صیقلی ؛ تا آینه است مظهر تجلیات جمال
و مظهر انوار کبریا و کمال گردد که گفته اند بیت هرچه روی دلت مصفا تر •
زو تجلی ترا مهیا تر • زیرا که پیش محبوب هیچ چیز محبوب تر از آینه نیست
از آنکه جمال با کمال معشوق خود در وی مشاهده کند و بر خوردار از حسن
خود بواسطه او یابد و لهذا قال تعالی یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی
الله بقلب سلیم و سلامت او عبارتست از صقالت اوست لاجرم
شعر اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام ؛ چون روی آینه که
بنقش و نگار نیست • چون ساده شد ز نقش همه نقشها در وست ؛ آن ساده
رو و روی کسی شرمسار نیست ؛ چون روی آینه ز صفا این هنر بیافت ؛
تا روی دل چه باید کو را غبار نیست ؛ پس چون معشوق نظر در آینه دل
عاشق اندازد و حسن جمال خویش مشاهده کند عاشق جمال خود شود
که ان الله جمیل یحب الجمال نظر از آینه دل عاشق بر ندارد و با آینه
طریقه عشق بازی آغاز نهد و دیگر بجمال خویش نپردازد لاجرم عاشق بر نیاز
با هزار شور و گداز در غلط طبیه دلنواز گوید شعر ما فتنه بر توایم و تو فتنه بر آینه
ما را نگاه در تو ترا اندر آینه • با آینه جمال تو دیده تو حسن خویش ؛ تو عاشق
خودی ز تو عاشق تر آینه • در شرح دیباچه کتاب که بمنزلهٔ سبع مثانی و فصل
الخطاب است اکتفا بدین قدر کنیم زیرا که بتوفیق ربانی امثال این معانی
در مواضعش مشروح خواهد شد و غرض از ایراد این کلمات اعتماد است بر آن
غرر مقالات و درر دلالات بود ع ز اینها کلف کند بی عرضه کنند اندر شرا •
والقلیل یدل علی الکثیر • والجذر تدل علی القدیر • والخفنة تدل علی البیدر الکبیر • والحمد لله القدیر والصلوة
علی نبیه الخبیر قال قدس سره حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزکی و خریدن پادشاه او را
و رنجور شدن کنیزک و تدبیر پادشاه در معالجه او بشنوید ای دوستان این داستان • خود حقیقت

نقد حال ماست آن • یعنی ای دوستان صادق وای یاران موافق وانیسان همدم
وجلیسان محرم که دست ارادت دامن جان شما بر تافته ومشام دل شما شمهٔ از
شمایم گلزار حقیقت یافته است بشنوید وبدانید که رباعی انراکه دل از عشق پر آتش باشد •
هر قصه که گوید همه دلکش باشد • تو قصهٔ عاشقان همی کم شنوی • بشنو بشنو که قصه
شان خوش باشد • ترا از بیان هر قصهٔ حصه ایست و در ضمن هر حکایتی کنایتی و در
اثنای هر اشارتی بشارتی غرض ارباب حقایق حکایات خلایق نیست بل که
در تحت هر نقطه نکته است و در ذیل هر معنی تنبیهی تنبیهی واصل حکایت آنست
که پادشاهی دین پناهی از واسم سلطنت آگاهی بیت خسرو ذوالجلالتین از ملکی و
وسلطنت • متحق الخلافتین از ملواج وتنگری • دیوانه کنیزکی پری پیکر شد و بر روی
او از سلسلهٔ موی او آشفته تر گشت و چون بواسطهٔ بی غایت واشیار اموال
بی نهایت مشتری آن ماه رو گشت ع آن کنیزک از قضا بیمار شد • تا بعلتی که هیچ راقی
بی واقی و هیچ منجی بی محنتی و هیچ خمری بی خاری و هیچ گلی بی خاری دست نمی داد
بیت آسوده کی بجوی که کس را نبود جوی • اسباب این وراد فراهم نیامدست
از موج غم نجات کسی را نبوده است • بر شط کون و فرضه عالم نیامدست • اسباب
بی غمی ومنشور بی ستمی بنفیسهٔ گوهر آدم نیست وگوهر نیل جمیع مرادات در خزینه عالم
نی لاجرم میگوید قدسسره متن آن یکی خر داشت پالانش نبود • یافت پالان گرگ
خر را در ربود • کوزه بودش آب می نامد بدست • آب را چون یافت خود کوزه بشکست •
شاه مملکت رشاد و سرور سریر سداد طبیبان حاذق از اقاصی بلاد جمع کرده گفت
این محبوب ناگزیر و مطلوب دلپذیر جان جان و مایه درمان منست متن هر که
درمان کرد مر جان مرا • برد گنج در و مرجان مرا • طبیبان گفتند در طریق معالجت جان
بازی کنیم و در اسعاف مآرب شاهی چاره سازی کنیم متن هر یکی از ما مسیح عالمی است
هر الم را در کف ما مرهمی است واز روی بطر یعنی از شدت فرح ونشاط وغایت
ذوق وانبساط تعلیق بمشیت بخاطر ایشان نگذشت وچون منشا این انقباض دلت
قلب بود نه آن حکیمان ظاهر گشت زنج افزون متن هر که کردند از علاج و از دوا • گشت
رنج افزون حاجت ناروا • از قضا سرکنگبین صفرا نمود • روغن بادام خشکی می فزود • از بلیله قبض
شد



شد اطلاق رفت آب و آتش را مدد شد همچو نفت پادشاه چون از عجز حکیمان آگاه
شد با نیاز تضرع وابتهال پناه بحضرت ذوالجلال آورد متن کای کمینه بخششت ملک جهان
من چه گویم چون تو میدانی نهان ای همیشه حاجت ما را پناه بار دیگر ما غلط کردیم راه
اگر چه بحکم کفی علمک عن المقال وکفی کرمک عن السوآل می گوییم لمولفه
چو ناگفته دانی چه حاجت مقال چو بی خواست بخشی چه حاجت سوآل لیک
فرمود که ناله وزاری وعجز وبی قراری را درین درگاه روز بازاری هست ما همه
بیچاره ایم و چاره ساز توی ما همه نیازمندیم وبی نیاز توی متن چون بر آورد از میان
جان خروش • اندر آمد بحر بخشایش بجوش • در میان گریه وزاری خواب بر
بیداری غلبه کرد مصرع زهی رایت خوابی که به ز بیداریست از مدد کار بخت
بیدار و دولت جوان در خواب چنان دید که پیری می آمد و بانجاح مطالب واسعاف
مآرب بشارت می داد که فردا حکیمی حاذق وامینی صادق از غیب خواهد رسید
قدوم شریف او را غنیمت شمار متن در علاجش سحر مطلق را ببین • در مزاجش
قدرت حق را ببین • چون میعاد ملاقات نزدیک آمد روز شد و آتش خورشید
اختر سوز گشت پادشاه گفت لمؤلفه متی الله صبحا کروض الاطائب
صباحی چو دیدار دلدار غایب • منور چو رخسار معشوق زیبا • معطر چو انفاس
عشاق طالب • شاه آگاه از سر انتباه بر منظره منتظر نشسته بود که ناگاه
متن دید شخصی فاضلی پر مایهٔ آفتابی در میان سایهٔ می رسید از دور مانند هلال
نیست بود و هست در شکل خیال خیالات اگر چه نیست وش است اما بنیاد
همه کارهای اهل دین بر وی است بلکه اطفال طریقت را در بدایت جز بشیر
خیالات غیبی نتوان پرورد و غذای جان طالب از صورت بی نظیر
و معنی دلپذیر وقایع نتوان بود چنانکه شخصی در خدمت خواجه امام یوسف
همدانی رضی الله عنه تعجب باز میگفت که در خدمت شیخ احمد غزال رضی الله عنه
بودم بر سفرهٔ خانقاه با اصحاب طعام می خورد از خود غایب شد بعد از
ساعتی چون با خود آمد گفت این ساعت پیغمبر را علیه الصلوة والسلام دیدم
که آمد ولقمه در دهان من نهاد خواجه امام یوسف فرمود تلک خیالات تربی بها اطفال

الطریقة گفت اینها غاشیها باشد که اطفال طریقت را بدان پرورند پس حضرت
مولوی قدس سره بدین معنی اشارت می فرماید که متن نیست وش باشد خیال
اندر روان • تو جهانی بر خیالی بین روان • بر خیالی صلحشان و جنگشان • وز خیالی
فخرشان و ننگشان • آن خیالاتی که دام اولیاست • عکس مه‌رویان بستان خداست •
خیالی که پادشاه در خواب دیده بود در طلعت همایون مهمان غیبی مشاهده نمود
و از برای تعظیم و اکرام و تبجیل و احترام مهمان غیبی خویش چون حاجیان پیش رفت
متن هر دو بحری آشنا آموخته • هر دو جان بی دوختن بر دوخته • گفت معشوقم تو
بودستی نه آن • لیک کار از کار خیزد در جهان • ای مرا تو مصطفی من چون عمر •
از برای خدمتت بندم کمر • قال قدس سره از خداوند ولی التوفیق درخواستن توفیق
و رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن وخامت مضرتهای بی ادبی متن
از خدا جوییم توفیق ادب • بی ادب محروم شد از لطف رب • سرمایهٔ هر سعادت
و پیرایهٔ هر کرامت ادبست هیچ جامهٔ کمالی بی سوزن ادب دوخته نشود و هیچ
چراغ اقبالی بی روغن ادب افروخته نشود هیچ صوفی بی ادب صدرنشین صفه
صفا نیاید که التصوف کله آداب و هیچ طالبی بی ادب راه بمرحلهٔ کبریا نیابد که
فطوبی للطالب المودب وحسن مآب متن بی ادب تنها نه خود را داشت بد •
بلکه آتش در همه آفاق زد • چنانکه در میان قوم موسی چند کس از لئام در شداید تیه
و محن بلوی از فرو آمدن من و سلوی شکرگزاری نکرده اند و امتثال قول باری تعالی ننمودند
که می فرمود یا بنی اسرائیل اذکروا نعمتی التی انعمت علیکم و از سر نادانی با وجود
مایده و خوان آسمانی متن بی ادب گفتند کو سیر و عدس کما قال الله تعالی و اذ
قلتم یا موسی لن نصبر علی طعام واحد فادع لنا ربک یخرج لنا مما تنبت الارض
من بقلها و قثائها و فومها و عدسها و بصلها متن ز آن گدا رویان نادیده ز آز
آن در رحمت بریشان شد فراز و همچنین جمیع آفات بی ادبی
ارباب زلات و اصحاب عثرات بوده است چنانکه
میفرماید قدس سره متن ابر برناید پی منع زکات • وز زنا افتد وبا اندر جهات •
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم • آن ز بی باکی و گستاخیست هم • هر که بی باکی کند در راه دوست

رهزن مردان شد و نامرد اوست • از ادب پرنور گشتست این فلک •
و از ادب معصوم و پاک آمد ملک • بد ز گستاخی کسوف آفتاب • شد عزازیلی
ز جرأت رد باب • قال قدس سره ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نموده
کبر و منی کناره کرد و از سر تواضع و ادب با آن آرزوی جان اهل طلب کنار گرفت
بعد از آن گفت ای نور حق و دفع حرج و ای مصداق الصبر مفتاح الفرج
و ای لقای تو جواب هر سوال و ای حل هر مشکلی بی قیل و قال و ای ترجمان
اسرار دل و ای دستگیر هر مبتلا در حبس آب و گل متن مرحبا یا مجتبی یا مرتضی •
ان تغب جاء القضا ضاق الفضا • یعنی اگر تو غایب شوی محظورات
قضا بپاید و فسحت فضا تنگی مبدل شود متن انت مولی القوم من لا یشتهی •
قد ردی کلا لئن لم ینته • یعنی تو خداوند قومی هر که ترا برغبت نخواهد تحقیق
هلاک شود و ای بردی اگر ازین شیوت باز نگردد قال قدس سره بردن
پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او ببیند متن چون گذشت
آن مجلس و خوان کرم • دست او بگرفت و برد اندر حرم • بعد از آن
در پیش رنجورش نشاندند و قصهٔ رنجور و مداوات الجهابره و غیرها ند
طبیب الهی چون بعد از مشاهدهٔ اسباب و علامات آثار محبت
بر جبین آن پری سیرت ملک صفات معاینه دید متن گفت هر دارو که
ایشان کرده اند • آن عمارت نیست ویران کرده اند • درد جان را طبیب تن
چه شناسد و رنج روان را حکیم بدن چه داند متن دید از زاریش کو زار دلست •
تن خوشست و او گرفتار دلست • عاشقی پیداست از زاری دل • نیست
بیماری چو بیماری دل • علت عاشق ز علتها جداست • عشق اصطرلاب اسرار خداست •
و معترض را نرسد که گوید عشق مجازی چگونه اصطرلاب اسرار الهی و سبب مشاهدهٔ
انوار پادشاهی تواند بود که می گوییم متن عاشقی گر زین سر و گر زان سرست • عاقبت
ما را بدان سر رهبرست • نه اسب توسن را اول آفتیان پادشاه زین خویش
ننهند و چون رام شود زنبور و زینش بزین پادشاه دهند و نه از ابتدا شعر
غازی بدست خود شمشیر چوبین می دهد • تا از آن استا شود شمشیر گیرد از غزا •

عشق کز دراک نبود شمشیر چوبین آن بود ∴ آن عشق با رحمان بود چون آخر آید ابتلا
عشق زلیخا سالها بر یوسف آمد زابتدا ∴ شد عشق و عشق خدای کرد بر یوسف قفا
آه چکنم که کنوز حقائق و رموز دقائق در خور فهم خلائق نیست دفتر و اوراق در شرح
اسرار عشاق قاصرست و عقل دراک در ادراک احوال جان مشتاق قاصر من اشعاره
قدس سره شعر عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست ∴ هر چه گفت و گوی عشق آن ره ره عشاق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد ∴ این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
لاجرم حضرت مولوی قدس سره میگوید متن هر چه گویم عشق را شرح و بیان ∴ چون بعشق
آیم خجل باشم از آن ∴ گرچه تفسیر زبان روشن‌گرست ∴ لیک عشق بی زبان روشن‌ترست ∴
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت ∴ چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت ∴ عقل در
شرحش چو خر در گل بخفت ∴ شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت ∴ آفتاب آمد
دلیل آفتاب ∴ گر دلیلت باید از وی رو متاب ∴ اگرچه سایه از آفتاب
نشان می‌دهد و از سایه بوجود آفتاب استدلال توان کرد اما مشاهده انوار
آفتاب بی طلوع آفتاب جهانتاب میسر نشود ع بآفتاب توان دید کآفتاب
کجاست ∴ لاجرم می‌فرماید قدس سره از وی ار سایه نشانی می‌دهد ∴ شمس هر دم
نور جانی می‌دهد ∴ پس تعریف عشق از طریق مثال بمنزله تفهیم آفتاب است
از ظلال بلکه این تمثیل از ضیق عبارات است و قصور اشارات چه
وجود خارجی شمس محسوس است و امثال و افراد او را وجود در ذهن
متصور اما جانی که پرتو آفتاب عشق بر وی تابد ممکن نیست که ملاحظه
معرفت او بهره یابد ع لا یعرف الشمس الا من یشاهدها متن در تصور ذات
او را گنج کو ∴ تا درآید در تصور مثل او ∴ و چون در میان پیر و مرید صادق معانی
طائفه معشوق و عاشق است و وظیفه عاشق آنکه در هر ذره جمال دوست
بیند و از هر موجودی نام شنود پس با وجود ذکر شمس چگونه حضرت مولوی را
یاد شمس تبریزی بخاطر نیاید و یعقوب جان مشتاق که در بیت الاحزان
اشتیاق می‌سوخت چگونه بوی پیرهن یوسف خویش نیابد لاجرم میگوید
قدس سره متن واجب آید چونکه آمد نام او ∴ شرح کردن رمزی از انعام او ∴

ای

---

ای نفس جان دامنم برتافتست ∴ بوی پیراهن یوسف یافتست ∴ کز برای حق
صحبت سالها ∴ بازگو حالی از آن خوش حالها ∴ تا زمین و آسمان خندان شوند ∴
عقل و روح و دیده صد چندان شوند ∴ یعنی بیان آنچنان حال از طریق مثال برمن
تکلیف مکن که وجود من غریق بحر فناست و مرا با این ابهام تحلیل چه یارای احصای
ثنا است متن کل شیء قاله غیر المفیق ∴ ان تکلف او تصلف لا یلیق ∴ هر کلامی
که غیر هشیار بگوید اگر تکلف و تصلف کند زیبا و سزاوار نباشد متن من چه گویم یک
رگم هشیار نیست ∴ شرح آن یاری که او را یار نیست ∴ شرح این هجران و این خون
جگر ∴ این زمان بگذار تا وقت دگر ∴ باز باعث عشق و داعیه شوق می‌گوید که شرح
او غذای ماست پس ما را جایع مگذار و وقت را سیف قاطع است ضایع مگذاران
متن قال اطعمنی فانی جایع ∴ واعتجل فالوقت سیف قاطع متن باشد ابن الوقت
صوفی ای رفیق ∴ نیست فردا گفتن از شرط طریق ∴ تو خود مگر مرد صوفی نیستی ∴ هست را
از نسیه خیزد نیستی ∴ باز در جواب می‌گوید که سر یار از اغیار پوشیده بهتر و ادراج سر
دلبران در حدیث دیگر خوشتر باز داعیه شوق طلب اظهار میکند و میگوید متن
پرده بردار و برهنه گو که من ∴ می‌نخسبم با صنم با پیرهن ∴ و دیگر باره در جواب و ارشاد
متن گفتم ار عریان شود او در عیان ∴ نه تو مانی نه کنارت نه میان ∴ هر گدایی خود
لائق وصل شاهی نباشد دید و بار کوهی برگ کاهی نشاید کشید آفتاب عالم
افروز از جهت قرب جهان سوز گردد ∴ فتنه و آشوب و خونریزی مجو ∴
بیش ازین از شمس تبریزی مگو ∴ این ندارد آخر از آغاز گوی ∴ رو تمام این حکایت
بازگوی ∴ قال قدس سره خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه با کنیزک جهت دریافتن
رنج او آن طبیب الهی بعرض شاهی رسانید که خانه را از خویش و بیگانه
خالی سازد و بام و در از حارس و دربان بپردازد و چون موجب فرمان
او عمل بتقدیم رسید دست بر نبض کنیزک نهاد و از اوطان مالوفه
و مساکن مشعوفه و از اقارب و معارف او استفسار میکرد
بطریق داستان از حال دوستان بازمی‌پرسید تا در ذکر کدام

موضع شریف یا از کدام یار لطیف در مزاج انحراف و در نبض اختلاف
پیدا شود و خار خلندهٔ دل آن کنیزک طری سویدا گردد چه راه برون کال دل
او بی صعب و کاری مشکل است مثنوی چون کسی را خار در پایش جهد ٭ پای
خود را بر سر زانو نهد ٭ وز سر سوزن همی جوید سرش ٭ ور نیابد میکند بالب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب ٭ خار در دل چون بود واده جواب ٭
خار دل را گر بدیدی هر خسی ٭ دست کی بودی غمان را بر کسی ٭ آن حکیم خار
چین استاد بود ٭ دست می زد جا بجا می آزمود ٭ و کنیزک نیز از حال مواطن و
مساکن و منازل و مراحل خبری داد و نبض بر اولین حال و رخساره همان
حال بود تا ناگاه نام سمرقند بر زبان آن دلبری که در سمرقند داشت بگذشت
و نام زرگری در سمرقند باز گفت ٭ نبض و رخساره او متغیر شد مثنوی
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت ٭ اصل آن درد و بلا را باز یافت
لاجرم کنیزک را استمالت نمود وعده های شیرین گفت و فرمود مثنوی شاد باش و
ایمن و فارغ که من ٭ آن کنم با تو که باران با چمن ٭ من غم تو میخورم تو غم مخور
من ترا مشفق ترم از صد پدر ٭ ولیک شرط راز نهفتن است و درمان این درد
با کسی نا گفتن مثنوی گفت پیغامبر که هر کو سر نهفت ٭ زود گردد با مراد خود جفت ٭
دانه چون اندر زمین پنهان شود ٭ سر او سرسبزی بستان شود ٭ زر و نقره گر نبودندی
نهان ٭ پرورش کی یافتندی زیر کان ٭ پای بر وعدهای آن حکیم رنجور ایمن
از بیم گشت از آنک وعدهٔ اهل دل گنج روانست و وعده نا اهل رنج روان
بعد از آن بسمع اعلی رسانید که زرگر را حاضر می گرد تا این درد را دوا و این رنج را شفا
حاصل آید پادشاه نیز رسولانی آراسته با محاسن با اصناف تحف و هدایا
بسوی سمرقند فرستاد و زرگر را با خلعت و زر فریفتا داد مثنوی تا بیامد زرگر از دو
قنغا ٭ سم جای خویش تا سوء القضا ٭ و چون شرف ملاقات دریافت پادشاه
در الطاف و اعطاف و رفع درجات او دقیقه فرو نگذاشت و باشارت حکیم کنیزک
بدو تسلیم کرد مثنوی شه بدو بخشید آن مه روی را ٭ جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را ٭ مدت شش ماه می
راندند کام ٭ تا بصحت آمد آن دختر تمام ٭ بعد از آن حکیم از برای زرگر شربتی ساخت که از خوردن

همچو زر

همچو زر در بوته می گداخت و چون رخساره گلگون او زرد شد دل آشفتهٔ دختر از عشق او
سرد گشت مثنوی عشقهایی کز پی رنگی بود ٭ عشق نبود عاقبت ننگی بود ٭ زانک عشق
مردگان پاینده نیست ٭ زانک مرده سوی ما آینده نیست ٭ عشق زنده در روان و
در بصر ٭ هر دمی باشد ز غنچه تازه تر ٭ عشق آن زنده گزین کو باقیست ٭ وز شراب جان
فزایش ساقیست ٭ عشق آن بگزین که جمله انبیا ٭ یافتند از عشق او کار و کیا ٭ تو
مگو ما را بدان شه بار نیست ٭ با کریمان کارها دشوار نیست ٭ تمامی حکایت آن
که بتقریر پیوست و در اثنای تقریرات بر بعضی از غرایب نکات نیز اشارت
تقدیم رسید و مقصود از این ایراد این قصه آنست چون سالک طریق حق
متوجه جناب واجب الوجود مطلق را از شیخی کامل و پیری مکمل چاره نیست
و طالب اهتدا را اقتدا واجبست باید که انقیاد او در حق ارباب کمال هر قولی
از اقوال و هر فعلی از افعال اختلاف نپذیرد و عیار اخلاق ایشان را بمحک عقل خویش
نیازماید و در شناختن حقایق اعمال و اسرار احوال ایشان بر فطانت و کمال دانش
خویش اعتماد نکند چه موسی علیه السلام با وجود عظمت و جلالت و شرف مکالمهٔ
حق و مرتبهٔ رسالت سر افعال خضر را نشناخت و صد درستی در شکست کشتی بدید
و هزار حیات تازه و منافع بی اندازه در کشتن طفل مشاهده ننموده مثنوی و هم موسی
با همه نور و هنر ٭ شد از آن محجوب تو بی پر مپر ٭ آن گل سرخست تو خونش مخوان
مست عقلست او تو مجنونش مخوان ٭ لاجرم میندار که رضای پادشاه در کشتن زرگر
بی جرم و گناه از جهت غلبات شهوت بود بلکه بالهام جناب و فرمان پادشاه
مطلق رضا داد و حکیم الهی نیز بفرمان و الهام پادشاهی مباشرت آن فعل قیام
نمود ابراهیم خلیل بی فرمان ملک جلیل قصد کشتن اسماعیل نکرد ٭ آنک از حق
یابد او وحی و جواب ٭ هر چه فرماید بود عین صواب ٭ آنک جان بخشد اگر بکشد
رواست ٭ نایبست و دست او دست خداست ٭ همچو اسمعیل پیشش سر بنه ٭
شاد و خندان پیش تیغش جان بده ٭ تا بماند جانت خندان تا ابد ٭ همچو جان پاک احمد با احد ٭
عاشقان جام فرح آنگه کشند ٭ که بدست خویش خوبانشان کشند ٭ و اگر جناب این پادشاه
از برای قضای وطر خون بی گناه کاشتی هرگز زبان بذکر ایشان نیالودی و انگشت آن جناب

او را دانستی و اگر آن حکیم از برای مال و جاه
و عظمت و دستگاه همت بر قتل آن بی گناه

الشقیا محترز بودی **متن** می بلرزد عرشش از مدح شقی • بدگمان گردد ز مدحش متقی • این چنین کشتن مورث حیات و موجب رفعت درجات است **متن** طفل می لرزد ز نیش احتجام • مادر مشفق از آن غم شادکام • نیم جان بستاند و صد جان دهد • انچه در وهمت نیاید آن دهد • حصه که در ضمن این قصه از روی ظاهر بود اینست و تنویر این حکایت بدان بیت که **مثنوی** آنست • دانی چرا آغاز نیست • زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست • واضح است اما اگر ملاحظه این معنی کنی که انسان از روی صورت عالم صغیر است و از روی معنی عالم کبیر و هرچه در افاق مشهود است نظیر او در انفس موجود که سنریهم آیاتنا فی الافاق و فی انفسهم می شاید که پادشاه عبارت از روح انسانی باشد و کنیزک عبارت از نفس که در عروج روح باعلی معارج ارتقا و افقی معارج اعتلا مدد کاری بی نظیر و محبوبی دلپذیر است اگر تذکیه یابد که قد افلح من زکیها و ما نع عظیم است از نیل سعادت هدایت اگر مبتلا باشد بضلالت و غوایت که و قد خاب من دسیها بلکه بحکم حدیث نبوی بدترین همه دشمنانست که اعدی عدو ک نفسک التی بین جنبیک و سرمایه ضلالت و اصل جهالت نفس و مرض دشوار علاج او و سبب انحراف مزاج او محبت دنیای دون و عشق جهان بوقلمون است پس زرگر عبارت از دنیا باشد و آن حکیم الهی عبارت بود از روح القدس که روح انسانی استفاضه از وی می کند لاجرم بر مقتضای آنکه در ابتدای قصه فرمود که خود حقیقت نقد حال ماست آن معنی آنست که روح انسانی که پادشاه و متصرف مملکت جسمانیست در طریق کمال معرفت ایزد متعال بمددکاری و یاری که نفس مظهر صفات جلال است احتیاج دارد بل که عاشق زار و مبتلای بی قرار اوست و نفس از آنجا که مقتضای اصل جبلت اوست عاشق آرایش دنیای دون و محب نمایش جهان بوقلمون است که بمنزله زرگر است و قوای معانی و تدبرات انسانی که بمنزله اطبا اند از معرفت این داء معضل غافل و در طریق معالجت او جاهل اند بل معالج بفیض فیاض نامتناهی روح قدسی است کما اشار الیه النبی علیه السلام ان روح القدس نفث فی روعی و روح قدسی اثر فضل



صدف قرار گرفت لآلی و گوهر گردد متفاوت در مقدار چنانکه خون در عروق آهو دم است و در نافه مشک عنبرین شم بس بیرون محقق است و در دل اکسیر زر و نان در سفره جماد است و در تن آدمی روح شاد لاجرم اختیار و جبر در تو خیال است و در اهل الله نور جلال و در دفتر ششم هم بدین معانی تنبیه کرده آنجا که گفت **متن** جبر باشد پر و بال کاملان • جبر هم زندان و بند کاهلان • همچو آب نیل دان این جبر را • آب مومن را و خون مر گبر را • بال بازان را سوی سلطان برد • بال زاغان را بگورستان برد • این سخن پایان ندارد لیکن ما • باز گوییم این تمام قصه را • قال قدس سره **جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم** وزیر از اندرون آواز داد که ای مریدان شما را معلوم باد که عیسی مرا بشرف پیغامبر مشرف ساخت و بلطف تنبیه و کمال ارشاد بنواخت و گفت دامن تجرید از دست همت مده و قدم صدق در راه تفرید نه و از آشنا و خویش بیگانه شو بعد از آن در فلک چهارم با من همخانه شو **متن** روی در دیوار کن تنها نشین • وز وجود خویش هم خلوت گزین • لاجرم بعد ازین دستوری گفتار نیست و طالب یار را با مصاحبت اغیار کاری نیست مرا بحکم موتوا قبل ان تموتوا مرده انگارید و رخت بر فلک چهارم برده شمارید پیشین در زیر چرخ ناری یعنی کره اثیر نخواهم سوخت زیرا که در قصر خورشید چهره از شمع وصال عیسی می بایدم افروخت **متن** پهلوی عیسی نشینم بعد ازین • بر فراز آسمان چارمین • قال قدس سره **ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا** بعد از آن وزیر هر یک را از آن دوازده امیر تنها بخلوت خانه درآورد و نوازش بسیار کرد و از آن طومارهای مختلف هر یک را طوماری داد و گفت در دین عیسی نایب حق و خلیفهٔ من توی و سایر امیران اسباط اتباع تست و جمیع نصاری اشیاع تست **متن** هر امیری کو کشد گردن بگیر • یا بکش یا خود همی دارش اسیر • ولیکن شرط آنست که تا من زنده ام ریاست مجوی و این سر پنهان را با هیچ کس مگوی **متن** بعد از آن چل روز دیگر در ببست • خویش کشت و از وجود خود برست

چون نصاری از فوت او خبر یافتند از اطراف عالم تبرا و شتافتند و تا مدت
یک ماه هیچ کس از حال خویش اگاه نبود بعد از ماهی خلق زاری اغاز کردند و بدان
ایران روی آوردند که در میان شما دین عیسی را پشت و پناه و نایب خلق و
خلیفهٔ آن برگزیدهٔ الهی کیست متن چو بکشد خورشید و ما را کرد داغ ما
چاره نبود بر مقامش از چراغ • چونکه شد از پیش دیده وصل یار • نایبی باید
از و مانی یادگار • چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب • بوی گل را از که یابیم از
گلاب • اگر ان جمیل را که حسن همه جمالها پرتوی از جمال اوست و نهایت
جمیع کمالها اثری از آثار جلال او غیرت بران داشت که هفتاد هزار حجاب
از نور و ظلمت فرو گذاشت انبیا را که سرائی پرتو پذیر آفتاب جمال و مظاهر با کمال
آثار کبریا و جلال اند نایب خویش ساخت و اولیا را بنیابت انبیا بنواخت
متن نی غلط گفتم که نایب یا منوب • گر دو پنداری قبیح آید نه خوب • نی دو
باشد تا توی صورت پرست • پیش یک گشت کز صورت برست • قال
الله تعالی من یطع الرسول فقد اطاع الله • هر که اطاعت رسول کرد اطاعت
من بجای آورد • و قال النبی علیه السلام من اذی ولیا فقد اذانی و من اذانی فقد
اذی الله • یعنی ازار دوست من اذار منست و آذار من آذار پروردگار منست
بینندگان اختلاف صور و اشباح را از یگانگی ارواح خبر نیست و پرستندگان
ما و من را از معرفت اتحاد انبیا و اولیا اثر نیست چون نظر در صورت چشم
کنی دو نماید شایبهٔ نور دو کن تا چو یکی در نظر نیاید و سر لا نفرق بین احد
من رسله پرده منکشف شود اختلاف صور چراغها قادح اتحاد نور نباشد
آب چندین میوه باغها بعد از فشردن اگر یکی شود دور نباشد مراتب اعداد
بی شمار اما اصل عدد بغیر یک نی اسما و مظاهر او بسیار اما در یگانگی ذات مسمی شک
نی قسمت و اعداد و تجزیه و افراد در صورت است نه در معانی و هر نقشی
که بر تختهٔ هستی است صورت یک معنی است تا دانی رباعی
هر نقش که بر تختهٔ هستی پیداست • آن صورت آنکس است کان نقش اراست •
دریای کهن چو بر زند موجی نو • موجش خوانند و در حقیقت دریاست • کثرت

واختلاف

واختلاف صور امواج بحر را منکثر نکرده اند اسماء مسمارا متعدد نکنند دریا کی
بخار گویند متراکم شود ابر خوانند فرو چکد بارانش نام نهند جمع شود و بدریا
بپیوندد همان دریا بود که بود شعر فالبحر بحر علی ما کان فی قدم • ان الحوادث
امواج و انهار • لا تحجبنک اشکال تشابهها • فمن تشکل فیها هی استار • طالبا
طالب یار را با استاره چه کار وظیفهٔ معنی و اتحاد و خوشی است و قاعدهٔ صورت کثرت
و سرکشی متن صورت سرکش گدازان کن برنج تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
و اگر تو با آتش عشق ظلمت کثرت نتوانی سوخت و چهره وحدت نتوانی افروخت
عنایت بی غایت و الطاف بی نهایت او چاره سازی و صورت گدازی کند و گوید
بیت اگر تو کار نداری و فارغی از خبر • بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم • لاجرم می فرماید قدس سره
متن ور تو نگذاری عنایتهای او • خود گدازد ای دلم مولای او • او نماید هم بدلها
خویش را • او بدوزد خرقهٔ درویش را • ای خرقهٔ دل درویش را که از زخم
خار کثرت هزار پاره پیش گشته است ما بسوزن وحدتش باید دوخت یا در
آتش غیرت باید سوخت اگر خرقهٔ دل پاره دوزیم نه بر شوق و باره دوزیم بیت
ما پاره دوز رشوت پاره نبوده ایم • ما پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره ایم • و اگر
در آتش غیرت سوزیم برای وحدت سوزیم آری راحت عاشق از ان بود که
معشوق آتش غیرت بر افروزد و دل عاشق را در ان آتش بسوزد زیرا که آتش
غیرت جز آتش مغایرت نسوزد شبلی را سراپای وجود خویش بدل این آتش
ساز زد در مناجات جز بدین کلمات نپرداز زد اللهم احشرنی اعمی فانک اجل و
اعظم عندی من ان یراک عینی یعنی نبایا مرا از غیر خویش بدوز بلکه خس
و خاشاک هستی انم در آتش غیرت بسوز تا آن جمال هم بدان دیده باقی توانم دید بلکه
بی حجاب وجود من هم شاهد تو باشی و هم مشهود تو و هم قاصد تو باشی و هم مقصود
رباعی آتش در زن زگبر یاد رکویت • تا نبرد هیچ فضولی سویت • وان روی نکو زما
بپوش از مو یت • زیرا که بما دریغ باشد رویت • مجنون دل ریش نام لیلی با نام
خویش نوشته دید نام خویش محو کرد و لیلی گذاشت و فریاد بر داشت مصراع
که حاشای حاشای من اثبات اثنین بیت او ست لیلی او ست مجنون او ست عشق •

نموده جا

من گیم تا در میان آیم همی **متن** عشق مولی کی کم از لیلی بود • نیست گشتن بهر او اولی بود •
پس تو نیز **بیت** نقش خود بر تراش واو را باش • تا برون آید این بهار از دی •
دین بند از اختلاف صور • تا شود جمله جهان یک شیء • بعد از آن از حقایق بسیطه •
اعیان خرد ارشوی واصول جمیع موجودات را که شئون ذاتیه کامنه است در
غیب غیوب حضرات چون شجره در نواه چنانکه شیخ عربی در فتوحات بحروف
عالیات بدان اشارت فرموده که **شعر** کنا حروفا عالیات لم نقل • متعلقات فی ذری
اعلی الفلک • انا انت فیه ونحن انت وانت هو • والکل فی هو هو فسل عمن وصل •
یعنی ما همه حروف عالیات بودیم در مقر اصلی آسوده و بذروه اعلای فلک حضرات
که احدیت ذات است متعلق بوده و در آن مقام من تو بودم و تو من وتو او بودی
واو تو ومن وما او همه در او وی او پنهان آفتاب ذات بر تو بران اعیان بسیط
انداخت این همه کثرت واختلاف پیدا ساخت فرید در شاهباز تزید می فرماید **بیت**
یک عین متفق که جز او ذره نبود • چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده **بیت** منی وتو کرد
آدمی را دد • بی من وتو تو من بدی من تو • وحضرت مولوی قدس سره درین ابیات
شرح جمیع این حالات میکند که **متن** منبسط بودیم یک جوهر همه • بی سر و بی پا بدیم آن سر همه •
یک گوهر بودیم همچون آفتاب • بی گره بودیم وصافی همچو آب • چون بصورت آمد آن نور سره •
شد عدد چون سایهای کنگره • کنگره ویران کنیم از منجنیق • تا رود فرق از میان این فریق •
شرح این را گفتمی من از مری • لیک ترسم تا نلغزد خاطری • نکتها چون تیغ پولاد ست تیز •
گر نداری تو سپر واپس گریز • پیش این الماس بی اسپر میا • کز بریدن تیغ را نبود حیا •
زین سبب من تیغ کردم در غلاف • تا که کژ خوانی نخواند بر خلاف • قال قدس سره

منازعت امرا در ولی عهدی وتیغ کشیدن در همدیگر باقی داستان آنکه دوستانی

وزیر که راستان بی تزویر بودند سر بر آستان نهادند وچشمه خونین از چشمها گشادند
**متن** از پس آن پیشوا بر خاستند • بر مقامش نایبی میخواستند امیری از آن امرا
پیش رفت ودعوی نیابت واظهار خلافت کرد واز برای برهان دعوی طومار خویش نمود
وقوم را انقیاد احکام آن طومار فرمود امیری دیگر پای تعصب بر بساط دعوی پیش نهاد
وزبان بتبلیغ احکام طومار خویش گشاد **متن** از بغل او نیز طوماری نمود • تا بر آمد هر دو را

خشم

خشم جهود • آن امیران دیگر یک یک قطار • بر کشیده تیغهای آبدار • هر یکی را تیغ و
طوماری بدست • در هم افتادند چون پیلان مست • صد هزاران مرد ترسا
کشته شد • تا ز سرهای بریده پشته شد • بعد از کشته شدن روح هر که رو
شناسی آشنایی داشت علم قدرت بر علیین برافراشت وهر که از
حلیه معنی عاطل بود ونقد کرامایه عمر او مصروف بیاطل سرانه هر گز چهره از
شمع وصال نیفروزد وچو در آتش وهمان نسوزد زیرا که نقد قلب ودغل را
جز بمحک مرگ ومفارقت از اشباح ظاهر نگردد جوز را تا نشکنی مغز از بی مغز
متبین نشود وتا سیف از نیام بیرون نیاید شمشیر راستین از تیغ چوبین امتیاز
نپذیرد **متن** جان بی معنی درین تن بی خلاف • هست همچون تیغ چوبین در غلاف •
تا غلاف اندر بود با قیمت است • چون برون شد سوختن را آلتست • تیغ چوبین
در کار زار بردن در روز کار زار مردن است تیغ راستین جز در زرادخانه اولیا
نتوان یافت واز برای زر ساختن مس وجود جز دیدن ایشان کیمیا نتوان یافت
طلب معنی جز اهل معنی نشاید همراه اهل معنی شو که از صورت پرستی هیچ نگشاید **متن**
رو بمعنی کوش ای صورت پرست • زانکه معنی بر تن صورت پرست • همنشین اهل معنی باش تا
هم عطا یابی وهم باشی فتی • جمله دانایان همین گفته همین • هست دانا رحمة للعالمین • در
خزاین رحمت بی کلید صحبت اهل دل نگشاید ونهال گلشن دولت بی نسیم الفت پیر
کامل بر نیاید مصاحبت ابرار ومجالست اخیار گل بوستان اقبالست شمع
شبستان آمالست بیان جمن روحست مفتاح خزاین فتوح است واسطه
عقد کمالست نگین خاتم جلالست کیمیای سعادت ابدی است راهنمای دولت
سرمدی است سبب فوز نجاتست موجب رفعت درجاتست پس در سلوک راه
دین ووصول بعالم یقین از مصاحبت کامل راهبر راه دان صاحب ولایت صاحب
تصرف چاره نیست **نظم** بیا ای طالب کار راه صواب • مشو غایب از من که من غایب غاب • گر آزاد کی
بایدت بنده باش • چو خورشید بر خلق تابنده باش • چو پروانه شو گرد شمعی بر آ • ز سر شمع
آتش صفت بر تر آ • برو صحبت اهل دل کن گزین • گزیشان توانی یافت دنیی ودین • اگر
در جوانی مریدی کنی • به پیری رسی بایزیدی کنی • موسی صلوات الله علیه وسلام با کمال مرتبه نبوت

ودرجهٔ رسالت واولو العزمی در ابتدا ده سال ملازمت خدمت شعیب می بایست
کرد تا استحقاق شرف مکالمهٔ حق دریابد شعر کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد کس که درین نکته شک وریب کند شبان وادی ایمن اینی گهی رسد بمراد
که جند سال بجان خدمت شعیب کند پس جون کلیم حضرت الهی را باجندین فضل
نامتناهی از صحبت کاملی جاره نیست لاجرم مغبون ومغرور ومکور انی راه کسی است
که پندارد که بادیهٔ کعبهٔ وصال بسیر قدم نظری بی دلیل وبدرقه قطع توان کردن
هیهات هیهات لما توعدون نظم کسی از اهل صحبت تربیت یافت دلش از نور
حکمت معرفت یافت توهمراهی طلب زنهار ای دل که بی همراه نتوان شد بمنزل
اگر در صحبت نیکان نشینی تو زان پیوند جز نیکی نه بینی کثرت صحبت بود باد یو مردم
کنی هم سود وهم سرمایه را گم چنانک مصاحبان وزیر بد تزویر از شومی صحبت
وهواداری خدمت او در آتش حسرت فتادند ودر طلب آب وروی جان شیرین
بیاد دادند لاجرم بیت بپرهیز از بدان شو طالب صحبت که هم زهر است وهم تریاک
صحبت چنانک خواجه علیه السلام می فرماید که مثل الجلیس الصالح والسوء کحامل المسک
والنافخ الکیر فحامل المسک اما ان یحذیک واما ان تبتاع منه واما ان تجد منه ریحا طیبة و
نافخ الکیر اما ان یحرق ثیابک واما ان تجد منه ریحا خبیثة یعنی مثل جلیس صالح دلکش
ومثل مصاحب بدکردار ناخوش جون حامل مسک ودمندهٔ کورهٔ آتش است
اگر با حامل مسک مصاحبت کنی اگر نصابی از سماحت داشته باشد نصیب بر
تو ارزانی دارد واگر رغبت ابتیاع کنی مقداری ازان بفروشد واگر هیچ یک
ازین هر دو دست ندهد باری از روایح وشمایم شمیمهٔ آن مشامت معطر گردد و
اگر جنانک با دمندهٔ کورهٔ آتش مخالطت کنی هر اینه یا از آتش سوز ندهٔ او جامه بیالاید
وپی یا باری از بوی ناخوش هم وَنَتن خبیث او متاذی گردی خاربنی که گل سوری بیار
آرد از شرف صحبت گل طبایش از آتش نگاه دارد وگلبرگ طری با آن همه رنگ وبوی
خوش از شومی صحبت خار در سزاوار آتش گردد رباعی بوی دم مقبلان جون گل خوش باشد
بدبخت جو خار تیز وسرکش باشد از صحبت گل خار ز آتش برهد وز صحبت خار گل در آتش باشد
نظم با دولتیان نشین که خاری از صحبت گل شود بهاری با هر که نه دولتی است منشین

کرکه

کز سرکه نگشت کام شیرین شمعی که بود ز روشنی دور ندهد جراغ دیگران نور
کوکب شبها باصغر جرم وقلت نور ازان جهت در افاق واقطار عالم مشهور گشته
است که با ستارهٔ روشن تر از خود عقد صحبت بسته است شبها زان سبب
شهرهٔ عالم است که با کوکبی به ز خود همدم است وهمانا از شرف صحبت
او فال همایون گشته است جنانک مشهور است که دیدن شبها مانع لسعات حیات
وعقارب است لاجرم لمؤلفه بکوش تا دل اهل دلی بدست آری که بو مراد
دلی خویش کامران گردی جو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا که در بساط زمین
سروز زمان گردی اگر تو سرکهٔ ترشی با انگبین آمیز که دفع هر مرض وراحت
روان گردی وگر تو مرده دلی همدمی جنان بگزین که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی
کنند اهل نظر توتیا ز گرد رهت جو پیش اهل نظر خاک آستان گردی قرینی هم نفسی
ز خویش شو جو شبها که افتاب صفت شهرهٔ جهان گردی جون منفعت صحبت اخیار
دانستی ومضرت مجالست اشرار دریافتی دست ارادت از دامن عنایت صاحب
همتی مکسل که تا شرف صحبت او واسطهٔ نیل سعادت ابدی ورابطهٔ مصادفت
سرمدی گردد جه طراوت بوستان امید نضارت گلستان جاوید وحلاوت میوهٔ باغ
حیات وتابش جراغ نور نجات بمواصلت اهل الله ومجالست مردان این راه است
ولهذا اقدس سره مثنوی نار خندان باغ را خندان کند صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره ومرمر شوی جون بصاحب دل رسی گوهر شوی مهر پاکان درمیان جان
نشان دل مده الا بمهر دلخوشان کوی نومیدی مرو امیدهاست سوی تاریکی
مرو خورشیدهاست دل ترا در کوی اهل دل کشد تن ترا در حبس آب وگل کشد
هین غذای دل بده از هم دلی رو بجو اقبال را از مقبلی پس ایراد قصهٔ جهودان
از برای اشارت بدان معنی بود که از صحبت صاحب دولتی جاره نیست اما جون بسی
مدعیان بی معنی وآدم صورتان شیطان سیرت وملک منظران مخبر هستند که
از برای استغنا ومطالبت بشریت ما از برای اظهار حمیت جاهلیت مانند این وزیر جهود
از مردن خود نهراسند واغوای مردم را مطلوب حقیقی شناسند باید که مرید پای در
جادهٔ طلب از سر احتیاط نهد وهر ناشسته روی دست ارادت ندهد تا سحرهٔ مردان

کز سیمین

راهش نسازند و در وادی هلاکش نیندازند که صحبت ابرار را چنانکه منفعت بی غایت
است مصاحبت نااهل و اشرار را مضرت بی نهایت است بلکه آثار صحبت اشرار
بیشتر بظهور آید از آنکه همیشه شیطان در کار است و نفس امّاره یار و هوا و
هوس مددکار **متن** حق ذات پاک الله الصمد • که بود به مار بد از یار بد • مار بد جانی
ستاند از سلیم • یار بد آرد سوی نار جحیم • از قرین بی قول و گفت و گوی او • خو دزدد
دل نهان از خوی او • عقل تو گر اژدهای گشت مست • یار بد او را زمرّد دان که هست •
لازم از صحبت نااهلان بپرهیز و در پناه صاحب دولتی گریز و از سعادت اهل الله
پیش نیاید و شاید این امنیت از پردهٔ خیبت روی نماید باری خانهٔ دل را وقف
محبت ایشان ساز و جز بذکر مقال و آرزوی حال ایشان مپرداز و نام نامی ایشان
از جان گرامی عزیزتر شناس تا از برکت ایشان نه از شدائد دنیا خوفت باشد
ونه از افزاع آخرت هراس بود کما قال قدس سره **تعظیم نعت مصطفی که در
انجیل بود** حضرت ملک جلیل در اثنای انجیل بعضی صفات خواجهٔ کائنات و قدوهٔ
موجودات را علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بیان فرموده بود و طایفهٔ
از نصرانیان در اوان قرائت انجیل نام خواجه را علیه السلام تعظیم و تبجیل کردندی
و از برای اجلال و اکرام و اعزاز و احترام او بوسه بر انجیل دادندی و نام و صفات
او را شفیع ساخته دست بر دعا گشادندی لاجرم در آن فتنه که آن وزیر جهود و امیر
آن عنود انگیختند آن طایفه محافظت الهی با ایشان بیامیختند و بیمن تعظیم نام
محمدی و برکت محبت احمدی از آن محنت و بلا و شداید و رزایا باز رستند **متن**
نسل ایشان نیز هم بسیار شد • نور احمد ناصر آمد یار شد • و آن گروه از نصرانیان که
نام خواجه را استهانی داشتندی و همت بر محبت ذات و تعظیم نام و صفات
او نگماشتندی در آن فتنهٔ مستهان و خوار و ببلای عقوبت دو جهانی گرفتار
**متن** نام احمد این چنین یاری کند • تا که نورش چون نگهداری کند • نام احمد چون حصاری
شد حصین • تا چه باشد ذات آن روح الامین • قال قدس سره **حکایت پادشاه
جهود دیگر که در هلاک دین عیسی نمود** آن شه دیگر ز نسل آن جهود • در هلاک قوم
عیسی رو نمود • گر خبر خواهی ازین دیگر خروج • سوره بر خوان والسماء ذات البروج • حکایه

که حضرت

که حضرت مولوی ایراد کرده است قصهٔ اصحاب اخدود است و درین قصه اختلاف
روایاتست از خواجه علیه السلام مرویست که این ملک جهود را ساحری بود روز
عمرش بشب نزدیک رسید و در شب املش سپیده دمید جوانی را از برای تعلیم
ساحری و تکمیل قوانین کافری مصاحب خود ساخت جوان هر روز بمنزل ساحر آمدی
و سحر آموختی و در رهگذار جوان راهبی بود که گوهر محرمی یافتی و قابل شناختی دعوت
باسلام کردی و احکام و شرایع عیسی آموختی جوان را چون قابلیت تمام بود و محبت از جانبین
باعث مصاحبت گشت لاجرم هر روز اول مصاحب راهب گشتی بعد از آن بخدمت ساحر
رفتی و در راه خانهٔ راهب دابّه بود که سد طریقش بود و کسی را از بیم او امکان
تردد در آن راه نبود جوان روزی سنگی گرفت و گفت خداوندا اگر راهب از ساحر در
حضرت تو دوستتر باشد این دابه را بدین سنگ هلاک ساز و انداخت دابه را هلاک شد
و بعد از آن جوان بدان مرتبه رسید که بدعای او نابینا بینا شدی و ابرص صحت یافتی و مریض
از دعای او علاج پذیرفتی و در آن ایام یکی از جلیسان ملک جهود نابینا شده بود بدعای جوان
بینا گشت ملک چون جلیس خود را بینا دید پرسید که چشم ترا که بینا ساخت گفت پروردگار
من جهود را سخت آمد و عقوبت کرد جوان را بملک نمود جوان را عقوبت کرد تا راهب را
نماید راهب را هر چند عذاب کرد از دین خود باز نگشت فرمود تا جوان را از سر کوه بیندا زند
و بکشتند چون بکوه بر آوردند جوان دعا کرد کوه بلرزید و موکلان همه از کوه افتادند و بمردند
و جوان بسلامت آمد فرمود تا در کشتی نشانند و در گرداب اندازند چون کشتی بگرداب
رسید جوان دعا کرد کشتی غرق شد و اهل کشتی هلاک شدند و جوان بسلامت باز
آمد ملک جهود از کشتن جوان عاجز آمد جوان گفت مرا از شاخ درختی بیاویز و تیری از
ترکش من بگیر و بِسْمِ اللّٰهِ رَبِّ الْغُلَامِ بگوی و بر من بینداز تا مرا توانی کشتن ملک جهود
بر موجب فرموده بتقدیم رسانید چون انداخت تیر بر شقیقهٔ جوان آمد دست بزخم
نهاد جان بحق بداد و مجموع قوم جهود حاضر بودند همه یکبار فریاد بر آوردند که آمَنَّا بِرَبِّ
الْغُلَامِ نایبان ملک را گفتند که از آنچه ترسیدی پیش آمد ملک اخدود فرمود یعنی خندقی
پر نفط و آتش ساختند و هر که از ایمان رجوع نکردی در خندق انداختندی هَذَا هُوَ الْمَذْکُورُ
فِي الْكَشَّافِ و در بعض تفاسیر آورده اند که در نزدیکی مملکت این پادشاه جهود یکی که دشمنی

دین عیسی بطریق متابعت وارث یافته بود شهری از شهرهای نصاری بود در مملکت نصاری
قحط شد مردم میل بمملکت جهود کردند کافران ملک خویش را گفتند که اگر ایشان بدین جانب
بیایند در مملکت ما نیز قحط شود و ما را جلای وطن باید کرد جهود از برای دشمنی دین عیسی خندقها
فرمود که بر در شهر ساختند و هیزم و نفط در ان خندقها انداختند و بتی داشتند بر ابد قیلی
کلاب نام در حوالی آتش بر پای کلاب کردند و هر که می آمد می فرمودند که برین بت سجده
کن و بشهر در ای و اگر سجده نمی کرد در آتش می انداختند باقی قصه همانست که حضرت مولوی
قدس سره نظم کرده اند و در اثنای قصه حصتهای روحانی رسانیده یکی آنست که چون بادشاه
اول که دشمن دین عیسی بود سنتی بد نهاد و راه مکر و حیله گشاد دیگران پی روی او کردند وزر
آن ملعون اول مضاعف گشت بی آنکه از وزر دوم که اتباع او کرده است چیزی کم شود هم
بران طریق که اگر فعل چیزی و سنت حسنه او از یکی یادگار ماند و دیگری اتباع کند اجر محسن
اول مضاعف شود بی آنکه از اجر دوم چیزی کم شود واین معنی حدیث نبوی است که می
فرماید • من سن سنة حسنة فله اجرها واجر من عمل بها الی یوم القیمة من غیر ان ینقص من اجورهم
شیء • ومن سن سنة سیئة فله وزرها ووزر من عمل بها من غیر ان ینقص من اوزارهم شیء •
پس هر تابعی میراث از متبوع خویش می برد لاجرم ارباب الباب بحکم ثم اورثنا الکتاب میراث
از انبیا می بردند و استفاضه از اشعهٔ انوار افتاب نبوت می نمایند و محبت ایشان می
ورزند و بحکم المرء مع من احب در محافل قدس و مجالس انس انیس محرم و جلیس همدم ایشان
می شوند و ارباب بدع و ضلال از جنود مردهٔ شیاطین و متبعان نفس لعین اند و این را
با متبوعات خود پیوستگی است و در نحوست با ایشان هم تکی چنانکه هرکس را با ستاره
که در حالت ولادت او طالع است پیوستگی و در سعادت و شقاوت با او همتکی است متن
طالعش گر زهره باشد در طرب • میل کلی دارد و عشق و طلب • ور بود مریخ خونی ریز خو •
جنگ و بهتان و خصومت جوید او • واین ستارگان ظاهر که درین سموات اند مظاهر اسما و
صفات او نیند اما در آسمانهای حضرات الهی که محال ستارگان اسما و صفات نامتناهی
اند اصول این حقایقست و هرگرا با آن ستارها پیوستگی باشد مظهر آسما و صفات و مظهر
کمالات حضرات گردد و اگر مظهر صفت جمال شود لطف رحمت او را انتقال نباشد و دولت
و سعادت او انقلاب نپذیرد و اگر مظهر صفت جلال گردد قهر او بی موقع نبود بل

دین

دین افروز و شیطان سوز باشد عین لطف حمیده نیست و نفس قهر ذمیمه بی بواسطه
وقوع در موقعش و عدم وقوع در ان بجمیله و ذمیمه بودن موصوف گردد و اللطف
فی محل ذمیمه است و قهر در محلش حمیده و شرح این آسمانها و ختران هم درین دفتر
در شرح بیت حکیم سنائی که می فرماید بیت آسمانهاست در ولایت جان • کارفرمای آسمان
جهان • خواهد آمد لاجرم درینجا بدین قدر اکتفا کردیم اکنون در ابیاتی که مقرر این معانی است
تامل نمای قال قدس سره متن اختر اند او رای اختران • که احتراق و نحس نبود اندران •
سایران در آسمانهای دگر • غیر این هفت آسمان مشتهر • راسخان در باب انوار خدا •
نی بهم پیوسته نی از هم جدا • هر که باشد طالع او ان نجوم • نفس او کفار سوزد در رجوم •
خشم مریخی نباشد خشم او • منقلب رو غالب و مغلوب خو • نور غالب ایمن از نقص و غسق •
در میان اصبعین نور حق • یعنی در میان تجلی جمال و جلال ایزد عز شانه متن
حق فشاند آن نور را از جانها • مقبلان برداشته دامانها • وان نثار نور را وا یافته • ما
روی از غیر خدا برتافته • هر کرا دامان عشقی نابده • زان نثار نور بی بهره شده • پس هر که دا
عشق دارد و روی بحضرت قدس آرد و نصیبهٔ از نور تجلی حق در یابد و قطرهٔ از ان
بحر و جزوی از ان کل در ربابد منصبغ بصبغة الله گردد و بمثابهٔ جزوی از ان نور در
وجود خود از ان کل اگاه گردد و سر من عرف نفسه فقد عرف ربه بر و متبین
شود و رمز ع جزوی ز کل نما نه دستی زنی بدین انکشاف پذیرد بعد از ان میل و صل
اصل غالب گردد و جان عشق روی بجمال شوق انگیز او آرد چنانکه می فرماید متن
جزوها را رویها سوی کل است • بلبلان را عشق با روی گل است • آنچه از دریا بدریا میرود •
از همانجا کامد آنجا می رود • از سر که سیلهای تیز رو • وز تن ما جان عشق آمیز رو • قال
قدس سره آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن در پهلوی آتش که هر که
این بت را سجده کند از آتش برست پادشاه جهود بتی بر کنار آتش نهاد
و ندا در داد که هر که این بت را سجده کند از آتش برهد و اگر نی آتش سوزنده داد
عقد بت او بدبد و این همه انگیزهای ناخوش و انگیزهای نفس سرکش بود آتش
نفس اگر کشتی آتش نیفروختی و اگر بت نفس شکستی مردم را بت پرستی نیاموختی
بت ظاهر را هر مومنی تواند شکستن اما بت باطن که احد صفتی نیارد رستن بت ظاهر

مان

ماراست و بت نفس اژدها مارکشتن کار هر افسون کوست امّا اژدها کشتن کار
موسی است چنانک می فرماید قدس سرّه متن هر کسی را این تمنّا کی رسد
موسی باید که اژدرها کشد آتش نفس را بمنزلهٔ آتشی است کامن در سنگ و آهن
که بهیچ آبی کشته نشود و بت بمنزلهٔ شراری جسته از آهن و سنگ که بنقطهٔ آبش
توان گشتن متن آب چون نار برونی را کشد در درون سنگ و آهن کی رود
سنگ و آهن چشمهٔ نارند و دود قطرهاشان کفر و ترسا و جهود نفس چشمهٔ آب
سیاه اصل کافر بیست و انواع کفر و فسادها بمنزلهٔ کوزه و سبوها پر از سیاهابهٔ
چشمهٔ نفس و بیک سنگ غیرت هزار کوزه و سبو توان شکست و بهزار سنگ یک چشمه
نتوان بست متن بت شکستن سهل باشد نیک سهل سهل دیدن نفس را جهل است جهل
صورت نفس ار بجوی ای پسر قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در هر نفس مکری و در هر مکر زان
غرقه صد فرعون با فرعونیان در خدای موسی و موسی گریز آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن ای برادر واره از بوجهل تن قال قدس سرّه بسخن آمدن طفل
کوچک در میان آتش و تحریض کردن خلق را با فتادن در آتش در ان حالت که ان
پادشاه جهود بسوختن نصاری مشغول بود ضعیفهٔ آمد طفلی ماه رو در دست
با دلی از هوای جگرگوشهٔ خویش سر مست متن طفل ازو بستد در آتش در فکند
زن بترسید و دل از ایمان بکند خواست تا او سجده آرد پیش بت بانگ زد آن طفل
إِنِّي لَمْ أَمُتْ گفت ای مادر اندرا که آتش عین آب حیاتست و این صورت گرفتا ری
سرمایهٔ نجات است بیا که درین آتش سوزش و آتشی نیست درین صورت
عذاب غیر عذب و خوشی نی آتش از نسیم لطف حق بمزاج ابن الخلیل دارد و آب
زلال از سموم قهر او آتش بارد متن اندرا اسرار ابراهیم بین کو در آتش
یافت سرو یاسمین ای مادر همچنانک جدا گشتن من از تو در هنگام ولادت سبب
مخافت بود و در ظن من سرمایهٔ هزار آفت امّا در حقیقت واسطهٔ رهیدن از زندان
تنگ و موجب رسیدن از جهان خوش هوای خوب رنگ بعینه از لذات جهان
بدین و با آتش در آمدن اگر چه سبب سوختن و موجب محنت اندوختن می نمود
امّا در حقیقت راه وصال آموختن و چهره بنور جمال افروختن بود درین آتش عالمی

دیگرست

دیگرست و با هر ذرّهٔ عیسی دمی دیگر این عالم نیست شکل اصل هستیها ست و آن
عالم هست شکل بی ثبات مایهٔ بت پرستیها متن اندرا مادر بحق مادری بین که این
آذر ندارد آذری اندرا مادر که اقبال آمدست اندرا مادر مده دولت ز دست ها
بیرون همه قدرت جهود دیدی درآنا قدرت معبود بینی بیرون آتش همه آزار و اندرون
همه نعیم و گلزار متن من ز رحمت می کشایم پای تو کز طرب خود نیستم پروای تو اندرا و
دیگران را هم بخوان کاندر آتش شاه بنهادست خوان این همان آتش است که دوستان نرا
بوستان نیست و اهل نصارا روضهٔ است نعیم تن بی اندازه مادر از شوق نعره زد
و گفت گوگان بینی و بیلنک بجرمی النّار لا لعبت نفسی فیها شوق الی لقائک منی جفان
تشنهٔ وصالم که در پای آتش از شوق بنوشم و بسوز هزار دوزخ بسازم و نخروشم و بی
خودانه خود را در آتش انداخت و از روی شوق در آن رفتن پای از سر و سر از پای
نشناخت و چون در آتش شناخت میوهٔ جانان تن از کلبرگ طری یافت وفریاد برآ ورد
متن اندر آیید ای مسلمانان همه غیر عذب دین عذابست آن همه اندر آیید ای همه
پروانه وار اندرین بهره که دارد صد بهار بعد از ان مردم بی خویشتن خود را در آتش
انداختند و آتش سوزان را خوشتر از آب حیات شناختند متن بی موکل بی کشش از
عشق دوست زانک شیرین کردن هر تلخ از وست تا بجدی که کماشتگان پادشاه
جهود مردم را از آتش منع می فرمودند و سود نمی داشت خلق در ایمان عاشق تر
شدند و در فنای جسم صادق تر گشتند و جهود را جز سیاه روی حاصل نشد متن
مکر شیطان هم درو پیچید شکر دید هم خود را سیه رو دیو شکر انچه می مالید در روی
کسان جمع شد بر چهرهٔ آن ناکس آن آنک می درید جامهٔ خلق چست شد درید آن او
وایشان درست قال قدس سرّه کژ ماندن دهان آن شخص که نام محمد را علیه
السلام بتسخر خواند شخصی از غایت جهالت و ضلالت نام حضرت رسالت را دهان
کژ ساخته بتسخر می گفت دهانش کژ بماند با هزار گریه و زاری و ناله و بی قراری
از برای استغفا بحضرت آن گل روی مشک بوی عنبر سرشت آتش نشان دوزخ و
آب روی بهشت آمد و گفت متن من ترا افسوس میکردم ز جهل من بدم افسوس را منسوب و اهل
طعنهٔ بی باکان در حالت پاکان پرده دری خویش کردن و عیوب و فضایح خود بظهور

آورد نست متن چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد * میلش اندر طعنهٔ پاکان برد * ور خدا
خواهد که پوشد عیب کس * کم زند در عیب معیوبان نفس * و نیز را میل ساختن به پشیمانی
و زاری از غایت مددکاری و نهایت یاری حضرت باری است متن ای خنک چشمی که آن گریان
اوست * وی همایون دل که آن بریان اوست * آخر هر گریه آخر خنده ایست * مرد آخربین مبارک
بنده ایست * طراوت و نضارت سبزه بی آب روان نیست و جوشش رحمت بی دیدهٔ گوهر
فشان نی متن باش چون دولاب نالان چشم تر * تا ز صحن جانت بر روید خضر * اشک خواهی
رحم کن بر اشک بار * رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر * قال قدس سره عتاب کردن آن
پادشاه جهود مر آتش را پادشاه جهود از مشاهدهٔ آن حالت گرم شد و زبانی چون
زبانهٔ آتش تیز کرد و روی با آتش آورد و خطابهای عتاب آمیز کرد که ای آتش لا تبقی
و لا تذر خاصیت تست سوختن آشنا و بیگانه صادق ترین نیت تو مر که برا آتش پرست
نه بخشودی این چه محابا تست که با بیگانگان نمودی متن هرگز ای آتش تو صابر نیستی *
چون نسوزی چیست قادر نیستی * چشم بند است ای عجب یا هوش بند * چون نسوزاند چنین
شعله بلند * جادوی کردت کسی یا سیمیاست * یا خلاف طبع تو از سوز ماست * آتش ازین
عتابها بهم برآمد و تیز شد و گفت ای دشمن یعنی ای بت پرست من همانم و تغیری در مزاج
خود نمی دانم اگر ترا اعتقادی بر تغیر طبیعت منست در آی تا خاصیت خویش بتو بنمایم متن
طبع من دیگر نگشت و عنصرم * تیغ حقم هم بدستوری برم * سگی که بر در خرگاه ترکمانست و
طلیعهٔ او چاپلوسی و تملق مهمانست هر کرا خداوند او بار دهد از روی تملق سر بر پای او
نهد و اگر بیگانه قصد وی کند از سر غضب پوستش بر کند متن من ز سگ کم نیستم از بندگی *
کم ز ترکی نیست حق در زندگی * آتش طبیعت همانا یک آتش است که بحکم الهی گاهی سراج
شادی برافروزد و گاهی نیابن غم خرمن جانها بسوزد متن چونک غم بینی تو استغفار کن *
غم بامر خالق آمد کار کن * چون بخواهد عین غم شادی شود * عین بند پای آزادی شود *
باد و خاک و آب و آتش بنده اند * با من و تو مرده با حق زنده اند * آتشی که از سنگ و آهن
جهد جز بامر حق پای بیرون ننهد پیش دیدهٔ جهان بین سبب آتش سنگ و آهن و پیش
خدا بین سبب حقیقی او ارادت ذو المنن مجرم سببهای ظاهری عقول خاص و عام و محرم
سبب حقیقی عقل انبیاء کرام سبب در لغت عرب رسن را گویند رسنی که در چاه بتحریک



چرخ آویزند آمد شد رسن را قاصر النظر از چرخ بیند و صاحب بصیرت از چرخ گردان شناسد
متن باد آتش می شود از امر حق * هر دو سرمست آمدند از خمر حق * آب حلم و آتش خشم ای پسر *
هم ز حق بینی چو بگشایی بصر * گر نبودی واقف از حق جان باد * فرق کی کردی میان قوم عاد *
چنانک در تفاسیر و قصص مذکورست که هود علیه السلام بگرد مؤمنان خطی کشیده بود
باد چون بدان خط می رسید نرم می گشت و بیرون خط هر که می رسید پاره پاره می کرد و
همچنین شبان راعی چون بنماز جمعه رفتی گرد گوسفندان خطی کشیدی نه گوسفند از ان
خط بیرون آمدی و نه گرگ دران خط در آمدی متن باد حرص گرگ و حرص گوسفند
دایرهٔ مرد خدا را بود بند همچنین باد اجل بر غیر عارف ربحی است مهلک و قاصف اما بر
عارفان نسیمی است خوش تر از روایح گلستان متن آتش ابراهیم را دندان نزد *
چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد * موج دریا چون بامر حق بتاخت * اهل موسی را ز قبطی وا شناخت *
خاک قارون را چو فرمانی در رسید * با زر و تختش بقعر خود کشید * قال قدس سره طعن و
انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت ناصحان خویش با وجود آنک پادشاه جهود
چون این چنین عجایب را مشاهده نمود چون طعن و انکار و تجبر و استکبار بیفزود و هر که از
ناصحان پندش می داد از روی غضب بندش می نهاد لاجرم چون نه دیدهٔ قدر بود داشت و نه
دل نصیحت پذیر سزاوار ملک قدیر گشت متن بعد ازان آتش چهل گز بر فروخت *
حلقه گشت وان جهودان را بسوخت * اصل ایشان بود از آتش ز ابتدا * سوی اصل خویش
رفتند انتها * بحکم کل شیء یرجع الی اصله طریق آن فریق که جزو آتش بودند هم بنار وتیق
موصل گشت متن آنک بودست امه الهاویه * هاویه آمد مرورا زاویه * مادر فرزند
جویان ویست * فرعها را اصلها را در پی است * آبی را که در حوض زندانی است بادی
که او کانی است اندک اندک می کشاند و از حبس می رهاند و باصلش می رساند همچنین باد
نفسها که اثری از آثار نفس رحمانی است مرغ جان محبوس را درین قفس جسمانی
اندک اندک می رباید تا از حبس قفس جسمانی و زندان این جهانی باز رهاند تا الیه یصعد
الکلم الطیب انفاس ما بحضرت کبریا متصاعد شود و درین ارتقا تحفهٔ دار البقا باشد
بعد ازان اضعاف مکافات مقال از حضرت ذو الجلال در رسد بعد ازان دیدن جزای
اعمال باعث زیادتی حسن افعال گردد متن هکذا تعرج و تنزل دائما * ذا فلا زلت علیه قائما *

بینی همچنین برامدن انفاس وفرود آمدن رحمت بی قیاس دایمی است تو انیز در اشغال ابنیه
اعمال زوال مباد پس مرد را از طرفی جشش باشد دایما بدان جانب کشش باشد
متن چشم هر قومی بسوی مانده است* کان طرف یک روز ذوقی رانده است* والاارباب
الباب و اصحاب او آب را مقرر است که ذوقی هر جزوی بکل اوست و ذوقی هر جنسی بجنس
او یا بچیزی که قابل جنسیت دارد چون آب ونان که اگر چه نقش جنسیت انسان ندارد اما
بعد از انتقال جنس او شود و ذوقی که بواسطهٔ پندار جنسیت باشد عاریت بود فاما
او ذمیم وعاقبت او وخیم باشد متن مرغ را گر ذوق آید از صفیر* چونکه جنس خود نباشد
شد نفیر* تشنه را گر ذوق آید از سراب* چون رسد در وی گریزد جوید آب* مفلسان
گر خوش شوند از زر قلب* لیکن آن رسوا شود در دار ضرب* تا زر اندوده ات از ره نیفکند*
تا خیال کژ ترا چه نفکند* چنانکه روباه با حیله وتحیل ومکر وتسویل شیر را در چاه
افکنده قال قدس سره بیان توکل وترک جهد گفتن نخچیران با شیر آورده اندکه
در مرغزاری که نسیم او بوی بهشت را معطر کرده بود وعکس آن روی فلک را منور کرده
داینه وحوش بسیار چراگاه داشتند وروزگاری بخصب وراحت می گذاشتند
ناگاه در حوالی آن پاکیزه دشت شرزه شیری پدید گشت قوی هیکلی پردلی تیز
آهنگی کم در نکی چنانک لمولفه شیر گردون به پیش حملهٔ او * همچو روباه بود در بر شیر*
در فضای فلک ز چنگالش* نسر طایر نداشت جان سلیم* بمجاورت آن شیر جفا
وادی دلپذیر بران طایفه نخچیر چون چشم دون همتان تنگ شد وچون دل حاسدان
مکدر گشت متن بس که آن شیر از کمین در می ربود* آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود*
روزی فراهم آمدند ونزدیک شیر رفتند وگفتند تو هر روز بعد از مقاسات وشداید
وتعب ومشقت تکاپوی در میدان طلب از ما یک شکار می توانی شکست وما شکستگان
در زیر دست بلا پای پشت اکنون چیزی اندیشیده ایم که ترا از آن فراغت خاطر
وما را امن وراحت باشد اگر دست تعرض از ما کوتاه سازی وبیش از پی
بجفای زبون دستان نپردازی وطریقهٔ جهد ووظیفهٔ تکاپوی که لایق ناموس سلطنت
نیست بازگذاری وهر روز بوقت چاشت شکاری بحضرت ملک بفرستیم وهمیشه
این وظیفه مرتب داریم وشیر گفت اگر مکر وتزویر بگذارید ووفای عهد بجای آرید

بدین

بدین معامله رضا دهم وبیش از پی بر جان مبتلای شما بار بلا ننهم چون نقض پیمان
وحیله ومکر از زید وعمرو وخالد وبکر بسیار دیده ام وبار محنت بی وفایان بی
شمار کشیده از حذر گزیر نیست واز جهد مصیری نخچیران گفتند ای حکیم باخبر
بحکم اَلْحَذَرُ لَا یُغْنِی عَنِ الْقَدَرْ تیر قدر را با سپر حذر دفع نتوان کرد وحکم تقدیر را با
جهد وتدبیر باز نتوان داشت متن در حذر شوریدن شور و شر است هلا
رو توکل کن توکل بهتر است* با قضا پنجه مزن ای تند وتیز* تا نگیرد هم قضا با تو ستیز*
مرده باید بود پیش حکم حق* تا نیاید زخم از رب الفلق* شیر گفت آری اگرچه توکل
ره بر است نه آخر تشبث باذیال سبب سنت پیغامبر است رمز اَلْکَاسِبُ حَبِیبُ
الله نشنیده اید وحدیث اِعْقِلْ بِعَزْمِکَ ثُمَّ تَوَکَّلْ ندیده اید متن گفت پیغامبر
باواز بلند* با توکل زانوی اشتر ببند* رمز الکاسب حبیب الله شنو* از
توکل در سبب کاهل مشو* قال قدس سره ترجیح نهادن نخچیران توکل
را بر جهد واکتساب قوم گفتند هیچ کس از توکل خوبتر نیست وهیچ جهدی
از تسلیم محبوب تر نی از دام بلاگاه قضا بپای اجتهاد نتوان رهید وعواقب
امور را بدین دیدهٔ پر علت نتوان دید متن دیدهٔ ما چون بسی علت در وست*
رو فنا کن دید خود در دید دوست* دید ما را دید او نعم العوض* هست اندر
دید او کل غرض* از دامان جهد وحیله او بجستن از مار بسوی اژدرها گریختن
است ای بسا حیلها که سرمایهٔ دام است وای بسا آرزوی جانها که علوی
خون آشام است فرعونی در قصد موسی حیلها بر افراشت ودشمن خویش
را هم در خانه نگاه میداشت متن صد هزاران طفل کشت او کینه کش* وانکه او
می جست اندر خانه اش* طفل تا قوت دست وپا ندارد ومصالح خویش
بکف کفایت پدر ومادر باز می گذارد از آب وآتش نگاه می دارند ودر محافظت
جگر گوشهٔ خویش جان می سپارند متن چون فضولی کرد ودست وپا نمود*
در عنا افتاد ودر کور وکبود* همچنین جانهای خلق نیز پیش از دست وپا بسوی
صدر صفهٔ صفا می پریدند وبی قرب حضرت کبریا وبی مشاهدهٔ انوار لقائی آرمیدند
اکنون متن چون بامر اهبطوا بندی شدند* حبس خشم وحرص وخرسندی شدند*

ماعیال حضرتیم وشیرخواه، کفت الخلق عیال لله، آنک او از آسمان باران دهد ما
هم تواند کو ز رحمت نان دهد، قال قدس سره ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل
شیر کفت بر بام مطالب علیه جز بنردبان اکتساب واجتهاد سنیه نتوان برامد
ودر قصور بی قصور مواهب جزیله بحکم وَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا جز از در
مساعی جمیله نتواند درآمد متن پایه پایه رفت باید سوی بام هست جبری بودن
اینجا طمع خام دادن هر عضوی طلب فعلی است که بدان عضو اختصاص دارد
چنانک چشم از برای دیدن وکوش از برای شنیدن ودست از برای کرفتن و
پای از بهر رفتن داده است اکر کسی این اعضا را کار نفرماید چندین علت سعادت
والت قدرت ضایع کرده باشد وبا چندین اشارت وعبارت مراد خواجه را فهم
نکرده بود ومستحق توبیخ وتعزیع کرده ولهذا چون منافقان کوش را در استماع
حق بکار نداشتند وچشم را بر مشاهده ارباب واجب الوجود نکماشتند وزبان
بر ذکر الطاف وشکر اعطاف باری جاری نساختند در شان ایشان نازل شد
که صُمٌّ بُكْمٌ عُمْيٌ فَهُمْ لَا يَرْجِعُونَ ارباب عقول را معلوم واصحاب اشارت را مفهوم
است متن خواجه چون بیلی بدست بنده داد بی زبان معلوم شد او را مراد ما
دست همچون بیل اشارتهای اوست آخر اندیشی عبارتهای اوست ما چون
اشارتهاش را بجان نهی در وفای آن اشارت جان دهی پس اشارتهای اسرارت
دهد بار بردارد ز تو کارت دهد حامل محمول کرداند ترا قابل مقبول کرداند ترا
پس اقتدار تو اثری از قدرت اوست وجهد وسعی تو شکر مواهب و
نعمت او اکر اظهار قدرت کنی شکر نعمت کرده باشی جبر شکر نعمت ناکفتن
است وبمقصد نارسیدن در راه رفتن متن هان مخسب ای جبری بی اعتبار
جز بزیر آن درخت میوه دار تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد بر سرت
دایم بریزد نقل وزاد ور توکل میکنی در کار کن کشت کن پس تکیه بر
جبار کن قال قدس سره باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد
نخجیران نعرها بر داشتند وهمت بر منع جهد کماشتند وکفتند از عهد آدم
تا این دم چندین هزار دانا کرده مکرهای با شکوه تر از کوه انکیختند واز دامان

جهد

جهد وکسب او بختند چنانک ایزد متعال از عظمت مکران رجال خبر میدهد که وَإِنْ كَانَ
مَكْرُهُمْ لِتَزُولَ مِنْهُ الْجِبَالُ با وجود ان متن جز که آن قسمت که آن رفت از ازل روی
ننمود از سکال وازعمل جمله افتادند از تدبیر وکار ماند کار و حکمهای کردکار ما کسب
جز نامی مدان ای نامدار جهد جز وهمی مپندار ای عیار چنانک منقولست که مردی آشفته
حال متفرق البال ومتکثر البلبال با مزاجی عذول کرده واز جاده اعتدال بحضرت
سلیمان علیه السلام آمد سلیمان از حال آن بیچاره استفسار کرد کفت کفت عزرا ئیل
امروز در راه از سر خشم در من نکاه کرد وخوف بر من مستول کشت سلیمان
کفت مراد تو چیست کفت آنکه باد را فرمایی تا امروز مرا بهندستان برد سلیمان
ملتمس او مبذول داشت وروز دیکر در هنکام چاشت از عزرائیل پرسید که
سبب نظر خشم آلود در باره آن مسلمان چه بود کفت نظر من نه از سر خشم
بود بلکه از تعجب در و نکاه میکردم حضرت ایزد جلت قدرته مرا فرموده که امروز
جان او را در هندوستان قبض کن متن از عجب کفتم کر او را صد پر ستی ما ما
او بهندستان شدن دور اندرست لاجرم جهد واکتساب دافع قضای رب الا
رباب نباشد اجتهاد وحیل بی ارادت ملک عز وجل باطل است وسعی و
کسب بی مشیت حق از حلیه اعتبار عاطل متن تو همه کار جهان را همچنین ما ما
کن قیاس وچشم بکشا وببین از که بکریزیم از خود ای محال ما از که بربابیم از
حق ای وبال قال قدس سره باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد
را بیان کردن شیر کفت چندین هزار انبیا ومرسلین واولیا ومقربین در طریق
مجاهدات تکاپوی کردند در طلب مشاهدات جست وجوی نمودند واز نخل باسق
اجتهاد ثمرات مراد درچیدند وجزای سعی وعمل از عطای ایزد عز وجل دیدند وبحکم
عیشة راضیة کل شیء من الظریف ظریف حیلهای ایشان حلیه حال لطیف کشت متن
دامهاشان مرغ کردون را کرفت نقصهاشان جمله افزونی کرفت جهد کن تا توانی ای کیا
در طریق انبیا واولیا چه طریق ایشان آنست که بموجب فرمان عمل نمایند واعتماد بر عمل
خود نکنند وسعی وجهد خویش اندیشه دفع قضا پیش نهند وبیقین دانند
که هیچ عملی بی قضا وقدر از دست ایشان بر نیاید چنانک می فرماید قدس سره

متن با قضا پنجه زدن نبود جهاد • زانک این را هم قضا بر ما نهاد • روزی دو
سه تن بخدمت سپردن کوی مراد بجوکان اجتهاد بردن است بحکم حُفَّتِ
الجنة بالمکاره نشاسات شداید و محن باعث رضای ذو المنن است جهد در
ترک ماسوای دوست عین توکل بر دوست متن بد محالی جست کو دینی بجست •
نیک حالی جست کو عقبی بجست • مکرها در کسب دنیی بارد است • مکرها در ترک دنیی وارد
است • مکر آن باشد که زندان حفره کرد • آنک حفره بست آن مکر است سرد •
این جهان زندان و ما زندانیان • حفره کن زندان و خود را وا رهان • دنیا از خدا
غافل شدن است نه مال و منال و فرزند و زن تا چه حضرت رسالت میفرماید
نِعْمَ المَالُ الصَّالِحُ لِلرَّجُلِ الصَّالِحِ مثال این چنانست که آب در کشتی هلاک
کشتی است و آب در زیر کشتی داشتی است متن چونک مال و ملک را
از دل براند • زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند • کوزهٔ سر بسته اندر
آب رفت • از دل پر باد فوق آب رفت • باد درویشی چو در باطن بود • بر سر
آب جهان ساکن بود • گرچه این جمله جهان ملک ویست • ملک در چشم دل او لا شیٔ است •
پس دهان و دل ببند و مهر کن • پر کنش از باد کِبْرِ مِنْ لَدُنْ • جهد حقست و دوا
حقست و درد • منکر اندر نفی جهدش جهد کرد • یعنی طایفه که نفی جهد می
کنند و در بیان ادله نفی او [illegible] میکنند حال ایشان مکذب مقال ایشان
است زیرا در تمشیت مراد خویش جهد می نمایند و از طریق مقال منکر
سعی و اجتهاد می باشند چنانک سوفسطاییه انکار حقایق اشیا می
کنند و نمی دانند که قایل شدن بحقیقت نفی اثبات حقیقت است لا
جرم متکلمان می گویند حَقَایِقُ الأَشْیَاءِ ثَابِتَةٌ اذ فی نفیها اثباتها و حضرت
مولوی قدس سره بر همین نهج سلوک کرده میگوید متن منکر اندر نفی جهدش
جهد کرد • قال قدس سره مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل
زین نمط بسیار برهان گفت شیر • کز جواب آن جبریان گشتند سیر • چون
هیچ مطلوبی بی طلب دست نمی دهد و هیچ مشاهد[illegible] بی مجاهده میسر نمی شود
در ابتدای طلب طالب را از جهد چاره نیست از آن جهت ترجیح جهد بر توکل

کرده

کرده می آید و بحقیقت چنان است که در میان جهد و توکل منافات نیست چه
مصدر جهد و عمل جوارح است و محل توکل قلب پس بجوارح جهد نماید در اعمال
و بدل توکل کند بر حضرت ذو الجلال چنانک برین معنی اشارت کرد انجا که گفت
متن گر توکل میکنی در کار کن • کشت کن پس تکیه بر جبار کن • لاجرم جهد مذموم
آنست که صاحب جهد نظر بر نفس خویش کند و اعتماد بر عمل خود نماید بلکه این
چنین جهد و عمل بلاء است بی غایت و شقاوتی است بی نهایت و از وی استعاذه وا
جب است و لهذا حضرت خواجه علیه السلام میفرماید اللهم انی اعوذ بک من جهد
البلاء و سوء القضاء و شماتة الاعداء یعنی خداوندا پناه می گیرم بحضرت تو از جهد
بلا و سوء قضا و در یافتن بخت بد و شادمانی دشمنان و صاحب تعرف جهد
بلا را تفسیر چنین میکنند که جهد بلا خویشتن دیدنست و بر افعال خویش اعتماد
کردن از بهر آنک چون بنده خود را نه بیند و بر افعال خویش اعتماد نکند افعال
او با خلاص گردد و عجب و اعتماد از افعال او برخیزد و آن افعال مقبول گردد و آن
جهد نعمت گردد باز چون خویشتن بیند و بر افعال اعتماد کند عجب آرد افعال
مردود گردد و آن جهد و بلا محنت شود چنانک دیدن ابلیس خویشتن را و اعتماد
او بر فعل خود بلای او گشت و دیگر گفت دَرَکُ الشَّقَاءِ آن باشد که حق سبحانه
و تعالی بنده را با افعال او باز گذارد و فضل را با او کار نه بندد تا شقاوت بار آرد
نه بینی که هیچ فعل خالص از فعلی پیغامبر نبود و با این همه میگفت لَنْ یُنْجِیَ اَحَدَکُمْ عَمَلُهُ
قیل ولا انت و قال ولا انا الا ان یتغمدنی الله برحمة منه و فضل و نیز خدا
گفت ولولا فضل الله علیکم ورحمته لهمت طایفة منهم ان یضلوک و نیز
فرمود و لولا ان ثبتناک لقد کدت ترکن الیهم شیئا قلیلا اگر فضل
و رحمت ما نبودی با تو تدارکم راه کرد اینجا و نیز گفت اگر ما ترا استوار
نمی داشتیم اندکی بدیشان میل کردی پس درست گشت که نجات بنده
در فضل است نه در فعل چون او را بفعل او باز گذارد شقی گردد و
دشمن شاد گردد از بهر آنک مراد خویش در وی بیابد که مراد ابلیس
بد بخت کردانیدن بنده است چنانک گفت وَلَأُضِلَّنَّهُمْ وَلَأُمَنِّیَنَّهُمْ •

ونیز گفت لا زینق لهم بس جهد و عمل که بنده بدان مغرور نشود و
نجات خویش بواسطهٔ آن عمل نشناسد بلکه اعتماد بر فضل داشته
باشد منافی توکل نیست بلکه با توکل قرین و بتعویض و تسلیم همنشین
است وجمع درمیان این هردو فضیلت راجح است بر توکل تنها
چنانک مشایخ ما رضوان الله علیهم اجمعین گفته اند که اصحاب
تصوف درمیان دعا و رضا منافات تصور کرده اند بعضی
مقام دعا اختیار کرده اند و بعضی مقام رضا اما اختیار ما آنست
که بزبان دعا می باید کرد و بدل رضا جون رجحان جهد بر توکل
مقرر گشت نخجیران با شیر عهد کردند که وظیفه هر روزه
بی تقاضا مرتب دارند و اصلا اختلال بقواعد این عهد راه
ندهند و درمیان همدیگر قرعه می انداختند وقرعه بنام هر که می
افتاد او را بطرف شیر روانه می ساختند بدین مدتی بگذشت
یک روز قرعه بر خرگوش آمد یاران را گفت اگر در فرستادن من
مسامحت کنید شما را از جور جبار خونخوار و ظالم جان ستان
ستمکار برهانم متن قوم گفتندش که چندین گاه ما جان
فدا کرده ایم در عهد و وفا تو مجو بدنامی ما ای عنود تا نرنجد
شیر رو روز زود زود گفت در مهلت دادن مضایقت
می کنید تا در استخلاص شما ساعی جمیله مبذول دارم
و همت بر پیدا کردن مکری گمارم که سر پنجه مهری در عروض
بلا یا و هجوم رزایا اندیشهٔ مخلص کرده اند و بنور بصیرت
راه اخلاص امت دیده قوم گفتند رَحِمَ اللّٰهُ امْرَأً
عَرَفَ قَدْرَهُ وَلَمْ یَتَعَدَّ طَوْرَهُ بیت
رحمت ایزدی بر آنکس باد کو ز اندازه پا بیرون
ننهاد این قرعه بنام چندین نخجیران بزرگ
واقع شد و از دفع این داهیه عاجز آمدندی

ابنا چار

وناچار تن بهلاک در دادند و رضا بقضا اولی شمردند متن میجی با خود قضا ما در کاست
ورنه این لایق دون توکی است • خرگوش گفت ضعف بنیه مانع قوت رای نیست
وهیچ کس مجال اعتراض بر دادهٔ خدای نی نظم کار خلقت آن نگر علت ملت است
هرچه زان درکه رسد بی علت است • زنبور عسل را قابل وحی لم یزل سازند
وازبرای تشریف لعاب او آوازه فیه شفاء للناس در جهان اندازند حیله که کرامی
بپیل داده اند پیل از آن فرو ماند شرفی که ادم خاکی را داده اند بسا کنان صوامع اعلا
نداده اند حضرت خواجه علیه السلام گفت ان الله لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم
صورت پرستان از معنی غافلند و ظاهر بینان از احوال باطن ذاهل متن
چند صورت آخر ای صورت پرست • جان بی معنیت از صورت نرست
احمد و بوجهل خود یکسان بدی • نقش بر دیوار مثل ادم است • بنگر از آدم چه چیز او
کم است • جان بکیست آن صورت تابا برا • رو بجو آن گوهر کم یاب را
شد سر شیران عالم جمله پست • چون سگ اصحاب را دادند دست • چه زیانستش
از آن نقش نغود • چونک جانش غرق شد در بحر نور • وصف صورت نیست
اندر خامها • عالم و عادل بود در نامها • عالم و عادل همه معنیست بس • کس نیابی در
مکان و پیش و پس • فضیلت آدمی بر سایر مکونات و رجحان او بر اکثر موجودات
وظهور شرف او در عالم جبروت و تکریم یافتن او در ملک و در ملکوت که ولقد کرمنا
بنی آدم و حملناهم فی البر والبحر از جهت کمال معرفت و غایت دانش و فطنت
اوست نه از جهت صورت متن خاتم ملک سلیمانست علم • جمله عالم
صورت و جانست علم • آدمی را زین هنر بیچاره گشت • خلق دریاها و خلق
کوه و دشت • و آدمیان نیز اگرچه از راه صورت اشباه یکدیگرند اما از روی
معنی درمیان ایشان تفاوت بسیار است کما قیل بیت ولم ار امثال
الرجال تفاوتا • لدی المجد حتی عد الف بواحد • ولیکن با دیده ظاهر بین تفاوت
درجات اهل یقین را نتوان دید متن باش تا حسهای تو مبدل شود • تا ببینیشان
مشکل حل شود • تا سخنهای کیان رد کرده • تا کیان را سرور خود کرده • نخجیران
گفتند ای خرگوش بسیار جستی و جلادت مفروشش با شیران پنجه زدن
را بر

گر بصورت آدمی انسان بدی

آسان نیست وکار بی مشورت را سر وسامان نیست مشورت سرمایه ادراک
وهشیاری است وعقل صاحب مشورت را از عقول دیگر یاری است حکما
گفته اند بمشورت با عاقل عقل زیاده گردست وبانادان دل بدست آوردن ولهذا
حبیب ذو المنن می فرماید که المستشار مؤتمن خرگوش گفت هر رازی باز نشاید
گفت که گاهی جفت طاق آید وگاهی طاق جفت استر ذهبک وذهابک ومذهبک
حدیثی مشهور است واظهار سر ضمیر دوش از عقل دور اندیش دور است حضرت
خواجه نیز رازها سربسته گفتی وسر یار از اغیار نهفتی ذو النورین استاد خود ارسطا
طالیس را گفت مرا نصیحتی کن در غایت اختصار گفت ملکت البلاد بالفرسان فاملک
القلوب بالاحسان یعنی مالک ممالک جهان گشتی بشوکت وصولت فرسان
اکنون مالک مملکت دلها باش بمزایای الطاف واحسان باز نصیحت طلبید
استادش گفت لاتفش سرک لوزیرک فان لکل وزیر وزیرا یعنی در پیش وزیر خویش
افشای اسرار مکن که هر وزیر را نیز وزیری خواهد بود متن ور بگویی با یکی دو الوداع
کل سر جاوز الاثنین شاع وفی هذا المعنی یقول الشاعر قطعه بدر که جان نغزی کش
ملیب رسید چه گفت یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز بدوست گرچه عزیز است
راز دل مگشا که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز سخن ناگفته توان گفت ولی چون گفتی
نتوانی نهفت عنانیست که از دست رفت تیریست که از شست رفت تیر رفته
بشست ناید باز بیت القول کاللبن المحلوب لیس له رد وکیف یرد الحالب اللبنا
نظم ضمیر دل خویش منمای زود که هرگه که خواهی توانی نمود ولیکن چو پیدا شود راز مرد
بکوشش نشاید نهان باز کرد قال قدس سره مکر کردن خرگوش با شیر ودیر بردن چون
چون خرگوش را ساعتی توقف واقع شد تا وقت چاشت شیر بگذشت طبیعت شیر متغیر
شد وفرمان قهر در مملکت وجود او استیلا یافت متن گفت می گفتم که عهد آن خسان
خام باشد خام وسست ونارسان دمدمه ایشان مرا از خر فکند چند بفریبد مرا این
دهر چند مزیب ایشان دامی بود بی دانه صنعی بود بی در دانه لفظ شیرین هر جا بگو
دامنانه وفریب صاحب افسوس بمنزله دیگی است پر و بر نوره آب اعمار وتلف کننده
روزگار وکلام اهل الله منبع حکم الهی ومصدر اسرار نامتناهیست استماع مقال ایشان مورث ذوق

وحال

وحال گردد وموجب قرب حضرت کبریا وجلال وواسطه تجلیات جمال شود وچون
رجوع قطره بدریا جزوی نفس او بانفس کل امتزاج پذیرد متن لوح حافظ لوح محفوظی شود
عقل او از روح محفوظی شود چون معلم بود عقلش زابتدا بعد ازین شد عقل شاگرد
ورا عقل چون جبریل گوید احمدا گر یکی گامی نهم سوزد مرا تو مرا بگذار زین پس پیش
ران حد من این بود ای سلطان جان لاجرم چون روح عنان ارتقا بمعارج اعلی
باز ندارد و از خوف سوختن وشکستن بال وطیران وجولان فرو نگذارد از
حضرت جبار سوختن را که شکسته است معاینه ببیند ویقین داند که متن هر که پایش
در ره کوشش بشکست در رسید او را براق وبرنشست حامل دین بود او محمول شد
قابل فرمان بد او مقبول شد تاکنونش فرمان پذیرفتی ز شاه بعد ازین فرمان رساند
بر سپاه ودرین ابیات اشعار بر معراج حضرت رسالت وتنبیه بر سبب
دریافتن آن منزلت ودلالت است که چون خواجه بفقر فخر نمود وبدعا وبزاری
ومسکنت وبردباری مسالت فرمود ودر شکستگی وعبودیت ثابت قدم
شایسته عروج بدان حضرت پاک شد وغبار نعلین او تاج سر افلاک شد ودر
کشف اسرار آن سلطانی از حضرت سبحانی منشور سبحان الذی اسری بعبده در ملک
وملکوت ظهور یافت واز برای اشارت بران معنی که اینچنین درجه عالیه ومنزلت
والیه بکمال بندگی وعادت شکستگی وافکندگی حاصل شد بعبده گفت ونبیه ورسوله
ونبیه نگفت تاکنون اگر فرشی بود یمن بندگی عرشی گشت واگر پیش ازین محبوس
قفس خاکی بود اکنون طایر قدس نشیمن افلاکی شد متن تاکنون اختر اثر کردی در او
بعد ازین آمد امیر اختر او گر ترا اشکال آید در نظر پس تو شک داری در انشق القمر
از بابت تغیر در سبب نزول اقتربت الساعة وانشق القمر آورده اند که روزی حضرت
خواجه علیه السلام عزیمت جایی داشت ابوجهل همراهی جهودی میرفت پیش آمد
وگفت یا محمد ارنی آیة اعلم انک رسول الله خواجه گفت چه میخواهی ابوجهل بهر
طرفی نگاه می کرد تا چیزی تعیین کند جهود گفت ازو بخواه تا قمر را شق کند که
سحر در زمین وآنچه در وست اثر میکند اما در آسمان وعلویات تاثیر ندارد
ابوجهل گفت خواهم که ماه را بدو نیم کنی حضرت خواجه انگشت برداشت واشارت

کرد ماه دو نیمه شد یک نیمه هم دران موضع قرار گرفت و نیمه دیگر بطرفی سیر کرد
تا بحدی که ابن مسعود رضی الله عنه می گوید که کوه حری را در میان دو نیمه قمر مشاهده
کردم باز گفت بگوی تا بهم شوند حضرت خواجه علیه السلام اشارت کرد
باز بهم پیوست جهود ایمان آورد و ابو جهل گفت این همان سحر است که اثر او یافته
و چندین کرت مشاهده کرده افتاده پس حضرت عزت جلت قدرته ازین حال خبر
میدهد که وان یروا آیة یعرضوا و یقولوا سحر مستمر یعنی اینچنین آیتی که دو نیمه شدن
ماه است اگر ببینند اعراض کنند و بر سحر حمل کنند و بعضی بر آنند که انشقاق قمر در قیامت
واقع خواهد شد و ایراد لفظ ماضی اشارت بر تحقق وقوع اوست چنانکه در اذا
السماء انشقت و غیره اما سیاق آیت اعنی وان یروا آیة یعرضوا رد چنین مقال
میکند و بر بطلان تأویل ایشان دلالت می نماید لاجرم حضرت مولوی قدس سره
بدین معانی اشارت می فرماید و میگوید که پیش ازین ماه و اقمر در وجود محمد اثر
داشت اکنون بجای رسید که اثر تصرف او در ماه و اقمر از آفتاب
روشن تر گشت متن گر ترا اشکال آید در نظر * پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان * ای هوا را تازه کرده در نهان * تا هوا تازه است
ایمان تازه نیست * کین هوا جز قفل آن دروازه نیست * کرده تأویل حرف
بکر را * خویش را تأویل کن نه ذکر را * بر هوا تأویل قرآن میکنی * پست و کژ شد از تو
معنی سنی * و امثال این تأویلات بعینه چون تأویل آن مگس است که
وصف باز و عنقا شنیده بود و خود را بیش ازیشان می نمود و وصف دریا و کشتی و کشتیبان
بسیار استماع کرده بود روزی کاه برگی بر بول خر دید بر آن برگ کاه نشست
و گفت متن اینک این دریا و این کشتی و من * مرد کشتیبان و اهل رای زن * آن برگ کاه
نیست با او کشتی بود بی غایت و آن چنین دریای بی نهایت متن صاحب تأویل باطل چون مگس * وهم
او بول خر و تأویلش خس * گر مگس تأویل بگذارد برای * آن مگس را بخت گرداند همای * آن مگس نبود
کش این عبرت بود روح او نی در خور صورت بود قال قدس سره در بیان گم کردن
خرگوش و تاخیر کردن در رفتن خرگوش اگرچه در رفتن تاخیر ساخت اما مکری چنانکه
که می بایست پرداخت و آن مقدار دانش را فیاض مطلق یافته بود بکار داشت

وبلطافت

و بلطافت حیل همت بر دفع شیر گماشت متن تا چه عالمهاست در سودای عقل *
تا چه با پهناست این دریای عقل * بر آنکه در اثنای این شرح بسی عجایب اسرار
مدرج است چنانکه شرح آن علی حده کتاب اقتضا میکند بل که مجلدات و دفاتر
از شرح بعضی از آن اسرار قاصر و فاتر است اما بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله از تنبیهی
مو خر بر بعضی حقایق چاره نیست بدانکه در مقالات متقدمات اشارت
بحقیقت روح انسانی و تنبیه بر اسمای او و کسب اختلاف مراتب و ملاحظه بعضی
معانی کرده بودیم و بیان فرموده که روح را چنانکه در عالم کبیر مظاهر است و اسما
چون عقل اول و قلم اعلی و نفس کلیه و لوح محفوظ بل از مبدا تا منتهی حقیقت
انسانی است که ظاهر است بدین صور در عالم کبیر همچنین در عالم صغیر انسانی نیز
بحسب ظهورات و مراتب او را در اصطلاح اهل الله مظاهر و اسماست و آن
سر است و خفی و روح و قلب و کلمه و روع و فواد و صدر و عقل و نفس و تعبیر ازین
حقیقت بدین الفاظ در کلام حضرت پروردگار و در اخبار و احادیث نبی مختار
آمده است و بیان آن بتقدیم رسید و در اصطلاح جمهور این حقیقت باسم عقل
مشهور است و تصرف و ظهور کلی در عالم کبیر و صغیر این حقیقت راست و وسعت
او را نهایت نیست و احاطه و شمول او را غایتی نی و او را بهر قالبی بحسب قابلیت
و استعداد او تعلقات است و چنانکه پرتو آفتاب را در آینه بحسب صفا و جلا است
او را تاثیرهاست تا بحدی که اگر آینه مجلی باشد و موانع مرتفع و آفتاب فیاض
فیض و صفا ض از و دریغ ندارد نظر کننده آینه را آفتاب پندارد یا چنانکه آتش را
در آهن اثرهاست تا بغایتی که از مجاورت آتش آهن بجای رسد که ناظر او را
از آتش تفرقه نتواند کرد همچنین حقیقت انسانی را نیز در قالب جسمانی تاثیر تا بحدیست
که قالب قابل بعضی را از روح مقدس لطیف تر گرداند بلکه بسلب عوایق و اضمحلال
صور از یگانگی بیگانگی رساند و امواج با بحر امواج شوند و قطره در یم گم گردد متن صورت ما
اندرین بحر عذاب * می دود چون کاسها بر روی آب * تا نشد پر بر سر دریا چو طشت
چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت * عقل پنهانست و ظاهر عالمی * صورت ما موج یا ازوی نمی *

وغیرت این دریا اقتضای آن میکند که هر بیگانه را در میدان اشنایی بنا شد لاجرم
متن هرچه صورت می وسیلت سازدش زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نه بیند دل دهنده راز را تا نه بیند تیر دور اندازد را ای نازنین غیور بعضی را دور
اندازد و بعضی را کمال قرب بنوازد و اگرچه بنمایی هر دیده بینا و گویایی هر زبان گویا
اوست اما دیده بعضی را تجلی جمال خویش ان نور دهد که بران نور تحمل مشاهده
کرده و غیریت موهوم در نظر او متلاشی شود تا گوید رباعی ای عکس رخ تو داده نور
بصرم تا در رخ تو بنور تو می نگرم گفتی بغیر مکن تا آخر کو غیر تو کسی که آید اندر
نظرم و چشم بعضی در عین قرب حجاب وصال و نقاب جمال شود و از غایت
غیرت و احتجاب غیریت موهوم را نقاب سازد تا عاشق بیچاره گوید لمؤلفه درست تو مجال غیری دو نماند ح
ای دوست میان ما جدایی تا کی چون من تو ام این تویی و مایی تا کی پس در نظر این غیر
نمایی تا کی و چون بنا ز عاشق سلسله شوق بحرکت آرد آن نازنین از روی بی نیازی
وا رسته طنازی گوید لمؤلفه تا تویی در میانه خالی نیست چهره وحدت از نقاب شکی
گر حجاب خودی بر اندازی عشق و معشوق و عاشقست یکی ذوق لذت خطاب در
باید عشق غالب گردد شوق مستول شود داد طلب بیش گرکو و ترک بیگانه و خویش کرد
مانند ماهیانی که وصف آب و دریا و حیات تازه کشیدن او را از صادر و وارد شنیده
دست شوق دامن جان ایشان گرفته بود و با وجود آنکه غریق بحر عشق بودند جست و
جوی می نمودند و در طلب می افزودند یا چون فارسی که اسب خود یاوه پنداشته هر طرفی
می تاخت و اگرچه اسب خود را برنشسته بود نمی شناخت و از ناشناسایی متن
در فغان و جست و جوان خیره سر هر طرف پرسان و جویان در بدر کاینک در دیده آت
ما را گو و کیست اینک زیر ران تست ای خواجه چیست آری این اسبست لیکن اسب
کو با خود آی شهسوار اسب جو همچنین جوینده جانی و طلب کننده حقیقت انسانی
را تیز متن جان ز پیدایی و نزدیکی است گم چون شکم پر آب و لب خشک چو خم و حضرت
مولوی مخفی بودن چیزی را از غایت جلا و مستور بودنش را ارشده اشراق ضیا تمثیل میکند
بدان معنی که وجود الوان بمذهب شیخ رئیس با ظهور او بمذهب بعضی بواسطه نور است



با وجود این طایفه بران رفته اند که در مشاهده الوان بالوان غیر الوان نیست
وانکار وجود نور کرده اند با آنکه نور اظهر اشیاست بلکه ظهور همه اشیا بواسطه
اوست و ظاهر بنفسه و مظهر لغیره است و این منکران را وقت غروب شمس
و غیبت سراج و وقوع ظل ادراک تفرقه ضروریه باید که در میان محل ظل و وقوع
ضیا حاصل شود و اعتراف نمایند بر آنکه نور معنی است و رای الوان که بالوان
مدرک می گردد ولیکن از جهت شدت اتحاد و ممتاز نمی شود و از غایت ظهور مخفی می
ماند و عدم ادراک این معنی از آن جهت است که رنگها روپوش نور گشته اند لاجرم
حضرت مولوی میفرماید قدس سره متن کی ببینی سرخ و سبز و فور را تا نه بینی پیش از این
سه نور را لیک چون در رنگ گم شد هوش تو شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن نورها مستور بود پس بدیدی رنگ از نور بود چون معلوم شد
بدانکه ارباب بصائر و اصحاب ضمائر هیچ چیز را ندیده اند تا خدا را با او مشاهده
نکرده باشد و بعضی را که بصیرت زیاده بود از حال خود چنین خبر دار که ما رایت
شیئا الا و رایت الله قبله پس بعضی اشیا را بدو بینند و بعضی او را با اشیا بینند
و حضرت عزت جلت قدرته بحال اول اشارت کرد آنجا که گفت او لم یکف
بربک انه علی کل شیء شهید و بر حال دوم تنبیه کرد آنجا که گفت سنریهم آیاتنا فی الآفاق
و فی انفسهم پس طایفه اولی صاحب مشاهده اند و فرقه دوم صاحب استدلال با آیه و اول
درجه صدیقان است و دوم مرتبه علما راسخین و بعد ازین هر دو منزله غافلین محجوبین است
چون بر مقدمات اطلاع افتاد و معرفت این اسرار دست داد باید دانست که ظهور
هر چیزی بچیزی است که بنور ظاهر است ظهور هر چیزی تیر بصیرت باطنه را بحضرت الهی است
که نور حقیقی است کما قال سبحانه الله نور السموات والارض پس او جل شانه
با هر چیزی هست و از و مفارق نیست و بی او هیچ چیزی را ظهور نیست ولیکن چنانکه
هیچ چیز را ظهور بی نور نیست در این تفاوتی است و آن تفاوت آنست که نور
ظاهر متصور است که غایب شود بغروب شمس و قمر و با نطفا صبح و تیره آن با محجوب شدن
هر یک تا ظل ظاهر شود اما نور الهی را که بی افاضه او هیچ موجود را وجود نیست
کما نطق به الحدیث ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم

من نوره الحدیث ان نور اعیبت منظور نیست بل تغیر او مستحیل است
پس دایما با اشیا باقی باشد و اگر غیبت آن نور منظور گردد همانه منهدم شود
سموات و ارض لاجرم مقرر گشت این معنی که بی نور ظاهر چنانکه مشاهده مستحیل
است بی نور آلهی نیز قیام اشیا و مشاهده بصیرت مستحیل است و مفارقت
آن نور غیر منظور پس حضرت مولوی قدس سره میفرماید متن نیست دید رنگ بی نور برون
همچنین رنگ خیال اندرون • این برون از آفتاب و از سها • و اندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست • نور چشم از نور دلها حاصلست • باز نور نور دل نور
خداست • کو ز نور عقل و حس پاک و جداست • اما چون ظاهر را غیبت و احتجاب
متصور است و در ظهور و استتار او حالت مغایرت در ادراک واقع متبدل
پس بطریق ضد استدلال بنور ظاهر توان کرد لیکن چون شهادت جمیع اشیا
بر وحدانیت خالق خویش و تسبیح همه او را در جمیع اوقات بطریق ظاهر در معرفت
که آن شناختن با ضداد است مستور گردد و نور الهی از جهت مفارقت علوم و
و عدم تغیر و اختفا شناخته نگردد چنانکه ماهی خشکی ندیده است در یا را نشناسد
و عاشقی که محنت انفصال نکشیده است لذت اتصال نداند و خوشدلی بی رنج
و غم پیدا نیاید و نور بی اختفا ظهور نپذیرد لاجرم حضرت مولوی قدس سره میفرماید
متن شب نبد نور و ندیدی رنگها • پس بضد نور پیدا شد ترا • دیدن نورست آنگه دید
رنگ • وین بضد نور دانی بی درنگ • رنج و غم را حق پی آن آفرید • تا بدین ضد خوشدلی آید پدید • پس نهانها بضد پیدا شود • چونکه حق را نیست ضد پنهان بود • که نظر
بر نور بود آنگه برنگ • ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ • پس بضد نور دانستی تو
نور • ضد ضد را می نماید در صدور • نور حق را نیست ضدی در وجود • تا بضد او را
توان پیدا نمود • لاجرم ابصار ما لا تدرکه • و هو یدرک ببین تو از موسی و که • فسبحان
من اختفی من الخلق لشدة ظهوره و احتجب عنهم لاشراق نوره یعنی پاکست خداوندی
که مختفی شد از خلق بواسطه شدت ظهورش و محتجب گشت از ایشان بسبب اشراق
نورش و شاید که ارباب حجاب از قصور فهم ذوق این کلام را در نیابند و از این سخن که گفتیم
که خداوند تو با همه چیز چون نورست با اشیا فهم این کنند که حضرت الهی در هر مکانی است تعالی الله

وتقدس

و تقدس عن النسبة الی المکان لاجرم بعبارتی که از اشارت این خیال ابعد است
میگوییم حضرت الهی پیش هر چیزی است و بالاتر از هر چیزی و او مظهر هست هر چیزی را
و در معرفت صاحب بصیرت مظهر از مظهر مفارق نیست و مراد ما از اینکه
می گوییم خداوند تعالی با هر چیزی است اینست و همانه بر تو پوشیده نیست که مظهر
پیش از مظهر و بالاتر از وست با آنکه با اوست بوجهی و پیش از اوست بوجهی و چون در
عرفان تو از محسوسات نگذشته است همانه امثال این کلمات ترا اشتیاق
نماید اما اگر هم در محسوسات اعتبار این معنی کنی که حرکت ید ما حرکت ظل
و هم پیش از وست شاید که امثال این اعتبارات را مستبعد نداری و هر گاه سینه
با مثال این مقال منشرح نشود و اگر الم نشرح لک صدرک خبر داده گشته باشد باید که
این نمط را از علوم و این نوع را از سر مکنون طلب نکند که گفته اند لکل عمل رجال
و کل میسر لما خلق له مثنوی هر کسی را بهر کاری ساختند میل آن اندر دلش انداختند باری
الحاصل باید که با حلاف صور از مصور محجوب نباشی و منکر پیدا شدن صورت از بی صورتی
نشوی چنانکه از اندیشه بی صورت چندین هزار صورت حرف و صوت پیدا است
و ترا با وجود مشاهده امواج حرف و صوت معلوم نیست که بحر مواج اندیشه کجاست
لیکن از لطافت امواج بو لطافت بحر مواج استدلال کنی و لهذا قال قدس سره متن
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان • یا چو آواز و سخن از اندیشه دان • این سخن و آواز از اندیشه
خاست • کس نداند بحر اندیشه کجاست • لیکن چون موج سخن دیدی لطیف • بحر آن دانی
که باشد هم شریف • چون ز دانش بحر اندیشه بتاخت • از سخن و آواز او صورت
بساخت • زان سخن صورت بزاد و باز مرد • موج خود را باز اندر بحر برد • اگر طلب
تحقیق این کلمات میکنی رجوع کن بمقاله ششم مقدمات که در عود روح بحضرت حق و
و اضمحلال جمیع مظاهر در مشاهده جمال مطلق نوشته ایم تا دانی که ظهور مظاهر
و تعاقب احکام کثرت و قیام نشآت عنصریه بواسطه سلطنت اسما و صفات است
اما چون سلطنت ذات بظهور موندد و آفتاب حضرت از مطلع احدیت بتابد
و تعاقب ظلام اختلافات از جمال وحدت ذات بیندازد و از زیر حجابیت
و استتار مظاهر اشعه تجلیات نور الانوار ظاهر گردد بنیاد ظلمات قیود

شود اطلاق وجود براندازد قیامت کبری پدید آید حق از باطل متمیز گردد سر یوم الفصل
ظاهر شود جاء الحق وزهق الباطل روی نماید حباب کثرت از روی دریای وحدت
بیاد بی‌نیازی زوال پذیرد    چو بود حباب از همین آب بود    شود راجع او
سوی اصل وجود    قیود شهود از سود دور ازو    نماید عیان آب مستور ازو    مقید چو
مطلق شود از قیود    بجز یک نماید بچشم شهود    واگر با بینش ساخته باشی و دل از هستی
پرداخته و بیش از قیامت قیامتها دیده وی انتقال و استقصال بحضرت السیده و نقوش
صور از لوح جان سترده و رخت جان بحضرت جانان برده و امانت را باهلش سپرده
وسر کل شی یرجع الی اصله در معاینه دیده و مجموع میراث موارث حقیقی داده که لله میراث
السموات والارض و دیده‌ات مکحل بود بنور بود و ایمان و دولت منور باشد بنور
عیان روشن و هویدا بینی و عیان و آشکارا دانی که اعیان عالم لحظه بلحظه و دم بدم
متبدل و ساعةً فساعةً بعنیات او متجدد و منتقل است چنانکه مثنوی مولوی قدس سره مثنوی
صورت از بی‌صورتی آمد برون • باز شد کانا الیه راجعون • پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتست •
مصطفی فرمود دنیا ساعتست • فکر ما تیریست از هو در هوا • در هوا کی پاید آید تا خدا •
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما • بیخبر از نو شدن اندر بقا • عمر همچون جوی نو نو می‌رسد • مستمری می‌نماید در جسد •
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست • چون شرر کش تیز جنبانی بدست • شاخ آتش را بجنبانی بساز •
در نظر آتش نماید بس دراز • این درازی مدت از تیزی صنع • می‌نماید سرعت انگیزی صنع •
طالب این سر اگر علامه است • نک حسام الدین که سامی نامه است • یعنی امثال این مقال
بقیل و قال و کثرت جدال روشن نمی‌شود بل که بحکم خذوا العلم من افواه الرجال
خدمت اهل حال می‌باید کرد تا سر این راز از نامه نامی و کتاب بی‌بیان وجود ایشان
باز توانند خواند و لهذا حواله بحضرت شیخ حسام الدین می‌کند مثنوی ای خدا جانرا تو بنمای آن
مقام • کاندرو بی‌حرف می‌روید کلام • والحمد لله والصلوة علی نبیه قال قدس سره رسیدن خرگوش
بشیر و خشم شیر بروی خرگوش از برای دفع تهمت دلیرانه بسوی شیر می‌تافت چون نزدیک
رسید شیر را خشم آلوده و تنگ دل یافت چنانکه آتش گرسنگی او را برافروخته بود
و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده تا بحدی که آب دهان

او

او خشک ایستاده بود و نقض عهد را در خاک می‌جست مثنوی چون رسید او پیشتر
نزدیک صف • بانگ بر زد شیر های ای ناخلف • من که گوش شیر نر مالیده‌ام
وگاوان را از هم دریده‌ام نیم خرگوشی را چه یارای آن تا فرمان جهان مطاع واجب
الاتباع ما را گوش ننهد و در جوابی احکام ما خود را در بند نهد مثنوی ترک خواب غفلت
ای خرگوش کن • غره این شیر ای خرگوش کن • قال قدس سره عذر گفتن خرگوش و لا کردن بر شیر را
خرگوش گفت اگر ساعتی امان دهی و منت بر جان ناتوان نهی عذر تقصیر خویش باز نمایم
و دوری ازین مرتبه بجای آرم شیر گفت احمقا ترا عذر بدتر از گناه است و قبح بیش شاهها
اعتبار نهایت بی‌راه است مثنوی گفت ای شه ناکسی را کس شمار • عذر استم دیده را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود • گمرهی را تو مران از راه خود • بحر کو آبی بهر جوی دهد • هر خسی را
بر سر و رو می‌نهد • کم نخواهد گشت دریا زین کرم • از کرم دریا نگردد بیش و کم • شیر گفت ظلم
وضع شی در غیر موضعه اوست بیت نکویی با بدان کردن چنانست • که بد کردن بجای نیک
مردان • و لهذا شاعر میگوید بیت ووضع الندی فی موضع السیف بالعلی • مضر کوضع
السیف فی موضع الندی مثنوی لاجرم دادم کرم بر جای او • جامه هر کس برم بالای او •
گفت بشنو گر نباشم جای لطف • سر نهادم پیش اژدرهای عنف • حال آن بود که در
صحبت من خرگوشی فرستاده بودند وگفت این شکارگاه منست و ترتیب داشتن
وظایف لایق درگاه من مثنوی هم ترا و هم شهت را بر درم • گر تو با یار تو گردیدی از درم •
گفتمش بگذار تا بار دگر • روی شه بینم برم از تو خبر • گر وظیفه بایدت ره پاک کن
هین بیا و دفع آن بی‌باک کن قال قدس سره جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او
شیر گفت راهنمایی کن اگر راست باشد سزای او دهم واگر دروغ بود جزای تو
در کنار تو نهم خرگوش راه پیش گرفت و بدست همت
دامن فکر مصلحت اندیش گرفت و بسوی چاهی که نشان د
ساخته بود و از دام شیر پرداخته روانه شد
مثنوی دام مکر او کمند شیر بود •
طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود •

ادی غرقه ساختن موسی فرعون ولشکررا در رود وشکافتن پشه درز سر نمرود
ادمردکاری خداوندکارکیرای قضا غریب نیست مثنوی موسی فرعون را با رود نیل
می کشد بالشکر جمع وثقیل • پشه نمرود را با نیم پر • می شکافد بی محابا درز سر • لاجرم
سخن دشمن اگرچه باشد مشنوکه دانه او بی دام نیست ونوش او بی نیش خون
اشام نی اما مبتلای قدر را تدبیر خوانست وختم شوی قضارا جاده علم یاب
مثنوی چون قضا آید نبینی غیر پوست • دشمنان را باز نشناسی ز دوست • در
چنین حال چاره بغیر از تضرع وابتهال نیست وتدبیر جز رجوع حاجات بحضرت
رفیع الدرجات وغیر التجا بدرگاه ذو الجلال نیست لاجرم ازدرگاه او درخواه
تانیستها را صورت هستی ننماید وازشراب قهر ذوق مستی ندهد مثنوی چیست مستی بند چشم
از دید چشم • تا نماید سنگ گوهر پشم یشم • چیست مستی حسها مبدل شدن • چوب
گز اندر نظر صندل شدن • قال قدس سره قصه هدهد وسلیمان در بیان آنکه چون
قضا آید چشمهای روشن بسته شود چون سلیمان علیه السلام شناسنده زبان
مرغان بود مرغان اورا همراز وهمزبان وهم آواز می یافتند وبحضرت او ازبرای عرض
حال خویش می شتافتند بدان معنی که میفرماید مثنوی همزبانی خویشی وپیوندی است
مرد با نامحرمان چون بندی است • ای بسا هندو وترک همزبان • ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست • همدلی از همزبانی بهترست • غیر نطق وغیر ایما وسجل • صد هزاران
ترجمان خیزد ز دل • در حضرت سلیمان هریکی از مرغان احوال واسرار خود وهنر ودانش
وکار خود عرضه می داشتند وبدان وسیله تخم امید فرعیش می کاشتند مثنوی چون بیاید برده
را ازخواجه • عرضه دارد از هنر دیباجه • چونک دارد از خریدارش ننگ • خود کند
بیمار وکور وشل ولنگ • هدهد را نوبت عرضه پیشه وبیان صنعت واندیشه
رسید گفت ای شه از جمله هنرها یکی آنست که چون بر اوج باشم بچشم یقین آب را در قعر زمین
توانم دید تا کجاست وچه عمقست وچه رنگ • ازچه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ •
ای سلیمان بهر لشکرگاه را • در سفر میدار این آگاه را • سلیمان گفت ای هدهد همنشین
در هر طریق با ما همرفیق باش ودر پیدا کردن آب سقای اصحاب شو قال قدس سره
طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد زاغ از حسد بر مقال هدهد طعنه زد وگفت قول کژ

بگر

همیشه بی فروغ است خاصه در حضرت پادشاه صاحب انتبا مثنوی گر مرا اورا این
نظر بودی مدام • چون ندیدی زیر مشتی خاک دام • سلیمان گفت ای هدهد چرا چون خم
صهبا جوش برآوردی واز چه سبب در قدح اول دُرد آوردی مثنوی چون نمایی خویش
مست ای خورده دوغ • پیش من لافی زنی آنگه دروغ • هدهد گفت ای صاحب ابساه
بحق خدای که بر همه سرها آگاه است قول دشمن در من گوش مکن وچشم بندی قضارا
در حق چندین انبیا فراموش مکن مثنوی من ببینم دام را اندر هوا • گر نپوشد چشم عقلم را قضا •
چون قضا آید شود دانش بخواب • مه سیه گردد بگیرد آفتاب • از قضا این تعبیه کی
نادرست • از قضا دان کو قضا را منکرست • قال قدس سره قصه آدم علیه
وبستن قضا نظر اورا از مراعات صریح نهی وترک تاویل بدانکه آدم برگزیده خداوند
عالم بود سلطنت خلافت حضرت رب العالمین ودولت مسجودیت ملایکه مقربین
بواسطه عنایات جناب کبریا وسعادت تعلیم جمیع اسما بود وبعضی از علما تحاریر از
ارباب تفسیر گفته اند اسمای مسمیات آدم بتعلیم دانست وملایکه را این اسما معلوم
نبود وبعضی گویند رباعی اسما ز مخبری بادم که نبود • با ادویه ببخش بور مریم که بود
یا خود که برد سوی خورشید چراغ • یا جانب بحر بی کران یم که برد • بل که دانستن
اسما بدان معنی است که هرچیزی را از ابتدا تا سرآخرش وهر اسمی که در تقلب
احوال مسمی گردد همه را ازلوح غیب خواند مثنوی اسم هرچیزی تو از دانا شنو
سر رمز علم الاسما شنو • اسم هرچیزی بر ما ظاهرش • اسم هرچیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا • نزد خالق بود نامش اژدها • بد عمر را نام اینجا بت پرست
لیک مؤمن بود نامش در الست • حاصل آن آمد حقیقت نام ما • پیش حضرت کان
بود انجام ما • اینچنین آدمی که صفتش شنیدی ونهایت دانش وبینش اورا معاینه
دیدی واینچنین آدم که جمیع موجودات را از ابتدا تا انجامش می دید واز علم
فضل ایزدی هر لحظه اش نور دانش نو می رسید مثنوی این همه دانست وچون آمد قضا •
دانش یک نهی بروی شد خطا • که ایا نهی از برای تحریم بود • یا از پی تأویل وتوهم بود
ودر آخر چون تاویل در دل او ترجیح یافت از روی حیرت بسوی گندم
شتافت چون غطای حیرت منکشف گشت ومخالفت علم پشیمان بار

آورد متن ربنا انا ظلمنا گفت و آه • یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه • یا دی بحمد الله که
بعد از جرم اصرار ننموده و مجو ابلیس جرم را بر قضا ننهاد بلکه اعوذ بک منک
میگوید بیت از تو بتو گریزم گر بگریزم هلکم • بنگر که دوم قصه هست که دم •
لاجرم مصراع زورا بگذاشت پس زاری بگرفت • اکنون بار بار میگوید متن
من اگر دامی نهیم گاه حکم • من نه تنها جانم در راه حکم • این بیابان ندارد گشت دیو •
گوش کن تو قصه خرگوش و شیر • قال قدس سره • یا و این کشندها خرگوش شیر
از شیر چونک تو در جاه رسید • درین سرفی بیان آن معنی است که سیما معرف احوال
و رنگ چهره معنی از معانی کما قیل لسان الحال انطق من لسان القال اصوات
معرفان ذوات اند چنانک آواز و پس دلالت بر و پس کند و صهیل بر اسب دلیل
بر اسب کند تخبیر حرف و صوت زبانی مخبر احوال جانی شود کما قال علیه السلام
المرء مخبوء تحت لسانه لا تحت طیلسانه و حضرت مولوی قدس سره در موضع دیگر نظم
معنی حدیث کرده است متن آدمی مخفی است در زیر زبان • این زبان پرده است
بر درگه جان • چونک بادی پرده را درهم کشید • سر صحن بر ما شد پدید • کاندر آن
خانه گهر یا گندمست • گنج زر یا جمله مار و کژدمست • یا در او گنجست و ماری بر کران •
زانک نبود گنج زر بی پاسبان • لاجرم بحسب اختلاف طبقات هر ذره از ذرات
کاینات و هر موجودی از موجودات دلیل بر کمال صفات و وحدانیت ذات
حضرت رفیع الدرجات است بیت وفی کل شیء له آیة • تدل علی انه واحد •
پس حضرت مولوی بدین معنی تنبیه میکند که متن حق دو سیما را معرف خوانده است
چشم عارف سوی سیما مانده است • رخساره زرد و اشک گرم و آه سرد دلیل رکبت و
درد و در عالم شهادت هیچ موجودی از مکونات خالی از انقلاب و تغیرات نیست
چنانک حیوانات و جمادات و نباتات که متولدانند از امهات همیشه از حالی بحالی
منقلب اند متن این اجزا اند کلیات ازو • زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو • تا جهان
که صابر است و که شکور • بوستان که حله پوشد گاه عور • آفتابی کو بر آید نارگون • ساعتی
دیگر شود او سرنگون • اختران تافته بر چار طاق • لحظه لحظه مبتلای احتراق • ماه کو
افزود ز اختر در جمال • شد ز رنج دق او همچون هلال • لاجرم گاهی در محاقش یابی و گاه



درافول و گاهی در صعودش بینی و گاه در نزول و گاهی در اوج شرف یابی و گاه در
حضیض و بال و گاهی در غایت کمال و جمالش بینی و گاه منخسف و تیره حال عناصر اربعه
را که امهات اند تغیرات و تبدلات ظاهر است بلکه آبا را که معنت کردونست
اختلاف اوضاع و تشکلات گوناگونست کما قال قدس سره متن چرخ سرگردان که
اندر جست و جوست • حال او چون حال فرزندان اوست • که حضیض و که میانه گاه
اوج • اندرو از سعد و نحس فوج فوج • پس آنچه هر جزوی که ازین کلیات مختلط است
بواسطه تبدل و تغیر کلیات تغیرات و تبدلات لازم باشد بواسطه مساوات
لزوم از اختلاف احوال هر یکی تغیر و تبدل دیگری استدلال توان کرد چنانک
میگوید متن از خود ای جزوی ز کلها مختلط • فهم می کن حالت هر منبسط • چونک کلیات
را رنجست و درد • جزو ایشان چون نباشد روی زرد • خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع
ز آب و خاک و آتش و باد است جمع • شیر گفت تبدل عالم معلومست و تغیر و فنای اهل
او مقرر و مفهوم اما خاصه سبب این مرض و موجب عو و فی این عرض چیست خرگوش
گفت آن شیر در چاه هست و مرا از سر مخافت دست اقتدار از ضرب جوار او
کوتاه اگر ملک مرا در بر گیرد و هیبتی شوکت او از سر جراءت پای بر لب چاه توانم
نهاد شیر او را در بر گرفت و در چاه نگریست عکس خویش و خرگوش را در آب
دید و در حقیقت چون هر معنی را صورتی است چاه مظلم صورت ظلم آن شیر بود
لاجرم در چاه ظلم که جهت هلاکت مظلومان کنده بود بحکم من حفر بئرا لاخیه اوشک
ان یقع فیه سرنگون افتاد پس ظالمی را که ظلمش بمنزله چاه هلاکت او مظلم تر تا بعضی را زاویه
هاویه آید و بعضی را محل قرار درک اسفل من النار شد متن ای که تو از ظلم چاهی میکنی
از برای خویشتن دامی میکنی • گرد خود چون کرم پیله بر متن • بهر خود چه میکنی اندازه کن
تکیه بر عظمت و جاه مکن و در ضعیفان بچشم حقارت نگاه مکن که ضعیفان از حضرت
ایزدی پشت امید قویست چون ضعیفان ذلیل را دستگیر عنایت ملک جلیل کرد
ابرهه با پیل مبتلای بلای ابابیل کرد لاجرم با خبر باش و از تیر آه سحرگاهی ضعیفان
بر حذر باش که بحکم رب اشعث اغبر ذی طمرین لو اقسم علی الله لابره متن گر ضعیفی در
زمین خواهد امان • غلغل افتد در سپاه آسمان • تیر چون تیغ جاه رسید عدوی خود نیز ساز خرگوش نوید تراشر

اگر چشم بصیرت گشاده شود و نقوش جاه اخلاق ذمیمهٔ خویش را بی معاینه بینی که ظل
از هر عدو شاره می‌افتد عکس صفات رذیله تست و فقد انتقام تو از اعادی مجو
جمله شیر ست بر عکس لاجرم شعر حمله بر خود میکنی ای ساده مرد • همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی • پس بدانی کز تو بود آن ناکسی • شیر را در قعر پیدا شد
که بود • عکس او آنکش دگر کس می‌نمود • و می‌شاید که قول خواجه علیه السلام که
المؤمن مرآة المؤمن یعنی مومن آینه مومن است بدین معنی باشد چون مومن نظر در
آینه دیگری کند از خیال او بر خبر باکه در افعال او جمال اعمال خویش مشاهده کند
ولیکن بحکم المومن ینظر بنور الله می‌باید که دیده مکحل بنور نور الهی باشد تا حقیقت
اشیا را کما هی تواند دید و اگر نظر تو ناشی از آتش غضب باشد که مطلع بر قلوب
کما نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة مرکز مطالعه قبایح اعمال و مشاهده فضایح
افعال در آئینه دیگران نتوانی نمود و با صلاح حال خویش اشتغال نیاری کرد
پس اندک اندک نور دانش را که از حضرت الهی فایض است در نار دوزخ شهوت
و غضب در زنی تا بزبان حال گوید که جز یا مومن فان نورک قد اطفأ ناری و بغایت
بار انطفا بدید وگر از منبع آن آب ظهور که نادیم عالم ازو جمله نور گردد غافلی بادی
بتضرع و ابتهال در مناجات ملک متعال میگوی مثنوی هم تو زن یا رب
از آب ظهور • تا شود این نار عالم جمله نور • آب دریا جمله در فرمان تست • آب و
آتش ای خداوند آن تست • گر تو خواهی آتش آب خوش شود • ور نخواهی هم آب آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست • رستن از بی داد یا رب داد تست • بی
طلب تو این طلب مان داده • بی‌حد غفران عطا بنهاده • قال قدس سره
مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد خرگوش چون ابتلای حالت
شیر مشاهده کرد رقص کنان و شکرگزار جانب مرغزار روانه گشت و چنانکه
سوسن و سرو آزاد بی زبان آزادی و شکر باد لگای می‌آرند و گلستان خرم
شکر آب و لعل هوا شکر افشا و میگذارند خرگوش نیز بذوق و نشاط و فرح
و انبساط شکر گذاری مقدیم میرسانید چنانکه در دفتر ششم میفرماید قدس سره

متن بی زبان

بی زبان گویند سرو و سبزه زار • شکر آب و شکر عدل نو بهار • جمله‌ها رسته و دامن کشان
مست و رقاص و خوش و عنبر فشان • رقاصی ترک و شاخ نهر و درخت شکرگزاری
سعادت و نعمت است چنانکه میفرماید قدس سره متن شاخ و برگ از
حبس خاک آزاد شد • سر برآورد و حریف باد شد • برگها چون شاخ را
بشکافتند • تا بیالای درختان تافتند • با زبان شطأه شکر خدا • ما
می‌سراید هر بر و برگی جدا • که بپرورد اصل ما را ذو العطا • تا درخت استغلظ آمد
و استوی • و درین دو بیت آخر تلمیح است بدان آیت که حضرت الهی
تمثیل میکند ملت اسلام را بکشتی که سر از زمین بر زند قوی ضعیف و
سست پس حضرت خداوند قوی گرداندش تا غلیظ شود و بر پای
خویش راست باشند کما قال تعالی ذلک مثلهم فی التوریة و مثلهم فی الانجیل کزرع اخرج
شطأه فآزره فاستغلظ فاستوی علی سوقه بس تنبیه کرد بر آنکه مورد شکر اعم
است و شکرگزار و مخصوص بزبان نیست لاجرم اصحاب بینش بینند و
ارباب دانش دانند که تبسم لب جویبار شکر شکوفه شکرگزاری بار صبا ست
و طراوت اطراف چمن و نضارت لاله و سمن ادای شکر اعتدال هوا است و لله در
قائل نظم محتاج نیست بزبان در ادای شکر • شد است شکر من رهبری که
در برست • در شکر باد نیست زبانی شکوفه را • شکرش تبسم لب جوی تنگ شکر ست
بی نطق لاله شکر صبا میکند ادا • شکرش بهار و تازگی و لون احمر ست ملکا
با آنکه بیدش شاکر ابرست بی خلاف • با صد زبان خموش تر از سوسن تر ست •
بی شکر نو بهار چمن نیست یک زمان • شکرش شکفتن گل و نسرین و عبهرست •
از گلشن از نسیم صبا بهره برگرفت • شکرش رواج نفس روح پرورست •
همچنین جانهای محبوس در قفس آب و گل و جدا گشته از گلزار جانان و دل
چو ازین قفس تنگ خلاص یابند از برای شکرگزاری حضرت باری متن
در هوای عشق حق رقصان شوند • همچو قرص بدر بی نقصان شوند • جسمها ن
در رقص و جانها خود مپرس • وانکه گردد جان از آنها خود مپرس مقصود
از ایراد این قصه تمثیل ارباب دول و اصحاب کثب و جدل است بشیر که هر یک دو نش

را اشعر بشه اقبال داند و غیر غام احجة مفضل و کمال خوانند با وجود آن بشو بال خرگوش
نفس پرحیل در قعر چاه ما و من او چون و چرا و بحث و جدال مبتلا کرده لاجرم
میگوید قدس سره **متن** ای تو شیری در تگ این چاه فرد • نفس چون خرگوش خونت ریخت
نفس خرگوشت بصحرا در چرا • تو بقعر این چه چون و چرا • و چون مقتدای اهل
چون و چرا امام فخر رازی است درین دو بیت اشارت بحال او می نماید
که **متن** شیر را خرگوش در زندان نشاند • ننگ خرگوشی که شیری را نماند • ما یا
در چنان ننگی و آنکه ای عجب • فخر دین خواهد که خوانندش لقب •
و بتوفیق ربانی چون بشرح این بیت رسیم که میفرماید **مثنوی**
عقل اگر در راه حق رهبر بدی • فخر رازی راز دان دین بدی مناوله و مجادله
ام را با حضرت قطب الاقطاب ابو الجناب الشیخ نجم الحق والدین الکبرا
افاض الله علینا عن حاله مستوفی بتذکر نمائیم قال قدس سره **جمع گشتن نخچیران**
**کرد خرگوش و شناکتن او را** جمله خرگوش از ان قبر و خرگوش آمدند بر سهای بسر وروی
خرگوش دادند و گفتند بیا که شمع بستان مایی و نور دیده اهل صحرای لعیدا این
افلاطون حکمت شد ای ترا خوانیم یا عنرایل شیران عیبه است دانیم **متن**
هر چه هستی جان ما قربان تست • دست بردی دست و بازو تیت در شست
داند حق این آب را در جوی تو • آفرین بر دست و بر بازوی تو • بازی بگو
که مکر را چون سگالیدی و کودش آن ظالم خون ریز چون فنا بادیدی گفت امثال این طفرها
از تایید الهی زاید و اگرنه از گوشش خرگوشی چه بر آید قوت تن از نجابش اوست
و نور دل از تابش او **متن** از حق میرسد تفصیلها • تا زهم از حق رسد تبدیلها
اگر بخواند فضل بی بهانه اوست و اگر براند عدل پادشاهانه اوست و چون ادوار
ناید درحق اهل ظن و دید بیست است بدین ملک تو شادی مکن و چون
بسته نریش دعوی ازادی مکن **متن** بدتر از زندان ملوک باقی اند • دور دائم زو
چار ساقی اند • تو که این شرب ار بگیری بیش و ورز • در کش اندر شراب خلد یوز
الدنیا والاخرة ضرتان تا دل از بند کی آزاد شود و دیده از دیدار دیگری بشار شود قال قدس سره
**تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الى الجهاد الاکبر** بدانکه نفس دشمن دست است وحقیقت

ومکر

ن

ومکری که در حلت اوست نهایت ندارد و دفع شر او کردن و او را مقهور گردانیدن
مهم ترین کارهاست زیرا که او دشمن ترین دشمنانست از شیاطین و کفار چنانکه
خواجه علیه السلام فرمود اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک پس تربیت نفس کردن
و او را اصلاح آوردن و از صفت اماره گی بمطمئنگی رسانیدن از معظمات امورست
که مایه اقبال و سعادت آدمی است از بهر انکه از تربیت نفس شناخت او حاصل
شود و از شناخت نفس شناخت حق لازم آید که من عرف نفسه فقد عرف ربه
و تا نفس از صفات اماره گی نمیرد از صفات مطمئنگی حیات تازه نیابد و دل تخلیه
او از رذایل تحلیه اش بفضایل دست ندهد و کشتن این نفس که عبارت از تزکیه اوست
و این تزکیه اوست و این تزکیه که سبب فوز و نجات و واسطه رفعت درجات
بطریق عقل میسر نمیشود و لهذا فلاسفه و براهمه و سایر جهال چون پنداشتند که سلوک
این طریق جز بقدم عقل میسر نمیشود لاجرم علی العمیا بریاضات و مجاهدات اشتغال
نمودند و در مسالک آفات و مسالک مهالک و ضلالات عنان استقامت از دست
دادند بل که تزکیه نفوس بمنزله معالجه ابدانست همچنانکه مریض را می باید که بمقتضای
عقل و رای خویش باستعمال ادویه کند بل انکه طبیب حاذق صاحب تجربه فرماید و از سر
بالین او حاضر باشد و در احوال او بچشم شفقت ناظر که این شرایط منعقد شود هر آینه مریض
بیچاره چه آنکه تن بهلاکت و بیچاره باشد همچنین تزکیه نفس نیز میسر نمیشود بی نظر
نبی یا ولی که در جمیع احوال اتباع نبی کرده باشد و عمری در سر تجربه تزکیه و تصفیه بسر آورده
چون اطبا و حذاق در معالجه نفوس خلق آفاق انبیا اند و اولیا شاگرد و نایب ایشان لاجرم
یکی نیز از اسرار بعثت انبیا اینست که نفوس مرضای امم را بمعاجین شرایع و حکم ازدارو
خانه اکرم علاج فرمایند کما قال الله تعالی هو الذی بعث فی الامیین رسولا منهم یتلوا علیهم آیاته
ویزکیهم ویعلمهم الکتاب والحکمة الآیه لاجرم مجاهده بسیار در خدمت ابرار می باید تا تزکیه نفس
که جهاد اکبر است و بهشت و نار که رفتن این راه بی قلاوزی آگاه میسر نمی شود عقل در آن را
زهره او در آن طریق گشتن نفس نیست چنانکه میفرماید **متن** کشتن او کار عقل
و هوش نیست • شیر باطن سخره خرگوش نیست • بدانکه ارباب حقیقت چنین گفته
اند که حضرت آلهی نفس را بر صورت دوزخ خلق کرده است و بجنب هر درکه

از درکات دروی صفتی از صفات آفریده که آن صفت دری از درهای درکات
بس شدند و درکات جهنم نفس آماده را اصول و معه هفت صفت است و آن کبر و حرص
و شهوت و حسد و غضب و بخل و حقد است پس هر که او را تزکیه کند از ین صفات
عبور کند از درکات سفلیه و واصل گردد بدرجات جنات علویه کما قال الله تعالی
قد افلح من زکیها و هر که تزکیه نکند ازین صفات خایب و خاسر گردد و در درکات باقی
کما قال تعالی و قد خاب من دسیها لاجرم حضرت مولوی میفرماید قدس سره **نظم**
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست • کو بدریاها نگردد کم و کاست • هفت
دریا را در آشامد هنوز • کم نگردد سوزش آن خلق سوز
و بحکم وقودها الناس و الحجاره **متن** سنگها و کافران سنگ دل • بلی
اندر آیند اندرو زار و خجل • هم نگردد ساکن از چندین غذا • تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز • اینت آتش اینت تابش اینت سوز لاجرم عالمی را لقمه خویش
سازد و نعره هل من مزید آغازد تا نهایتی که بحکم حدیث نبوی که میفرماید حتی یضع الرحمن
علیها قدمه اثر قدم رحمانی که عبارت است از سکینه ناشیه از رحمت رحمانیت بر دوزخ
استیلا یابد بعد از آن ساکن شود لاجرم کشتن نفس که نمودار درکات هفتگانه دوزخ است
از ازدی هفت صفت مذکوره و بحقیقت جزوی است که طبیعت کل دارد کار حق است
**متن** بار تی حق که خوی حق گرفت • لو دگشت و تا بش مطلق گرفت
و بخودی خود کشتن این آتش و تزکیه نفس سرکش نوعی از محالات است و لهذا میفرماید
**متن** چونکه جزو دوزخست این نفس ها • طبع کل دارد همیشه جزوها • ای
این قدم حق را بود کو را کشد • غیر حق خود که کمان او کشد • در کمان ننهند الا تیر
این کمان را باژگون کژ تیرهاست • راست شو چون تیر و وا ره از کمان
کژ کمان هر راست بجهد بی کمان یعنی واسطه رستن از کمان نفس امتی است و این
صفت عمده جمیع صفات حمیده است و مرقاه ترقی باعلی درجات علیه و ذروه تعلی بذروه
مقامات سنیه کما قال من قال **نظم** میان جان الف راست بود ساکه اندر حلاوت او را ستی است ولیکن تحصیل این صفت و اکتساب این خصلت
امریست عظیم و خطبی است جسیم و لهذا جون سوره هود مشتمل بود برین آیت

فاستقم کما امرت حضرت خواجه فرمود شیبتنی سوره هود **بیت** مراز باده
هو هست کبر و بی خود و آر • که سر گرانی خواجه ز سوره هود است همچنانکه در پیکار دشمن
برون که جهاد اصغر است از ارستن عساکر و داشتن صفها جاده نسبت اللواء
مسنون است که در صلوه که از معظمات جهاد اکبر است استقیموا و استووا حکم الله گویند
و از برای همین معنی که نماز جهاد اکبر است و حرب با نفس اماره است موضع قیام
امام را محراب خوانند یعنی مثل درجهاد اصغر بی سر لشکر ظفر بر اعادی
منصور نیست همچنین در جهاد اکبر بی ار روی یابی دلی اتباع او ظفر بر نفس اماره
دست ندهد ولهذا میفرماید **متن** قد رجعنا من جهاد الاصغر بم • با نبی اندر
جهاد اکبریم • قوت از حق خواهم و توفیق و لاف • تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند • شیر آنست آنکه خود را بشکند • قال قدس
آمدن رسول قیصر روم [...] قصه آنست که در ایام خلافت
امیر المومنین عمر رضی الله [...] بحضرت خلافت پناهی فرستاده
بود رسول قیصر چون بمدینه رسید صلی الله علیه مشرفها **متن** گفت کو قصر خلیفه ای حشم
تا من اسب و رخت را آنجا کشم • قوم گفتندش که او را قصر نیست • مر عمر را قصر جان
روشنیست • اگر چه صیت عظمت و جلالت و آوازه خلافت او از حضرت رسالت
تا اقطار و آفاق رسیده است اما از برای تحقیق معنی خلافت چون حضرت خواجه
علیه السلام افتخار او با فقر است نه بقصر مشید و بنیاد مجید و او را بحکم طهرا
بیتی للطائفین علی ما فهم منه اهل التیقن چندان اشتغال بطهارت خانه خانه
دل است که پروای نشد مبانی خانه آب و گل نیست چون طائفه انوار
تجلیات الهی که طائفان کعبه دل اند بی طهارت این خانه از رذایل اوصاف
قدم در طواف نمی نهند اهل الله لحظه از عمارت و طهارت خانه دل
غافل نباشند و اصحاب معرفت از سعت این خانه دل چنان خبر می دهند
که عرش و هزار چو عرش با آنچه در وی است اگر ناگاه در عارف آید
در گوشه دل او گم شود که عارف را از آن خبر نباشد و هیچ بر تابی قاطع

و ولیل سالم در بیان صفت دل واضح تر از حدیث قدسی نیست که در
شان دل وارد شده است کما قال النبی صلی الله علیه وسلم یقول الله عز و جل لا یسعنی
ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی التقی النقی الوادع یعنی مرا از غایت عظمت
و کبریا گنجای در ارض و سما نیست ولیکن جای گنجای این گنج دل بنده است
که دل از همه عالم برداشته باشد و تعلق ماسوی را از خاطر فرو گذاشته بود و خانه
یاد را از خیال اغیار خالی ساخته و بقدر قیم از قصور همت نپرداخته
باشد لاجرم عظمت وسعت قصر عمر در خور جلالت او نبود تا بهر دیده لایق ادراک
حالت او نشد متن ای برادر چون تو بینی قصر او • چونک در چشم دلت رست مو •
چشم و دل از مو و علت پاک دار • وآنگهان دیدار قصر می چشم دار • قصر بی قصور
و ایوان حضرت پاک را بجز دیده پاک جانان در ادراک مشاهده نکنند دیده آلوده خاک
ازین دیدار ایوان حضرت پاک ازکی متن چون محمد پاک شد زین نار و دود
هر کجا رو کرد وجه الله بود • چون رفیقی وسوسه بدخوده را • کی بدانی ثم وجه الله را
یعنی اگرچه بحکم اینما تولوا فثم وجه الله همه جا حضرت الله است اما نه هر کسی از
لذت دیدار آگاه است شعر نی بار هر کسی را دیدار می نماید • نی هر حقیر
دل را شه رخسار می نماید • الا حقیر ما را الا فقیر ما را • گر خار می نماید گلزار می نماید
بازی بی رهبر ازین خار روزگار ماسوی مشاهده گلزار لقا مقصود نیست دیدار کمال او را
دیده باید منور بنور جمال او که لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم صاحب بصر را در میان
کواکب و نجوم ماه و آفتاب همچنانک روشن و معلوم است صاحب بصیرت را در تجلی و مظاهر
حضرت حق همچنان ظاهر است متن هر کرا باشد ز سینه فتح باب • او ز هر ذره ببیند آفتاب •
حق پدید است از میان دیگران • همچو ماه اندر میان اختران • دو سر انگشت بر دو چشم نهاد و عالم
نتوان دید سر و دو در جاها همچنین روی بواب نتوان دید و قول نوح نتوان شنید
متن گر نبینی این جهان معدوم نیست • عیب جز انگشت نفس شوم نیست • تو ز چشم
انگشت را بردار هین • وانگهانی هرچه میخواهی ببین • آدمی دیده است باقی پوست است
دید آنست آنکه دید دوست است • چونکه دید دوست نبود کور به • گر سلیمانست از وی مور به •

علی

علی که مشهور باشد بعضی او را بعنوان اسم جنس اطلاق می کنند چنانک حاتم گویند و مراد از اراده
کنند و سحبان گویند و فصیح خواهند لاجرم چون سلیمان بوصف پادشاهی و سلطنت مشهور است
سلیمان گویند و پادشاه اراده کنند و اگر در صورت شرطیه بی تاویل نیز مستقیم است وسلطان
اما این بیان کردیم برعایت ادب اقربیت باستماع خبر اشتیاق رسول روم بدیدار عمر رضی الله
عنه زیاده گشت متن هر طرف اندر پی آن مرد کار • می شدی پرسان او دیوانه وار •
چند او را تا زجان بنده بود • لاجرم جوینده یابنده بود • اعرابی زن نشان داد که
در آن نخیل آن سایه خدا در سایه نخل تکیه کرده است قال قدس سره یا فتن رسول قیصر
روم عمر را رضی الله عنه خفته بزیر درخت رسول قیصر را احوال دیده بر
حال خلیفه رسول افتاد بدار جان عاشق خلیفه گشت و از کمال هیبت و غایت
وحشت مجال نداشت که نزدیک آید متن مهر و هیبت هست ضد همدگر • این دو
ضد را دید جمع اندر جگر • چون بدید از باد وحشت در لرزه افتاد و با خود می گفت که من
آنم که بحضرت سلاطین عالم و بخدمت شاهان با خیل حشم بی هیبت و بی خوف و بی
لرزه و آفت از سر تکبر قدم پیش می نهادم و در صفهای جنگ در غرش شیر و پلنگ
و در مقابل تیغهای اعدا و دلیران نیزه گذار دلیرانه می رفتم و من نه آنم که بار ها می گفتم
نظم تن قلعه ها بپوش پولاد و تنم • چو قلعی حل کرده لرزان نماید • چو
بگانم از حصن پر کشش بر آید • بدین چنین هیبت پروزه غضبان نماید • حالیا مردی بی سلاح در
نظر بی خفته و مرا دل جان از هیبت او شفته گویا بحکم حدیث نبوی و کلام حضرت
مصطفوی که میفرماید من خاف الله خافه کل شیء ومن خاف غیر الله خوفه الله عن کل شیء
یعنی هر که از خدای ترسد خداوند تعالی هیبت وی را در هر چیزی مستولی سازد و هر که
از غیر خدای ترسد حضرت الهی او را از هر چیزی بترساند استیلاء هیبت و خوف بودن او را
او ست از حضرت باری کما قال قدس سره متن هیبت حق است این از خلق نیست
هیبت این مرد صاحب دلق نیست • هر که ترسید از حق و تقوی گزید • ترسد
از وی جن و انس و هر که دید • رسول قیصر درین حیرت و وحشت بود که حضرت عمر امیر
المومنین سر برداشت و دیده بر ملاحظه او گماشت رسول سلام کرد جواب
سلام باز گفت و تبسم شیرین چون گل از باد صبا شگفت و او را پیش خود

خواند و بر بساط امن و سرورش نشاند متن هر که ترسد مر ورا ایمن کنند • مر دل
دلی ترسنده را ساکن کنند • و از جوان لاتخافوا نزلی پیش آلاد • ز خاطر غمگین
او را شاد کرد و بعد از آن سخنهای دقیق در صفات اعلی الرفیق بیان فرمود و از
نوازشهای حضرت ذوالجلال ابدال را و از کاشفها حق ارباب مقال و حال را
شمهٔ باز نمود متن او ز سر لطفهای خالقش یاد داد • ذو سفرهای روانش
یاد داد • وز زمانی که زمان خالی بدست • وز مقام قدس کاجلال بدست
وز هوای کاندرو سیمرغ روح • پیش ازین دیده ست بود از فتوح
هر یکی بوده ازو پیش از آفاق بیش • وز امید نهمت مشتاق بیش لاجرم چون
طالب قابل بود و مرشد کامل همت کیمیا خاصیت برارشاد او گماشت و تخم
معرفت الهی در زمین جان او بکاشت قال قدس سره سوال کرد ازین
روم از امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه رسول قیصر گفت یا امیرالمؤمنین حال زنده الاحوال درابط
در زمین مرغ عالم افلاک را بقفس خاکی چه نسبت و آن جوهر پاک علوی را بدین
زندان سرای خاکی سفلی چه رغبت ایا آدم که تخم نعیم دایم در زمین جان خویش
کشت بهشت عنبر سرشت را از گزاف چون بهشت حضرت امیرالمؤمنین گفت
ملک متعال و پادشاه بی زوال بقدرت کامله و حکمت شامله در کوس برغ جانها
را فسونها و قصص مرزخوانده تا بدان واسطه میل این قفس کرد یکی از آن افسونها
این بود که گفت بود که کرم من ملدوف راه تست و عنایت بی غایت من پشت
و پناه تست دقیق شفیق تر و در سفر منم و نگاه دارنده تو از خطر منم و اگر نظر
عالی تر باشد بحکم انما تولوا فثم وجه الله بیت تری بجانب خود ارنه زود دست خالی ست
بهر جهت که نهی روی از نشیب افراز اگرچه سفر قطعه از سقرست اما اینجا کار
نای هم هست نظم ای دل ار چند در سفر خطرست • کس خریدار سفر
کجا باید باز گرد ایشان ببران نبرد • رستگاری ظفر کجا باید • وانکه چون سایه گشت
خانه نشین تابش ماه و خور کجا باید • وانکه در بحر غوطه ای نخورد • سلک در و گهر کجا باید
اگرچه در سفر ناکامیهاست • ولیکن داروی درد خامیهاست نظم
چون بغربی بروی فرد کن هر کی بخته شوی • باز سال بوطن با خبر پر هنری

فی الجمله اگر از عقوبت عتاب گذری و بحذری و از فواید مقاسات شدائد سفری خبری
شعر بحرم خاک فلک در نگاه باید کرد • که این کاست ز آرام و آن کاز سفر •
درخت اگر متحرک شدی زجای بجای • نه زخم اره کشیدی و نی جفای تبر
بی چاشنی شراب انفصال لذت زلال وصال نتوان دانست بروکه بر سر
هر راهی عنایت ما ترا راهنماست که ان ربک لبالمرصاد بل که همیشه ناصیه تو بدست
قدرت ماست که ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها جان بیچاره از ان قریب و افسون
ترک مجالس انس محاضر قدس گرفته متوجه تنگنای قالب که میگفت مصراع
خوش مبارک سفری چون تو باهم سفری • اما کیست که عشوه او نخورد و طوع افسون او نکند و
متن بد وعدها کامی بداد و چشم و گوش • چون افسونها خواند می آید بگوش
از فسون او عدمها زود زود • خوش معلق می زند سوی وجود • باز بر موجود
افسونی چو خواند • زود دو اسپه در عدم موجود راند افسونی در گوش گل خواند تا
خندانش کرد و چیزی با سنگ در میان نهاد تا عقیق کانش کرد آیتی با چشم نمود چانش
ساخت و تجلی بر خورشید کرد و درخشانش ساخت از کرهٔ خاک تا ایوان افلاک و
و از حضیض قدس تا اوج عرش باعث جمیع حرکات و سکونها هر ذره از ذرات
جهان بو علمون فریب و افسون اوست و اگر سودای شناختن این اسرار داری
از سر صدق قدم در کار خانهٔ وهو معکم اینما کنتم در نه تا دانی متن کاین همه
با حق است و جبریست • این تجلی مه است و ابر نیست • و ربود این جبر جبر عامه نست
جبر آن اماره خود کامه نیست جبر مذموم آنست که خود را بیند و لیکن منکر اختیار
و اقتدار خویش باشد که منفی هست فارض از جناب حق و جبر در اهل اسلام کی
وجود امکانی را بنسبت با وجود واجبی ابدا مستهلک داند و خود را در میان نبیند
و هر که مشاهده وجود خویش نکند چگونه خود را مصدر افعال شناسد بل انکه هیچ
صاحب اختیار و فاعل مختار تحصیل حاصل نی تواند کرد بل که خود را فاعل شناسد
نسبت با چیزی که هنوز نشده است و در مستقبل خواهد شد و
و این نسبت با کسی تواند بود که محبوس طریان زمان باشد اما کسی که

از جنس ملک رسته باشد و از قید زمان جسته و الذی سعت علم و احاطه
کمال ماضی و مستقبل اندر احاطه کشته بود لاجرم هر چه شد غیب همه را ابدا
کاین بیند و تعلق فعل بدان تحصیل حاصل شناسد پس بحقیقت متن
غیب را ایشان شناسند ای پسر • که خدا انگشتهاشان در دل بصر • غیب و آینده
بر ایشان گشت فاش • ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش • اختیار و جبر ایشان
دیگر است • قطرها اندر صدفها گوهر است • همان باران که در ابر قطرات آبست
در دل صدف لولوی ناب است نقش سایل آهو بیرون نافه خون لی پیداست و در نافه
مشک خطاست مس ای عمل کیمیا محترست و در دل اکسیر عین زرست متن
اختیار و جبر در تو بد خیال • چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد او جماد • در تن مردم شود او روح شاد • در دل
سفره نگردد مستحیل • مستحیلش جان کند از سلسبیل جان ساختن نان کار
قوت جانست ازینجا شناس که کار قوت جان جان تا ده سانت اگر
قوت جان دست آدمی شق قمر کند سر انگشت محمدی بقوت جان جان شق
قمر کند در کشف این اسرار بیش ازین مجال گفتار نیست • کو گشاید دل سر انبان و از
جان بسوی عرش سازد ترک و تاز قال قدس سره اضافت کردن آدم علیه السلام
زلت را بخود که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه در و فرنج خواهد آمد که
سنت راهی باشد کوفته اقدام انبیا علیهم السلام بر همین آن راه جبریست که خود را
اختیار نه بیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن لازم آید انکار بهشت
که بهشت جزای مطیعان امرست و دوزخ جزای مخالفان امر و این موئدی شود
بکذب کلام الله و او معتقد باشد بانکار جمیع انبیا و شرایع و احکام و دیگر نکوهش که
انجامد که العاقل یکفیه الاشاره و و بسیار ان راه قدریست که قدرت خالق را بطلب
قدرت خلق داند و اراده و فرمان نفس و شیطان او ترا بر اراده و فرمان
رحمان ترجیح نهد و لازم آید شرک خالق تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا لاجرم جبرا
امور نگاه داشتن وسط طریق است که هم خلق حق مشاهده کند و هم کسب و
اختیار خویش بیند و و آنکه که آدمی چون در سخن ملاحظه معنی کند از لفظ

و الخذلان نوکه بما الحولیقی

دانل

و اهل کرده و چون متوجه ادراک لفظ شود از معنی غافل شود متن چون محیط حرف
و معنی نیست جان • چون بود جان خالق این هر دو آن • پس خالق این هم حضرت
رحمان تواند بود که محیط جمیع است وصف او اینست که لا یشغله شأن عن
شأن و با وجود مشاهده خلق خالق باید که در صدور قبایح اعمال و ظهور فضایح
افعال در نسبت جرم با ایزد متعال اتباع شیطان نکند چنانکه گفت بما اغویتنی بل آدم
صفت کسب و اختیار خویش ملاحظه کند و صدور اجرم و انسته کوید ربنا ظلمنا انفسنا
تا سزاوار تاج اجتبا و لایق تخت اصطفا گردد چنانکه در بعضی اخبار و آثار آمده است
که حضرت اله بعد از سرفت گناه آدم را گفت ای برگزیده حضرت من و ای مظهر کمال قدرت
من جرم و گناه آفریده منست تو در مقام اعتذار چگونه جمیع کار بر قضای من نبستی آدم علیه السلام
متن گفت ترسیدم ادب نگذاشتم • گفت من هم پاس آنت داشتم • هر که
حرمت او حرمت برد • هر که آرد قند لوزینه خورد و طیبات از بهر که للطیبین یاد را
خوش کن برگان و ببین و در اثبات اختیار متکلمان می گویند که ما شبهه فرق ادراک میکنیم
در میان آنکه دست خویش باراده تحریک کنیم و در میان آنکه از جهت ارتعاش
دست ما بلرزد متن هر دو جنبش آفریده حق شناس • لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمان که لرزانیدیش • مر تو را کی پشیمان دیدیش • و چون این مباحث بر
طریق متکلمان مبتنی بر قوانین عقل است و اهل دل و ارباب عشق را چندان
التفات بجانب عقل نیست می گوید قدس سره متن بحث عقلی گر درو مرجان بود •
آن دیگر باشد که بحث جان بود • بحث جانی اندر مقام دیگرست • باده جان را
قوام دیگرست • در مقام بحث عقلی عمر و بو الحکم با بعد کو انباز و در متقضیات عقول
همراز نبودند اما متن چون عمر از عقل آمد سوی جان • بو الحکم بو جهل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل او کاملست • گرچه خود نسبت بجان او جاهلست • بحث
عقلی آنست که از آثار بمؤثر استدلال کرده شود یا از مسبب بسبب انتقال کرده آید
یا از وجود ملزوم بوجود لازم راه برند اما چون متن صدر جان آمد نماند ای مستعین
لازم و ملزوم نافی مقتضی • زانکه بینا را که نورش بازغست • از عصا و از عصاکش
فارغست

تعالی قدس سره **تفسیر و هو معکم اینما کنتم** حضرت هویت را با جمیع مظاهر هویت
متحقق است چنانکه ماهیت مطلقه را وجود در ماهیت مجرده و مخلوطه مقرر لاجرم
هویت را سریان در اشیا همچو سریان واحدست در اعداد و چنانکه هیچ عددی
بی واحد نیست و اگر نظر بحقیقت کنی در همه مراتب اعداد ظهور واحد راست
و اختلافات بجهت تکرار و اضافاتست و تکرار و اضافات امر اعتباری عینی نیست
هیچ موجودی بی هیئت هویت ملتبس نشود نتوان لو رشید اما دیدار او را هر دیده نتواند
دید **لمؤلفه** همه عالم پرست ازین دیدار • لیس فی الدار غیره دیار • هست
پوشیده آفتاب خورشید • دیده جوی در حضور دیدار • از خودی خودت کناری
گیر • تا ببینی نگار خود بکنار • چون تو از خویشتن فنا گشتی • گشت عالم پر از تجلی یار •
عدد
اصل اعداد جز یکی نبود • با سالی اگرچه شد بسیار • لی عدد زان سبب شدست
که یکی را همیکنی تکرار • قطع تکرار بایدت کردن • تا نگنک نبایدت بشمار • بگذر
از بار با مستی • تا در آن بارگاه یابی بار • کشف اسرار بس دراز کشید • مختصر
مختصر کن گفتار • که جبش اختلاف هستیها • بگذر از ما و من و هستیها چون این دیده
حاصل کنی اختلاف ها از میان برخیزد ما و من برسی برتیغ شود پس هر کرا دوست
داری او را دوست داشته باشی و هر جا روی آوری بدو روی آورده باشی و بدانی که
وکل مغزی بمحبوب فتوله جمیعهم لک قد ذا فوا و ما قطعوا الود الا ذان از سر و هو معکم اینما کنتم
با خبر گردی و برا شارت و نحن اقرب الیه منکم اطلاع یابی و بر حقیقت و فی انفسکم
افلا تبصرون بینا شوی و الا انه بکل شیء محیط و فوق حاصل کنی لاجرم مشاهده کنی
که یک استاد باهنر در کارخانه قدرت در پس حجاب خیال چندین صور مختلف و اشکال متضاد
می نماید حرکات و سکنات و احکام و تصرفات همه بحکم او و او پس پرده پنهان
چنانکه شیخ ما قدس سره **مثنوی** گه نکوست اسم مستان و بیم • ور بسد ای پکتان اسم
دربکر و ربکوه او برزق و هم • ور بجندم آن زمان برق و هم • ور بجنگم و جنگ عکس قهر
اوست • ور بصلح و عدل عکس مهر اوست • ما کیم اندر جهان پیچ پیچ • چون الف
او خود ندارد هیچ هیچ • و داد و هو معکم اینما کنتم در فارسی داده است **مثنوی**

چو

چو از سر بگیرم بود سر ورد او • چو من دل بجویم بود دلبر او • چو من صلح جویم شفیع او بود •
چو در جنگ آیم بود خنجر او • چو در مجلس آیم سرابست و نقل • چو در گلشن آیم بود عبهر او •
چو در کان روم او عقیق است و لعل • چو در بحر آیم بود گوهر او • چو بیدار باشم بود همدمم او •
چو خواهم بیاید بخواب اندر او • تو هر صورتی که مصور کنی • چو نقاش و خامه بود بر سر او •
حسن کن که هر نقش جهت نور اوست • ورین نقش جهت بکنار داور او • قال قدس سره **سؤال کردن
رسول روم از عمر رضی الله عنه از سبب ابتلای ارواح باب و گل جسم** چون رسول قیصر روم بنیوری
از حقایق سر مکتوم استماع نمود جذبه عشق آن اعدا احبان دردل بود که **مثنوی**
محو شد بیش سوال و هم جواب • گشت فارغ از خطا و از صواب اگرچه واقف
بعضی اسرار گشت و از فروع ده گذشت و از اصل خبردار گشت ولیکن از برای آن حکمت
که رندان باده کوش از سر حالت وجوش میگویند الا فاسقنی خمرا و قل لی انها خمر یعنی ای
ساقی آفتاب لعل چون شراب مشک بوی در ده بکام که شرابست و در ده
زیرا که دیده از دیدار او تمتع و آرد و مشام از روایح شمایم او معطر کرد و مذاق از
چاشنی او ذوقی می یابد باید که گوش هم از استماع نام او بهره برگیرد لاجرم اگرچه دل از پرتو آن
اسرار منور گشته بود رسول قیصری خواست که گوش هم از استماع مقال روح نصیبی یابد
پس ازین روی **مثنوی** گفت یا عمر چه حکمت بود و سر • حبس آن صافی درین جای کدر
یعنی فایده ابتلای ارواح بدین دشت آباد اشباح چیست حضرت امیرالمؤمنین گفت
این بحثی بغایت مشرف است و بند بودن معنی روحانی در قید حرفست و هیچ شبهه
نیست که حبس معنی روحانی لطیف در قید حروف جسمانی کثیف از برای فایده است
لاجرم حبوف در حبس معنی قایم با رواح باعرضی قایم با شباح فواید بی نهایت و اسرار
بی غایت موجودست هر آینه در قید ارواح با اشباح که بمنزله کل و اصل است **مثنوی** صد هزاران
فایده است و هر یکی • صد هزاران پیش آن یک اندکی • آن دم نطقت که جزو جزوها
فایده شد کل کل خالی چراست • تو که جزوی کار تو با فایده است • پس
چرا در طعن کل آری تو دست • چون طایفه از یکیان بتعلیم مدنیان که اهل
کتاب بودند از خواجه علیه السلام و اصحاب کهف و ذو القرنین و از

واز حقیقت وکیفیت روح سوال کردند از ان اسوله دو سوال اول را جواب
آمد و بر قول اکثر مفسران در بیان حقیقت روح ابهام کرده شد و معرفت آن
بعلم الهی حواله کرده آمد کما قال عز من قایل ویسالونک عن الروح قل الروح من امر ربی یعنی
ای محمد و ای حبیب حضرت احدی پرسند ترا که جان چیست بگوی جان با مر خداوند
است چون و چگونگی او را خدا داند و داند لاجرم حضرت مولوی نیز قدس سره در
بیان حکمت تعلق روح بقالب از برای اتباع حضرت رسالت ابهام کرده است
و بمجرد اثبات فایده اکتفا نموده و بشرح فواید آن اقدام نکرده از انک گفته اند متن
چون نبی نیستی زامت باش • بی رد عشوای ملت باش • تخصیص که در عقب این
ایت خطاب و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا وارد شده است لاجرم ما نیز نخواهیم
که در بیان شرح فواید تعلق روح بقالب بجلای اجمالی اکتفا کنیم زیرا که در مواضع دیگر
مفصلات این فواید مشروح هر جا آمده و بعضی نیز بقلم رسیده است پس میگوییم
فایده در تعلق روح پاک بدین تیره خاک آنست که زمین قالب انسانی را استعداد
آن داده اند که چون تخم روحانیت بر صفت نفخت فیه من روحی در وی اندازند
و باب عنایت و آفتاب تربیت پرورش دهند از ان ثمرات قرب
و معرفت چندان بر دارند که در وهم و فهم و عقل هیچ آفریده نگنجد و زبان هیچ گوینده
بکنه او نرسد الا بدین مقدار که فرمود اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین
رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر و باید که در قابلیت زمین قالب
پرورش ثمرات معرفت را منکر نباشی از انک زمین دنیا را استعداد آن
داده اند که انواع حبوبات را بدو کاری آب و آفتاب و غیر آن از شرایط
و اسباب پرورش کند و بمقام ثمرگی رساند و همچنین حقیقت دنیا را نیز استعداد
آن داده اند که بحکم الدنیا مزرعة الآخرة پرورش تخم اعمال صالحه کند و باجتماع شرایط
آن از علم و اخلاص ثمرات انواع نعیم جنات و مشاهده دیدار حضرت رفیع
الدرجات بار آورد پس زمین قالب آدمی که مجموعه جمیع عوالم است اگر قابل
پرورش تخم روحانیت بود و ثمره معرفت و مشاهده دهد مستبعد نیست بل قول او عز شانه
که میفرماید و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون مشعر این معنی است

این

این دعوی است و تحقیق این سخن آنست که روح اگرچه در عالم ارواح از جوار قرب
حق ذوقی یافت و معرفتی مناسب آن عالم داشت و از مکالمه و مکاشفه و مشاهده حق
بابهره بود اما کمال آن مقامات و غایت آن استعدادات از تعلق قالب و پرورش
آن خواست یافت و کمال لذت آن آتش بعد از معانات شد ابد عمرت
خراست شناخت و آلات و مدرکات که واسطه ادراک حسیات شود اینجا
حاصل کردنی بود و معرفت شهودی بی این وسایط دست نمی داد لاجرم تعلقش
متعلق ساختند تا معراج از علم پس آمد وار گردش پاکیش و آدمی از سایر موجودات
بدین ممتاز گشت معراج فیالها قصة لی شرحها طول چون دانستی که پرورش هیچ تخمی بی
شرایط و اسباب میسر نمی شود و معلوم کردی که تخم نبوتی بی همه تخمها تخم روحانیت است
که ثمره او کمال معرفت است و مقصود از همه آفرینش بحکم کنت کنزا مخفیا این
ثمره است و دنیا و آخرت و بهشت و دوزخ و درجات و درکات و آسمان و
کواکب و زمین و انچه در وی است و انبیا و رسل و سایر ادیان سبیل همه از برای پرورش
این تخم در کاردست و چنانک بی تعهد هیچ تخمی بر بار بی تصرف صاحب ولایتی از تخم
روحانیت ثمره حاصل نیاید چنانک سرکه ای سکر دافع صفرا و قوت جگر نشود و لهذا
میفرماید قدس سره متن سرکه را کو راه باید در جگر • گر برد سرکنگبین شوار شکر • و جمله
جمیع این معانی بطریق تقدیم از ابیات مستفاد می شود حیث تنبه میگوید مصراع
معنی اندر شعر جز با خط نیست قال قدس سره در معنی من اراد آن یجلس مع
الله فلیجلس مع اهل التصوف
رسول قیصر چون شرف صحبت دریافت جام مالامال حقایق
نوش کرد رسالت از خاطرش رفت و پیغام را فراموش کرد متن و آله
انلد قدرت الله شد • آن رسول اینجا رسید و شاه شد • سیل بدریا رسید و بحر گشت
صد و قطره صدف پیوست ولالی و جواهر گشت موم در هیزم صحبت نار محض انوار شد اینک
سرمه در دیده اجزا در سرمایه شاه ده دیدار شد متن چون تعلق یافت نان با جانور • نان
مرده زنده گشت و با خبر • ای خنک آن مرده کز خود رسته شد • در وجود زنده پیوسته شد •
وای آن زنده که با مرده نشست • مرده گشت و زندگی از وی بجست • پس سعادت ابدی و دولت

سرمدی از حضور که تحقیق رباکاملی آسمتفتن است و اگر عهد انبیا منقضی شد و دست تمنا از
دامن اقبال وصال ایشان کوتاه گشت دست ارادت در حصول مبنی کلام باید زد که
مبنی حالهای انبیا هست و مقرر اسرار اصفیاست و اگر شرف ملاقات شاه شجاع
الدین کرمانی و سلطان بایزید بسطامی میسر نمیشود از روشنائی آشنائی رندان عهد محروم مشو
شعر ملکشاه و سلطان اگر مرد دردی ز رندان وقت آشنائی طلب کن
وگر صحبت هیچ کدام ازین کدام دست نمی دهد متوجه ارواح با صفای انبیا و اولیا و اصفیا
باش تا آسمان جانت از انوار فیض ایشان روشن گردد و گلستان روانت از
بار فضل ایشان گلشن شود و چون اعنه توجه پیش نظر داری آن ارواح مقدس از
پس آیینه بر طوطی روح تو طریقه خلاص از قفس تلقین کنند و قانون شفای جان بیمار
و اسباب و علامات شکستن طلسم اشتهار تعلیم دهند و گویند مثنوی
ما بدین رستیم زین تنگین قفس • هر که این ره رفت چاره این قفس • خویش را
رنجور سازی زار زار • تا ترا بیرون کنند از اشتهار • کاشتهار خلق بند محکمست • در ره
این بند آهن کی کم است قال قدس سره قصه بازرگان که بهندوستان بتجارت می رفت
و طوطی محبوس او را پیغام داد با طوطیان هندوستان رسانید تاجرا طوطی شکر گفتار داشت
و بکلام عذب او فراغت از عذاب روزگار داشت روزی تاجر عزیمت هندوستان
ساز کرد و داستان هر یکی از متعلقان آغاز کرد که مقاصد و مطالب و آمال و مآرب
رس عرضه دارید تا با نجاح مطلوب و اسعاف مرغوب هر یکی قیام نمایم و هر چه متمنای
هر یک باشد از هندوستان بیارم هر یک از وی مرادی طلبید و وثلقی بسمع قبول و وعده گفت
مامول بتقدیم رسانید بعد از آن خواجه صاحب کرم پاکیزه شیم مثنوی گفت
طوطی را چه خواهی ارمغان • کارمت از خطه هندوستان طوطی گفت چون در گلستان
و بوستان هندوستان دوستان مرا از طوطیان بلند پرواز جلوه ساز شاخ چمن پیغام
من بر ایشان رسانی و از احوال پریشان من شرح فرو خوانی و بعد از عرض اشتیاق
بطریق داستان از زبان من بدان دوستان گوئی مثنوی هیچ می شاید که من در اشتیاق
جان دهم اینجا بمیرم در فراق • این روا باشد که من در بند سخت گه شما بر سبزه گاهی بر درخت

این چنین

این چنین باشد وفای دوستان من درین حبس و شما در بوستان باری بگو که ای جلوه کنندگان
اطراف مرغزار گاه گاه ازین مرغ زار یاد آرید و ای مشاهده کنندگان نقش جمال
نگار صحبت دیرینه که نقش مهر من بر صفحه جان نگاشته دید و چون اقداح مالامال از صهبای
تجلیات جمال ممدوح حدق نوش کنید آگاه باشید که سلسله شوق بحرکت آمد و سر دلبران
در حدیث دیگران گفته می آید مثنوی ای عجب آن عهد و آن سوگند کو • وعده های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست • چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست • ای جفای تو ز دولت خوبتر
و انتقام تو ز جان محبوب تر • بلای تو عطاست و از عطا نالیدن خطاست ناری که تو
برافروزی عین نورست و ماتمی که تو انگیزی محض سورست نالیدن عاشق از جفا نه از علام زحمت
و تلف و تایل از آن جهت است که محبوب نازنین را نیاز و ناله عشاق در کار است و سوز جان
مشتاق ساز وار است مثنوی نالم ایرا ناله ها خوش آیدش • از دو عالم ناله و غم بایدش
من شوریده حال می دانم و این حال را نانوشته می خوانم که ز خاطر نقد ارباب هدایت
رضا و طبقه اصحاب و رضا است رضا آیینه جمال نمای اخلاص است رضا مشعل مرائی قلوب
خواص است رضا شیوه درد مندان بدنیا زیست رضا شیمه مستعدان با سوز و گداز است
سرمایه بازار اقبالست پیرایه عروس کمالست زیباترین دست آویز روز حشر است
رایج ترین نقد دکان نشد است محک عیار محبت است
نقد بازار مودت است سلطان المشایخ بایزید بسطامی
قدس سره می فرماید رضای من از خدای تعالی بدان درجه
مرتقی شده است و در آن مرتبه اعتلا یافته که اگر وی جاودانه
در دوزخ بدارد راضی تر باشم از آن کسی که بر اعلی
علیین است لاجرم در راه ناکامی می پویم و از سر رضا می گویم
لمؤلفه • اگر چه درد تو گرد از نهاد من انگیخت • هزار شکر
که چون زرده در هوای توم • وفا امید ندارم جفات بادا • همین بست
که من در خور جفای توم • بکش و او مپندارش کام خویش بدار • که عمرهاست
که من طالب رضای توم • بیت ارید وصاله و یرید هجری • فاترک
ما ارید لما یرید • ذالنون رحمة الله علیه

می فرماید الرضا سرور القلب بمر القضاء یعنی رضا شادی دل است تلخی قضا
و از ین شادی از ان پیدا اید که در بلا و محنت اثر رضای دوست بیند و داند که
این بلا کمندیست که از مرها سوی باز دارد و کشان کشان بحضرت دوست
ارد شعر بیاموز از پیمبر کیمیایی • که هرچه حق دهدمی ده رضائی • رسول
غم اگر اید بر تو • کشادش کن بروی همچون اشنایی • همان لحظه در جنت کشایی • که تو
راضی شوی در ابتلای • جفای کز معشوق اید • نثارش کن بشادی مرحبایی • جو درد
او قلاوذ وصالست • بر از درمانش نیابی هیچ دوایی • رویم رحمه الله علیه میگوید
الرضا استقبال الاحکام بالفرح یعنی رضا انست که احکام دوست را بافرح
و سرور استقبال نمایی که عام از بلا گریزانند و خاص بلا را بجان خریدار شوند
لمؤلفه کفت شیدا دل بلا جویم • از که پرسم تراکجا جویم • خلق بیگانه اند از غم عشق
بزوم یار اشنا جویم • تا ابدکم مباد رنج دلم • که من از دیگری شفا جویم • چون بلا نقد
عشق را حکمست • من بلا را به از عطا جویم مجنون را پرسیدند که وفای لیلی
دوستر داری یا جفای او گفت • احب علی ای ما حالة اساة لیلی و احسانها
و از برای اشارت و تنبیه برین معانی حضرت مولوی قدس سره میفرماید مس
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد • بو العجب من عاشق این هر دو ضد • یاره کرده و سوره باشی دلا
کر بلا را باز دانی از عطا • هرچند در میان بلا و عطا در تعلق رضا تسویه می کند اما در تقدیم
قهر بر لطف و عطا بر بلا بر عطا تنبیه است بدانکه لطف و عطای محبوب
عموم خلایق را بر اختلاف طبقات و تفاوت درجات ایشان شامل است
و محب طالب خصوصیت پس اهتمام در شان قهر و بلای محبوب بیشتر
باشد و تقدیم را سزاوارتر بود و لهذا مجنون نیز اساوت را بر احسان تقدیم کرده
و بعضی از ارباب اشارات می گویند که در بسم الله الرحمن الرحیم یکی از نکات
تقدیم الله بر رحمان انست که الله بجوهر حروفش دلالت بر دهشت و حیرت
می کند که از اثار صفت جلالست و رحمان بجوهر حروف دلالت بر لطف و رحمت می
کند که مقتضای جمالست و عاشق که طالب خصوصیت است جلال از جمال دوستر
دارد پس خوشا عاشقی که ناکامی کام اوست چنانکه درستی احوال مجنون در شکست جام او

کو دل

بیت • گر دلت بشکست دلبر حیفی افزون کن کمال • گر شکست جام مجنون نقد لیلی دیگر است
لاجرم حضرت مولوی از غایت رغبت بر جفای یار می فرماید که اگر از خار ازار اعراض
نماییم و تماشای گلزار ایام از الم مخارقت ذخم خار چون بلبل از دار اغاز کنیم کانال الاس سره
مس و اسلاد زین خار در بستان شوم • همچو بلبل زین سبب نالان شوم • این
عجب بلبل که بکشاید دهان • تا خورد او خار را با گلستان • مگر می گوید بیت که جنت
شراب خوردن امین کسی • مشتوقه بجام خوردن امن منت • این چه بلبل این نهنگ اتقیا
جمله ناخوشها ز عشق او خوشیست • از عاشقی ناخوشی مبتلای دل ریشی پرسیدند که ای بیچاره
مهجور سیاهی ابروان محبوب دوست تر داری یا سپیدی تن گفت لمؤلفه من ان مردم دیده ام دیده ام تا دیده ام
جو دیده ز مردم سپید دیده ام • گر از حسن دیده روشنی • سپیدیش باید سیاهیش تن
جوان سرو گل چهره یی یافتم • در و نیست چیزی که خوشش ناندم • پس حضرت مولوی
بدین معنی اشارت کرده می گوید مس عاشق کلت خود کلت او • عاشقی خونست و عشق جوش جو
اگر در نکته لا یحب الله عیره الله تامل نمایی بدانی که مس اوست عاشق اوست معشوق او عشق
کیستی تو چون مر بار امدست • قال قدس سره صفت اصحاب طیور عقول الهی حمدالله سلام
امام الامام ابو محمد الغزالی قدس سره در کتاب مشکاة الانوار
ارواح نور اینه بشریه را که عقولش خواسته پنج مرتبه
اثبات کرده است و گفته اول روح حساسی است که تلقی بمنزل کندانچ
حواس بخگانه بدو ایراد کنند و این اصل روح حیوانی است چه حیوان بوی
حیوان گرده و این صبی رضیع را نیز حاصل است دوم روح خیالی است
که حفظ میکند مورادات حواس را تا بروح عقلی که بالاتر از وست
عرضه کند در وقت حاجت و این صبی رضیع را در بدایت نشو نیست
و لهذا مولع باشد باخذ چیزی و چون غایب شود او را فی الحال
فراموش کند سیوم روح عقلی است که ادراک کند معانی را
که خارج باشد از حس و خیال چون معارف ضروریه کلیه
و ان جوهریست انسی که در بهایم و صبیان نیست و چهارم
روح فکریست که اخذ میکند علوم عقلیه محضه را

و با نواع تا لغات وازدواجات درمیان معلومات خود استفتاح ابواب
معارف شریفه واستفاده نتیجه و گاه بعد از ذوی الی غره النفاه نوانند کرد
تجم روح قدسی نبوی که مختص است بانبیا وبعضی اولیا واز و متجلی گردد لوایح
غیب واحکام اسرار متوا از شوایب ریب وجمله معارف ملکوت
سموات وارض بل که از و متجلی شود از معارف الخ روح
و فکری از ادراک آن قاصرست و مستعار داشتن الفاظ مجاز که درایت عقلی
نسل بوزه لمشکوة مذکورست ازین ارواح وعقول نودا بینه طایرات
وآیت وکذلک اوحینا الیک روحا من امرنا اشارت بدین نوع تجم توانند بود
وطیور عقول الهی نیز عبارت از دوست وعشق و شوق ودرد و بنا اجنحه الی طیورست
که بدین اجنحه طیران در هوای هویت کند و جولان در فضای لاهوت سازند واشیان
بر سر قاف قرب گزینند و کمینه جای نزهت ایشان روضات جنان باشد چنانک
در خبر صحیح آمده است که ارواح کاملان امت بنی در قنادیل نور باشند
معلق از عرش و روزانه از آن قنادیل در جوف مرغان سبز در آیند و آن مرغان در بهشت
جولان کنند و بر بالای اسمانها طیران نمایند چنانک حضرت مولوی میگوید
بیت ارواح بزفلکند بران بتول بنی • ارواح امشاقی اطیر هذه •
ودر ایام علام مفارقت از بدن اگرچه این طیور بصورت مبتلای قفس
می نمایند اما چون اجنحه مذکوره حاصل کرده باشند هر ساعت از صحن فرش
باوج عرش بر آیند واز حضیض خاک بذروه افلاک عروج کنند
ونظارگیان از آن طیران غافل که وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب
جز ایشان بحکم حدیث موتوا قبل ان تموتوا همچون طوطی که حکایتش بیش
گذشت مرده اند و روح از قفس بیرون برده وبظاهر اگرچه بر گیک از آن طیور
محبوس قفس تنگ می نماید لیکن بحسب باطن او فارغ است فلکها با اقاو
ماه و سلیمان با بهر سیاه در گوشه دل آن مرغ گم شود
مس هر دمش صد نامه صد پیک از خدا • یا ربی زوشصت لبیک از خدا • مرد می اورا کی
معراج خاص بر سرتاجش نهند صد تاج خاص صورتش برخاک وجان در لامکان لامکان فوق وهم سالکان

لامکانی

لامکانی نی که در فهم آیدت • هر دمی دروی خیال زایدت • بل مکان ولامکان در حکم او
همچو در حکم بهشتی چارجو • میخواستم که بعضی از غوامض اسرار بیت اسما ل
تمام اما چون حضرت مولوی میگوید مس شرح این کوته کن و رخ زین نتاب •
دم مزن والله اعلم بالصواب • دم در کشیدن و پای حکایت در دامن صبر کشیدن واجب
مولو لاجرم مس باز می گردیم تا ای دوستان • سوی مرغ و تاجر هندوستان • مرد بازرگان
بذیرفت این پیام • کو رساند سوی جنس از وی سلام • قال قدس سره دیدن خواجه
طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی خواجه چون باقصای
هندوستان رسید طوطی چند در فضای بوستان دید پیغام و حکایت و سلام و شکایت
آن طوطی محبوس رسانید مس طوطی زان طوطیان لرزید و پس • او فتاد و مرد و بگسستش نفس
خواجه از گزاردن پیغام پشیمان شد ولیکن بحکم آنک گفته اند بیت القول کاللبن المحلوب
لیس له • رد وکیف یرد الحالب اللبنا • بعد از گفتن پشیمانی سود ندارد
سخن تا نگفته می توان گفت اما چون گفتی نتوان نهفت بیت نظر کن چو سوفار داری بشست
نه آنگه که پرتاب کردی زشست • گفتار بی اندیشه آتشیست در بیشه وسخن بی هنجار
شرارتیست در پنبه زار مس ظالم آن قومی که چشمان دوختند • از سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند • روبهان مرده را شیران کند • اگرچه جمیع نفسها از انبیا ی
عیسی دم اند و جراحت هر زخمی را مرهم اما بواسطه حجاب جسمانی وآلوده شدن بشبهات
خیالی شهد ایشان ابتحه زهر شده و لطف ایشان مغلوب قهر گشته است مس گرچه
از عالمها بر خاستی • گفت هر جان مسیح آساستی • گر سخن خواهی که گویی چون شکر
صبر کن از حرص از حلوا مخور • قال قدس سره تفسیر قول فرید الدین عطار قدس سره
تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور • که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد
مریض ضعیف المزاج را که محتاج علاجست طعام اصحا خوردن نشاید وصفا وخلت
ابراهیم باید تا اگر در آتش در رود رفتن نباید مس در تو نمرودست در آتش مرو رفت
خواهی اول ابراهیم شو • اگرچه دریای حقایق پر از لآلی اکرم است لما
لی امر ... غواص در دریا رفتن خطرست رباعی غواص گذرت گر همی باید
غواص برا جند شرى باید • هر رشته بدست باد وجان را بر کف دست

دم نازدن وپای زدن باید آه آه از خاک راه یک نعل از کامل جو بت
واز ناقص معیوب دست کامل دست قدرت رحمانست ودست
ناقص دست شیطان کما قال قدس سره مث کاملی گر خاک گیرد
زر شود ناقص ار زر برد خاکستر شود بهرچه گیرد علتی علت شود کفر گیرد کاملی ملت شود
جهل آید پیش او دانش شود جهل شد علمی که در ناقص رود قال قدس سره بیت
ساحران موسی را علیه السلام که چه فرمان اول تو انداز عصا یا ما ساحران فرعون را از ان تعظیم
مجادله وزمان معارضه با موسی علیه السلام موسی را تعظیم واکرام وتبجیل واحترام نمودند
دکنند فرمان تراست چون این قدر تعظیم کامل بجای آوردند سعادت ایمان در
یافتند ودر فدا کردن دست وپا شتافتند تا نکتهای لطیف واسرار شریف کامل
را طالبست وناقص باوه زبان چون سوسن لالست کامل زبانست وناقص گوش
لاجرم او سخن گوی باید وتو خاموش طفل را تا بجز اموختن مدتی زبان از گفت وگو
باید دوختن مث ور نباشد گوش تی تی میکند خویشتن را گنگ گیتی میکند
لاجرم مدتی گوش می باید بود تا از زبان دُفون زبانی شوی مث زانکه اول سمع
باید نطق را سوی منطق از ره سمع اندرا وادخلوا الابیات من ابوابها
واطلبوا الاغراض من اسبابها راه در امدن خانها ابوابست
وطریق تحصیل اغراض از اسباب مث نطق کان
موقوف راه سمع نیست جز که نطق خالق بی طمع ست مبدع
جمیع موجودات تابع استاد نیست ومبدع مکونات محتاج استاد نیست
مث باقیانهم در حرف هم در مقال تابع استاد ومحتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه دلق واشکی پر مدیرانه از انکه گفته اند
تن ملوث لایق نماز نیست وجان ملوث
در خور نیاز نیست بیت اما شستن تن را اشکی باید وشستن جان را اشکی
پسنده آمد زوشانست جانب را اشکی ادم ساختن وبانواع
الطاف واصناف اعطافش نواختن وسینه
کردن که از نیت تحره مخزن وبران داشتن وابلیس را بیرو دست

وتلبیس

وتلبیس کاشتن وسیلاب پیدا کردن ور ذو واسطه اشک کرم راه سرد برد
مث بهر گریه ادم امد برزمین تا بود گریان ونالان وحزین — ادم از فردوس واز بالای سبع
پای ماچان از برای عذر رفت گر ز پشت ادمی وز صلب او در طلب می باش هم در طلب او
زاتش دل واب دیده نقل ساز بوستان از ابر وخورشید است باز بیت وقتی اب دیده را
ارباب نیاز واصحاب سوز وگداز شناسند زیرا که گلستان باطن هیچ دردمندی تا
اب دیده نضارت نپذیرد بوستان دل هیچ دردمندی بی نسیم اه سینه طراوت نگیرد
عاشق اب دهان وکرت اطالب صفای دل زجان دیگر تا انبان معده از نان خالی
نشود درج سینه پر از گوهر اجلال نشود مث طفل جان از شیر شیطان باز کن
بعد ازانش با ملک انباز کن لقمه تخمست واندیشه ثمر او لقمه بحرست واندیشه
گوهر او جانش در درج زاغ گوهرست لقمه را بر از پاکست مث لقمه کو نور افزود وکمال
آن بود آورده از کسب حلال روغنی کاید چراغ ما کشد
عشق ورقت اید از لقمه حلال چون ز لقمه تو حسد بینی ودام — علم وحکمت زاید از لقمه حلال
زاید از لقمه حلال اندر دهان میل خدمت عزم سوی آن جهان قال قدس سره بیت — جهل وغفلت زاید آنرا دان حرام
باز گشتن بازرگان ایم پیدا از طوطیان هندوستان چون خواجه تاجر بعد از معاملات
از هندوستان رجوع بوطن کرد واز برای هر یک از عبید او با ارمغانی آورد طوطی گفت
ای خواجه حکایت باز گو ه خوار معنی این بنده که در بند محبوس بیچاره است
واز دیدی وشنیدی باز نمای خواجه گفت از ان قصه بر غصه باز نگوی دو دیگر
باره گشت باینوع از بحوریا که من از رسانیدن پیغام تو پشیمانم واز مشاهده حالت ان جمع
پریشان مث گفت ای خواجه پشیمانی زچیست چیست آن کین خشم وغم را مقتضیست
خواجه گفت حکایتهای خود واینه و گلهای شوق انگیز ترا چون رسانیدم مث
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد زهره اش بدرید ولرزید ومرد من از تبلیغ رسالت
پشیمان گشتم واز مشاهده آن حالت
پریشان شدم مث لیک چون گفتم
پشیمانی چه سود مث نکته کان جست ناگه از
زبان همچو تیری دان که آن جست از کمان

واگر دو از سره آن نیرای سر • بند یا بدکردی سبیلی را از سر • چون کذشت از سر جهان را کر سرنت
کر جهان ویران کند بنود شکفت • پس جمیع افعال را در غیبت انها هست و بنابر
تر کی متولدات این افعال محلول غذایت و هیچ کس را مجال باز کردانیدن و تبدیل
و تغیر آن موالید نیست و هیچ احدی بر نفع آثار آن قیام نتواند نمود مگر حضرت
پادشاه مطلق یا ولی قایم نیابت حق زیرا که مس کفته تا کفته کند از نخ باب •
تا از ان نی هیچ سوزد نه کباب • از مرد لها کران نکته شنید • آن سخن را کرد محو و نابدید
واین قادری کرطائر او در دست ایشان نهاده است عین قدرت حضرت باری است
و ایشان در مقام فنا علم وحدت بر افراشته اند و جمیع امور خویش بحضرت
کارساز بی نیاز باز کذاشته اند وهی کو ینو بیت وکلمتعالی المحبوب
امری کله • فان شائر احیانی وان شائر بلغا • لاجرم زبان
حال ایشان بغیر ازین ترانه نمی سراید که بیت بیت فعل و اقتدار بما • هم
هم از ان روی کشت وکرما شد • و مصداق این معنی و مصدق این دعوی آنست
که خداوند حکیم در موضعی از کتاب کریم فراموش کردانیدن را نسبت بذات خویش
میکند که ما ننسخ من آیة او ننسها نأت بخیر منها و در موضعی دیکر از قرآن مجید و فرقان
حمید فراموش کردانیدن را با ایشان باز نسبت بخویش میکند از اصحاب رسول علیه السلام
یا از اصحاب خود خاصه علی خلاف از واینها وی کوید از کان فریق
من عبادی یقولون ربنا امنا فاغفر لنا وارحمنا وانت خیر الراحمین
فاتخذتموهم سخریا حتی انسوکم ذکری وکنتم منهم تضحکون انی جزیتهم الیوم
بما صبروا انهم هم الفائزون حضرت الهی در مخاطبه بزرکان نیامی و منتصفان
بجای کلامی میفرماید که بعد از بیتی که کروهی بودند از بندکان و دوستان من که در
تمام مناجات از روی رفع حاجات میکفتند پروردکارا ایمان آوردیم
برحمتهای واز راه بنده فواری رحمت فرمای که تو بهترین همه رحم کنندکانی
شما ای جاهلان ایشان را افسوس داشتید و بمحنت براستهزای ان اولیا
کماشتند یا ایشان از دل شما ذکر مرا محو کردانیدند و شما از غایت دانی برایشان می خندید
و ایشان طریق مصابرت می کزیده بودند لاجرم میکر مالک الملک علی الاطلاقم و پادشاه انتقامم امروز



خواجه ادهم علاج صبر کردند در بستی که فوز و نجات یافتکان نحقیق ایشانند لاجرم
حضرت مولوی می فرماید قدس سره ایت انسوکم ذکری بخوان قدرت نسیان نهادنشان بخوان
پس بجنا یک پادشاه مملکت ابکل را حکم بر اسباب جاری است محلی پادشاه اقلیم
جان و دل را حکم بر ارواح طاری است صاحب ده پادشاه جسمهاست صاحب دل
شاه دلهای شماست من تمام این ننیارم کفت از ان منع می آید ز صاحب مرکز ان
حال قدس سره چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
هم بلرزید او فتاد و کشت سرد خواجه چون طوطی خویش بدان حال دید کلاه بر
زمین زد وکریبان دریده و نا له و زاری اغاز نهاد ولب بنوحه باز کشاد و میکفت
ای دریغا مرغ خوش الحان من راح و روح و روضهٔ رضوان من مقصود
از ایراد نوحه و زاری و بیان درد و بی قراری خواجه از مفارقت طوطی انست
که متوجهان حضرت اله وطالبان قرب پادشاه را تنبیه کند یعنی
که ای طالب در مفارقت مطلوب بی زر و حشت مرغ لیست بس چون
خواجه تاجر در مفارقت طوطی چندین نوحه و زاری میکند با یکه سالک در
مفارقت قرب جوار باری و در عالم مشاهده آثار تجلیات طوطی سراپرده ان
روح انسانی لحظه ناله و صفت و لمحه از نوحه و انین فارغ نباشد چنانکه حضرت
مولوی در دفتر دوم می فرماید هر کجا نوحه کند اغاشتی نالهٔ
تو اولی تری اندر حنین زانکه ایشان در فراق فانی اند غافل از لعل بقای
کانیستند دیگر غرض از اطالت کلام در نوحه خواجه از فراق طوطی
خویش بیان آنک زیکی در قفس قالب خاکی طوطی شکر کفتار
افلاکی محبوس است وان طوطی جلوه ساز
شد پرواز که از حضیض فرش بر بالای کنکره
عرش نشسته و شاخ سدرة المنتهی را وقت طیران در سوات
سدرت امده ایشان خویش شناسد کاهی در نظر امل الله جلوها
کند و کلمات شکرین از اسرار رب
العالمین جز ناکاه دهد وکاهی از روی ناز محتجب شود تا سالک

را درد و تیمار و سوز و گداز زیادت کرده و خاک بوستان از گریه ابر و نسیم باد
نضارت می‌پذیرد و گلزار محبت از آب دیده مرید صادق تازه و شکفته است سالک عاشق
طراوت می‌گیرد و سالک از سر نیازمندی در این طلب او گوید
طوطیا طوطی بگو قند بصد بار چونی   از شکرستان ازل آمده باز آمدی
ای طربستان ابد وی شکرستان احد   هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری
تا یار صحن طوطی جان از روی دلنوازی در شکرخانی و جلوه‌سازی آید طالب
سخن گوید   مرغ دلم یار بو یمن گرفت   طوطی جان یار نو بدن گرفت   اگرچه
نظارگیان عالم بالا و کروبیان ملاء اعلا بر گرفتاری بلبل دل و طوطی جان در قفس
آب و گل ابدان حیرت‌افزونند و بر محنت جدائی ایشان از شکرستان ازل و بوستان
لم یزل بخشایند و گریند   آه کان طوطی جان بی شکرستان چه کند   آه کان بلبل
دل بی گل و بستان چه کند   اما عنایت احدی و هدایت صمدی گلستان بدن
گلستان سازد و از شورستان تن شکرستانی پردازد و فیها لها فقه قصه فی شرحها طول
باری چون اولیا را امثال این حالات مشاهده می‌افتد گاهی انیس همدم ایشان نوحه
و زاری و ناله و بی‌قراریست و گاهی جلیس محرم ایشان شکر و آزادی و فرح و شادیست
لاجرم حضرت مولوی در ضمن نوحه تاجر بر طوطی اظهار بعض حالات خویش میکند بحکم
آنکه تقدیم کرده بود که   بس همان بهتر که وصف دلبران   گفته آید در حدیث دیگران
چون این مقدمه ممهد گشت اکثر ابیات که بعد ازین سر خواهند مفهوم گردد مگر بعضی ابیات
که توجیه او محتاج به بیانست مثل آنکه می‌فرماید   کو سلیمانی را چنین مرغی بدی
یکی خود او مشغول آن مرغان شدی   بعضی مشایخ صوفیه بر آنند که ولایت افضل
است از نبوت از آنکه ولایت اشتغال است بحق و نبوت اشتغال بخلق
و اشتغال بحق افضل و اولیست از اشتغال بخلق   و لفظ ولایت نیز
مبنی است از قرب و کرامت چنانکه شان خواص پادشاه و مقربان درگاهست
و نبوت مبنی است از انبا و تبلیغ چنانکه حال پیغامبران و رسانندگان
احکام سلطنت بسوی رعایا و لیکن چون نبی را ولایت هست و جامع فضیلتین است
هیچ ولی بدرجه نبی نتواند رسید   فلا فائده للکرامه بین سلیمان اگرچه ولایت بود

الا از

اما از روی نبوت اشتغال بخلق نیز داشت و همت بر ضبط ملک نیز می‌گماشت
و طوطی روح او را از روی ولایت همیشه طیران در شکرستان احدیت و
نمی‌داد که اگر طایر روح او را طیران هوای هویت این صفت بدین و تبلیغ رسالت
مامور نگشتی هرگز مشغول آن مرغان نشدی. پس در باطن هر آدمی
این چنین مرغ شریف و طوطی لطیف متوطن است و باب ولایت
مسدود نیست اما چون این مرغ بی مقدمات طلب و بی مقاسات سلوک
و نعمت دست داده است هر کسی قدر او نمی‌شناسد چنانکه می‌فرماید قدس سره
ای دریغا مرغ کاندر آن یافتم   روز و روی از وی از بر تافتم   و دیگر حضرت
مولوی قدس سره تنبیه میکند بر آنکه سینه اصحاب اسرار از اطلاع اغیار
بر دقایق رموز یار و سر افشای آن ز باشد چنانکه خاقانی گوید رحمه الله
عیب   چون سر انگشت ز کلکش می‌رسد   لا زبانی بر زبان خواهم گزید
بر دکان فعل کز خواهم گذاشت   نیک لی اندر دهان خواهم گزید   و در
امثال آمده است که هر چه بر زبان آید لاجرم حضرت مولوی خویش سخن
میگوید   ای زبان تو بس زیانی مرمرا   چون توئی گویا چه گویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی   چند این آتش درین خرمن زنی
ای زبان هم گنج بی پایان توئی   ای زبان هم رنج بی درمان توئی   نک تو پرانیده‌ای مرغ مرا
در چراگاه ستم کم کن چرا   ای دریغا نور ظلمت‌سوز من   ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا صبح روز افروز من   ای دریغا مرغ خوش پرواز من   ز انتها پریده تا آغاز من
در مقاله چهارم مقامات در کشف سر تجرید و بیان طریق مبدا و معاد
منور گشته است که سر جمیع موجودات در هنگام نزول بعالم شهود از طریق
سلسله ترتیب وجود بر جمیع عوالم مختلفه عبور یابد گرد بعد از آن
چون دست طلب جان بگیرد و جان غریب که تشنه زلال
وصالست متوجه حضرت کبریا گردد بعضی را عروج هم از طریق اول
باشد و بعضی را که بر بخودات حضرت رحمانی بود ارتقا از طریقی میسر گرداند
امثال خوانند و طریق استقرار بوتیه ذوب ست صعود و بعضی را از واصلان در موقف الهوادی

وبعضی را بجهت صفات ضعاریان از برای تکمیل ناقصان بعالم شهادت فرستند واین
سفر را سفر ثالث گویند و چون بدرجه طالبان کرسی بازی اتصال وانفصال انفصال
بدان حضرت دریابد این سیر را سفر رابع گویند پس اگر بعضی کاملان اکملیا درین
است تکمیلا بعد از وصول و رجوع ایشان بکمل در انفصال بر تمامی سیر ایشان است
سیر سفر رابع لاجرم حضرت مولوی معنوی بدان اشارت میکند که
خوش پرواز من زانتها بریده تا اغاز من   ودر غایت می فرماید   ای در نیاز رغ
من از آخر بیایم سوی اغاز   وبعد از توجه بدان طوطی شکر گفتار کو ترجمان صفات
ابراهیمست   وبعد از اسف بر مخارج فغان رغ بلند پرواز که محرم عالم راز است
اشارت میکند بدانکه آواز طوطی روح انسانست ومیگوید   طوطی کاید ز وحی آواز او
پیش از اغاز وجود اغاز او   اندرون تست ان طوطی نهان   عکس او را دیده تو بر این و
ونفس ناطقه روح انسانست را بطایر تشبیه کرده اند مثل توما و بنی را وطوطی
وغیر ان و بطریق استعاره مشبه به را ذکر کردن و مشبه مراد داشتن در میان
علما و حکما و متصوفه شایع است و لهذا الشیخ رئیس میگوید   هبطت الیک
من المحل الارفع   ورقاء ذات تعزز وتمنع   وجوابی عماد منقرمایند   طایر دل بهوای
طوطی قند تو شوره به نشین   طوطی روح بیا ولب تو شکر خایی   پس با تو کرمت منفعل و
کاری که در باطن نهان دادی   وقرینه عکس او نیست ودر طلب کار باده از صبح رغ
بار تمامی و بهوای انکه تب را فرو زی جان ما در اتش حرت بسوزی واکر تشویش حال
جزء بداری با سوخته اید چیز و اتش فرو زد محبت خویش را بسوز انس بسوز او برابر کرد حالک
میفرمایند مدرس سبع   ای که جان را بهتر بی سوختی   سوختی جانها و اتش افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی   تا زمن اتش زند اندر خسی   سوخته چون قابل اتش بود
سوخته بستان که اتش کش بود   ای دریغا ای دریغا ای دریغ   کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون بنیاد سلوک طریقت را بر محبت نهاده اند هر مریدی را بر اوراد کاهی ناز است
وگاهی نیاز است کاهی وصل چاره ساز است وگاهی مجر جان گداز و تو دیعات و هجی
بنسبت با محبوب نهج اشراق عاشقانست و تذکر حالات
مشتاق   وحضرت مولوی از نجا میفرماید   چون زنم دم کاتش دل تیز شد

شرح

بر سر اشفته بخن ریزش شد   آنکه اهسار و خود تیغ است   چون بود جواب تیغ
گر دید است   پیر سیمی کز صفت بیرون بود   از بسط و غزا را افزون بود ارباب
شوق واصحاب ذوق را چون ابواب معانی گشاده گردد و کنز رغائبه توانی از نظم الکنز
ابراد ابتهاج از منشور رسول حق تعالی رمانع لذت متعال باشد و لهذا حضرت مولوی
میفرماید   قافیه اندیشم و دلدار من   گویدم مندیش جز دیدار من   خوش نشین ای
قافیه اندیش من   قافیه دولت توی در پیش من   حرف چه بود تا تو اندیشی از ان   حرف
چیبود خار دیوار رزان   حرف و صوت و گفت را بر هم زنم   تا که بی این هر سه
با تو دم زنم   حرف و صوت واسطه بیانست و گفت زبان ترجمان جان حاکم
میگوید   ان الکلام لفی الفواد وانما   جعل اللسان على الفواد دليلا وا
حتیاج بر واسطه و ترجمان و اقامت دلیل بر اسرار نهان ان وقتی است که
نقارن از ارواح و نفوس و قلوب بنا شد اما بعد از رسوخ محبت و اتحاد
و ظهور کمال اتحاد اکتفا ف اسرار فواد حاجت بوسائط و ترجمان نیست
ای خدا ان را تو بنمای   کا سرار فا حرف بخاید کلام اگر محبوب دادرس
معین شده باشد باید که درین معنی تامل نماید که چون دو کس را با همدیگر محبت
بود و بر احوال و اوضاع یکدیگر مطلع باشند و امور محبت در میان ایشان
متواتر باشد اگر در حضور بهار یکی دیگری را اشارت کند در باب اظهار
الوان لطعه با غیران رفیق محرم باید که اشارت چندان معنی فهم کنند که با هم
بوسایط و صورت ادراک کنند و یقین دانند که حصول جمیع معانی در نفوس
انسانی بواسطه یقین روح قدسی است و دران ملقین تعلیق حرف و صوت
و شد جان زبان در میان نیست و ایج حضرت سجاده در عوامض اسرار و معانی
القا بار ارواح انسانی میکنند در شرح ان عبارت واقعی نیست و در بیان ان اشارا
کافی نه و دران القا و قبول مجال وسایط نیست و ترجمان زبان با القای سمع
وسایر شرایط نی   این که می گویم بقدر فهم تست   ردم اندر حرت فهم درست
پیشتر از حس اب و گل در عالم جان و دل فهم نمایان و حقایق و وقوف بر اسرار دقایق کرده گفت
کرسی زبان و حرف صوت در میان نبود حالی نبود   در روضه ریاحین گوهریات کلمه نشین

تو ندانم که کرات بشنو که محبوب حقیقی می گوید چون زبان فرو بندی و در حال دم درکشی
آن دمی کز آتش دل کردم نهان با تو گویم ای تو اسرار دو جهان آن دمی را که نگفتم با خلیل
وان غمی را که نداند جبرئیل آن دمی کز وی مسیحا دم نزد حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
چون در همه موجودات بل هر ذره از ذرات کاینات علیه اسمی از اسما و صفات چنانک
در موضعی دیگر می فرماید خلق را چون آب دان صاف و زلال اندرو تابان صفات ذو الجلال
پس در هر سری سریست و در هر سینه سودایی و در هر گوشی آوازیست و در هر گوشه غوغایی هر کی
که با ذره در میانست با آفتاب نیست و رازی که با آتش هم آهست در آب نیست هم او
جودی را مشاهده جمالات مطالع جمالی و حق را با هر یکی افاضه کمالات و العطای
حالی ابو طالب مکی می فرماید لا یتجلی فی صورة مرتین و لا یتجلی فی صورة لاثنین یعنی هرگز
در یک صورت دو بار روی ننماید و در دو آینه یک صورت پیدا نیاید هر آینه روی دیگرگون
می نماید جمال او هر دم پس دمی که نصیبه کلای دلیلست با شهریار خلیل در میان ننهد
بل که متعالیست که گفت آن بدست خلیل بجبرئیل ندهند سری از آدم نهان و با خاتم
در میان آنچه در راه ریخوران مبتلاست در دم روح افزای راحت رای مسیحاییست
وانچه در سواد لیله ظلماتست در روشنایی صبح صادق و بیاض شمس الضحی نیست
ایلا بر سر بازارت صد خرقه بر زنادی وز روی تو در عالم هر رایی بیدادی
گویای انا الحق هر گوشه چو منصوری او یخته از دادی هر ذره و هر سنگ خوبت
وین طرفه که از یک گل در سر قلبی خاری از دوروی پرسیدند که غایت کمال محبوبت
چیست گفت آنک در مجلسی اگر هزار عاشق باشند با هر یکی بنوعی التفات کند که هر یکی
جز او بنوع هر یکی اعتقاد چنان بود که مقصود دوست از آراستن جمال و هم او داد از غنج
و دلال چنین از مهاست و بردن دل شیدای متاع او از ایشان و مرا با اوست نه دیگری را با او
او را با او بکر نیست لاجرم محبوب حقیقی را که حسن هر جمیلی اثری از جمال اوست با هر ذره تجلی خاص
دارد و هر یکی بحسب عنایت مهر او اختصاص داده یکی را بنوعی رحمات
مینوازد و دیگری را بنوعی رحمانی که دارد یکی مظهر لطف و عذار ریش
یکی ببسط ام نهاد ریش یک رخ زلفکش براو خفته
یکی را ز قدرش جگر سوخته و هر یک برابرش یافته بحکم کل حزب بما لدیهم فرحون

هزار

هزار فرح و ثنا دیات و صد هزار شکر و از ادب و هر یکی در مخاطبه خویش میگوید بس
زبون و سوسه باشی دلا که طرب را باز دانی از بلا که مراد تست را مذاق شکرست بلی
را دی نه مراد دیگرست و این رضا در طلب رضای مطلوبست کما قال الله تعالی رضی الله
عنهم و رضوا عنه چنانک محبت ما نتیجه محبت اوست که یحبهم و یحبونه ادی می شود
صیاد و مرغان را شکار تا کند نا گاه ای شکار بی دلان را دلبران جسته بجان
جمله معشوقان شکار عاشقان هر که عاشق دیدیش معشوق دان کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان آب هم جوید بعالم تشنگان چون که عاشق
اوست تو خاموش باش او چو گوشت می کشد تو گوش باش پس چون حکم
کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف محبت اولی که قابلیت ظهورش فرا اشد
اول از جانب مطلوب بظهور پیوسته محبت صفاتی و اسمائی و افعالی و آثاری
بواسطه آن محبت ناشی شده لاجرم هر مجنبی غرق دریای محبت اولی باشد اگرچه
نداند و لهذا می فرماید شعر غرق عشقی ام که غرقست اندرین عشقهای
اولین و آخرین مجملش گفتم نکردم زان بیان ورنه هم لبها بسوزد هم زبان یعنی اگرچه
مقصود بگفتار و متعرض کشف بعضی اسرار هم اما چندانکه ز و اسرار انبیا و جواهر اسرار ا
که مضمون به بغیر اهله است چنان ایراد کنیم که سراهل و نا اهل بران اطلاع نتوانند یافت
گاهی وصف دلبر از درحکایت دیگران درج کنیم و گاهی مغز حقیقت را بصورت
اف زجوج کنیم شاهد زیبا و دلبر رعنا را که ابکار افکار درسک و سرکان در القوارند
بنسج کسوت و نقاب و لی کله و حلیات در نظر نامحرمان جلوه دهیم و نوش دارو یی معنی
زاینش پیر ان نهیم که گفته اند بیر ان مده نوش داروی معنی زتشنه دلان تا شتابی طلب کن
بل که مقایس معانی را که عرایس غوانی اند در حلی عبارات و حلل استعارات مبتهج و منقح
بسازیم یاد دارم که صد هزار کلیه محارات و کنایات معینه برآن خفته فرو
یغنیدیم چون درین کلمات تا معنی سر ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه
بطنا الی سبعة ابطن بر تو منکشف شود بل را اگرچه از چند و شتان بجا دریم
اما در خانه تاریک داریم و طالبان نظاره را یکان یکان بدان اق
خانه وحشت دخول دهیم تا هر یکی بر عضوی دست بسایند ایرون آیند تا هر که

دست بر پای او سوده باشد یا پیل را استعفاف نشسته کند هرکه گوش او گرفته تشنه ما ساخته
سازد و هرکه خرطوم او گرفته از ناودان و تغیر تعبیر کند و پیل را اگرچه جمع باشد اما تمامی
هیچ کدام از ایشان ندانند اما در اول این معنی بگشادن او وزن موقوفیت خیابان
حقیقة الحقایق در جمیع مظاهر ظاهر است اما اطلال صور او را سازمند است بلکه اول حال که
فی کل الحقایق سایرا ولیس له الاطلاق سایرا تحقیقت الا کوان مطلق شئون ربانی
قسمت ما جمیعت علیه السایر لکن مشاهده اثار تجلیات مطالب و طلاب نور او از ادات
موقوف با ضمحلال طلال تعینات است اه اه ای بیرونی از وهم و خیال و قیل و قال
خاک بر فرق من و تمثیل من من تمام این نبادم گفته از اق مقنع ی
ایدز صاحب کرامات بس اسرار حقیقش و بهنگام بعضی محل گفتش واجب است
باری باید که از نعل باز گو رغافل نباشی و بصورت استاد فایق مثنوی و بر
مفهوم صریح عبارت اکتفا نکنی که من چو لب گویم لب دریا بود من چو لا
گویم مراد الا بود من ز شیرینی نشستم رو ترش من ز بسیاری گفتارم
خمش تا که شیرینی ما از دو جهان در حجاب رو ترش باشد نهان تا که
در هر گوشی ناید این سخن یک همی گویم ز صد سر لدن زینهار از خلق شاه و زیبا
تماما پیرده فایق مثنوی و اگر در پرده راه یابی تنها ده حقی صورت
از تماما هاین معنی را اصل منو و چون مرد و دست و مدعی تماما از برای
فروختن مخ تا دل بر تو نهد و از وصل او برخوردار شوی که چون خواجه
تاجر گیرنده ماه رو از برای فروختن بخوردان عروس زیبا را زینتی برکرد
خریدار تاجر عشق نهد و دل بو فای او نهد و صد شماره دستان چون خود از زه بر
عجوزه است و ادراک این جز صاحب بصیرت را دست ندهد. درخود و دروازه چو
نهان شد عجوزه گو بگر ز صفر رصف نگار را مجدم از گروه فرزا و هم دانند گو گشت
ماهوش غلط کنیم که از نور احدیم چه مدد فروختن خود عیب عظیم است
باری اگر بغزوینی یکسی نفروشش که رعلو حولیت اهلیت
داشته باشی و از آن رجال باشی که رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله
هم حضرت مولوی میفرماید سخن را آغاز و انجام نیست. وعبادت

موضح مرام

وعبارت موضح حقیقت مرام از پس دعوی کمال فهم بکن که پندار فهم و ضبط ضال مسنوعنف
دلیل فهم ناکردن است **مثنوی** علتی بدتر ز پندار کمال . نیست در جان تو ای پر دلال
لاجرم از پندار فهم و از تخیلات و هم میراز باید شد تا بمقام فهم رسی تو نیکوئی
که من مشک از دریا پر کردم و نیکو ده و دریا در مشک من نگنجد و این . محال باشد
**مثنوی** گر بریزی بحر را در کوزهٔ . چند گنجد قسمت یک روزهٔ . ای اگر کوی مشک
من در دریا کم شد این خوب باشد و اصل اینست عقل چندان مطلوبست مصراع
که تو ابو در با دشاه آرد و چون نبو در با دشاه رسید عقل را طلاق ده که **مصراع**
هم عقل عقیله است و هم علم حجاب . تا حجاب عقل رو هم و علم و فهم یکسو نکنی
دیدار شاهد معنی نه بینی و تا نظر از صورت شاهد باز نگیری بملاحظه معنی او الموفر
نرسی **الموفر** حجاب طلعت جانان تویی تست ای نادان . حجاب
از پیش برخیزد چو تو از خود ستوی یکتا . زهی حیرت که ای عاشق بصورت دوری
از معنی . زهی حسرت که ای تشنه بکف مجهول از دریا . سحاب از پیش دور افکن اگر
خورشید میخواهی . صدف بشکاف تا یابی نشان لولوی لالا . قال ید سره
**تفسیر قول حکیم سنائی رحمه الله علیه که میفرماید** بهرچه از راه وا مانی چه کفران حرف قوله
چه ایمان بهرچه از دوست دورافتی چه زشت آن نقش و چه زیبا و در قول سید علیه السلام
که میفرماید ان سعدا الغیور وانا اغیر من سعد والله اغیر منی ومن غیرته حرم الفواحش
ما ظهر منها وما بطن سبب ورود حدیث آنست که چون خداوند تعالی فاذن را صد
نزد سعد بن معاذ گفت یا رسول الله اگر من در خانه خویش کسی را بینم که با زن
من فجور میکند تا من بروم و گواه آرم او را آبستن کرده باشد و برفته و اگر هیچ نگویم
تازیانه خورم و اگر خاموش باشم در غم او درد و در زهر بمیرم و القصه بطول نمانا تا خدا
سعد را معذور داشت و حکم قذف زوجش لعان نهاد و حضرت خواجه علیه السلام
در اینجا گفت که سعد غیور است و من از او با غیرت ترم و حضرت
الهی از من غیورتر و از روی غیرتست که ظاهر و باطن فواحش
را حرام ساخت یعنی اصل همه غیر تها غیرت اوست هر که را بخلق با خلاق

او بیشتر صفت غیرت در دکاملتر مثنوی جمله عالم زان غیور آمد که حق برد
بر غیرت بر عالم سبق . او چو جانست و جهان چون کالبد . کالبد از جان
پذیرد نیک و بد بعضی اصحاب طریقت و ارباب حقیقت در تفسیر آیت
الله نور السموات والارض نوشته میفرمایند که جمیع عالم از اوج افلاک تا مرکز کره
خاک بمنزله قالبست سر این آسمان و مشاعر و حواس او کواکب ثوابت
از ثوابت و سیارات و پای این قالب زمین و سایر اعضای او باقی عناصر
و موالید ثلاث هر یک ذره از ذرات موجودات جزوی از اجزای این
قالب است و ارباب کیاست و اصحاب فراست را در تمثیل هر
از جزئیات عالم بجزوی از اجزای قالب حاجت به بسط و تطویل و شرح و تفصیل
نیست و حضرت الهی جان این قالب همچنانکه قالب آدمی از جان زنده است
و بینایی و گویایی و شنوایی و احساس و ادراک همه مدرکات و افعال کل اعضای
او از جانست و بعبارت جان انسانی همه ادراکات و حس و جمال و افعال
و افعال قالب متلاشی میگردد و اثری از آن باقی نماند همچنین قیام قالب
عالم و روشنی اجرام علویه و بقای هیاکل سفلیه همه از نور الله است و زنده و قایم
از الله و موجود بوجود او پس اگر روح انسانی بگوید که من نور قالبم که روشنی
و تازگی و حس و جمال و زندگی و افعال او از من است و چون از قالب
جدا شدم ازین مذکورات اثری نماند اجزا متشتت شود اعضا متفرق
گردد احساس و ادراک زوال پذیرد موافقت و آشتی در میان عناصر اربعه که
ارکان وجود قالب بود نماند از همدیگر منقطع شوند هر آینه روح انسانی درین
اقوال صادق باشد و صدق این کلام محتاج بتاویل نباشد همچنین اگر حق سبحانه
و تعالی میفرماید که من که جان عالم نور قالب سموات و ارض ام و بحکم ثم
رش علیهم من نوره همه را زندگی و قیام و تازگی و دوام و روشنائی نور من است که
در ابتدا تخمیر طینت قالب عالم آن روشنائی با جان جان ساخته ام چون اجزا و نور
که عبارت از انواع نوحات اتحادی که کل ممکن حال اتحاد است و کنایت
از اتصال فیض بجمع قابلیت و استعدادات است بکل حواش که حضرت احدیه

الذات

الذات است باز گردد و سر این قالب که سموات است انفطار پذیرد و سر اذا السماء انفطرت
ظهور یابد و حواس و مشاعر او که کواکب ثواقب است انتثار آغاز نهد و حقیقت
و اذا الکواکب انتثرت متحقق شود و پای او که ارض است متزلزل گردد و تبدل
و تغیر بدو راه یابد و بشارت اذا زلزلت الارض زلزالها و مژده یوم تبدل الارض
غیر الارض اطلاع بحصول پیوندد و وارث ملک وجودات ملک متعال گردد
که ولله میراث السموات والارض و چون تعلقات منقطع شود و تعینات
متلاشی گردد و رسوم و اطلال دیار موجودات اندراس یابد و نفوس اشعه آفتاب
ذات آثار ظهور کاینات انعکاس پذیرد و قطرات امطار بحر زخار پیوندد و
و حکم بوزد و الله الواحد القهار کثرت موهوم انوار در وحدت نور الانوار مستطوا
تجلی احدیة الذات مضمحل گردد و مخاطب و مخاطب در سوال و جواب لمن الملک
الیوم لله الواحد القهار هم حضرت بود کار باشد پس حال قالب عالم بی جان
که جان عالم چون حال قالب تن باشد بی روح هر آینه این قول از حضرت الهی
مصدق باشد و محتاج تاویل نبود اینست معنی الله نور السموات والارض حضرت
مولوی قدس سره از برای اشارت بدین معنی میفرماید مثنوی او چو جانست و
جهان چون کالبد . کالبد از جان پذیرد نیک و بد و بعض غوامض اسرار که بدین مقام تعلق
دارد در مواضع مختلفه شرح خواهد آمد حالیا مقصود آنست که غیرت هم موجود ازل
از آثار غیرت واجب الوجود است و چون غیرت از صفات متشابهاتست
٥ اگر اثبات صفت غیرت حضرت الهی را در اخبار قرار دارد و مثل وصف الحق غیور بنا بر
اطلاق اسم غیور بر حق روا داشته اند اما باید دانست که معنی غیرت حق نه چون غیرت
آدمیان باشد بلکن چون بحکم یحبهم و یحبونه و بموجب قضیه ان الله جمیل و یحب
الجمال صفت محبت بود ثابت شد و محبت بی غیرت نباشد و شک
نیست که محبت او حقیقت که صفت حق حقیقی باشد و محبت مخلوقات
مجازیست پس چون محبت مجازی غیرت واجب کند هر آینه در استلزام
غیرت محبت حقیقی اولی بود و لا محاله که حقیقت از مجاز قوی تر باشد و لهذا
حضرت خواجه میفرماید و الله اغیر منی و در بعضی روایات مناسبت لسن جا.

که محبت باشد غیرت باشد و صفت غیور آنست که نخواهد که دوست خود را
با هیچ غیر ببیند و هر حیله که تواند کردن در نگاه داشتن دوست از هر که غیر اوست
بتقدیم رساند پس حیثیت غیرت حمایت واجب کند و تفسیر غیرت حق این باشد
که چون بنده را دوست دارد او را نگاه دارد تا جز بی نکند که آلوده گردد با کسی
صحبت نکند که معیوب شود پس هر که او دوست دارد با او غیرت پیش کار
بندد بل که نخواهد که هیچ محبی غیر الله او دوست دارد و لهذا چنانکه دانستی
جالا همه عالم شد تا نور و ظهور و حسن و جمال و لطف و کمال همه او را باشد تا
هر که هرچه را دوست دارد در حقیقت او را دوست داشته باشد و بهرچه محتاج
شود قبله حاجت او بود کما قیل بیت غیرتش غیر در جهان نگذاشت •
لاجرم عین جمله اشیا شد • و چنانکه دانستی جان عالم کبیر خداوند تعالی است همچنانکه
دانسته باشی که جان عالم صغیر که قالب انسانی است بدان معنی سابق هم حضرت
سبحانی است بل که عالم بمنزله مشکاة است و قالب انسانی بمنزله زجاجه و دل
او بمنزله مصباح و جان او بمنزله زیت و نور الهی بمنزله نار و هیچ شک نیست که اتصال
و اقتران نار و ملاقات او با زیت بیشتر است از مصباح و با مصباح بیشتر از زجاجه
و با زجاجه بیشتر از مشکاة و مناسبت زیت با نار تا بحدیست که یکاد زیتها یضیء و لو لم
تمسسه نار بل که تصریح نمود که زیت نیز از جنس نور است کما قال نور علی نور
اما مشاهده آن نور جز بدان نور نتوان کرد آفتاب را بآفتاب توان دید که آفتاب کما است
پس رؤیت آن انوار موقوف بهدایت پروردگار است و لهذا میگوید یهدی
الله لنوره من یشاء پس چون ظهور حق در محبت از همه بیشتر است غیرت
محبوب مقتضی آنکه غیر او دوست داشته نشود هیچ کس هیچ چیز را چنان دوست
ندارد که خود را و از همین شناخت خویش مبادا شود و سر من عرف نفسه فقد
عرف ربه و منکشف گردد و در اوان مشاهده محبوب در خطاب طالب
محبوب گوید شعر مقصود دل عاشق شیدا همه او دان • مطلوب تن و جان وامق
عذرا همه او دان • بینای همه دیده بینا همه او بین • زیبای هر چهره زیبا همه او
دان • یار دل ده محنت زده مسکین جز او را • فریاد رس بیکس تنها همه او دان

در سینه هر غم زده پنهان همه او بین • در دیده هر دلشده پیدا همه او دان • هر چیز که دانی
جز از او دان که همه اوست • با هیچ مدان در دو جهان با همه او دان پس غیرت الهی
بر همه محبان ملتفت و هیچ احدی غیر او را دوست نمی دارد اما بعضی بشناسند و بعضی
دانا و بعضی نادان بشناسد هرچه را دوست دارد داند که او را دوست میدارد و این
معما کشای لا یحب الله غیر الله است و اشارت دارد لا یری غیر الله است
و از سر مشتاق بسمعی و بصری آگاه و امر بیت نقش خود بتراش و او را باش • تا شود
جمله جان یک شی را جان اشتمال نموده و زنگ ماسوی بمصقله نفی وجود از آینه
وجود زدوده و دانا هرچه را دوست دارد و بوی دوست دارد
و در مخاطبه محبوب حقیقی گوید مثنوی ز عشق روی گل • بلبل بگرد نالد و غلغل اگر
اندر نهاد گل نبودی نکهت بوییت و محب غیر دانا که از مشاهده محبوب محجوب
است اگرچه هرچه را دوست دارد هم او را دوست داشته باشد و بهرچه روی
آرد بدو روی آورده باشد اما ذوق مشاهده ندارد و لذت دیدار در نیابد پس
چون در حاجت ارباب محبت و انستی همانند برای عالم آرای تو دستور
نباشد که اگر محب بنا اختیار رشته محب دانا کند و بدان مرتبه راضی شود
مغبون باشد و سزاوار آتش غیرت محبوبیت گردد و همچنین اگر محب دانا
بمرتبه محب غیر دانا رضا دهد خاسر بود و استحقاق او آتش غیرت را ظاهر
چه نحو وقتی جایز است که سمت قبله مشتبه باشد و اکتفا بمصادفت جهت
کعبه وقتی بود است که مصلی در بلاد نائیه بود و کعبه معاینه نتواند دید اما کسی را ادراک
سمت کافی نیست و عادت سمت را در اقاصی بلاد تحری روا نی پس حضرت
مولوی حقایق اشارت بدین مایه می گوید شعر هر که محراب نمازش گشت
عین • سوی ایمان رفتنش میدان تو شین • هر که شد مر شاه را او جامه دار
هست خسران بهر شاهش اتجار • هر که با سلطان بود او همنشین • بر درش
شستن بود حیف و غبن • دست بوسش چون رسید از پادشاه
گر گزیند بوس پا باشد گناه • گرچه سر بر پا نهادن خدمت است • پیش آن
خدمت خطا و زلت است

شاه را غیرت بود بر هر که او • بو کند بعد از آنک دید رو • اصل غیرتها
بدانید از آله • آن خلقان فرع حق بی اشتباه • و همچنانک محبوب را بر محب
غیرتهاست و دایم نظر او را از تفرقه نگاه دارد و از روی غیرت بلا دوستی
غیری نگذارد محبانرا نیز بر محبوب خویش غیرتهاست تا بجایی که اگر بر دیگری
جفا کنند بران رشک برند و بر زخمی که بر جان دیگری آید بران حسرت خورند
و گویند شعر سنگ بزن بر طرف کار که شیشه گری • زخم بزن بر جگر خسته
خسته جگری • بر دل من زن همه را زانک در غیرت دلتنگی • زخم تو و سنگ تو
بر سینه و جان دگری • باز رها کن همه ایشان همه را اخرمن • تا بجفا هم کسی دخل بنده
نظری نیارد در پای اشتیاق از جفا بنوشند و دهن بسته و لب خشک چون
خم صهبا در آرزوی دریای دگر بجوشند از تیر جفای او نگریزند و از درد و بلای او
بیزار نیز دیده هدف تیر جفا سازند و از سینه سپر درد و بلا بر داوند بلا را عطا
شناسند و در نقصان بلا از فقدان عطا هراسند و گویند مثنوی ز غیرت
نخواهم که بر غیر من • رسد تحفه درد آن دل شکن • چو تیر جفا را نهد در کمان
نمادا بجز دیده من نشان • و زان لحظه مرهم نهی از زخم تیر • که سازد بهر ... دلم
آن امیر و اگر چه هر یکی از محبان مظهر تجلی خاص اند و از کمال عاشق نوازی محبوب
هر یک میگوید انچ بمن داد و با دیگری نداد مصراع لیکن دل عاشقان بداندیش بود
باری که بنظر عقل نگاه کنند او را با هر سری سری بینند و با هر دلی کاری مشاهده کنند
لاجرم از ده دله بودن او حکایت کنند و هزار ناله و زاری از تخلی هجر شکایت
کنند و گویند متن شرح این بگذارم و گیرم گله • از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش • از دو عالم ناله و غم بایدش • چون ننالم تلخ از دستان او
چون نیم در حلقهٔ مستان او • چون نباشم همچو شب بی روز او • بی وصال روی روز
افروز او و چون دانند طریقهٔ معشوق نازست و طریقهٔ عاشق نیاز و
شیمهٔ معشوق عاشق کشی است و قاعدهٔ عاشق محنت کشی دل بر جفای دلبر نهند
و دامن رضا جبل از دست صبر نرهند و گویند متن ناخوش او خوش بود بر جان من
جان فدای یار دل رنجان من • عاشقم بر رنج خویش و درد خویش • بهر خشنودی یار فرد
خویش •

خاک

خاک غم را سرمه سازم بهر چشم • تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم • اشک کان از بهر او بارند
خلق • گوهرست و اشک پندارند خلق • من ز جان جان شکایت میکنم • من نیم
شاکی روایت میکنم یعنی اگر صورت این کلام شکایت باشد در حقیقت
شکایت کننده من نیم شکایت کننده هم اوست و شکر گذار هم او من چو نایم و نوا
در من از وست و من چو کوهم و در من صدا از وست در حقیقت نظم اوست
عاشق اوست معشوق اوست عشق • گیستم من جولان یار آمده است آینه
اندر برابر واشتست • تا بخود بر عاشق زار آمده است این و آن بر دوختن
و ما و من ساختن آینه اندر برابر واشتن است و همت بر تماشای حسن خویش
گماشتن بود • و از برای تحقیق مرتبهٔ جمع بعد الفرق که قال الشیخ ... نظم ای من تو
تو بهر آن بر ساختی • تا تو با خود نرد خدمت باختی • تا من و ماها همه یکجان شوند
عاقبت مستغرق جانان شوند باز خطاب می کند و میگوید • این همه هست و
بیا ای امر کن • ای منزه از بیا و از سخن و گویا ازین مخاطبه شاه عشق اراده
میکند و تنبیه میکند بران سر که ابن فارض میفرماید بیت و قد رفعت تاء المخاطب بیننا
و فی رفعها عن فرقة الفرق رفعتی • وه ز کاتب او ای خوب رو دا
شرح جان شرحه شرحه باز کن • چه بهانه می دهی شیدات را • ای بهانه شکر لبهات
ای جهان کهنه را تو جان نو • از تن بی جان و دل افغان شنو • ترجمان این اقوال و مبین
این احوال عشق است و غوامض اسرار عشق بیرون از احاطهٔ عقل و ادراک
و بالاتر از وهم و ادراک است اما چون متصرف در عاشق و معشوق و کارفرمای
درین هر دو جز عشق نیست و شاهد صدق و گواه عقل از جانبین اوست
اعتبار قول او راست پس چون بعضی حالات محبوب از کرشمه و ناز
و سوختن عاشق بر نیاز بنظم برسد و میگوید متن شرح گل بگذار از بهر خدا
شرح بلبل گو که شد از گل جدا • و بیان این معنی کن که در جوش و خروش عشاق غم و شاد ی
را امکان نیست و رنج و شادی ایشان چون سایر خلق بواسطهٔ جور و احسان نی
چون محبت قدیم است صفت قدیم معلل بعلت نتواند بود و در حساب ... جزا
چون بطریق خطاب زبون میفرماید نظم تو قیاس از حالت انسان مکن

منزل اندر جور و در احسان مکن    جور و احسان رنج و شادی حادثست    حادثان
میرند و حقشان وارثست و چون ظلمات لیل سیئات ازین تقریرات مرتفع شد
و هنگام صبح ظهور اسرار گشت باز در مخاطبه عشق میگوید عذرخواهی سلطان المحققین
شیخ حسام الدین بخدمتم رسان که واسطه در استفاضه و افاضه اسرار اوست چون عقل کل
که مستفیض از حضرت رحمانی است و مفیض در کون و مکان بعد از آن شکر فیاض عشق
و ذکر مستی خویش از شراب منصوری محبت که موجب زوال عقل و هوش و واسطه
خروش و جوش است میکند و میفرماید متن تا بخ... نور صبح و ما از نور تو • در
صبوحی با می منصور تو • داده تو چون چنین دارد مرا • باده که بود کو طرب آرد مرا •
باده در جوشش گدای جوش ما • چرخ در گردش گدای هوش ما • باده از ما مست
شد نی ما ازو • قالب از ما هست شد نی ما ازو • ما زنبوریم و قالبها چو موم • خانه
خانه کرده قالب را چو موم • بس دراز است این حدیث خواجه گو • تا نشود
جدا که چون شد حال او قال گذشتی سره رجوع بحکایت خواجه تاجر بدانکه چون کشف
اسرار الهی نازکی دارد و در عهدی ارباب حسد در قدح و رد این طایفه بوده اند
لاجرم در اظهار حقایق و کشف دقایق طریق اسلم آنست که در اثنای حکایات
امثال این مقالات بطریق نقل از زبان هرکس گفته آید تا در مقال اهل حال
اصحاب جدال را مجال قیل و قال نباشد لاجرم چون بعضی اسرار از زبان خواجه
تاجر منقول شد از برای دفع اعتراض از قایل حقیقی بر وفق زعم مخاطب بطریق
کلام منصف میگوید متن چون او اندر آتش و درد و رحمت • صد بود اکنون هم گفتن این    جنبز
که ناقص گاه ناز و گه نیاز • گاه سودای حقیقت گه مجاز • و چون سلوک طریق کلام
منصف از برای القای حق بهت از طرف خواجه تاجر در پراکنده گفتن عذر میخواهد که چون
خواجه از دری محبت مرغ خویش در هر دمی او غرقه دریای محبت گشت بحکم الغریق
یتشبث بکل حشیش خواجه بهر طرف دست و پای زد و بهر چیزی متعلق می شد کما قال
متن مردی غرقه گشته جانی می کند • دست را در هر گیاهی می زند • تا
کدامش دست گیرد در خطر • دست و پایی میزند از بیم سر • دل صاحب انصاف آنست
که داند که در راه دوست اشفتگی از غفلت زبیهوده خفتگی بهترست متن

دوست دارد این آشفتگی • کوشش بیهوده به از خفتگی • آنکه او شاهست او بی کار
نیست • ناله از وی طرفه کو بیمار نیست • بهر این فرمود رحمان ای پسر • کل یوم هو
فی شان ای پسر • حضرت مولوی اشارت بتفسیر آیت کل یوم هو فی شان می نماید
معنی آیت آنست که حضرت رحمان در هر وقتی از اوقات و در هر حینی از احیان
احداث امور و تجدید احوال میکند چنانکه از حضرت خواجه علیه السلام مرویست
که چون این آیت خواند از و پرسیدند که این شان کدامست خواجه علیه السلام گفت
شان او مغفرت ذنوبست و تفریج کروب و رفع اقدار بعضی انام و خفض
درجه بعضی اقوام و از این منقولست که دهر در حضرت الهی دو روز است
یکی از آن دو روز مدت دنیاست و شان خدای تعالی در روز دنیا امر و نهی و اماته
و احیا و منع و عطاست و روز دوم روز قیامتست و شان رب الارباب در آن
روز جزا و حسابست و بعضی میگویند سبب نزول آیت آنست که یهود گفتند که
خداوند تعالی در روز شنبه هیچ شانی و قضایی ندارد لاجرم این آیت در منع قول ایشان
نازل شد و آورده اند که یکی از ملوک از وزیر خود سوال از تفسیر آن آیه کرد وزیر یک روز
مهلت طلبید و تمکین بخانه رفت وزیر غلامی سیاه داشت چون آثار ملالت در جبین
مولای خویش هویدا دید گفت ای خواجه سبب ملالت چیست تا تدارک آن قیام نمایم وزیر
از آن حال اخبار کرد غلام گفت با ملک بگوی که شان الهی ایلاج لیل در نهار و ایلاج نهار در لیل    است
و اخراج حی از میت و اخراج میت از حی و شفا دادن سقیم و سقیم ساختن سلیم و ابتلای
معاف و عافیت دادن مبتلا و فقیر ساختن اغنیا و غنی گردانیدن فقرا وزیر بملک رسانید
ملک غلام سیاه را طلبید و خلعت وزارت بدو پوشانید غلام گفت امروز یکی از شئون الهی انیست
که خلعت وزارت بچنین غلام سیاهی ارزانی داشت و دیگر منقولست که حسین بن الفضل را
عبدالله طاهر طلبید گفت سه آیت بر من مشکل است ترا طلبیدم تا حل اشکال و کشف شبهه من
نمایی یکی آنکه در قصه قابیل فرموده فاصبح من النادمین و قابیل محکوم بتوبه نیست با وجود آنکه
ندم توبه است دیگر قول او سبحانه که میگوید کل یوم هو فی شان یعنی خداوند تعالی هر روز کاری
میکند با وجود آنکه در خبر صحیح آمده است که انچه تا قیامت شدنی است قلم نوشت
و خشک گشت و دیگر قول او عز اسمه و ان لیس للانسان الا ما سعی یعنی نیست آدمی را

بکر خدای عل اولیس اضعاف ورجرا جنت حسین کفت خداوند تعالی امت محمدرا
بخصایص فضل بخصوص ساخته است لاجرم ندم درین امت توبه است و در عهد
قابیل توبه بنبود و بعضی کفته اند ندامت قابیل برحمل کشته نبود نه برکشتن واما
اپنج فوت شود وان لیس للانسان الا ما سعی معنی آنست که آدمی بطریق عدل مستحق نیست
بیش از جزای خویش را اما مرا ای رسد که جزای او را مضاعف کرداند از روی فضل
اما انچه میفرماید که کل یوم هو فی شان بیان شؤونی میکند که خداوند بایداکردن واظهار آن قیام
می نماید و انچه قلم نوشته حکم شؤونی است که اظهار او مقدور کشته است عبدالله بن طاهر
برخاست و بر پیشانی حسین بن فضل بوسه داد و فضل و افضال بی نهایت درباره او
مبذول داشت انیست انچه در کشاف مذکور است واکر تامل کنی در اینجا بشنوم سید
که جان قالب جهان اوست چنانکه نور قلب انسان اوست و منفرد شناسی که
بیت نسبت عقل و اقتدار بما . هم ازان روی کفت کو باشد . پس سر مثل القلب
کریشة فی فلاة یقلبها الریاح ظهرا لبطن بر تو منکشف شود و دانی که اصل این ریاح آنچ
تواند بود که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود لا تسبوا الریاح فانها من نفس الرحمن
لاجرم از تقلب خویش در انواع احوال تشرع او را در شؤون و افعال توان شناخت
و بقدرت یکانکی وزوال بیکانکی بر تو روشن شود که انچه جنید میفرماید لون الماء لون انائه
انجا همان رنک دارد که لون المحب لون المحبوب لیکن تا عنایت ما دل صاحب
سرنکرد و طالب ادراک نکند که بحکم لی یسمع و بی یبصر شاه از روزن چشم و کوش غایب
نیست پس اکر مشاهده این انوار و مطالعه این اسرار طمع میکنی متن
اندرین ره می تراش و می خراش . تا دم آخر دمی فارغ مباش تا دمی آخر
دمی آخر بود . که عنایت با تو صاحب سر بود . سرچه کو شد جان که در بر دوست
کوش چشم شاه ما بود زنست حال قدس سره بیرون انداختن خواجه تاجر
طوطی را از قفس و پریدن آن طوطی مرده خواجه تاجر چون طوطی را از حبس
قفس بیرون آورد طوطی پرواز کرد و بر درخت بلند نشست خواجه از
ازان طیران حیران کشت متن رو ببالا کرد و کفت ای عندلیب
از بیان حال خودمان ده نصیب . او چه کرد آنجا که تو آموختی

ساختی مکری و جانم سوختی طوطی کفت آن رفیق مهربان و ناکزران دل وجان
و ان صادق ترین دوستان یعنی طوطی هندوستان از روی فعل مرا نصیحت داد که ترک
خوش آوازی و سخن پردازی کیر و بیش ازین تحسین و دمدمه مردم مجوی یعنی
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص . مرده شو چون من که تا یابی خلاص از تعب
زاده خواهرم سید ابو طالب شنیدم که می کفت که مرا با حضرت مقتدای اهل درد
و نیاز و سرد فتر و بحور ان یا کباز سید تاج الدین سرهنه قدس سره اعتقاد تمام بود در اخر ایام
حیات مرا از سمرقند تبریز طلبیدند بعد از رسیدن من ایشان را مرضی عارض شد بعد از دو
سه روز چون تغیر حال مشاهده کردم نصیحتی و ارشادی طلب کردم کفت تا با من ترا
از برای نصیحت طلبیده ام مدتی بطریق قول نصیحت کردم خواستم تا بطریق فعل
نیز نصیحت کنم تا بدانی که آخر حال از سعادت موتوا قبل ان تموتوا غافل نباشی
شعر به بند دم چه باندی نیز تا برهی . که طوطی از پی این مرک شد ز بند رها . تا
در بند اظهار هنری مبتلای قید هزاران جدلی متن دانه باشی مرغکانت بر چینند
غنچه باشی کودکانت بر کنند . دانه پنهان کن بکلی دام شو . غنچه پنهان کن کیاه
بام شو . هر که داد او حسن خود را در مزاد . صد قضای بد سوی او رو نهاد . چشمها
و خشمها و رشکها بر سرش ریزد چو آب از مشکها . و تمنای او را از غیرتشی در زند
و دوستان هم روزکارش می برند اما مضرت تضییع روزکار کسی داند که در دراز کار
عمل کرده باشد و از درخت عمل بر خورده پس تو را چاره آنست که آرایش کنز
و آب رنک اعدا در پناه خدا بکریزی متن تا پناهی یابی انکه چون پناه آب
و آتش مر ترا کرد و سپاه . نوح و موسی را نه دریا یار بود . نی بر اعدا شان بکین
قهار بود . آتش ابراهیم را نی قلعه بود . تا بر آورد از دل نمرود دود . کوه یحیی را نه سوی
خویش خواند . قاصدانش را بسنک راند . کفت ای یحیی بیا در من کریز . تا پناهت باشم
از شمشیر تیز بوفخ حال قدس سره وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن خواجه از کردار و کفتار طوطی
پند پذیر شد کما قال قدس سره متن خواجه باخود کفت کین پند منست . راه
او کیرم که راه روشنست . جان من کمتر ز طوطی کی بود . جان چنین
باید که نیکوپی بود یعنی در زندکی از قفس قالب خلاص باید شد تا راه های

دیگران باشند حال درس بره حضرت تعظیم خلق و مشکین باشد تن قفس
شکلت تن شد خارجان • در فریب و خلان و خارجان یعنی از عشوه و فریب
و خوش آمد و اخلان و خارجان طوطی جان غریب که از گلزار روحانیت دور
افتاده و مقیاسات شداند خارزار دینی و قفس قالب تن در داده است
املازیال وطن اصلی لحظه غافل و فارغ نمی باشد بحکم اخلد الی الارض واتبع هواه مبتلای
بلای شوا اند کرده و بوسوسه و اخلان و خارجان قفس تن خار جا شود به عشوه و فریب
و وسوسه و خوش آمد سبب زیاده هستی و موجب خوشتن بینی گردد و تدبیر
خلاصی ازین قفس چنانک دانستی خلع وجود و نفی بهر دست و استیناس
و اغترار بفریب اهل روزگار و منافی آن شیوه چون بی‌چاره ضعیف الرای را
انگشت نمای سازند و از روی فریب متن ایش گوید بیت چون تو در وجود
در جمال و فضل و در احسان وجود • آنش گوید هر دو عالم آن تست • جمله جانها مان
طفیل جان تست او چو بنده خلق را سرمست خویش • از تکبر میرود از دست
خویش • او نداند که هزاران را چو او • دیو افکندست اندر آب جو لطف
و سالوس جهان خوش لقمه است • کمترش خور که پر آتش لقمه است • آتشش پنهان
ذوقش آشکار • دود او ظاهر شود پایان کار و اگر ترا گمان آن باشد که من مدح
رای جوزم و خوش آمدی که از ربکا طمع میگوید بدان پی ای بهم بس بدح او سبب
افتخار و تکذیب او سرمایه اغترار نتواند لیکن خوشتن را در هنگام هجو گفتن
مادح پیازهای و انصاف خود را کار فرمای بینی که چون طمع مداح از تو منقطع
شود و در میان جمی زبان بهجو بگشاید ترا هیچ المی از آن بخاطر نمی آید یا نی چون
از مدح او سوزش جان و الم و انفعال در از غبار میشود بدانک مدح نیز اثر
میکند اما از شیرینی و خوش آمد اثر او ادراک نکرده یا زود منقضی شده است
~~اما از شیرینی و خوش آمد~~ چنانک اگر مطبوخ یا حب خوری سوزش او دیر
کند و اثر آن زود ظاهر شود و اگر حلوا و شکر بیشتر خوری حلاوتش زود منقضی
شود اما دنبل ربت که اثر او دست دیر ظاهر شود و بس بحکم و ببقیه ما
منقبض الاشیاء بر تو منکشف شود که خوش آمد و فریب گردم را

در طبع

مردم را در طبع توجه نوع اثر بابست نفس از پس مدحها مغرور شد گفت دلیل النفس
منها لا تنشد تو توانی بنده شو سلطان مباش زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
و بفریب اهل غرض مغرور مشو که چون اغراض ایشان منقطع شود بی اکال اعراض کنند
نظم این دغل دوستان که می بینی • مگسانند گرد شیرینی • تا حطامی که هست می نوشند
همچو زنبور بر تو می جوشند • باز وقتی که ده خراب شود • کیسه چون کاسه رباب شود
ترک یاری کنند و دلداری • معرفت خود نبود پنداری بس شرایط نیابی عنق دار الغرور بتقدیم
رسان و بشاهده ترما شاء الله کان و ما لم یشا لم یکن بر عزل و قوت خویش اعتماد
مکن زیرا که متن این همه گفتیم لیک اندر بسیج • بی عنایات خدا هیچیم هیچ • بی عنایات
حق و خاصان حق • گر ملک باشد سیاهستش ورق • بس طریق التجا بدرگاه اله فرو
مگذار و سعی و اجتهاد خویش در نظر میار و در او ان عرض بضاعت بزجاة و عبادات
را از روی مناجات حضرت رفیع الدرجات میگوی متن ای خدا ان فضل تو حاجت روا
با یار هیچ کس نبود روا • این قدر ارشاد تو بخشیده • تا بدین بس عیبها پوشیده قطره
دانش که بخشیدی ز پیش • متصل گردان بدریاهای خویش متن قطره علم است اندر
جان من • وارهانش از هوا و ز خاک تن • قطره را در یا ساختی و از وزه آفتاب
پرواضش کنید نخشانش تست لاجرم بیش از آنک هوای نفس و خاک بدن قطره
دانش مرا خشک و نشف کند بدریای زاخر معارفش متصل گردان اگرچه متن
قطره کو در هوا شد یا بریخت • از خزینه قدرت تو کی گریخت • گر در آید با عدم
یا صد عدم • چون بخوانیش او کند سر قدم • از عدمها سوی هستی هر زمان • هست
یا رب کاروان در کاروان • چنانک عقول و افکار هر شب در کار زخار اسرار گم شوند
متن باز وقت صبح آن اللهیان • بر زنند از بحر سر چون ماهیان • و چنانکه در ایام
خزان صد هزاران شاخ و برگ در دریای لانهایت مرگ فرو میروند باز امر پروردگار
چون نسیم بهار را در حرکت آرد زمین چمن حله پوشش و هوا ایش عنبر فشانش
کند و باز درختانش بر جار سوی چمنها و کنار نهرها از کسوت بید و گیاه جنبش
بر هر گوشه کاه طبله عطاری نهند و گلهای حمرا چون اهل سودا مجزو های زر

جف روا

درمیان بسته بیایید **متن** ای برادر عقل یکدم با خود آر • دم بدم در تو خزانست
بسط تو بهارست و دلکش قبض تو خزانست • تا خوش گاه نشاط و هنگام انبساط باغ
دل حتی بهشت آیین و روضه نمود ار بزم قدس و غلط برین گردد و در اوان قبض
فراغی فروغ و باغی بی ثمره چون دمنه و دروغ باشد و چون از روی بسط باغ دل از شکوفه
و ریاحین و حسرت خلد برین گردد کلمات شریف و نکات لطیف که منبع آن
نسیم آن گلزار است روی نماید لاجرم حضرت مولوی قدس سره میفرماید **متن**
این سخنهائی که از عقل کل است • بوی آن گلزار سرو و سنبلست • بوی گل دیدی
که آنجا گل نبود • جوش مل دیدی که آنجا مل نبود • بوی کلمات اهل عرفان راه بر روضهٔ
جانست چنانکه بوی پیرهن یوسف نور دیده بر کنعانست **متن** بوی باشد قره دیده
و اثاری کند • بوی یوسف چشم را یاری کند • تو چو یوسف نیستی یعقوب باش • همچو او
باگریه و آشوب باش • یعنی چون مرشد نیستی ارشاد مکن و چون معشوق نیستی در حضرت ۱۱۱
اهل کرم عرض مراد کن • پیش یوسف نازش و خوبی مکن • جز نیاز و آه یعقوبی مکن
نا یافته از یافتن ملاف و بی تار و پود نسج منقط مباف با دوری تار زیبا ناز معروش
وجوعه نا چشیده از مستی بحر دست **متن** بشنو این پند از حکیم غزنوی • تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را روی بباید همچو ورد • چون نداری گرد بدخویی مگرد • زشت باشد روی نازیبا و ناز
سخت باشد چشم نابینا و درد • چون دانستی که معنی مردان طوطی اظهار نیاز و نفی حظوظ حال
و ترک ناز بود تو نیز با اظهار فضل و هنر بر داز و خود را در پیش طبیب بیشی مرده ساز
**متن** تا دم عیسی ترا زنده کند • همچو خویشت خوب و فرخنده کند • از بهاران کی
شود سرسبز سنگ • خاک شو تا گل بروئی رنگ رنگ • سالها تو سنگ بودی دلخراش
آزمون را یکی زمانی خاک باش • عارف قدس سره **داستان پیر چنگی که در عهد عمر**
**رضی الله عنه از بهر خدا در بی نوائی چنگ زد در گورستان از بی نوا** حصه داستان ازین
داستان تعلیم مقام استغراق فناست و فناء غایت معارج ارتقا و نهایت
مدارج العقلانیت و سرمایه تکرار الذی و واسطه مشاهده لقای ممدل است
و در اثنای این قصه حصه‌های دیگر از حقایق و اسرار هست قصه آنست

ک

که در عهد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه چنگی خوش نوازی بلبل آوازی بود که چون
چنگ خویش ساز دادی زهره را زهره ذاتیدی و مرغ طرب از چنگ افتادی
**متن** مجمع و مجلس خوش آراستی • وز نوای او قیامت خاستی • همچو اسرافیل کاوازش بعن
مردگان را جان در آرد در بدن • همچنانکه نفس اسرافیل روح بخش و راحت
راست **متن** انبیا را در درون هم نغمه‌هاست • طالبانرا زان حیات بی بهاست
ولیکن چون گوش حس محرم آن نغمات نیست هر کسی را اذان نغمات نصیب حیات
نیست آدمی در شناختن نغمه پری اعجمی هست با وجود آنکه نغمه پری و جن آدم
هر دو از نغمات این عالم اند پس نغمه روح پاک را که بر آن صوامع افلاک است
هر آدمی چگونه دریابد آدمی و پری که زندانیان فرش اند و دلهای انبیا و اولیا ساکنان
عرش آدمی و پری را بحکم یا معشر الجن و الانس ان استطعتم ان تنفذوا الآیة مجال
بیرون آمدن از اقطار ارض و سموات نی و دلهارا که اهل قدس و مجالس
انس جز در عالم اسما و صفات فی بیس اواز راز انبیا و نغمه اسرار اولیا را بی
گشادن گوش دل و جان نتوان شنید زانکه هر مجلس را حس جداست
اگرچه شرح نغمات دل اولیا از حد تقریر بیرونست و از حیز تسطیر افزونست
اما بحکم آنکه میگوید **مصراع** و انبار گفت کندی غوصه کند اندر شرا • حضرت مولوی یک
نغمه از آن نغمات بگوش طالبان نجات میرساند اولا نغمه اندرون اولیا است
که گویند ای اجزای محروم از شاه و جان و دل و مقید زندان سرای آب و گل
**متن** هین زلای نفی سرها بر زنید • این خیال و وهم یکسو افکنید
وای پوسیدگان عالم کون و فساد که تخم جان باقی تان در پی آب و گل
هرگز نروئید بنشأت ثانیه و بنزدیک گوش نزدیک آورید که آن نغمات
سرمایه حیاتست از شما دور نیست و لیکن در شرح عشق نغمه سرای
راه و ستوری نیست **متن** گر بگویم شمه‌ای زان نغمها • جانها سر بر زنند از دخمها
ای جان جان که تن مرده در گور تن و از عشاوه تعلقات پوسیده گشتی اولیا اسرافیل
وقت اند که در نفس مبارک ایشان جانها را حیات تازه است

و در نفحات ایشان راحات بی اندازه پس هر کدام جان مرده که استماع
نفس و آواز نفحات ایشان کند **متن** گوید این آواز زاوا ... است
زنده کردن کار اوی از علامات ما بردیم و تجلی کاستیم بانگ حق آمد همه
برخاستیم بدانکه ارباب تفسیر و اصحاب عربیت گفته اند هر که ... عز ... حق
در وصف الهی ذکر کرده شود غرض نهایت آن ... آن عرض می ... چنانکه خواجه
علیه السلام فرموده ان ربکم حی کریم یستحیی من عبده اذا رفع الیه یدیه ان
یردهما صفرا پس اینجا که تعبیر و الکنایت عرض هست و نسبت او بحضرت
الهی روایت انما نهایت استحیا از عدم عطا البته عطا دادن است پس
غرض ازین غرض که استحیا است نهایت اوست که اعطاست لاجرم بانگ و آواز
که بحق نسبت کرده می شود مراد ازو استماع کلام و تفهیم مرام است که نهایت
بانگ زدن و آواز دادن آنست واین نکته باید که مردکر باشد که در مواضع بسیار
ترا احتیاج ... خواهد بود بانگ رب الارباب در حجاب ... می ... استحاج ... روح
که مریم را داد چنانکه عیسی جان بخش ازو داد پس آواز هر ولی در حقیقت آواز ... است
زیرا که ولی آنست که جمیع امور خویش بحق گذاشته باشد و کار او را حضرت بر دو کار بخود
گرفته خاصه او از خدا و علیه السلام که سر انبیا و مهتر اولیاست و ... کان
لله ... کان الله له و صدر نشین صفه لا یزال عبدی یتقرب الی با
النوافل حتی احبه ونظر ستر فاذا احببته کنت سمعه و بصره و یده و لسانه
فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق لاجرم هر چه حضرت خدا فرماید **نظم** مطلق
آن آواز ... بود گرچه از حلقوم عبد الله بود گفته او را من زبان و چشم تو
من حواس و من رضا و خشم تو رو که بی یسمع و بی یبصر توی سر توی چه جای صاحب
سر توی ... خلایق **نظم** و ... حضرت خالق ... در حریم
جلال ما آنست که از ... تو ... صاحب ستر در ... وصال ما ... انکه
محبوبیت تو او را ... پس ... ما و ... شبستان ... ما



چنانکه ... این معنی ... که ... عند ... ... و صاحب ستر
محرمان ... روان ... **متن** چون شدی من کان لله از وله من ترا باشم که کان الله له
گاهی از برای پوشیدن تو از نظر اغیار گویم انک لا تهدی من احببت وفرمایم انک میت
وانهم میتون وگاهی از برای جلوه در چشم صاحب اسرار ستر وحدت تنبیه کنم که
ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی و بحقیقت وحدانیت اشارت نمایم که
ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله **متن** که توی گویم ترا گاهی منم هر چه
گویم آفتاب روشنم هر کجا تابم ز مشکات دمی حل شد آنجا مشکلات عالمی پس
دم اولیاء الله دم حضرت اله است لاجرم ظلمت دلها که از آفتاب ظاهر
زوال نپذیرد از دم ولی صاحب ستر نور شمس الضحی گیرد چون ... اسما آدم را اوست
تعلیم آدم همان تعلیم است **متن** خواه از آدم گیر نورش خواه ازو خواه از خم گیر می
خواه از کدو حضرت خواجه پیغمبر باید ... انکس که مرا ببیند یا انکس را ببیند که مرا
دیده باشد **متن** چون چراغی نور شمعی را کشید هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین با صد چراغ ار نقل شد دیدن آخرین لقای اصل شد اختلاف چراغ مانع اتحاد نور
نیست قال ... **در مبادی آن حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها**
معنی آنست که بدرستی که پروردگار شما را در ایام روزگار شما نسایم خوش **فی ... ...**
و شمایم دلکش هست پس شما متعرض آن نفحات باشید یعنی حیثیت از گلزار جمال و بوستان
وصال نفحات بر آلی و نسمات سر آلهی پادشاهی که جذبات الطاف رحمانی است
و سلاسل شوق انگیز اعطاف ... است مشام جان ارباب شوق و ... دماغ
دلهای اصحاب ذوق معطر می گردانند باید که علی الدوام متعرض آن نفحات ... تحمیل
آن نسمات باشی و بحکم آنکه می گوید **بیت** بوی نانی که شمیدی بجان بوی ... بود
که تمام جمال بگوید که ترا حوزه از ... واین آن نفحات از دست جان نگذاری
تا بگلزار وصال و گلشن اتصال باز یافته توانی گفت **لا وصل الا من ...** از گلستان
وصل بیی شمیده ام و امن کرفته بر اثر آن دویده ام بی بدرقه ... وصال ... ام
بی واسطه بحضرت خاصش رسیده ام اینجا گذاشته بود ... که داشته

آنجا که اوست هم به پای او بریده ام • در فرستادن آن تحفه منت نیست و در
کمال افاضه آن ضنتی نی اما دیدار آن تحفه را دیده بیدار و دل واقف
و جان هشیار باید **لمؤلفه** هر که بیدار بود دولت دیدار برد • دوست در جلوه
و دل عاشق بیدار کجاست • بسبب آن نفحات در جمیع اوقات حاصلست
اما تو از تعرض آن نفحات نسمات غافل **شعر** در گذرت تحفت اگر ت
غفلتی برفت • اینجا سجود سهو کن در علم قضا • آن دم شنو که راحت ارواح دم
شود بدید • اینجا طلب که حاجت از اینجا شود روا • گذری ازین ممالک صد گذری و [illegible]
خطوی ازین ممالک و صد خط خطا هر کرا جان آگاهست و دل او متعرض این
راه است بقدر قابلیات و استعدادات در هر وقتی از اوقات فیضی از
شمایم آن نفحات تواند دریافت نسایم آن نفحات را انقطاعی نیست و
و متعرضان او را انتهائی **مثنوی** تحفه آمد شما را دی و رفت • تحفه دیگر رسید آگاه باش
تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش • جان آتش یافت زو آتش کشی • جان مرده یافت
از وی جنبشی • جان ناری یافت از وی انطفا • مرده پوشید از بقای او قبا اگر و
عالم پر از نفحات گلشن حقایق الهی و آفاق معطر از نسمات ریاض دقایق
پادشاهی هست اما شرط دیدار نفحات دیده لا ینام هست و قابل استشمام
آن نسمات دماغ بی زکام **لمؤلفه** خبر کز ساحت گلزار رب • میرسد الحق نفحات
ای نبد • مرده پوسیده صد ساله را • می دهد آن تحفه حیات ای پسر بحکم الطیبات
للطیبین نفحات غیب را جان صرا از غیب باید **مثنوی** تا ازین جنبش طلوع
چون جنبشهای خلقان نیست این • کو در افتد در زمین و آسمان • زهره هاشان آب
گردد در زمان اگر هر موجودی قابل قبول امانت نفحات بودی در اوان عرض
سموات و ارض ابا از حمل ننمودی کما قال تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض
فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا یعنی امانت
درد محبت را که تحفه روضه احدیت و موروث کمال معرفت جناب صمدیت
و واسطه التزام تکالیف شریعت و طریقت و رابطه ترقی بأعلی معارج حقیقت

است

است چنانکه هر طایفه در تفسیر امانت ملاحظه یکی ازین معانی کرده اند ما که پروردگار
عالمیان و پرورنده آدمیانیم بر سموات و ارض و جبال عرض کرده ایم ابا نمودند بی
نهایت ترسیدند و قابل قبول این امانت نیامدند اما آدمی که سوخته آتش
محبت بود هر چند عقل جزوی میگفت باری که از حمل آن کل کل عاجز آید
جزو جزو را مجال حمل آن نباشد و جزوی که متصدی تحمل گردد بغایت جهول بود
و هر چند نفس سرکش بی طاقتی اظهار میکرد و میگفت باری که خواهد علویات
و سفلیات کل سفلی همه از حمل او عاجز آمدند بر من تحمل کردن از غایت ظلومی است
هرگز بدان مقالات التفات ننمود و در مخاطبه درست میگفت **بیت** بار امانت تو
زهر کی فرو هلیم • گر نام ظلوم نهند و لقب جهول • بحمل امانت درد محبت که تحفه روضه
احدیت است مبادرت کرد که و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا ای ظلوما
و جهولا بدان معنی که گفتیم حمل این امانت نتوان کرد **مثنوی** کار نازک دلان رعنا نیست
سنگ زرین [illegible] شیخ اوحد الدین کرمانی می فرماید قدس سره **مثنوی** دل
نادان [illegible] امانت عشق • هم [illegible] ان کرم بود آنست یعنی چون عرض کننده امانت
قادر حکیم و دانا و کریم است هر آینه عرض او خالی از حکمت نباشد و چون دانا بر
مقدار قوت و طاقت منت ادای کرم تراقوت حمل بار امانت کرامت
فرماید پس بحکم انا عند ظن عبدی بی فلیظن بی ما شاء حضرت الهی میفرماید و لقد کرمنا بنی
آدم و حملناهم فی البر و البحر یعنی بنی آدم را عزیز و مکرم ساختیم و از روی کرم بحال او برداشتیم
و او را این بار بر داشتیم چون او دانای همه عجز و ضعف بار ما بر داشت ما این همه
قوت و قدرت او را [illegible] بار که کفاریم بر داشتن این بار آسان نیست و استحکام
نمایم ابن ادم را یکان می **مثنوی** جود ای [illegible] ابن ادم بی تمنا • بار خوان فابین ان یحملنها
ور نه خود و اشفقن منها چون [illegible] • گر نه از همه جنبش دل که خون شدی بعد ازین حضرت
مولوی قدس سره بیان این معنی میکند که در شرح نفحات • ربانیه و تقریر نسمات
رحمانیه و شمول فیضان آن نفحات • و عدم تاثیر آن نسمات نکات غریبه
و اشارات عجیبه دست میداد اما [illegible] چند صدری با معنوی مانع گشت

بعض اسرار بطریق مثنوی گشت و بواسطهٔ لقمهٔ لقمان جان در بیان حکم الهی موسوم
بست جرمان شد و خار خار لقمه و غذا خار ای لقمان همایون لقا گشت متن
جان لقمان که گلستان خداست • پای جانش خستهٔ خاری چراست اشتر وجود انسانی
اگر خار خوار نبودی جان مصطفی زاد که برین اشتر سوار است از زخم خار آلوده و خار نبودی
اشتر ازآنکه گل بر پشت تست • کز نسیمش در تو صد گلزار رست میل تو سوی
مغیلانست و ریگ • تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ • بار حضرت مولوی قدس سره در
مطالعه بعضی جانها که از فیض نفحات گلشن ربانی و اشتمام نسمات گلزار رحمانی
غافل اند میفرماید متن ای بگشته زین طلب از کو بکو • چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار را بیرون کنی • چشم تاریک است جولان چون کنی تو ای جان مصطفی
زاد که بحکم حدیث مشهور ارشاش نور محمدی زاده و از برای اکتساب کمالات در خار
زار عالم افتاده اولا خار از پای خرگوش برون آی باید آورد یعنی پارهٔ از لقمهٔ جسمانی کمتر
باید کرد تا مشام جان لایق شمیدن نسمات نفحات گلزار حقایق گردد و زبان چراگاه
روح با مصطفای با صفای خود نیز از روی کلی قابل کشف دقایق گردد چنانکه حضرت
مصطفی صلی الله علیه وسلم در اوان استغراق می گفت عایشه رضی الله عنها انس با این
عالم می گرفت و مجال قوت ادا نداشت لقاءت و سبب ما نیز می کلیمی جان آگاه
و نیز ی دل متوجه بدان درگاه ظهور توجه تأثیر نیست متن مصطفی آمد که سازد همدمی
کلمینی یا حمیرا کلمی • ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل • تا ز نعل تو شود این کوه لعل
بعد ازان عدد اطلاق لفظ حمیرا که تصغیر حمرا است و صیغهٔ مؤنث است می‌فرماید
که روح نیز در لغت عرب مؤنث سماعی است اما روح در حیز ذات خود متن
از مؤنث و ز مذکر برتر است • این نه آن جانست کز خشک و ترست صفت جانی
میکند که همیشه متعرض نفحات تاریخ و نسبت او با [illegible] چون نسبت
عایشه باشد با مصطفی لاجرم این جان گرم آتش خرگوش کننده و عین خوشی است
در مقالات گذشته گذشته است که عشق را بطریق تعریف دانستن دیگر است
و متکش شدن دیگر و باز بواسطه تأثیر عشق عین عشق گشتن و تجالی



ورق هستی خود در نوشتن دیگر پس حضرت مولوی بدان اشارت میفرماید متن
تا تو شرمین از شکر باشی بود • کان شکر روزی ز تو غایب شود • چون شکر گردی ز تأثیر وفا • پس
شکر کی از شکر باشد جدا • عقل جزوی عشق را منکر بود • گرچه بنماید که صاحب سر بود زیرک
و دانا است اما نیست نیست • تا فرشته لا نشد اهریمنی است • او بقول و فعل یار ما بود چون
بحکم حال آیی لا بود • لا بود چون او نشد از هست نیست • چونکه طوعاً لا نشد کرهاً بسیست
چون تقیه کرده شد بدانک روح را با جذبهٔ عشق و نغمهٔ رب و لطیفهٔ قلبی و طرایف غیبی است
و قابل خطاب و قایل جواب اکنون صفت حسن غذای او میکند و روح افزای و راحت
زای او را اجتب صفائی کرد آرد و بیان میفرماید • جان کمالست و ندای او کمال
مصطفی گویان ارحنا یا بلال • چون آنچه جان مصطفای بلال از پرتو جان مصطفی قبول نور
کمال کرده بود ندای او روح افزای و راحت زای بود و لذا حضرت خواجه علیه
السلام ارحنا یا بلال میگفت یعنی نفس ز راه ازان دل که در خیال تو دمیده ام و مرا
آن آرام از جی نت الی رسیده متن آن دمی کادم از او مدهوش گشت • هوش اهل آسمان
بیهوش گشت • مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت • شد نمازش از شب تعریس فوت
ابو قتاده روایت میکند که در غزوه از غزوات با حضرت مصطفی علیه السلام
تعریس کردیم یعنی در آخر لیل از برای اندک استراحت فرود آمدیم و چنان خواب
رفتیم که ما را حرارت شمس بیدار ساخت پس بیدار شدیم و چون آفتاب بلند
برآمد فرود آمدیم و حضرت رسالت بلال را فرمود تا اذان گفت و نماز فوت
شده را بجماعت قضا کردیم بعضی ارباب اشارات گفته اند که خواجه علیه السلام چون
فرود آمدند و صبح نزدیک بود می خواستند که باستراحت مشغول باشند بلال را فرمودند
که تو بیدار باش و چون صبح دمیدن آغاز کند ما را بیدار ساز لاجرم ازین جهت
که با وجود [illegible] انیام اعتماد بر بیدار ساختن بلال کرده شد خواب را بر ایشان غالب شد
که از اصحاب برآمدن فجر بیدار نشدند و این از روی غیرت بود تا حبیب را التفات بغیر
محبوب نباشد چنانکه یوسف علیه السلام چون تعبیر رویای آن دو کس در زندان کرد
و یکی را نجات او گمان می برد گفت مرا در پیش حاکم یاد کن پس از روی

عزت او را چند سال دیگر در زندان داشتند و درین باب عتاب مستطاب
نیز در رسید چنانکه در دفتر سیم خواجه آمد و شیخ فریدالدین عطار قدس سره در مصیبت نامه
میگوید متن یوسف صدیق در زندان شاه • دید روح القدس را ناگاه گفت
ای سرتا قدم جان نفیس • در چه کاری تو درین جای خسیس • در میان عاصیان چون آمدی
کز کنار سدره بیرون آمدی • گفت پشت آمدم ای رهنمای • تا بگویم من که میگوید خدای
تو چه بد دیدی ز ما کین جایگاه • جستی از ما غیر ما پناه • چون بود در کار رب العزه یاد
کی گشاید از عزیز مصر کار • کی عزیز مصر دارد کار تو • پس بود چون من عزیزی یار تو
با تو چون من عزیزی کارساز • با عزیزی الخنان کوی تو ناز • در عتاب این اگر تا چند سال
حبس نکنم نه خدایم ذوالجلال وهو قوله تعالی فلبث فی السجن بضع سنین سبب غلبه
خواب بر چشم نبی علیه السلام در لیله تعریس و فوت شدن صلاه در بعضی تفاسیر
که بود که آن قیام ننمودیم اما آنچه از کلام مولوی درین موضع مفهوم میشود آنست
که جذبهٔ عشق احدیت و نفحهٔ روضهٔ حضرت قدس جان خواجه را چنان
در ربوده بود و جان خواجه نیز در مشاهده جمال شاهد عشق چنان مستغرق شده که
پروای بردا چنین کمال بدن نداشت و لهذا حضرت مولوی قدس سره میفرماید
متن سر از آن خواب مبارک بر نداشت • تا نماز صبحدم آمد بچاشت
و چون شب عروسی جان خواجه با شاهد نغمهٔ عشق بود احجاب سر از سماعت
آن نفحات که بمنزله دستبوس شاهد است میت کشتند کما قال قدس سره متن
در شب تعریس پیش آن عروس • یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هردو نهانند و ستیر • گر عروسی خوانده ام عیبی مگیر • از ملالات یار
خامش کردمی گر همو از مهلت بدادی یکدمی • لیک میگوید بگو هین عیب نیست
جز تقاضای قضای غیب نیست • باقی اثبات تا آخر سرخی محتاج بشرح نیست
قال قدس سره قصهٔ سؤال کردن عایشه از مصطفی علیه که امروز باران بارید چون تو
سوی گورستان رفتی جامهای تو چون تر نیست حضرت خواجه علیه السلام بتشییع
جنازهٔ یکی از دوستان بگورستان رفت و آن تخم وجود انسانی را در زمین نشاند تا در بهار
حشر درخت وجود او در گلزار نشر سر بر زند متن کدام دانه فرو رفت

چرا بدانهٔ انسان این گمان باشد • کدام دلو فرو شد که پر برون نامد • ز چاه یوسف
جان نوا چرا فغان باشد • و اگر دیده انوار بین باشد و گوش اسرار حق بود معاینه توان
دیدن و صریح توان شنیدن که غبار دستها بر آلوده و سوسن زبان دراز کرده و غنچه دهان
گشاده باشارات صحیح و عبارات فصیح راز ضمیر خاک میگویند و وصف آثار رحمت
خداوند پاک میگویند بیت درخت و سبزه برآید ز خاک و این گوید • که خواجه مرهم بکار کی
ترا چه دان روید • و بر مصطب قضیه مرضیه فانظر الی آثار رحمة الله در هر بهار از احوال حشر
نشان می دهند و بر کوری منکران که قایل نشدن حجاب و سبزه و درختان و بهار و جز آنند
حق تعالی در باطن گلستان گلزاری غیر این باغ و گلستان پیدا باشد تا باشد که بولی از
گلشن جان بمشام جان منکران رسد اما متن منکران همچو جعل زان بوی گل
یا چو نازک مغز از بانگ دهل • خویشتن مشغول می سازند و غرق • چشم می دزدند ازین
لمعان برق • چشم می دزدند و آنجا چشم نی • چشم آن باشد که بیند مأمنی • چون خواجه علیه
السلام از گورستان بازگشت و با عایشه صدیقه همراز گشت صدیقه در جامهای خواجه
احتیاط کرد اثر باران ندید از خواجه علیه السلام پرسید گفت بسیار باران بارید و
رعد که اثر آن بر جامهای شما پیدا نیست حضرت خواجه علیه السلام متن
گفت چه بر سر فگندی از ازار • گفت کردم آن ردای تو خمار • گفت بهر آن نمود ای
پاک جیب • چشم پاکت را خدا باران غیب • نیست آن باران ازین ابر شما
هست زابر دیگر و دیگر سما قال قدس سره یعنی متن حکیم سنائی رحمه الله علیه
آسمانهاست در ولایت جان • کارفرمای آسمان جهان • در ره روح پست و بالاهاست
کوههای بلند و دریاهاست مشایخ عظام علیهم رضوان الملک العلام در کشف بعضی وقایع
غیبی آورده اند که چون آینه دل بتدریج از تصرف نقطه لا اله الا الله صقالت پذیرد
و ز زنگار طبیعت و ظلمت صفات بشریت از او محو شود که ان لکل شی صقاله
و صقالة القلوب ذکر الله بدیدار انوار غیبی گردد و سالک بسبب صقالت
و ظهور انوار مشاهده آن انوار شود و پس اول از مشاهده اراضی و جبال
که صور اجزای جبلی است ترقی کند بمشاهده دریا و باران و ابرهای سپید شعاع
آلود و هواهای صافی بی‌غبار و چون مشاهده انوار کرده در بدایت حال آن انوار

بیشتر بمثال بروق و لوامع و لوایح پدید آید **بیت** یا ایها البرق الذی یلمع من ای
اکناف الحی یصدع بعد از آن هر چند صقالت و صفا فکنند و حاجب زیادت گردد
انوار بیشتر و قوی تر مشاهده افتد چون مشاعل و آتشهای افروخته تا بجائی که مرتقی
شود بدرجه مشاهده اجرام علویه چون کواکب و اقمار و شموس و عند البعض انوار
سابقه نور ذکر و نور فکر و انوار تلاوت و سایر عبادات هست که بقدر صفای
دل مشهود شود اما آنچه در صورت علویات بیند چون کواکب و اقمار و شموس
از انوار روحانیت بعید که بر آسمان دل بقدر صقالت آن ظاهر شود چون آئینه
دل بقدر کوکبی صافی شود نور روح بقدر کوکبی پدید آید و اگر صفای او زیاده شود نور
روح بقدر ماه نماید و چون آئینه دل در صفای کمال گیرد و بجوار نور روح شود بر
بمثال خورشید مشاهده افتد و چندانک صفا زیادت خورشید درخشان تر تا تو فنت
نرود که خورشید صورتی درخشان تر نماید و دیده از ناظر برباید **بیت** چشمت
ضعیف میشود از قرص آفتاب • صد همچو آفتاب خجل از لقای او وگاه بود که
از بود تو آفتاب روح نقش صفا یابد و مانند آسمانی عظیم در نظر آید چنانک آسمان
برانجا مانند کوکبی یا ماهی پدید آید لاجرم حضرت مولوی در تفسیر بیت حکیم بدین معانی
اشارت فرموده میکند **متن** غیب را ابری و آبی دیگرست • آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا بر خاصان پدید • باقیان فی لبس من خلق جدید • در مصراع آخر تلمیح است
بدان آیت که بل هم فی لبس من خلق جدید یعنی آنها که با فرست اعتقاد ندارند آسمانی
خلق تازه را انکار کردند و درین تلمیح تلمیح است بدان معنی که آسمان و آفتاب و ابر و آب
و غیر این که در عالم غیب اند بی شبهه در باب حقایق ثابت اند و آنچه
از اجرام علوی و سفلی که در خارج مشاهده می افتد ظلال آن حقایق
و بعضان که ظلال را ابقا نیست و هر زمان نسوی شود اما بتجدد
امثال مستمر می نماید جمیع عالم نیز در نظر محقق همچنین است
اما غیر عارف ازین خلق جدید آگاه نیست چنانکه گذشت
هر نفس نوی شود دنیا و ما • بی خبر از نو شدن اندر بقا و نور همه علویات
که در غیب مشاهده می افتد مستفاد از روح است و نور روح مستفاض از حضرت



ملک فیاض پس حقیقت باقی و مدبر و متصرف در غیب و شهادت نور حضرت
احدیت است و دیگر همچنانک در عالم شهادت باران و باد و آفتاب بهاری تازه
کننده حیات و پرورش دهنده نباتات است و باران و باد و آفتاب خزانی
برنده طراوت و زایل کننده نضارت **متن** همچنین در غیب انواع این
در زیان و سود و در ربح و غبین • این دم ابدال باشد زان بهار • در دل و جان روید از وی
سبزه زار • فعل باران بهاری با درخت • آید از انفاس شان در نیکبخت یعنی تاثیر انفاس
روح افزای ابدال و آثار دم راحت فزای ارباب حال و اشراق ضمایر اصحاب
ذوق و بوارق سرایر اهل شوق که بمنزله باران و آفتاب جاری اند در قابل ظاهر
می گردد که بمنزله درخت سبز است نه در افسرده غافل که بمثابه درخت خشک است
**متن** گر در خت خشک باشد در مکان • عیب آن از باد جان افزا مدان • باد کار
خویش کرد و بر وزید • آنک جانی داشت بر جانش گزید پس اگر جان قابل داری و سر
سبز گلزار جان طلب میکنی استفاضه از انفاس نفیس و لحاظ قیاس اهل الله کن که بمنزله
باد و باران و آفتاب بهارست و از کلمات کرم و سرد و نرم و درشت که در باب
ارشاد گویند پرهیز که حضرت خواجه علیه السلام میفرماید اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم
کما یعمل باشجارکم یعنی سرمای بهاری را غنیمت دارید که در حیات تازه بخشیدن
و پرورش دادن با بدان شما همان معامله میکند که با اشجار شما لیکن بگریزید از سرد خزان
کان کند کو کرد با باغ و رزان اهل حدیث این خبر را بر ظاهر حمل کرده اند ولیکن چون حضرت
خواجه علیه السلام می فرماید که اوتیت جوامع الکلم یعنی حضرت الهی بعضی فضل
نامتناهی مرا در انواع کلام در قوانین کشف مرام آن قدرت و اقتدار
داده هست که در یک کلام خویش عالمی از معانی درج توانم کرد تا هر کسی
بقدر قابلیت و ادراک و بحسب صفای ذهن دراک مناسب حال
خویش فهم تواند کرد لاجرم ارباب بصایر و اصحاب سرایر
درین حدیث میگویند **متن** آن خزان نزد خدا نفس و هواست
عقل و جان عین بهارست و بقاست • پس نفسی که از نفس و هوا خبر و باز

خزانی است و دمی که از عقل و جان روح افزا بر آید سرمای بهار روحانی است
و عقول و ارواح را در درجات کمال تفاوت مراتب بی نهایت است لاجرم اهتمام
باید نمود تا عقل ناقص جزوی تو با عقل کامل کل متصل گردد و روح انسی تو با روح قدسی
متنفس شود و این معنی جز بیاری نفس اولیای عالی درجات که بهار تازه و آب حیات‌اند
دست نمی دهد لاجرم میگوید متن از حدیث اولیا نرم و درشت تن مپوشان زانکه
دینت راست پشت گرم گوید سرد گوید خوش بگیر تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر گرم و سردش
نوبهار زندگیست مایهٔ صدق و یقین و بندگیست قال قدس سره پرسیدن صدیقه رضی الله
عنها از مصطفی علیه السلام که سر باران امروزینه چه بود صدیقه از حضرت خواجه علیه السلام
استفسار نمود که خلاصهٔ معنی و زبدهٔ وجود حکمت باران امروزینه چه بود متن این ازان
لطف بهارایت بود یا ز بهر [illegible] بر افتاب بود جواب علیه السلام گفت این باران
از برای تسکین غبار اندوه و غم که از هجوم مصایب بر بنی آدم غلبه میکند آمده است
و اگر چنانکه این چنین است رحمت بر آتش محنت و غصب آدمی میزند همه ابنیه از نار
نیوب نوایب و آرایش هجوم مصایب دل ارباب درد بتمامی سوخته شود متن
آسمانی این عالم ای جان غفلتست هوشیاری زان جهانست
چون رسد غالب آید پست گردد این جهان هوشیاری آفتاب و حرص یخ هوشیاری آب
این عالم و سخ ز آن جهان اندکی ترشح میرسد تا نغرد در جهان حرص و حسد گر ترشح
بیشتر گردد زغیب نه هنر ماند درین عالم نه عیب قال قدس سره بقیهٔ قصهٔ پیر
چنگی و بیان مخلص آن آن چنان مطرب خوش آواز که بنغمات دلنواز عشاق بانگهای
بی نوا را حسرتی از وصل نگار معمول و ترانهٔ با سوز و گداز او در ایشان دلربائی را
بهتر از مرهم جان فکار بودی متن از نوایش مرغ جان حیران شدی وز صدای او
هوش جان حیران شدی چون مدتی بر آمد و قوی ضعیف گشت و نحیف شد آواز
لطیف او بماند و نوای جان افزای چنگ او ناخوش گشت متن چنگ کدامین خوش
کر آن ناخوش نشد یا کدام سقف کان مفرش نشد غیر او از اندرون اولیا که اصفیا را سرمایه
صفا و رنج اهل وفا را غایت شفا است اندرونی کاندرونها مست ازوست
نیستی کین هستهامان هست ازوست

که بای فکر و هوا و آز او لذت الهام وحی و راز او و مطرب چون ضعیف گشت
و از فقر و نامرادی محتاج یک رغیف شد رفع حاجات بحضرت رفیع الدرجات کرد
و از روی مناجات متن گفت عمر و مهلتم دادی بسی لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده ام هفتاد سال باز نگرفتی ز من روزی نوال نیست کسب امروز مهمان توم
چنگ بهر تو زنم آن توم بعد از آن آه کنان و الله گویان چنگ برداشت و روی بگور ستان
آورد و میگفت ای بیدار کننده قلبها از تو ابریشم بها میخواهم زیرا که از فضل بی
کرانه و کرم بی بهانهٔ تو آگاهم و با مثال این ابیات تزئین نغمات میکرد
شعر قدس سره ناظم شکر که ره یافتیم در حرم یار خویش شکر که گشاد یار پرده ز رخسار خویش
ماه اقامت کنون در حرم یار خود ماه نظر بعد ازین بر رخ دلدار خویش کالهٔ بسیار
عیب کرد هم واماندهٔ بود چون مدد از بخت یافت یافت خریدار خویش ساعتی
چنگ نواخت و از برای استراحت از چنگ بالین ساخت چون چنگی در خواب
شد جان علوی که از دست چنگی بجان آمده بود لحظه از حبس تن آزاد گشت و از زندان
کل و از غیبی شاد شد و تمنا میکرد که ای کاشکی ازین عالم و گلشنا بار دیگر رجوع بدان عالم
نکنا نبودی تا در هوای این فضا همچو مرغ جان اصفیا بی بال و پر جولان نمودی بی
واسطه چشم دیدی و بی زحمت گوش شنودی مرغ آبی غرق دریای عسل
عین ایوبی شراب مغتسل که بدان ایوب از پا تا بفرق پاک شد از
آنجا چون نور شرق و بر محبوسان زندان خاکی و رنجوران رحم خوارق افلاکی رحم نمودن
میگشت این جهان و راهش ار پیدا بدی کم کسی یک لحظه اینجا بدی قال
قدس سره در خواب گفتن هاتف مر عمر را رضی الله عنه که چندین زر از بیت
المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است مطرب جان در جولان بود و تن در
گورستان که حضرت الهی خواب بر امیر المؤمنین گماشت چون چشمش گرم شد هاتفی
آواز برداشت و ندای کرد متن آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست خود ندا آنست
وین باقی صداست جان خلیفهٔ حق ازان لذتی می یافت و از قفس قالب
باستقبال آن برید غیبی می شتافت چون شنید ندای که ترک و تاجیک و عرب

بی واسطه گوش و لب شنوی و بینی گفتی متن خود چه جای ترک آنجاست در رنگ
فهم کرده این دیوار را چوب و سنگ • هر دو از روی همی آید الست • جوهر و اعراض میکردیم
ست آنچ گفتم ز آگهی چوب و سنگ • قصه بشنو در بیانش بی درنگ • قال الله سبحانه
نالیدن ستون حنانه که چون از برای پیغامبر علیه السلام منبر ساختند که جماعت
انبوه شدند گفتند ما روی ترا نبینیم وقت وعظ و شنیدن آن رسول و مصطفی آن ناله
و سوال و جواب رسول با ستون حنانه صریح در ابتداء اسلام حضرت خواجه
علیه السلام بر ستونی تکیه کرده احکام کلام ملک علام بمسامع اهل اسلام می رسانید
چون آفتاب درفشان ایمان باوج رسید و دریای بی نهایت حقایق بموج
پیوست تا بحکم یدخلون فی دین الله افواجا گروندگان فوج فوج روی باسلام
آوردند اهل اقاصی مجلس از فواید فرائد کلمات مستطابه شریفه و الفاظ مستعذبه
لطیفه از مشاهده جمال عالم آرا و از استماع صوت روح افزای راحت زای
خواجه هر دو سرا علیه من التحیات ازکاها محروم می گشتند باتفاق عشاق مشتاق
منبری ساختند روز اول که خواجه بران منبر نشست از ستون آواز ناله و حنین و صوت
با درد و انین بمسامع اهل مجلس از ارباب یقین و دین رسید و حضرت رسول رب
العالمین ازو سوال نمودند سبب ناله و زاری چیست و موجب درد و بی قراری
کدامست جواب می آمد ای سلطان مسند رجا و راحت جان مجروح هر موجود
ناله و حنین من از الم فراقست و درد و انین من از سوز اشتیاق متن مسندت من بودم
از من تاختی • بر سر منبر تو مسند ساختی • از فراق تو مرا چون سوخت جان • چون ننالم
بی تو ای جان جهان • خواجه علیه السلام میگفت از حضرت عزت مسالت نمایم
تا ترا درخت بارور سازد تا اهل شرق و غرب را از میوه و سایه تو برخورداری باشد
یا در آن عالم طوبی لایق بالطفی باسق گرداند تا حیات و تازگی ترا انقضا نباشد جواب
آمد که سبزی درخت از آب و آفتابست و آب حیات و آفتاب عالی درجات
من تویی و در از زلال جود تو مرا اکرام طراوت و بی نظاره آفتاب جمال تو مرا اکرام نضارت
باز حضرت رسول گفت دعا کنم تا در حشر حرف اهل عقول محشور کردی و از زمره آدمیان

منثور

منثور شوی جواب آمد که اگر از آن آدمیان باشم که در محشر با تو انیس و در روضه
با تو جلیس خواهند بود زهی سعادت و اقبال و درجه و کمال و هر آینه بدین راضی
باشم و با امید وصل با غم فراق سازم خواجه عماد فرماید با امیدی آنکه روزی نظری
کنی بحالم اگر از غم تو درد بدلم رسد نالم حضرت خواجه علیه السلام متن
آن ستون را دفن کرد اندر زمین • تا چو مردم حشر گردد یوم دین • تا بدانی هر کرا ایزد بخواند
از همه کار جهان بی کار ماند • هر کرا باشد ز یزدان کار و بار • یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنچ از گفتگوی استن حنانه مذکور کرده شد عشق اهل تحقیق محقق هست اما غافلان
افسرده و جماد صفتان دل مرده را ازین حدیث لطیف متن گر نبیندی واقفان
امر کن • در جهان رد گشته بودی این سخن • ولیکن گاه گاه بر تو باطن اهل دل صیقل زنگ
زدای جان هر غافل بگردد و آن کوران را از عصا و عصاکش فارغ میسازد و طالب استدلال
را که با القای شیطانی • نفی این چنین اسرار نهانی میکردند باز شناسد متن
پای استدلالیان چوبین بود • پای چوبین سخت بی تمکین بود • پای نابینا عصا باشد عصا
تا نیفتد سرنگون او بر حصا • با عصا کوران اگر ره دیده اند • در پناه خلق روشن دیده اند
گر نه بینایان بدندی و شهان • جمله کوران مرده اندی در جهان زیرا که از کوران کشت و درود •
و عمل تجارت و سود می آید و با وجود عصا نیز راه گم میکنند چنانکه ارباب کیش
جدال و اصحاب قیل و قال را حضرت ملک جلیل عصای قیاسات و دلیل
داده است تا بدان راه یابند و بدرگاه اله آیند این طایفه کوران بطلب راه نپرداختند
و عصا را آلت جنگ و ابزار ساختند و عصا را از روی خشم بغضا هم بر عطا دهنده
عصا کشیدند و دامن عصاکش که اولیای صاحب نظراند بگذاشتند خویش را
راهبر راه تحقیق پنداشتند متن حلقه کوران بچه کار اندرید • دیدبان را درمیان آورید •
دامن او گیر کو دادت عصا • درنگر کآدم چها دید از عصا • اگر اتباع ملت قویم و طریق
دین مستقیم بجد و عقل و استدلال میسر شدی احتیاج بظهور معجزات نبودی و عصا
در دست موسی اژدها نگشتی و ستون حنانه از فراق مصطفی ناله نکردی
متن گر نه نامعقول بودی این مزه • کی بدی حاجت بچندین معجزه • این طریق
بکر نامعقول بین •

در دل هر مقبلی منزل بین همچنان کریم آدم دیو دد در خرابه‌ها ومیدند از حد

هم زبیم معجزات انبیا سر کشیده منکران زیر گیا مراد از ایمان ضعیف سر زبانی است

چنانکه در اواخر شفاء تقریر کردیم یعنی چون ظهور معجزات می بینند و مجال انکار نمی‌یابند

ایمان تقلیدی می گزینند و کفر و نفاق و فلسفه و زندقه خود در طی ایمان لسانی نهان

می سازند ولیکن از لذت ایذای متن باذنابان کرده که تهمت می نهند دشت

با مشان گواهی میدهند قال قدس سره اظهار معجزه پیغامبر علیه السلام یعنی در آمدن سنگ

ریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقت محمد علیه السلام روزی

ابوجهل سنگ ریزها در دست گرفته پیش حضرت رسالت آمد و گفت

اگر در دعوی رسالت صادقی بگوی که در دست من چیست حضرت خواجه علیه السلام گفتند

می گویم که در دست تو چیست یا آنچه در دست داری بگویند که من کیستم ابوجهل گفت این

دوم نادرست تو ست حضرت چراه گفت آری حق از این قادر تو ست و چونها در خروش استند

متن از میان مشت او هر پاره سنگ • در شهادت گفتند ابدی در نگ لا اله گفت و الا الله

گوهر احمد رسول الله سفت • چون شنید از سنگها ابوجهل این زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

و مصداق فهی کالحجارة او اشد قسوة آمد قال قدس سره بقیه قصه مطرب و بنجام

رسانیدن [illegible] پیغام باد از آنکه هاتف آواز

الخطاب و اخطاب مستطاب در رسید که ما را بنده ایست محترم و در سرا پرده‌ها

ولایت محرم تن او در گورستان خفته و جان او از شوق ما شاخ • الغای ما شیفته

ای عمر شتاب و آن بنده ما را دریاب و مقصد فیار از بیت المال ببر و آن عاشق

صادق را از حاجت باز خر متن پیش او بر کاین تو مار اختیار این قدر بستان کنون معذور دار

این قدر از بهر ابریشم بها خرج کن چون شود خرج شد اینجا بیا امیر المؤمنین از جهت آن حال

رجب انجمه بر داشت و کمر خدمت بر میان جان بست گرد گورستان بسیار دوید

و غیر آن پیر چنگی کس ندید متن گفت حق فرمود ما را بنده ایست • صافی و شایسته

و فرخنده ایست • پیر چنگی کی بود خاص خدا • حبذا ای سر پنهان حبذا • چو شیر بیکاری

بر اطراف دشت چند گرد دیگر گرد گورستان بگشت چون تعین شد

کردین

کو درین مقام غیر پیر چنگی کسی دیگر نیست متن آمد و با صد ادب آنجا نشست بر عطسه

فتاد و پیر جست چون امیر المؤمنین عمر را مشاهده کرد از زه بر اعضای پیر افتاد و خوف

بر وی مستولی گشت متن آمد و با صد ادب ~~آنجا نشست~~ گفت در باطن خدایا از تو داد

محتسب بر پیر چنگی او فتاد اعوذ بعفوک من عقابک و اعوذ برضاک من سخطک و اعوذ بک

منک بیت از تو بتو گریزم بگریزم چگنم متن چو روم قصه بدست گر دهم امیر المؤمنین

چون روی زرد آن دردمند دید و آه سرد آن مستمند شنید دست بر سازی از آواز گناه شنا بره

کرد و باز گشتن او را ندید که آن ملاحظه ننمود گفت ای بیچاره مترس که از حضرت

وهاب کریم و تواب رحیم بشارتها آورده ام متن چند یزدان مدحت خوی

تو کرد • تا عمر را عاشق روی تو کرد • چشم قطره که دریا رضا جوی اوست چند از ره که مهر

رخشان ثنا گوی اوست نفس پیش او بنشین و مساز شو و از سر بیگانگی برخیز و با یگانگی همراز

شو و معلوم بود که حضرت الهی بفیض شامل ناشناس ابریشم بهایی فرستاد و این چنین فرمان

در داد که چون تمام شود باز بدین درگاه بیا منبر چون رمزی از عنایت بی غایت

و رحمت بی نهایت الهی شنید گاهی نعره می زد و گاهی جامه می درید و از روی

شرمساری با هزار ناله و زاری در مخاطبه خویش میگفت و له قدس سره ای دل

چه اندیشیده در عذر این تقصیرها • زان سوی او چندین وفا زین سو تو چندین جفا • زان

سوی او چندین کرم زین سو خلاف بیش و کم • زان سوی او چندین نعم زین سوی تو چندین خطا • زین

سوی تو چندین حسد چندین خیال ظن بد • زان سوی او چندین کشش چندین چشش چندین عطا •

چون از آن کشش بهره گرفت و از آن چشش لذتی بپذیرفت چنگ را بر زمین زد

و پاره ساخت و بگشتن آن دل شکسته را بنواخت همت بلند که

تعلق نکاست و واه نی را از میان بر داشت و در مناجات حضرت

رفیع الدرجات میگفت ای رحیمی که رحمت بی سابقه بندگی کار بندگان

ساخته گذشت رحمتی غضبی وای کریمی که کرمت دلهای عاصیان را

بند بند مغفرت نواخته که لا تقنطوا من رحمة الله ای جباری که هر چه

تو بندی کس نتواند گشتن که ان ینصرکم الله فلا غالب لکم و هر چه

ترک شای هیچ کس نتواند بستن که ما یفتح الله للناس من رحمة فلا ممسک لها **نظم**
ای نفحات لطف تو باعث کشای هر دلی بی نظر تو حل نشد عقدهٔ هیچ مشکلی کرنه چراغ
لطف فضل تو راه نماید از کرم قافلهای شب روان پی نبرد بمنزلی ای ناشنفته عطای
بوشنده و خطا سرمایهٔ عمر بی بنی وادی که قیمت انرا هیچ عاقل درنیابد و در سعادتی رمن
کشای که جز قدرت تو انرا کشاد و بستن نتواند اه که سرمایهٔ عمر تلف شد و هیچ
سود نکردم وان سعادت از دست دادم و اندیشه بهبود نکردم از راستی عمران راه
عشاق زدم و طریق بکاره نیمودم و سالها ... بلا نوا پردهٔ عراق بکرفتم و از پردهٔ
فراق عزم حجاز ننمودم **متن** وای کز اواز این بیت وجهار کاروان بکذشت و بیکه
شد بهار ای خدا فریاد زین فریاد خواه داد خواهم نز کس زین داد خواه قال قدس سره
**کردانیدن ... نظر او را از مقام کوید که هستی است بمقام استغراق و هستی است**
... است بشیمانی وزاری اثر هستی و دلیل هشیاری هست **متن** ی
راه فانی کشته راهی دیکرست زانکه هشیاری کناهی دیکرست بشیمانی و
هشیاری از یاد ماضی است وماضی و مستقبل حجاب راه خداست طریق فنا
و هستی دیکرست وراه هشیاری و هستی دیکر فانی کشته را جز وش نیست
و می بجسته را جز وشن بی حزوش وماوهی وکف بر اصدوف و بحروش می باشد
کره برای نیست **متن** تاکره بانی بود هم از نشت همچنین آن لب اواز
ای خبر ها ست از خبر ده ای بخبر توبهٔ تو از کناه تو بتر ای تو از حال کذشته
توبه جو کی کنی توبه ازین توبه بکو ارباب طریقت واصحاب حقیقت
اند که اکر سالک در حالت فنا ارفنای خویش خبر دار باشد هنوز هستی
و کدورت هستی با او باقی هست بل که در کمال فنا انست که چون از نفس
خویش فانی شود از مشاهده فنا نیز فانی کردد که غایت فنا فنا عن الفنا است
چون سالک بدین درجه مرتقی شود حبال روابط بشریت بمقراض لا اله منقطع کردد سلطان
الا الله ارتنق عزت وکبریا بر منصهٔ ی وعده فاذکرونی اذکرکم از لباس

کفته



حرف وصوت بجود کشته نور عظمت الوهیت ظهور یابد سر کل شی هالک الا
وجهه انکار کرده بس قلب و ذکر در تیار بحر اذکرکم فرو رود ذکر
بی لرکت اتحاد است رسد حقیقت شهد الله انه لا اله الا هو در نحب تحقق
شود سر اشارت حسین رازی که کفت ما قال احد الله الا الله درین مقام
بظهور پیوندد ونسیم حقایق ازکلزار ابیات ابن الفارض در بین مشام
جان رسد والابیات هذه **شعر** خرجت بها عنی الیها فلم اعد
الی ومثلی لا یقول برجعتی • وافردت نفسی عن خروجی تکرما ∴ فلم ارضها
من بعد ذلک لصحبتی • وغیبت عن افراد نفسی بحیث لا • یزاحمنی ابداء وصف بحضرة
واشهدت عینی اذ بدت فوجدتنی ∴ هنالک ایاها بجلوة خلوة ∴ وطاح وجودی
فی شهودی وبت عن ∴ وجود شهودی ماحیا غیر مثبت **مولانا قدس سره**
تا تو مشتاق بدان کان اشتیاق توبتی است ∴ چون تو معشوق آمدی بس هستی مشتاق نیست
مرد بحری دایما بر تخته خوف و رجاست ∴ چونکه مرد و تخته فانی شد جز استغراق نیست
چون فاروق بکشف امثال این اسرار اشتغال نمود و از طریق قال رجوع بحال فرمود
چنان بر چنکی واقف اسرار شد و از خواب خود پرستی بیدار کشت **متن**
همچو جان بی کریه و خنده شد ∴ جانش رفت و جان دیکر زنده شد ∴ حیرتی آمد درونش
ان زمان • که برون شد از زمین و آسمان ∴ جست وجوی از ورای جست و جو •
من نمی دانم تو میدانی بکو • حال و قالی از ورای حال و قال • غرقه کشته در جمال ذو الجلال
غرقه ای که خلاصی باشدش • یا بجز دریا کسی بشناسدش • دیکر مینماید که اکر
از عقل کلی تقاضا بر تقاضا بنودی عقل جزوی ما از اسرار حقایق کویا بنودی
ولیکن چون دریای عقل کلی بجوش می اید لالی حقایق از تموج ان دریا بکوشش
چینندکان اسرار معنوی در اصداف الفاظ مثنوی میرسد حقا که از برای چیدن
این لالی و عیش و عشرت ساختن صد هزاران جان کرامی بیکدم توان باختن
عاشق را چون زندکی با معشوقست بعد اکردن جان نمیرد افتاب تابان
که از حضرت رحمان مستفیض است بافاضه انوار تیرکی نپذیرد **متن**
در نکار چشمهٔ جان باز باش • همچو خورشید جهان جان باز باش • جان فشان ای آفتاب

جان فشان ای آفتاب معنوی

قال قدس سره تفسیر دعای دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری ندا می کنند
که اللهم اعط کل منفق خلفاً اللهم اعط کل ممسک تلفاً و بیان کردن ان منفق مجاهد راه
خداست نه مسرف راه هوا بدانکه حسن و قبح صفات بحسب مناسبت و عدم مناسبت
متعلقاتست صفت جود که پیرایهٔ هر موجودست چون بی موقع واقع شود عیب
وجودست تصرف در مال هم باید بحق باید مال خدا را از برای هوا صرف کردن
نشاید بیت انکو از مجاز ره برد با دلبر دیگر مورد ده نوکر شتنی وراست کو
ان از چه باشد از خری . اگر عالمی در راه هوا صرف کنی با مساک موصوفی و فرشته
در حق تو خواهندهٔ تلفست و اگر آب از دریا بخشی بی رضای خدای ندهی با نفاق
معروفی و فرشته را دعا در بارهٔ تو بقای خلف غلامی که مال خواجه باد با سس
دهد تا در قصد خواجه مددکاری کند منفق نیست و غلامی که مال خواجه از
دست دزدان بمیرستاند ممسک نی اگر بجود چیزی صرف کردن انفاق بودی
ان الله لا یحب المسرفین نیامدی و اگر نادادن مطلقا مذموم بودی ولا تبسط یدک
کل البسط وارد نشدی متن سروران مکه در حرب رسول . بودشان قربان
باید قبول . بهر این مؤمن همی گوید ز بیم . در نماز اهدنا الصراط المستقیم .
ان درم دادن سخی را لایقست . جان سپردن خود سخای عاشقست .
ابن الفارض رحمة الله علیه می فرماید شعر ومن لم یجد فی حب
نعم بنفسه . وان جاد بالدنیا الیه انتهی البخل . فنافس ببذل النفس فیها اخا الهوی
فان قبلتها منک یا حبذا البذل . معنی آنست که هر عاشقی که در محبت جانان
جوانمردی بجان کند اگرچه بدادن همه دنیا دست کشاده باشد بغایت
امساک معروفست پس اگر عاشق ببذل نفس خویش در راه دوست مبادرت
نمای و اگر دوست بکرم کامل و لطف شامل قبول این بذل کند در حقیقت بذل انست
لاجرم بگوی لمولفه ای با دل شکسته ترا کار آمده . زخم تو مرهم دل افگار آمده .
دیده متاع قلب و اصد هزار عیب . وانگه ز روی لطف خریدار آمده . عاشق آنست
که در مشاهده بیک دم هزار جان بپیش دهد و اگر نثار جان او را جانان قبول
کنند منت بر جان خویش نهد بلکه عاشقان صاحب همت در مخاطبه خود گویند

هم جان

بهم جان که تو داری و یک نفس که نواخت . حدیث بیش کنی و یادگار نتوان کرد .
برو به پیش سگان درش فشان جانرا . که این متاع بر آن رخ نثار نتوان کرد .
و چون جان معیوب در راه محبوب ایثار کنی مرا به جانی بهتر از آنت عوض
دهند متن نان دهی از بهر حق نانت دهند . جان دهی از بهر حق جانت دهند .
گر بریزد برگهای این چنار . برگ بی برگیش بخشد کردگار . گر نماند از جود در دست
تو مال . کی کند فضل الهت پایمال . جان شور و تلخ پیش تیغ بر . جان چون
دریای شیرین را بخر . زیرا که فنا موجب بقاست و نیستی سرمایهٔ ارتقا
نی که قصاب بخنجر چو سر میش ببرد . نهلد کشته خود را کشد انگاه کشاند .
چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر . تو ببین کین دم یزدان بکجاهات رساند .
جان تلخ و شور رفشاندن و ده ضراب جان شیرین ستاندن در قصهٔ خلیفه و اعرابی و اب
شور بردن و برخورداری از وجد یافتن او بفتح اللهم وفقنا لافناء نا
سویتنا فی لاهوتیتک . قال قدس سره قصهٔ خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم
گذشته بود و نظیر خود نداشت در ایام خالیه و اعوام ماضیه خلیفه بود نیکو رای ملک آرای رای
زرین اورایت جود و احسان افراشته و نام فقر و حاجت از جهان برداشته
آستان او قبلهٔ حاجات راستان شده و آستان او در فیاضی چون بحر داستان
گشته دل و دستش منبع الطاف و مجمع اعطاف و آوازهٔ احسان او از قاف
تا بقاف متن از عطایش بحر و کان در زلزله . سوی جودش قافله بر قافله .
قبلهٔ حاجت در و دروازه اش . رفته در عالم بجود آوازه اش . هم عجم هم روم هم ترک و عرب
مانده از جود و سخایش در عجب . قال قدس سره قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای
زن او با او بسبب قلت و درویشی بدانکه مراد ازین اعرابی درویش عقلست
و مراد از زن او نفس چنانکه در مخلص قصه مصرح خواهد شد و جهات انزال
حث تنبیه کردیم تا در ادراک آن از طرفین مذکور نخواهد شد صاحب بصیرت
باشی که فریب نفس را غایت نیست و وسوسهٔ او را نهایت نی قصه آنست
که زن اعرابی شوهری درویش داشت و روزگاری بفقر و فاقه می گذاشت شبی
از شدت اضطرار و قلت اصطبار زن با شوی بسیار گفت و گوی کرد متن

کین همه فقر و جفا ما می کشیم ٭ جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم ٭ انصاف بیش آز
وازخالق بترس وازخلق شرم دار تا یکی نان ما صرت باشد و نان خورش
رشک وکوزه. ما آستین جامه بود و آب کوزه اشک و روزانه جامه ما تاب آفتاب
وشب نهالین و لحاف ما ازماهتاب از غایت گرسنگی متن قرص مه را قرص نان
پنداشته ٭ دست سوی آسمان برداشته ٭ همه توانگر و ما درویشیم ما زحمت
بیگانه و ننگ خویشیم افتخار عرب از عز او عطاست و چشم داشتن این معنی
از ما خطاست متن چه عطا ما بر گدایی می تنیم ٭ مرمکس را در هوا رگ می زنیم ٭
گرکسی مهمان رسد گر من منم ٭ شب بخسبد قصد دلق او کنم ٭ قال قدس سره
بغرور شدن مریدان محتاج مدعیان مغرور وا بشان نزا شیخ و مخدوم و واصل
پنداشتن و نقل از نقد فرق نا دانستن و بوبسته را از برسته نشناختن متن
بهر این گفتند دانایان بفن ٭ میهمان محسنان باید شدن ٭ بهتر دانسته که
مثل جلیس صالح همچو حامل مسک است که صحبت او از راحت خالی نیست چنانکه
اگر نصابی از سماحت داشته باشد نصیبی بذکوار زانی دارد و اگر رغبت
ابتیاع کنی بفروشد و اگر هیچ کدام دست ندهد باری از رایحه طیبه او مشامت
معطر گردد و مثل جلیس سوء همچو دمنده کوره آتش است که اگر نزدیک آیی از
شرار آتش جامه بباد دهی و اگر دورتر نشینی از دود نتن متاذی شوی از روز عالم
افروز غیر از روشنی چه آید و از شب ظلمت اندوز جز تیرگی چه زاید هیچ بصیر قاید
از ضریر نپسندد و هیچ غنی زکات از فقیر نطلبد کار بجز دعوی بنواید دعوی معنی باید
متن از خدا بوی ندارد او رانده اند ٭ دعوی افزون زشیث و بوالبشر ٭٭
دیو هم ننموده او را نقش خویش ٭ او همی گوید ز ابدالیم بیش ٭ حرف درویشان بدزدیده بسی
تا گمان آید که هست او خود کسی ٭ خورده گیرد در سخن بر بایزید ٭ ننگ دارد از درون
او یزید ٭ از خوان آسمانی نوایی نیافته و دردی دردی دوایی نیافته بوی ابالی از مایده
ایثت عندربی نشنیده و هرنفس از لی مع الله وقت دم زده و آشنایان وی صفا ن
ندیده و پنداشته که حلقه بر در حرم زده با وجود آن صد هزار طالب مسکین گرفتار
دام ایشان گشته و بسی بیچاره حزین فریفته ایشان شده متن

دیو باید که سر آدمی ٭ انکار اکو دو افزون وکی ٭ بدید دیوار بدن
کنیست یا ٭ خانه مارست و مور و اژدها ٭ چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود ٭
عمر طالب رفت آگاهی چه سود ٭ دگاه باشد که طالبی صادق و مریدی عاشق
از سر صدق طویت و خلوص عقیدت مدعی سرزور را شیخ کامل و پیر مکمل اعتقاد
کند و پی روی او پیش گیرد و چنانکه شرط طالبیست ترک بیگانه و خویش گیرد و بواسطه
کمال رشاد و حسن اعتقاد بمقامی رسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب
و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند و لیکن این نادر باشد طالب صادق
اگر چه جدا جان پنداشت اما چون اعتقاد صافی داشت بمقام جان تواند
رسید و طلعت جانان تواند دید متن چون تحری در دل شب قبله را ٭
قبله نی و آن نماز او روا ٭ پس فریفته آرایش ظاهر هر مدعی نباید شد و بالای پیش
صوری افساد عقیده نتوان کرد زیرا که گفته اند آنکه داردمی پوشد و هر که ندارد
می فروشد بیت مدعی را قحط جان اندر سرست ٭ لیک ما را قحط نان بر ظاهرست ٭
قال قدس سره صبر فرمودن آن اعرابی زن خود را و فضیلت فقر گفتن با زن
مرد اعرابی گفت ای زن چون روز عمر بیگاه گشت و آنچه خلاصه زندگانی بود گذشت
بیش از این در فقر و ناداری ما طعنه مزن و بهوای پرورش تن جانی مکن عاقل
آنست که اندیشه بیش و نقصان نکند و ترک جان گرامی کرده یاد نان نکند
و قضیه مرضیه و ما من دابة الا علی الله رزقها را نصب عین خویش ساخته امید
برزاق حق واثق دارد چندین هزار جانور بی کشت و کار رزق از عطای
پروردگار می برند و بی چون و چرا در ریاض افضال او می چرند و حمد آبادی و
نعم و شکر سزای کرم او بجای می آورند متن شکر می گوید خدا را فاخته ٭٭
بر درخت و برگ شب ناساخته ٭ حمد میگوید خدا را عندلیب ٭ کاعتماد رزق
بر تست ای مجیب ٭ باز دست شاه را کرده نوید ٭ از همه مردار ببریده امید ٭
همچنین از پشه گیری تا به پیل ٭ شد عیال الله و حق نعم المعیل ٭ این همه محنت
و غم و اضطراب و الم از غبار هستی و گرد خود پرستی ماست برخوردار ی از
باغ عیش بزرگ و سواس گروست زیرا که اندیشه چنین شد و چنان شد داس

اخلاص درویست هیچ کس را از چشیدن شراب موت و درکشیدن کاس فوت چاره نیست و خود دلی که از سطوت صدمات هادم اللذات پاره پاره نیست کدام
و امراض و الآم و وجل طلیعهٔ لشکر اجل است و از اندک رنجی که جزوی مرگست چون
نتوانی گریخت بدانکه کل آن را بی اضطراد برسرت خواهند ریخت اگر درد و الم را که
جزو مرگست شیرین توانی انگاشتن شربتی کل را نیز امید می توان داشتن متن
دردها از مرگ می آید رسول ❁ از رسولش رو مگردان ای فضول ❁ هرکه شیرین می
زید او تلخ مرد ❁ هرکه او تن را پرستد جان نبرد ❁ فربهی تن سبب لاغری جانست
و در آخر سنگین و بیمار کدام که فربه تر لایق قربانست بیت تن میرور زانک قربانیست تن
دل بپرور دل ببالا میرود ❁ چرب و شیرین کم ده این مردار را ❁ زانکه تن پرورد رسوا میرود
چرب و شیرین ده زحکمت او چرا ❁ تا قوی گردد که آنجا میرود ❁ عجیبست ای ستیره
که پیش ازین با وجود آنکه ترا غصن شباب رطیب و برد صداثت قشیب و شاخ
امل تازه و امال و امانی بی حد و اندازه بود با فقر و نامرادی نامی ساختی
و بجال رضا خوبی نامی برداختی و طاقت مقاسات شدائد داشتی و تخم بی وفای
با درعرصهٔ دل می کاشتی متن نوجوان بودی و قانع تر بدی ❁ زر طلب گشتی
خود اول زر بدی ❁ زر بدی بر میوه چون کاسد شدی ❁ وقت بختت فاسد شدی
میوه ات باید که شیرین تر شود ❁ چون رسن تابان نه واپس تر رود ❁ شرط
مصاحبت موافقت است و لهذا چون از لفظ الله که اصل او الاله است الف ساقط
شده بود همزه لفظ اسم در اوان مصاحبت با لفظ الله در بسم الله از روی تلفظ و کتابت
زایل شد متن جفت باید جفت باید هم صفت ❁ تا برآید در مصالح مصلحت ❁
یکی از جفت موزه یا کفش خرد و دیگری بزرگ نباید و جفت شیر بیشه گرگ نشاید متن
می روم سوی قناعت دل قوی ❁ تو چرا سوی شناعت می روی ❁ قال قدس سره
نصیحت کردن مرد زن را که سخن افزون از مقام و از قدم خود مگوی لم تقولون ما لا
تفعلون که این سخنها اگرچه راستست اما این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق
مقام و معامله خود ترا زیان دارد و کبر و مقت زن گفت زخم ناخورده مجروحش دل بسیار تر یاب معروفش عند الله باشد
ارشاد و دعوت دیگرست و کبر و نخوت دیگر لاف از مقام توکل می زنی و نمی دانی که چنانکه
ذوالنون

ذوالنون گفت توکل خلع اربابست و قطع اسباب و الغا نفس در عبودیت
و اخراج او از ربوبیت و دعوی قناعت بسکنی و نمی دانی
که اکثر اهل تفسیر حیات طیبه را درین آیت که من عمل صالحا من ذکر او
انثی و هو مؤمن فلنحیینه حیوة طیبة بقناعت تفسیر کرده اند و تو هرگز حیوة
طیبه را در خواب ندیده و از قناعت و توکل بغیر نام نشنیده نظم
چند دعوی دم و باد بروت ❁ ای ترا خانه چو بیت العنکبوت ❁ از قناعت
کی تو جان افروختی ❁ از قناعتها تو نام آموختی ❁ گفت پیغامبر قناعت چیست گنج ❁
گنج را تو وانمی دانی ز رنج ❁ این قناعت نیست جز گنج روان ❁ تو مزن لاف ای غم و رنج روان ❁
قناعت سکون نفس است عند عدم المألوفات و قرار دل در اوان تصادم
آفات و تو از حلیهٔ این هر دو صفت عاطل و جمیع دعوی تو درین باب بی معنی و باطل
لاف سمسری با شاه و بانگ می زنی و از روی حرص ملخ را در هوا رگ می زنی
متن با سگان تو استخوان با جالشی ❁ چون نی اشکم تهی در نالشی ❁ ❁ ❁
سوی من منگر بخواری سست سست ❁ تا نگویم آنچ در رگهای تست ❁ خویشتن را
در عقل از همه افزون داری و عقلا را در جنب دانش خود مجنون انگاری و ندانی که
نمودن و نابودن از عقل نیست متن زاغ اگر زشتی خود بشناختی ❁
همچو برف از درد و غم بگداختی ❁ زن ازین گونه خشن گفتارها ❁ خواند بر سوی خود آن طومارها ❁
قال قدس سره نصیحت کردن مرد زن را که طعنه مزن در فقر بخواری منگر و در
کار خود بکمال گمان مبر و بسبب بی نوایی خود فقر را خوار مبین
اعرابی گفت ای زن در فقر و نامرادی من طعنه مزن که فخر کاینات و خلاصه
موجودات الفقر فخری گفت مال و زر در حق عامه بمنزله کلاه و جامه است
تا سر کل و تن معیوب بدان هر دو خوب نماید اما آنرا که موی عنبرین و تن
نازنین باشد بی کلاه و جامه خوشتر باشد ندیدی که
شاهدان خوب را که بری از عیوب باشند چون در معرض بیع آرند جامها
ازوی دور کنند و عالم از خلوه جمالش پر نور سازند و اگر معیوب باشد
روپوشش گویند و شر زیکمش خوانند و بجامها دیبا و معجر و برقع زیب

در عیب پوشی او بکوشند لاجرم هر که محجوب تر و بی عیب و خوبتر فخر او با
فقر بیشتر فقر سر بیست که چون بر ان متمکن شوی تاج رضا بر سرت نهند
وخاتم دولت بدست دهند **شعر** سر به فقر ترا بر کشد بتاج رضا ۞
تو سر بجیب هوس در کشیده اینت خطا ۞ بران سری که سزد سر بران بتاج رسد
تو تاج بی سری از سر فرو نهی عمدا ۞ سرست قیمت این تاج اگر سری داری ۞
بمن بزید چنین تاج سر بیار بها ۞ ملک و مال و عظمت و جلال دنیا نقش عاریت
و در عاریه دل بستن از عقل نیست زیراکه چون امانت را بخداوند باید
گذاشت و بضرورت از عاریه دل باید بر داشتن هر چند دل بران بیشتر
بسته باشی وقت مفارقت الم بیشتر باشد پس عاقل آنست که بحکم فانزوا
ما بقی علی ما بقی دل از فانی بر دارد و همت بر احراز باقی بگمارد **شعر**
جز فقر هر چه هست همه نقش عاریه است اندر نگین فقر طلب نقش جاودان
تا در دل تو هست دو قله ز جاه آب ۞ فقر ست هنوز نیست دو قله با متحان
فقر ست با بوش چو دندان فرو برد ۞ چاه سیه کار کند خاک در دهان ۞
چون غزغزل هست غم زور و زر مخور ۞ چون فر فقر هست دم مال و ملک مران ۞
تو بقبول و رد مردم ظاهر بین فریفته و غمگین مباش که خواجه را سراسر
عیب باشد بطمع مال از اهل کمالش خوانند و هر چه گوید صادق المقالش دانند
و گفتار درویش را که واقف اسرار غیب بود و کلام او چون کتاب الهی بری
از ریب باشد قول بی فروغ گویند و سراسر دروغ شناسند **بیت**
بسان صبح که چیزی نداشت کاذب بود ۞ چو قرص زر بکف آورد صادقش خوانند
هیچ شبهه نیست که ایزد متعال و ملک ذو الجلال عادلست و بر بندگان ظلم روا
نمی دارد پس چون بعضی را بندگان را ملک و مال و عظمت و جلال و دولت و اقبال
می دهد اگر فقیر انرا صد هزار ذوق و حال و هر لحظه مشاهده جمال بنودی هراینه
مخالف عدالت بودی **مثنوی** حق تعالی عادلست و عادلان ۞ کی کنند
استمگری بر بی دلان ۞ آن یکی را نعمت و کالا دهند ۞ وین دگر را بر سر آتش نهند ۞
آتشش سوزد که دارد این گمان ۞ بد خداو خالق هر دو جهان ۞ فقر فخری نه از گزافست و

نی هزاران

نی هزاران عز نهانست و ناز ۞ ای ستیزه چو از غضب مارا لقبها رانی
گاهی مار گیرم خوانی و گاهی افسون گر و مار گیرم وان گاهی ببغوص خلاقم گویی
و گاهی طماع و زراف شناسی **مثنوی** حاش لله طمع من از خلق نیست ۞ از قناعت
در دل من عالمیست ۞ از سر امرود بن بینی چنان ۞ زان فرود آ تا نماند این گمان
چون تو بر گردی و سر گشته شوی ۞ خانه را گردیده بینی و آن توی ۞ قال قدس سره
در بیان انکه جنید قدس سره هر کسی از آنجا که وقت هر کس را از صیقل وجود خود بیند تا به کبود را آفتاب
را کبود نماید و سبز سرخ نماید چون تابها از رنگها سپید شود از همه تابهای دیگر راست
کو تر باشد و الهم به باشد روزی سید المرسلین را علیه السلام ابو جهل لعین دید و گفت
بغایت زشت نقشی که از بنی هاشم شکفت حضرت خواجه علیه السلام گفت تو در
مقال خویش راستی اگر چه دین گاه وکین افزاستی همان ساعت صدیق رضی الله
عنه انوار طلعت خواجه را مشاهده نمود و از سر صدق و اخلاص فرمود که زهی
آفتاب عالم تاب که از مشرق قبایل بنی هاشم طلوع کرد که مشارق و مغارب
آفاق از پرتو او پر اشراق گشت **مثنوی** گفت احمد راست گفتی ای عزیز
ای رهیده تو ز دنیا نه چیز ۞ اصحاب گفتند ای سلطان سریر اصطفا وای
آفتاب تابان سپهر صفا دو کلام متناقض را چگونه تصدیق کردی گفت من آینه
الهی ام بدست قدرت صقالت یافته و نقش صورت هر ظاهر در من
نامه لاجرم ترک درین رخسار چون ماه بیند و هند و چهره سیاه
بیند و صدیق مشاهده نور ایمان کند و زندیق ظلمت کفر و طغیان
در یابد لاجرم ای زن چون ترا نظر در حال من از دیده حرص و طمع است
هر آینه مرا حریص بینی و طماع مشاهده کنی و ذوق فنا و قناعت در نیابی
**مثنوی** صبر کن با فقر و بگذار این ملال ۞ زانکه در فقرست عز ذو الجلال ۞
سر که مفروش و هزاران جان ببین ۞ از قناعت غرق بحر انگبین ۞ صد هزاران
جان تلخی کش نگر ۞ همچو گل اغشته اندر گل شکر ۞ ای دریغا که حکم آلهی و اسرار حضرت
پادشاهی گوش بستان جانت بی کشند بظهور نمی آید و بحر
حقایق بی تشنه زلال دقایق جوش نمی کند ابکار افکار که عرایس غوالی

سبحان الله بی محرمان حرم کبریا و جلالی نقاب احتجاب از جمال با کمال برمی دارند
آراستن هر چهرهٔ زیبا از برای نظارهٔ دیده بحثاست و نغمات ملایم از برای
گوش شنوا متن گر جفا زاید در کشون کنم ؎ روزی تو چون نباشد چون کنم ؎ ؎
ترک جنگ و سرزنش ای زن بگو ؎ ور نمی گوی بترک من بگو ؎ مر مرا چه جای جنگ و ننگ و بد
کین دلم از صلحها هم می رمد ؎ گر همی گردی و گر نی آن کنم ؎ که همین دم ترک خان و مان کنم ؎
قال قدس سره **مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خویش**
زن چون انحراف مزاج شوهر از جادهٔ اعتدال معاینه دید و از خطاب عتاب
آمیز او شمهٔ از روایح مهد افراق بینی و بینک شمید گریه و زاری آغاز کرد و بانواع
عذر خواهی دهان باز کرد و همت بر نیستی گماشت و گرد و رت هستی
از میان برداشت و گفت متن جسم و جان و هر چه هستم آن تست ؎ ؎
حکم و فرمان جملگی فرمان تست ؎ اضطراب و بی خویشی از شداید و محن درویشی
این بیمار. زانه از برای راحت نفس خویش بود بل که از بهر آسایش چون تو یار
وفا کیش و دلدار نیک اندیش بود متن خویش من والله که بهر خویش تو ؎ ؎ ؎
مر نفس خواهد که میرد پیش تو ؎ ای کاش جانت که مرا جان من فدایش باد از سر
ضمیر من آگاه بودی و سرایر ضمایر را بی واسطهٔ زبانی و لب شنودی متن
چون تو با من این چنین بودی بظن ؎ هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن ؎ تو که در جان و دلم
جا می کنی ؎ زین قدر از من تبرا می کنی ؎ عتاب شور انگیز من نه از برای بیزاری بود
بل که بحسب اقتضای عشق عرض نیاز و زاری بود جانی که نه وقف هوای تو باشد
سوختهٔ غم اولی و دلی که نه طالب رضای تو باشد گرفتار ماتم اولی زبان
از بهر ذکر تست و دل از برای فکر تست و دیده برای دیدن جمال تو و گوش
از بهر شنیدن مقال تو و بقای وجود از بهر لذت شهود پس وقتی که از من
اعراض نخواهی نمود مرا از این اعراض بدن چه سود متن ؎
گنج کنجم تنگ با یمان آمدم ؎ بیش حکمت از سر جان آمدم ؎ چون زعمو تو چراغی ساختم ؎
توبه کردم اعتراض انداختم ؎ من نهم پیش تو شمشیر و کفن ؎ میکشم پیش تو گردن را بزن ؎
از فراق تلخ میگوئی سخن ؎ هر چه خواهی کن ولیکن این مکن ؎ بعد از این خلاف رضای



تو بجیم و سخنی که لایق خوی شاهانهٔ تو نباشد نگویم و سینه را هدف ناوک بلای تو
سازم و خانهٔ دل را وقف مهمان هوای تو سازم و گویم **شعر** ؎ ؎
ای بهزار جان دلم مست وفای بوی تو ؎ خانهٔ جان بچار حد وقف هوای روی تو ؎
رشتهٔ جان بردن کشم هر مژه سوزن کنم ؎ ؎ چشم بدوزم از جهان بهر وفای روی تو ؎
و اگر نعوذ بالله مرادی بغیر تمنای تو بخاطر من خطور کند در مذهب محبت بی
دین باشم و در پیش بیگانه و خویش سزاوار هزاران نفرین باشم **بیت**
فلو خطرت لی فی سواک ارادة ؎ علی خاطری سهوا قضیت بردتی ؎ من بدان
عهد قیاس کردم که من بت بودم و تو بت پرست و من بادهٔ شوق انگیز بودم
و تو ازان باده مست بعد ازین چون دانستم که تو از قید صورت آزادی و بدیدار
عشق مطلق و مشاهدهٔ جمال حق شادی غم و اندوه تو بجان خرم و بهر چه فرمایی
فرمان برم **بیت** لو قیل لی ماذا تحب وما الذی ؎ تهواه منه لقلت ما هو آمری ؎
دوا بدید تا دل شکستهٔ من ؎ اگر شکسته و بیمار و دردمند تو نیست ؎ اگر چه
عالمی براز گنا. دارم اما بحمد الله که از کرمت عذر خواه دارم متن عذر خواهم در — درونت
خلق تست ؎ زاعتماد او دلم این جرم جست ؎ زین نسق میگفت بالطف و گشاد ؎
در میانه گریه بر وی فتاد ؎ گریه او آبی بر آتش قهر شوهر ریخت بل که آتش
محبت در دل او و جان انگیخت **لمؤلفه** عجت نیران الجوی ان جمرها ؎
توهج من ماء المدامع واضطرم ؎ آنکه از گریش دلت لرزان بود ؎ چون بود
چون بنش تو گریان شود ؎ آنکه از نازش دل و جان خون بود ؎ چونکه آید در نیاز او — چون بود ؎
آنکه در جور و جفایش دامهاست ؎ عذر ما چه بود چو او در عذر خاست ؎ بیده
چون بحکم فرقان مجید و قرآن حمید که زین للناس حب الشهوات من النساء آرا
جمال نسا حضرت خداوند تعالی است کدام دل از دام محبت ایشان تواند
رست و کدام جان از قید مودت ایشان تواند جست لاجرم
ظریفان آفاق در مخاطبهٔ حضرت خلاق گویند **رباعی**
یا رب تو جمال آن مه مهر انگیز ؎ آراستهٔ بسنبل عنبر بیز ؎ پس حکم همی کنی که در — وی
منگر ؎ این حکم چنان بود که گژ دار و مریز ؎

در وصل دوم از مقاله هفتم مقدمات بیان کرده ایم که محبت آثاری ادنی مرتبه محبت
بنسبت با محبی است که محجوب باشد اما اگر عارف بود و مشاهده جمال حق در جمیع
مظاهر خلقیه تواند کرد این محبت با او از قبیل تخلقات اسم ظاهر باشد و لهذا
حضرت خواجه علیه السلام میفرماید حبب الیّ من دنیاکم ثلث النساء و الطیب
و قرة عینی فی الصلوة و به بعضی از غوامض اسرار محبت آثاری
در انجا تنبیه کرده ایم و حضرت مولوی از برای اشارت بدان معانی
میفرماید متن رستم زال ار بود وز حمزه بیش ❁ هست در
فرمان اسیر زال خویش ❁ آنکه عالم بنده گفتش بدی ❁ کلمینی یا حمیرا میزدی ❁
آب غالب شد بر آتش از نهیب ❁ آتشش جوشد چو باشد در حجیب ❁ چونکه دیگی
حایل آمد هر دو را ❁ نیست کرد آن آب را کردش هوا ❁ ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی ❁
باطنا مغلوب و زن را طالبی ❁ این چنین خاصیتی در آدمیست ❁ مهر حیوان را کمست آن
از کمیست ❁ و لهذا حضرت خواجه علیه السلام میفرماید که انهن یغلبن
العاقل و یغلبهن الجاهل یعنی این زنان بدرستی که غالب
می آیند بر عاقل و غالب می آید بر ایشان جاهل از آنکه رقت
و لطف و وداد و صدق محبت و الفت در نهاد ان حیوان بر زنان آدمی بود ❁
صورت کمترست متن مهر و رقت وصف انسانی بود ❁ خشم و شهوت وصف حیوانی
و چون خشم دل ایشان کشاده نشده است تا بر تو حسن خالق در مرآتی مظاهر
خلایق مشاهده توانند کرد و از سر تحقیق توانند گفت لابن الفارض قدس سره
و کل جمیل حسنه من جماله ❁ معار له بل حسن کل ملیحة ❁ لاجرم ایشان نمی شناسند که
متن پرتو حقست آن معشوق نیست ❁ خالقست آن گوییا مخلوق نیست
قال قدس سره تسلیم کردن مرد خود را بالتماس زن بود از طلب معیشت و این اغراض
زن را اشارت حق دانستن ❁ بند و عقل مرد اننده هست ❁ که با کرد نده کرد اندی هست ❁
و گفت زهی بی انصافی من که از ارجان جان خویش روا داشتم و همت بر جفای
محبوبه و فا کیش گماشتم مرا ابتدا هیچ از آزار خاطر رضا نبود اما قضا بران داشت
و مرا امکان دفع قضا نبود متن چون قضا آید فرو پوشد بصر ❁ ❁

تا نماند

نا نماند عقل را راه زهر ❁ من بحلم و بردباری تو سنا ختم و با عتماد عفو اسب
جفا در میدان جرات می تاختم اگرچه شرمنده و گناهکارم اما کمال لطف
و رحمت تو بجا طرحی آرم و می گویم للمولف ان کریمی تو که از غایت
لطف و کرمت ❁ پیش تو ذکر گنه نیز جنایت باشد ❁ لاجرم بر مقتضای
مکارم اخلاق و از سر کمال مرحمت و اشفاق متن من گنه کار توم رحمی بکن ❁
بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن ❁ شفقت و الطاف و رحمت و اعطاف در آینه
وجود تو پرتو آفتاب رحمت الهی است و رحمت حق را نهایت نیست و لهذا
متن کافر پیر از پشیمان میشود ❁ چونکه عذر آرد مسلمان میشود ❁ حضرت
پر رحمتست و پر کرم ❁ عاشق او هم وجود و هم عدم ❁ کفر و ایمان عاشقان کبریا ❁
مس و نقره بنده آن کیمیا ❁ قال قدس سره در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو
مسخر مشیت اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکند
در بعضی مقالات مقدمه گذشته است که جمیع موجودات مظاهر اسما و صفات
اند و کثرت و اختلافات اسما و صفات بحسب تعینات و تجلیات است چنانکه
اختلاف مظاهر موجودات بواسطه اختلاف اسما و صفاتست اما این همه اختلافات
قادح در وحدت ذات نیست چنانکه کثرت امواج موجب تعدد بحر مواج نیست
بحقیقت همه مظاهر محکوم تجلی حق اند خواه موسی و خواه فرعون و خواه آدم
و خواه ابلیس اسما و صفات متقابلات که همه راجع بیک ذات اند از روی ظاهر
اختلاف در مظاهر اقتضا میکنند و در حقیقت جمیع مظاهر تابع یک معنی اند
چنانکه میفرماید قدس سره متن موسی و فرعون معنی را رهی ❁ ظاهر آن ره
دارد و این بی رهی ❁ و از ان جهت که انسان را قابلیت مظهریت جمیع اسماست
واگرچه سلطنت اسمی در وی ظاهرتر باشد اما از تجلی اسما و صفات دیگر بی
نصیب نیست پس مظهر تجلی جمال را چاشنی از شراب جلال چشانند
و محل سطوات جلال را پرتوی از نور جمال رسانند و لهذا قال قدس سره
متن روز موسی پیش حق نالان شده ❁ نیم شب فرعون هم گریان شده ❁ کین چه غلست
ای خدا بر گردنم ❁ ورنه غل باشد که گوید من منم ❁ زانکه موسی را منور کرده ❁ ❁

ومرا هم زان مکدر کرده ، زانک موسی را تو مه رو کرده ، ماه جانم را سیه رو کرده
مرا به ستاره طالع من از ماه تابان که شمع شبستان جهانست روشن تو نیست
چون بنقد به جناب کبریا ماه را کاهی خسوف است وکاهی انجلا وکاهی صعود ست
وکاهی نزول وکاهی طلوع است وکاهی افول وکاهی کمالست وکاهی محاق وکاهی
مقابله است وکاهی احتراق ستاره مرا نیز کاهی شرفست وکاهی وبال لاجرم
کاهی فراقست وکاهی وصال متن بهتر از ماهی نبود استاره ام ، چون خسوف
اید چه باشد چاره ام ، نوبتم کرد رب وسلطان می زنند ، مه کرفت وخلق بنکان
می زنند ، وهمچنانک زدن طاس وغوغا ماه تیره شده را رسوا میکند مرا نیز که
مدعی عظمت وکبریا ام دم دلق لاعلی فضیحت ورسوا می سازد من وموسی هردو
خواجه تاشانیم اما تیشه باغبان قدرت شاخی را در بیشه می برد ومعطل می سازد
وشاخی را بشاخی دیکر موصل میکرداند تا ان یکی را در آتش فسوزند
وابن یک رصلی از ثمرات رحمت سازند وشاخ را درین تصرفات اندیشه
خلاص از زخم تیشه نی متن شاخ را بو تیشه دستی هست نی ، هیچ شاخ از
دست تیشه جست نی ، حق ان قدرت که آن تیشه تراست ، از کرم کن این
کژیها را تراست ، باز فرعون در حال خویش تعجب میکرد که من نه اکم که مرتب
در مناجات رب کاهی ربنا کویم وکاهی یارب و بیراقراری خویش بدرکا
جلال او از اقامت وظایف مسکنت وسرافکندکی دانم واب روی خود در
بارکاه کمال او از ادامت مراسم عبودیت وبندکی شناسیم وکویم توجبت
از بندکی اوست بزرکی واحترام ، نه از خواجکی ومنصب وافزونی خدم ،
محتاج خاک پای کدایان درکهش ، شاهان بانکوه وامیران محترم ، بر خاک استان
جلالتش برابرست ، قدر فقیر بی کس وسلطان با حشم ، با وجود چندین اشنایی
وظهور چنین روشنایی چرا در اوان ملاقات موسی حال برمن متغیر می کرد د معانا که موسی
ممکیست که قلب نامرد وراکم عیاری از وظاهر میشود باز نظم بالاتر میکند ومیکوید
متن نی که قلب وقالبم در حکم اوست ، لحظه مغزم کند یک لحظه پوست ، سبز کویم
چونک کوید کشت باشی ، زرد کردم چونکه کوید زشت باش ، لحظه ماهم کند



خود به باشد غیر این کار آله ، پیش چوکان های حکم کن فکان ، می دویم اندر مکان ولا مکان ،
حالیا چون سلطنت اسم ظاهر ظاهر است کثرت پیداست ووحدت مستور
واین یکی نزدیک وان یکی دور طراز خلعت این اسم ولی الذین امنوا یخرجهم
من الظلمات الی النور وداغ پیشانی آن والذین کفروا اولیاءهم الطاغوت
یخرجونهم من النور الی الظلمات متن آفتابی در هزاران آبکینه ، تافته ،
پس برنک هر یکی تابی عیان انداخته ، چون صور آبکینها از میان برخیزد بی رنکی
ویکانکی اصلی که در نور آفتاب بود بظهور آید تا وجود آبکینها قایم است اتحاد نیست
وکثرت اعداد باقی است زیراکه کرده آبکینه برنک رنک باشند اکرچه نور
برنک لون نماید اما آبکینها یکی نشود ورنک اصلی نور که بی رنکی است ظهور ننماید
چنانکه انبیا ورسل اکرچه برنک رنک برامده اند از روی رسالت که لا نفرق بین
احد من رسله اما بحسب اختلاف درجات وقدر قابلیت امم این بفسخ شریعت آن
قیام نماید وان بنفی طریقه این قایل شود تا از روی استعداد مراتب ودرجات
ایشان بظهور پیوندد که تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض وچون سلطنت اسم
باطن ظاهر شود شاهد وحدت از جلابیب اشکال وصور رخ نماید بی رنکی صرف پیدا اید
آبکینهای مختلف از میان برخیزد اختلاف الوان متلاشی شود رنک بی رنکی نور
ظهور پدید نقاب صوری اضمحلال یابد موسی با عیسی همراه شود موسی وفرعون
هم آواز کردد چنانک میفرماید قدس سره متن چونکه بی رنکی اسیر رنک شد ،
موسی با موسی در جنک شد ، چون به بی رنکی رسی کان داشتی ، موسی وفرعون دارند آشتی ،
باز حضرت مولوی میفرماید اکر ترا درین نکته شبهه وارد شود که چون اصل این همه
رنکها یک حقیقت بی رنکست چرا رنکهای رسته از بی رنکی را با ان اصل جنک است
در جواب بر طریق تمثیل معقول بمحسوس کویم اصل روغن آبست وروغن را
با آب مضادات است کما قال قدس سره متن چونک روغن را ز آب اسرشته
اند آب با روغن چرا ضد کشته اند ، چون کل از خارست وخار از کل چرا ، هر دو در
جنکند واندر ماجرا ، یا خود کویم مخالفت فرع با اصل توهم بیش نیست وامر اعتباری
است که ملاحظه ان متضمن حکمتی است کما قال قدس سره متن ،

بار جنگست این برای حکمتست همچو جنگ خر فروشان صنعتست وجواب ثالث
اینکه میگوید متن یا نه اینست و نه آن حیرانیست گنج باید جست این ویرانیست
یعنی گنج اسرار وحدت را در ویرانهٔ حیرت باید جست نه در نتایج عقل و وهم و ادراک
و فهم که بمنزله عمارتهاست گنج نیستی را در عمارتها که هستی است و سرمایه خود
پرستی نتوان یافت متن آنچه تو گنجش توهم میکنی زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها گنج نبود در عمارت جایها در عمارت هستی و جنگی بود
نیست را از هستها ننگی بود شاید که پنداری که تو از نیست گریزانی نی نی نیست
از تو گریزانست و تو طالب آن ظاهر اگرچه ترا بسوی خویشتن میخوانند ولیکن در باطن
بدور باش غیرت میرانند متن نعلهای بازگونه است ای سلیم سرکشی فرعون
میدان از کلیم قال قدس سره بیت ولان الشتبال ازمرد و منا ان کرهضر
الدنیا والاخس ارباب حکمت و اصحاب هیئات برآنند که جمیع
افلاک کریة الشکل اند و کره خاک در وسط افلاک معلق است چون زرده در میان بیضه
متن همچو قندیل معلق در هوا نی باسفل میرود نی بر علا بعضی حکما گفته اند
سبب معلق بودن ارض در هوا و توقف او در وسط سما آنست ~~معلق می~~
که اسمان از هر جانبی زمین را بسوی خود جذب میکند لاجرم زمین در میانه معلق میماند
بعد او در جمیع جهات از اسمان برابر چنانکه قبه از مغناطیس سازند و در میان
او اهن پاره اندازند چون جذب از اطراف برابر بود آن اهن در وسط بماند
و بعضی از حکما گویند اسمان باضعاف زمین تیره را چگونه با خود کشد بلکه
از جمیع اطراف برابر دفع میکنند لاجرم ارض در وسط میماند متن
پس ز دفع خاطر اهل کمال جان فرعونان بماند اندر ضلال پس ز دفع این جهان
و آن جهان مانده اند این بی رهان بی این و آن توهی پنداری که از بندگی بندگان
حق سرکشی میکنی و انقیاد نمینمایی و عظمت و کبریایی میورزی و حال آنکه تو بدان
نمی ارزی که خاطر شریف ایشان ملتفت جانب تو باشد بلکه دلهای ایشان
از هر طرفی ترا رد مینماید والا متن کهربا دارند چون پیدا کنند کاه هستی
ترا شیدا کنند کهربای خویش چون پنهان کنند زود تسلیم ترا طغیان کنند

مرتبه‌گی حیوان

مرتبه‌گی حیوانی اسیر در جه انسان است مرتبه انسانی نیز در حضرت اولیا همچنان رتبه ادنی
است و لهذا حضرت الهی عم اضافه خواجه را علیه السلام فرمود که همه عالم را بنده
خود خوانده که قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله همچنانکه
وجود هر انسان بمنزله اشترست و عقل او اشتربان که علی الدوام او را برجاده فرمان نزا
می کشد همچنین جمیع عقول بمنزله اشتران اند و اولیا بمنزله اشتربان که انسا
بسوی شاه راه وصال و طریق عشق ذو الجلال کشنده و بدرقه درگاه معبود
شوند و قلاوزی را مقصد و مقصود کنند اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار
یک قلاوزست جان صد هزار چه قلاوز و چه اشتربان بیاب دیده کان دیده
بیند آفتاب یک جهان در شب بمانده میخ دوز منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره شیر نر در پوستین بره اینت دریای نهان در
زیر کاه پا بدین که مبنه در اشتباه یعنی انسان کامل از روی ظاهر اگرچه
مجموعه مختصرست اما متن مجموع عوالم است و از روی باطن مجلای حضرت احدیت
است ظاهرش مجموعه مجموع عالمها شده باطنش مرآه ذات حق تعالی آمده
پس از روی صورت عالم صغیرست و از روی معنی عالم کبیر
جسم او را اقشه آرد بچرخ باطنش باشد محیط هفت چرخ گوییا آفتاب پنهان در
ذره است یا شیر بیشه در پوستین بره یا دریای زیر کاهی یا ماهی در شب سیاهی
پس باید که در هر ذره بچشم حقارت نظر نکنی و تیغ کین بر سر بره نکشی و دلیرانه
پای بر سر کاهی ننهی و قدح مرتب سیاهی ننمایی
منکر بمان که ذره بصورت محقرست از آنکه در برا و مهر انورست
گر شب بصورت سیه مبیح پاک نیست چون در بنا بدر منیرست و اخترست
دارد هزار رنج و رنگ سیاه خوب‌ها خال سیه که بر رخ معشوق دلبرست
گر خار خشک تیز بود باش گو چه پاک آخر نه همنشین گل تازه و ترست
منکر بدانکه هیئات خوش نیست نافه را از آنکه همنفس مشک اذفرست
لاجرم مرد را صورت مبین معنی طلب حضرت قطب الاقطاب ابو الجناب
الشیخ نجم الدین الکبری قدس سره میفرماید لله تحت قباب العز طایفة

اثبالا
اخفاهم فی رداء الفقر اجلالا هم السلاطین فی اطمار مسکنة استعبدوا من ملوک الارض
غیر ملابسهم شم معاطسهم جروا علی قلل الخضراء اذیالا پس باید که بحقارت صورت
هر کسی نظر نکنی و از عظمت معنی او غافل نباشی که در ان یک تن
صد هزاران عالم مدرج است کما قال قدس سره
هر پیمبر فرد آمد در جهان فرد بود و صد جهانش در نهان عالم کبری بقدرت سحر کرد
کرد خود را در کهین نقشی نورد ابلهانش فرد دیدند و ضعیف کی ضعیف است
آنکه شد باشه حریف ابلهان گفتند مردی بیش نیست وای آنکو عاقبت
اندیش نیست قال قدس سره

حضرت مولوی قدس سره درین مرحله تفسیر میکند قول
حق سبحانه و تعالی را که میفرماید والی ثمود اخاهم صالحا تا انجا که فاخذتهم الرجفة
فاصبحوا فی دارهم جاثمین ارباب تفاسیر اورده اند که چون عاد هلاک شد بلاد
عاد را ثمود عمارت کردند و برجای ایشان علم سلطنت و خلافت برافراشتند
و ایشان اعمار طوال و رخاء عیش داشتند بحکم ان الانسان لیطغی ان راه استغنی
گردن از فرمان پیچیدند و افساد ارض و عبادت اوثان بر صلاح و خداپرستی
برگزیدند خداوند تعالی صالح پیغامبر را علیه السلام بدعوت ان قوم فرستاد و به
شرف نبوت او را مشرف ساخت و ایشان تازی زبان بودند و صالح نیز از
قبیله ثمود بود و بعد از بعثت مدتی بدعوت اشتغال نمود طایفه اندک از ضعیفان
ان قوم ایمان اوردند و باقی در تمرد و عناد مبالغه میکردند چون تحدی و انذار
قیام نمود ثمود معجزه و ایت طلب کردند گفت کدام ایت می طلبید گفتند فلان
روز روز عید ماست ما از شهر بیرون می آییم تو نیز بیرون ای ما حاجت از آلهه
خود طلبیم اگر اجابت کنند تو انشا دمکان و تو نیز از خدای خود درخواه اگر اجابت
کند ما اتباع تو کنیم و ایمان آوریم صالح قبول کرد چون بیرون آمدند و ایشان
از اوثان مراد خواستند مستجاب نشد سید قوم ثمود جندع بن عمرو اشارت
بصخره کرد که در ناحیه کوه منفرد بود و از کاثبه میگفتند و گفت دعا کن تا ازین سنگ ناقه

بیرون اید

بیرون آید بشکل بخت و نزدیک بزدان و پیش بازاید تا تصدیق مقال و اجابت
دعوت تو کنیم صالح بعد از استحکام عهد و مواثیق دعا کرد فرمان امد ای صالح
پیش از انکه ثمود از تو این معجزه خواهد بچهار هزار سال من این اشتر را در این
سنگ افریده ام بخوان تا بیرون آید صالح گفت یا ناقة الله سنگ بشکافت و ناقه
بیرون امد هم بران صفت که طلبیده بودند و در نظر ایشان ولدی مثل خود در
برد کی نزاد جندع و رهطی از ان قوم ایمان اوردند و باقی در جهالت و ضلالت
تمادی نمودند و صالح هرچند نصیحت کرد نشنودند صالح وصیت کرد که ناقه
خدا را که آیتی از ایات اوست میازارید و در زمین خداوند تعالی بگذارید
تا اب و علف خورد و هیچ نوع مزاحمت او روا مدارید تا شما را عذاب الیم
فرو نگیرد کما قال سبحانه و تعالی هذه ناقة الله لکم آیة فذروها تاکل فی ارض الله ولا تمسوها
بسوء فیاخذکم عذاب الیم چون توبیخ و تحذیر رسانید و با تمام وصیت قیام نمود صالح
و چشمها را قسمت کردند یک روز نصیب ایشان بودی و یک روز نصیب ناقه آن روز
که نوبت ناقه بودی امدی و همه اب پاک بخوردی و بدل ان شیر باز دادی و چون
بر چشمها بر امدی مواشی از وی رمیدندی و بسوی بطون وادی فرود امدندی و اگر
ناقه بجانب وادی روی اوردی مواشی بطرف پشتها گریختندی چون مدتی
برامد از جهت قلت اب و رمیدن مواشی تنگ عیش شدند کافران گفتند یا صا ع را
بکشیم یا ناقه را و اندیشه کردند که صالح را چون اقارب و عشایر بسیارست اشکارا
نتوانیم کشت اتفاق کردند که شب در بام او بگیرند و بکشند نه تن با کاروان
باسم سفر بیرون آمدند و شب گرد خانه صالح را فرو گرفتند و بر روایتی صعود بر بام کردند
جبرئیل آمد با فرشتگان و بر بام صالح باستادند و هر نه را به سنگ هلاک ساختند باز
جمله بیعت کردند تا ناقه را هلاک سازند و بیشتر دلالت کننده بر عقر ناقه دو
زن بود که ایشان مواشی بسیار داشتند یکی عنیزه مادر غنم و دیگر صدوقه بنت مختار
عاقبت مردی بود تیر انداز نام او قدار بن سالف و شخصی بود شمشیر زن
نام او مسطح بن دهر بن مهرج قدار در کمین گاهی نگاه داشت و تیر بر ناقه زد
و مسطح شمشیر زد و پی کرد پس بکشتند و گوشت او را قسمت کردند و لد ناقه بسوی

کوه کوبخت که نام ان کوه قاره بود وپیش از انکه بکوه دراید دوی وابس کرد وسه
بار بانک زد ورفت صالح را از ان حال خبر دادند کفت ادراک فصیل بکنید باشد
که عذاب از شما مرتفع شود ادراک نتوانستند کرد صالح کفت شما را سه روز بیش
مهلت نیست فردا روی همه شما زرد کردد وروز دوم سرخ شود ودر روز سیوم سیاه
کردد بعد از ان عذاب در رسد چون علامات مشاهده کردند دیکربار قصد کشتن
صالح کردند خداوند تعالی او را بارض فلسطین برد واز ایشان نجات داد وچون
روز چارم شد همه حنوط وکفن ساختند ودل از حیات برداشتند که ناکاه صیحه
از اسمان امد در بعضی روایات ان صیحه بانک جبریل بود دلهای ایشان پاره پاره
کشت وبروی وزانو در افتادند وهلاک کشتند کما قال تعالی فاخذتهم الرجفة
فاصبحوا فی دارهم جاثمین اکنون حضرت مولوی تن صالحانرا در هلاک طالحان بناقه
صالح تشبیه میکند وجان ایشانرا بصالح علیه السلام وخاطر ایشانرا بکره ناقه
ومیفرماید که بدآزردن اولیا وصلحا هیچ کس را دست این نیست چنانک قصد
صالح کردند ومیسر نشد ولیکن ازار تن ایشان همان ازار جان ایشانست سبب
هلاکت واکر بعد از ازار خاطر ایشانرا که بمنزله فصیل است بدست تواند
اورد امکان خلاصی از عذاب الیم هست چنانک میفرماید قدس سره
روح همچون صالح وتن ناقه است روح اندر وصل تن در فاقه است
زخم بر ناقه بود بر ذات نیست روح صالح قابل ازار نیست
اشارت بحقیقت روح انسانی می‌نماید که ان نور ربانی است اما چون جسم را با جان
اتصالی تمام هست ازار تن همان ازار جانست واز ازار جان ازار حضرت رحمان
چنانک میکوید جسم خاکی را بدو پیوست جان تا بیازارند وبینند امتحان
بی خبر کازار این ازار اوست اب این خم متصل باب جوست وتعلق دادن
حضرت الهی روح ولی را که پرتو نور اوست با جسم از برای ازاله ظلمات وپستی
وتباه بودن جمیع موجودات بود منکران ازین اعظم منافع بواسطه
ازار جسمش حضرت عالی اندوختند وخرمن سعادت واقبال خویش
باتش ضلال بسوختند کما قال قدس سره

زان تعلق یافت با جسمی اله تا که کردد جمله عالم را پناه کس نیابد بر دل ایشان ظفر
بر صدف آید ضرر نی بر کهر ناقه جسم ولی را بنده باش تا شوی با روح صالح خواجه تاش
واکر ناکاه ازار جسم اهل الله کنید جهد نماید تا خاطرش بدست آرید
کر ز ناقه چه باشد خاطرش که بجا ارید ز احسان وبرش کر بجا اید دلش رستید ازان
ورنه نومید ید وساعد ها کزان در نبی اورد جبریل امین شرح این زانو زدن را جاثمین
زانوان دم زن که تعلیمت کنند وزچنین زانو زدن بیمت کنند چون قوم هلاک کشتند
ودر دیدند انچه کشتند صالح از فلسطین بشهر آمد نالها می شنید وناله کننده نا بدید
چون ذات او محض رحمت وعین شفقت بود برای قوم هلاک کشته
کریه ساز کرد وناله وچنین اغاز کرد وکفت ای قوم باطل زیسته ودیده
ارباب بصیرت بر شما کریسته ومن کاهی ندیر شما بوده وکاهی بشیر شما کشته
واز بستان موعظت سیر نصیحت از شما دریغ نداشته وهمت بر هدایت
شما کماشته وکاهی از صد صد جفای شما شیر بند دررکهای جان من افسرده وعنایت
حق دیکر باره ان کدورتها از خاطر من برده تا از روی شفقت در نصیحت من شده باردکر
کفته امثال وسخنها چون شکر شیر تازه از شکر انکیخته شیر وشهدی با سخن امیخته
در شما چون زهر کشته ان سخن زانکه زهرستان بدید از بیخ وبن ساعتی صالح در مخاطبه
ایشان میکفت چون ماتم وغم ودر دوام شما بود دید با وجود شما نوحه درکار بود وناله
فراموش ویار بود غم واندوه رفت باز آمد فرح وعیش وشادمانی من
باز از جوشش دریای رحمت سیل از دیده می راند وترحم بر حرمان ونادانی ایشان
می‌نمود واکرچه قبل بانکار کریه بر می خاست وکشف سر کریه میخواست در جواب
میکفت کریه بر انست که چندین قابلیات واستعدادات را ضایع کذاشتند
واز وسوسه شیطان ونفس بهوای اتباع بر عقل نداشتند از پی تقلید وز رایات نقل
بانهاده بر سر این بر عقل پیر خر نی جمله کشتند پیر خر از ریای چشم وکوش همد کر
قال قدس سره در معنی الکرم مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان
یعنی حضرت قیوم فرو کذاشت بحر فارس وبحر روم را یکی تلخ ودیکی خوش تا با یکدیکر
ملاقی کردند ومیان این دو اب بوده نی ز رویین ونه سنکین ونه اهنین بل که بفرمان

رب العالمین درمیان مردو حاجزیست که قطره اب تلخ با اب خوش نیامیزد وفزونی
از حد خود نجوید همچنانک حق سبحانه وتعالی از اهل بهشت طایفه برای تفرج اهل دوزخ
بیارند اهل نار واهل نور باهمدیگر ملاقی شوند اما بی حجابی مشهود بدرزخی همچو کوه
قاف الحکمة درمیان موجود باشد     اهل نار واهل نور امیخته     درمیانشان کوه قاف الحکمة
همچو درکان خاک و زر کرد اختلاط     درمیانشان صد بیابان و رباط     وصورت
برهم زدن این دو بحر چون برهم زدن امواج صلح وجنک است     از جسم تنک
این مردو صفت دریکجان جمع است وضد یکدیگر و لهو همیشه تلخان را بشیرینی کشد
وقتر شیرینی را بتلخی برد     تلخ وشیرین زین نظر ناید بدید     از در محسعا
قیبت دانید دید     چشم اخربین تواند دید راست     چشم اخربین غرورست و
خطاست     ای بسا شیرین که چون شکر بود     لیک زهر اندر شکر مضمر بود
لاجرم هرکه زیرک تر باشد     ببوی بشناسد ودیگری بچاشنی لب و دندان دریابد
دیگری ازخلش گلو بشناسد دیگری دراوان دفع فضلات داند ویکی دیگر در ایام
وشهور وانکه ناداتر در هنگام نشور     کرد مهندس مهلت اندر قعر کور
لابدان پیدا شود یوم النشور     مر نبات وشکری را درجهان مهلتی پیداست از دور
زمان سالهای فراوان باید تا از پرتو افتاب لعل درخشانی وتاب دریابد
باز تره در دو ماه اندر رسد     باز تا سالی کل احمر رسد     حکمت تقدیر ملک عزوجل
در اختلاف دوز اجل مراینه برتامل پوشیده نخواهد بود باید که مرمومنی را
از اعطای خود در اصغای این اسرار گوش سازی واب حیاتی که بکلمات رسانیدم
نوش سازی     اب حیوان خوان نخوان این را سخن     روح نو بین در تن حرف کهن
چون دانستی که نظام شیرین فریفته نباید شد کو شاید که تلخی کشد واز تلخی ظاهر
نیز نومید نباید شد که شاید که تو را بشیرینی کشد اکنون ای رفیق این نکتهٔ دقیق
نیز دریاب که قند در جایی کژدست ودر جایی دوا ودر مقامی دردست ودر مقامی
دوا در موضعی گزند جان ودر مکانی گزیده دو جهان     اب در غوره ترش باشد     ولیک
چون بانگوری رسد شیرین ونیک     بار در خم او شود تلخ وحرام     در مقام سرکه نعم الادام
قال قدس سره

یعنی حضرت خواجه علیه السلام تا در طریق بود کامی محو دست می داد وکامی شکر
وکامی محو بس دراوان محو از شکر استغفار میکرد ودر شکر از صحو کما قال علیه السلام
انه لیغان علی قلبی وانی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة     واین جمیع احوال
پیش از بقا بعد الفنا وتمکن در مقعد صدق کبریا ووصول بی اتصال وانفصال
بحضرت عندیت احدیت که واد افنوا بقوا هم ملوک فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
اشارتست بدان اگرچه حسنات ابرار است اما سیئات مقربین است
لاجرم حضرت خواجه از ان استغفار میکرد وحق سبحانه وتعالی از مغفرت ان
خبر داد که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر واین تفاوت مقامات واختلاف
درجات پیش از وصول است اما بعد از وصول وکشف تام ترجیح مقامی بر مقامی
دیگر نتوان کرد از انک توحید وقتی تمام میشود که سالک در بدایت از هرچه خلق
دیده بود وازان اعراض کرده وجه حق را دران مشاهده سازد وقبول کند پس
بیمارست احتما از اغیار باید چون واصل شد طبیب کشت اغیار در نظر او
مستهلک باشد ویار متجلی کردد تا کوید     انچه در پیش خلق اغیارست     پیش
دوست را که شناسد ان احوال     که بقید صور گرفتارست     پس چون فتح
که اشارتست بوصول بی اتصال وانفصال بحضرت عندیت احدیت حاصل
گناه متقدم که نظر کردنست بمقامات ودرجات عالیه در عروج وگناه متاخر که رجوع
است از همان منازل ومقامات بعالم شهادت بسفر ثالث از برای رسانیدن
ناقصان وقلاوزی ایشان بحضرت حق در سفر رابع همه مغفور باشد وزیان ندارد
کما قال قدس سره     کر ولی زهری خورد نوشی شود     ور خورد طالب سیه هوشی شود
دیگر میفرماید قدس سره     رب هب لی از سلیمان امدست     که مده غیر مرا این ملک
تو مکن با غیر من این لطف وجود     این حسد را مانند اما ان نبود     بیان تفسیر این ایت
انست که حضرت الهی جل ذکره از سلیمان علیه السلام خبر می دهد که گفت رب هب لی
ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی یعنی پروردگارا مرا ملکی کرامت کن که غیر من هیچ احدی ان

باوردراه است

دربرعاشقان

دست

ملک نباید و درین آیت شبهه وارد می شد که حسد بر انبیا رو آمنیت و این قول
ظاهرا مشابه به حسد است اکنون جناب مولوی در جواب میگوید که ارباب ایالت
و اصحاب جلالت می دانند که مملکت پروری و معدلت گستری امری عظیم و خطبی
جسیم است از آنکه پادشاه تا اول جوارح و اعضا و نفس و دل و حواس ظاهر و باطن
را که رعایای حقیقی اوست در قید فرمان شرع نکشد حق پادشاهی عام و تمام نتواند
نمود چه آن نیابت و خلافت حق است و تلو نبوت و از آن معظم تر کاری نیست چنانک
خواجه علیه السلام فرموده ان افضل عباد الله عند الله تعالی منزلة یوم القیامة امام
عادل رفیق یعنی فاضلترین بندگان در حضرت باری از روی منزلت در روز
قیامت سلطان عادل مهربان است و حق تعالی طاعت پادشاه عادل را با طاعت خویش
و طاعت رسول در یک سلک کشید که اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و این سلطنت
خاص همه کس را حاصل است و داد آن بواجبی دادن مرز همت همگنان لازم
چنانک خواجه علیه السلام میفرماید کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته یعنی شما شبانان قوم
خویش و آنچه با شبانان رعیت خود وید و هر آینه روز قیامت شما را از امور رعیت و
صلاح و فساد کار ایشان سوال کنند تا حدی که اگر یکی مجرد باشد که هیچ او زیرده
در تحت طاعت و قید متابعت او نبود اعضا و جوارح او رعیت او باشند و از اعضا
و جوارح سوال کنند که چشم را که از برای مطالعه آیات کمال و مشاهده غرایب
جمال ما بود چرا از سر غفلت و شهوت بر اغیار انداختی و گوش را که درج جواهر
کلمات و صدف لآلی اسرار ما بود چرا محل استقرار هذیانات ساختی و زبان را
که آلت ثنا و عذوبت ذکر روح افزای ما بود چرا با لاطایل جاری داشتی و دل را که هزار
جان است و جای ماست و خانه جان را که بجا رحد وقف هوای ماست چرا منزل
هر کس و خانه هوا و هوس بنده ای و نگفتی   خانه جان بجا و حد وقف غم تو کرده ام
حد و فاهمین بود ناز و چه بی تو بی   مگر که محاسبت و معاتبت این یک کس که
جز اعضا و جوارح رعیت ندارد چه صعب کاری و چه دشوار حالی خواهد بود حالی هر چند
رعیت بیشتر از عهده بیرون آمدن صعب تر از سبحان قیاس کن که آنک غالبی زیر فرمان او
باشند و جهانی در حیز طاعت او بود حال او در رعایت جانب رعایا و جواب او

وقت

وقت ملامات خالق را با چه دشوار خواهد بود لاجرم سلیمان علیه السلام را او
جنت مشاهده کمال صعوبت مملکت داری شفقت و مرحمت بر دیگران
واین جان کوفت و این بار وی که خود برداشت بر دیگری روا نداشت
چنانک ارباب ذوق تسلیم را الخط لا یمنع لا حد سبنی از نی مسی است کافال
قدس سره   مکه لا یمنع میخوان بخان   سر من بعدی زبخل و مدان ∴
ملک اندر ملک و بیداد خطر   مو بمو ملک جهان بیم سر   تم سر ناسر سر ناسر دینی
امتحانی هست ما را مثل آن   پس سلیمان هستی با که او   بلکه زدوزین مسند اسرار آن مکه تو
با وجود علو همت و کمال قدرت در مشاهده صافنات   و تمت نماز دیگر
از دست داده بود و شخص حسن بلقیس در افتاده   با چنان قوت که او را بوده
موج آن ملکش نبرد و می بست دم   چون بر و دست زین اندوه کرد بر همه شاهان عالم رحم کرد
و طره تو تعلقی می گرفت که این ملک عظیم را که رعایت حق او خطبی
جسیم است بکسی بده که قدر و تر او نی باشد از وی کمال درجه رسالت
و جلال مرتبه جلالت و بکمال قوت عصمت و شرف علو همت که من بعد منت
آنچنان کسی است اما اگر بدین کمالات آراسته باشد او را با من جنس است
و بعدیت از روی رتبه کمال نسبت با وجود کمالات شرف تنبیهات که مراد آن
تشریف از زانی داشتی متنبه سازد آنکس را که ملک بدو خواهی داد که یکی از آن
تنبیهات آنست که چون بر زبان من کلام کبریا جاری گشت که و علمنا منطق
الطیر و اوتینا من کل شیء در آن حالت که من با لشکر عظیم و عدد تمام در
حوالی بلاد شام قطع وادی نمله میکردم ملک آن مور جان را که یکبار باری
که نام منذره است و در روایت دیگر طاخیه ران و اشتی که قوم خود در اکنیت
مساکن خود در آیید تا سلیمان و جنود او شما را نکنند در حیا ببیند تا ایشان ندا
شما را زیر پای نکوبند و بالهام و مهستو او سخن من بر خاطر آمد که مور حمه
رعیت خود تا این غایت مینمود و من که سلطنت بغایت و مملکت بی نهایت
از فضل حق یافته ام وای اگر در عهد ادیکی رعیت از مورچه کمتر باشم و از قول او
حنین حسرت زدم که فتبسم ضاحکا من قولها بعد از آن توفیق معدلت

وشکر نعمت طلبیدم که رب اوزعنی ان اشکر نعمتک التی انعمت علی وعلی والدی
وان اعمل صالحا ترضیه یعنی بار خدایا الهام ده و توفیق خود رفیق من کردان
تا شکر نعمتهای تو بگذارم که بر من ارزانی داشته و هم شکر نعمتهای بجای آرم
که در حق پدر و مادر من عطا فرموده و روزی کن تا کاری کنم که پسندیده تو
باشد چه این سخن بر من روشنست که بی عنایات حق و لطفهای حق کسی
کو ملک باشد سیاهستش ورق پس بحکم این مقدمات ملک اگرچه در نظر ظاهر
محض زحمت و آفتست اما خداوند ملک می داند که در پادشاهی کسی چند سر
آفتست و ازین جهت سلیمان علیه السلام تشفیع کرد و گفت این ملک و لوا
با کالی ده که دادی سر مرا هر که بدهی و بخشی از کرم او سلیمانست و انکس هم
او باشد بعدی او باشد منی خود منی چه بود و منم بی مدعی از آنکه آدمی عبارت
از صفات اوست نه ازین گوشت و استخوان و پوست در شرح این سرّ فی
از آن جهت بسط کردم که حضرت مولوی شرح این را نیفی داشته است چنانکه
میفرماید شرح این کوته کنم کفش کیک من باز میگردم بقصه مرد و زن
الحمد لله ولی التوفیق قال قدس سره
در بدایت داستان شبه بتقدیم رسیده بود که عرب عبارت از عقل است
و جفت او عبارت از نفس اکنون حضرت مولوی تصریح بدان معنی میکند که
ماجرای مرد و زن افتاد نقل آن مثال نفس خود میدان و عقل
وان عقل و نفس که پا بسته نیک و بد اند درین خاکدان سرای در جنگ و ماجرا اند
نفس چنانکه زن خوب خانه خواهد و آب عزت و جاه و عظمت در دستگاه طلب
میکند و در طلب انجاح مطالب و اسعاف مآرب خویش گاه خاکی و خاکساری
کند و گاه عظمت و سروری جوید عقل خود زین فکرها آگاه نیست
در دماغش جز غم الله نیست باز میفرماید که هرچند مراد از ایراد صورت
قصها ایماء بمعنی و اشارت بخصهاست اما تمامی صورت قصه می باید شنید زانکه
از آنک صورت را در طریق اظهار معنی اثرهاست و شرح صور در از خیالی و
معانی اثرهاست بیان معنوی وانی نیست چنانکه در باب ایمان سبب قواد و

واعمال

واعمال مجرد اعتقاد کافی نیست که محبت ملکوت و معنی صورت
صوم و عبادت نیست هدیهای دوستان باهمدگر نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیها بر محبتهای مضمر در خفا زیرا که احسان ظاهر
باشاهد محب باطل است و شاهد گاه راست باشد و گاهی دروغ
چنانکه اظهار دستی گاه از پی بود و گاه از دروغ و اظهار دستی از دروغ چون طاعات
ریاییان فروغ است اما تا خس بطر بنور الله نیست او کژی و راستی شان
ظاهرا آگاه نیست باری این مرده ما را بخواست ما شناسیم آن نشان کرامات
اگر کسی را نظر بملکی نور الهی بود و استدلال محبت از اسباب کی تواند کرد چنانکه
از قرابت استدلال محبت کند و اگرچه صورت و معنی را باهمدگر تشکی است
اما در درجه قرب و بعد نسبت با یکدیگر متفاوت اند چنانکه نضارت بوستان
دلالت بر آب روان میکند اگرچه از روی ماهیت از همدگر بعدی دارند که
درخت نباتست و آب جماد و آن مرکبست و این بسیط
ترک ماهیات و خاصیات کو شرح کن احوال آن دو ماه ماه دو قال قدس سره
مرد گفت ای نکو رای گفت رایت و غا برافراشتم و تیغ خلاف در غلاف کذاشتم بعد ازین
هرچه گویی فرمان برم و عصمت و منفعت خویش نکرم بحکم حبک الشی یعمی و یصم
در وجود تو شوم من منعدم زن گفت نمی دانم که مراعات وی بسر
منت یا واسطه کشف سر منت عرب سوگند گشود و باشان این حالات
وهاب بازگرد و گفت بحق خدایی که عالم سر و خفی است و از خاک پیش
آفریند آدم صفی است و بدان قادری که هرچه در الواح و ارواح بود در سر
گرد قالب انسانی وانمود و آدم را بتعلیم اسما نواخت و علم خلافت او بر
سر عالمیان افراخت تا ابد هرچه بود او پیش پیش
درس کرد از علم الاسمای خویش تا ملایکه حیران مدرس او گشتند و قدسی
دیگر را از تعدیل و باتند که سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا وان گشاده
که ایشان را از آدم در دبی بود و در گشاد اسما نا دوست نداده بود

در فضای چهار صفهٔ آن پاک جان سبک آمد عرصهٔ هفت آسمان زیرا که سقف باطن
انسان را نهایت نیست چنانکه در احادیث قدسیه آمده است که لا یسعنی ارضی
ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن التقی الوادع یعنی در بالا و پست و
آسمان و زمین و عرش و کرسی نمی‌گنجم ولکن در دل بندهٔ مؤمن پرهیزکار
پاکیزه روزگار که علم محبت من افراشته و کونین را فرو گذاشته باشد می‌گنجم
بنده هر که را بهشت رضای من و جنت لقای من باید و آرزو آید تا در میان
این چنین بندگان درآید با طمع بر مرام خویش باید که فادخلی فی عبادی
وادخلی جنتی گفت ادخلی فی عبادی المتقی جنة من رؤیتی یا تشنگی دیرگه
آن بندگان که بواسطهٔ فراموشی ما سوی پیوسته به ذکر حق پیوسته‌اند آن طایفه
اند که بحکم انا جلیس من ذکرنی سعادت مجلس کبریا یافته‌اند و از آن قوم
که هرگز شقاوت گرد سراپردهٔ جلالت حضرت انسان نگردد چنانکه
خواجه علیه السلام میفرماید هم القوم لا یشقی جلیسهم ساکنان کرهٔ خاک و تیمان
صوامع افلاک بلکه از حضیض قدس تا اوج عرش در تماشای وسعت باطن
انسان سرگشته و حیران اند عرش با آن نور با پهنای خویش ؛
چون بدید آن را برفت از جای خویش خود نبود کی عرش کی گنجایش باشد کی بدید ؛
یک صورت گیست چون معنی رسید لاجرم ملائکه مقربین در خطاب خلیفه
حضرت رب العالمین می‌گفتند که پیش از این تخم محبت و مودت زمین نمی
کاشتیم و تعلق ذات نورانی خویش را با آن جرم ظلمانی غریب می‌داشتیم
او ماه آن الف از نوی تو بود زانکه همت را زمین بد تار و بود
گویا از حال جان ما از روح پاک تو یافتند پیش از تو نور آن معنی بر جان ما
می‌تافتند در زمین بودیم و غافل از زمین غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون بسوز فرمود ما را از آن مقام تلخ شد ما را از آن تحویل کام یعنی چون
حکم الهی و فرمان پادشاهی در رسید که انی جاعل فی الارض خلیفة و ما را از صحن
خاک بسیط افلاک اشتغال واجب گشت از محبت و موانست زمین در خطاب
حضرت رب العالمین می‌گفتیم اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح

نسبح بحمدک نورانی تسبیح و این تهلیل را می‌فروشی بهر قال و قیل را
حضرت الهی بحکم سبقت رحمتی غضبی بساط مرحمت بگسترانید و فرمود از راه
نشاط و طریق انبساط و هر چه بخاطر شما خطور کند بگویید که کوچ علم ما بر بادی
منزل سپنج شوق و همانکه طفل بیگانه در تمام تا ربا بدر هر بیان خویش سلوک کند
تمام پسر با من همان طریقه سلوک دارد بی‌درویش از آن مرحمت و الطاف مشاهده
کنند صد پدر صد مادر اندر حلم ما هر نفس زاید در افتد در فنا ؛
حلم ایشان کف بحر حلم ماست کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گفتم مثل این در این صدف نیست الا کف کف کف کف
شیخ ابو الغنائم کمال الدین عبد الرزاق قاسانی قدس سره در شرح مصطلحات
در بیان حکم مسکوت عنها آورده است که روزی خواجه علیه السلام در بعضی
کوچهای مدینه با جمعی از یاران می‌رفتند ضعیفه خواجه را علیه السلام بخانه خود
استدعا کرد خواجه اجابت فرمودند و در آمدند در خانه آتشی افروخته بود و طفل
او در حوالی آن آتش نشسته از حضرت خواجه سوال کرد که یا رسول الله خداوند
تعالی بر بندگان خود رحیم‌تر باشد یا من بر فرزندان خود حضرت خواجه فرمودند
خداوند تعالی رحیم‌تر است زیرا که ارحم الراحمین است آن ضعیفه گفت یا رسول الله
با این رحمت ناقص خویش روا نمی‌دارم که فرزند آن خود را در این آتش اندازم
حضرت الهی که ارحم الراحمین است چگونه روا دارد که بندگان خویش را در آتش
اندازد راوی میگوید حضرت خواجه علیه السلام بگریست و گفت کذا اوحی الله
الی شوهر در مراعات زن میگوید حق آن دریای رحمت که رحمتهای اولین و آخرین
در جنب او کمتر از قطره است که مقالات من امتحانی نیست و مراعات من
سر و پای من [illegible] سر بپوشانید تا بدیدار درم اگر کنی تو ما هر چه بردی ما در م
دل بپوشان تا بدید آید دلم تا قبول آرم هر آنچه قابلم چون کنم در دست من چه جان
و دگر تا جان من چه کار داشت قال قدس سره
زن گفت آفتابی است تابان از مشرق
بغداد تافته و عالمی از فیض انوار او روشنایی یافته حضرت رحمانی

وخلیفه کرد کار اوست و در هنگام خزان او الزمان سرمایه ی بهار اوست
پیوند ان شه موجب شاهی است خاک در به استانه او توتیا دیده آگاهی است
دوستی مقبلان چون کیمیاست چون نظر شان کیمیای خود کی است
چشم احمد بر ابو بکری زده او ز یک تصدیق صدیق آمده شو بر گفت من گدا
روالی شه چون شوم و بی سبب باشه بران حضرت یگانه چون روح و بی سیلی
بران استانه که قبله راستان است باد هست و بی عدت و لی انی انتظام هیچ
کار نیست و این معنی اشنا و بیگانه را معلوم هست و عاشق و دیوانه المنوم
چنانکه مجنون شنید که لیلی را بر شتی عارض شده است گفت
لیتنی کنت طبیبا حاذقا گفت التمشی نحو لیلی سابقا نیست چون وسیلت
وبهانه معالی استانه آن یگانه نمی توان رسید کاشکی طبیب حاذق بودمی تا بی تحاشی راه ان درگاه
پیمودمی و هو قوله یقولون لیلی بالعراق علیله فیا لیتنی کنت مداویا حضرت
باری تعالی از ان جهت امر قل تعالوا فرستاد تا وسیله التجا بارگاه عظمت
و کبریا بود که هر کرا خواند اگر چه وسیله سر اید بر انند گفت کرم کریمان موقوف
الت نیست اما هر نجی که واقف ان حالت نیست بلکه وسایل ایکین سایل بوسیله
زانک الت و عوب است و هستی است کار در بی التی و پستی است
عب گفت بساز بی سازی پرداختن و نیستی و مفلسی را شعار خود ساختن
در حضرت کریمان بس مرغوب و دوستی نهایت خوب است اما و خوبی
نیستی را بغیر قیل و قال مصدق مقال بباید گفت مصدق ترک بود و نابود
و مصداق حال روی بقبله مقصود آوردن قال قدس سره

زن گفت اگر چه از حد به حاده نیست سبوی آب باران داریم برسم هدیه بر آن حضرت
برسان و اعلام کن که ما را غیر ازین اسباب نیست و در مفازه به ازین آب
نیست که خزینه ش پر شایع فاخرست این چنین آبش نباشد نادرست
زن بر آن هدیه بسی از تفاخر داشت و مرد از شادی سر بر آسمان می افراشت
زیرا که از شیرینی آب دجله غافل بودند و از لذت عذب فرات و انهار خانگ ما

نیز

تا نیز خواهم که کوزه بدن را تا چند قطره از اب شور ادراکات که از پنج لوله
حواس در رو ریخته ام هدیه بحضرت سلطان برم و گویم
ای خدا داننی فهم و کوزه مرا در پذیر از فضل الله اشتری زیرا که عیب و هنر
مرا دانسته و دیده و بدان همه عیبها بحکم ان الله اشتری خریده و حکم تزیغت
عرایض ست که بعنی که مشتری بدان رضا داده باشد رد کردن روا نیست
و او نی معنی غافلیم که از ان حضرت هر لحظه عتاب آمیز در می رسد که کل ما من
مولود الا ولد یولد علی الفطرة السلیمة و بر مقتضای فطرة الله التی فطر
الناس علیها این کوزه چون شراب صافی بود تو مامور بوده بودیم که از الایش
اب بحس و نفوذ کلابها از پنج لوله حس این کوزه را نگاه داریم که غضوا ابصارکم
ولا تمدن عینک و فرمان نافذ رانده بودم که سد این حواس بهار عیب درونی
که تا از شهادت بوی ره نیابد و این کوزه قابل آن بود که اگر لولهای حواس او را
بستی متعذب سوی بحر زاخر معانی و حقایق می یافت و حضرت سلطان را تحفه
لایق می بود چون کوزه قلب را از الایش سلیم نداشتی و لکن تحفه حضرت
ما را چنین کوزه نمی شاید که یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب
سلیم و اگر میخواهی که این کوزه تحفه ان حضرت را شاید از فم جهانش بیرون
ار تا بفیض فضل الهی بی نهایت گردد آنگه بعد از آن پر شود از کوزه تو
صد جهان لولها بر بند و بر دار تن ز خم گفت غضوا عن هوا ابصارکم
بعد از تضییق محاذی شیطان و هوا و بر بستن لولهای اوکلاته تا سوی
رو بر سلطان و کار و بار من حتی یجری تحتها الانهار پیش ز
امتحن حسها و ادراکات ما قطره باشد در ان بحر صفا قال قدس سره
مرد گفت این سبو بر بند و در نمد بدوز کاین هدیه
نادره افاق است و حرز حیات و سرمایه اذواق است اوی
هر سبعی که خبر بداده از اب زلال متعار شود و اوده هر سال ای راغب
کشف انوار و دقایق و ای طالب بحر زخار حقایق تا از چشمه شور نفس و
هوا و شیطان نجات نیابی راه شط و جیحون و فرات اعنی بر تو تجلیات

اسما وصفات وذات بیابی   ای تو بار بسته ازین فانی رباط   توجه داینی
بجو سکر وانبساط   بعد ازان مرد عرب سبو برداشت وجهت بر آستان
بوسه خلیفه کجاست او بر سر سبو لرزان وزن او در پی سلم کویان
که نکه دار آب ما را از حادثات   باد بر آن کوه بدان دریاد شان خوده
باشد که هر آب کوثر است   قطعه زین بیت کاصل کوهر است باری عنایت
بادی بر گران باری مرد و گریه و زاری زن بخشود تا سالم از آفات راه آب را بدرگاه
خلافت پناه رسانند   دید درگاهی پر از انعامها   اهل حاجت گسترید دامها
اصحاب درجات وارباب حاجات واردان درگاه عظمت پناه خلافت شناهی گرد
که نوائب الامانی و امال و نبات دولت و اقبال رسیده اند و سحاب متتابع
الانتظار بر مفارق لب تشنگان دود کار جی با دیده عرب چون بسطت مکان
و رفعت شان و فسحت فضا و نزهت فنای درگاه خلافت پناه آن شاه
اخص الله معاینه بدید کفت   خان نایب رحمان خلیفه   که آمرش
وابود افلاک طالع   چو سطح آسمان در اوج رفعت   معلا باد مامون
از وقایع   وار هر در در جواب سائل نعم او ازو را و بانگ نعم می شنیدی
کفت کفت   ای ذی سر یزدنت کند بایل حقیر   وی زمر [illegible] سائل نعم
و [illegible] نوالت [illegible] از عرق ابر و بحر شرح جلالت برون [illegible] کم کمال [illegible]
سرخ   بانک می آید که ای طالب بیا   جود محتاج کدایانی چون کدا   ولهذا
میکوید خیالک کدا عاشق کرم کو نیست کرم کریم هم عاشق کدا است اگر کدا
را صبر بیشی بود کریم را بر در کدا باید آمدن واگر کریم را صبر بود کدا بر در او آید
اما صبر کدا کمال کدا است و صبر کریم نقصان او است   جو حق جوید و کدایان
وصعاف   همچو خوبان کآینه جویند صاف   روی خوبان را ز آینه زیبا شود   روی احسان
از کدا پیدا شود و لهذا خواجه را علیه السلام فرمان در رسید که واما السائل فلا تنهر یعنی ای خواجه
هر دو جهان   چون کدا آیینه جود است هان   دم بود بر روی آینه زیان
ذی کرمی که یکی جود بس کدایان بدید سازد و دیکر جود بس کدایان را بمن ابای احسان
و عطا پریر نوازد   پس کدایان آینه جود حق اند   و آنکه با حق اند جود مطلق اند

وانکه جز او

وانکه او جز این بود خود مرده است   او برین در نیست نقش پرده است   قال
قدس سره فرق میان آنکه درویش است بخدا و میان آنکه درویش است از خدا
و تشنه غیر ست نقش درویش سزاوار نان نیست و نقش سگ قابل استخوان
نی متن فتنه لقمه دارد او نی فتر صف   پیش نقش مرده کم نه طبق
مرغ خاکی است نه سیمرغ هوا و عاشق نانست نه مشتاق خدا شیفته عطا و
نوالست نه آشفته حسن و جمال مبتلای آثار اسما و صفاتست نه مستغرق
دریای محبت ذات و اگر نظر بالا کنی بدانی که عاشق فهم خویش است
و گرفتار وهم خویش زیرا که طایر وهم و خیال را در هوای هویت او مجال طیران
نیست و سمند عقل فعال را در فضای احدیت او امکان جولان نی متن
عاشق تصور بود و وهم خویشتنی   کی بود از عاشقان ذو المنن   درین مقالات ایما ست
بدانکه لا یحب الله غیر الله زیرا که چون مخلوق قرین نامخلوق شود آن مخلوق
اندر آن نامخلوق متلاشی شود سر لا یری الله غیر الله پدید آمد آوازه لا یذکر الله
غیر الله بر آمد متن شرح میخواهد بیان این سخن   لیک می ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنه کوته نظر   صد خیال بد در آرد در فکر   بر سماع راست هر کس چیر نیست
لقمه هر مرغکی انجیر نیست   خاصه مرغی مرده پوسیده   پر خیالی اعمی بی دیده
نقش ماهی را دریا و خاک برابر است و رنگ بعند [illegible] صابون و زاک مساوی
نقش صورت از غمگین نکاشتن رهاین غم نشود و از شادمان تصویر کردن خرم
نکردد متن صورتش غمگین و او فارغ از آن   صورتش خندان و او زان بی نشان
قال قدس سره متن امدن نقیبان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او
همچنانکه متوجهان حضرت رفیع الدرجات را بس از تجلی ذات بر تو تجلیات اسما و صفات در رسد
اعرابی چون بر در دار الخلافه رسید نقیبان خلیفه مستقبل اعرابی شدند و بس گلاب
لطف بر سر و جیبش زدند و بحکم کفی علمک عن المقال و کفی کرمک عن السوال
حاجت او را بی مقال دانستند و کفایت مهم او بی سوال التزام کردند اما طریقه معهود
را در پرسش و نوازش فرو نگذاشتند متن پس بدو گفتند یا وجه العرب از کجایی
چونی از راه و تعب مرد عرب از پرتو جمال و لطف مقال ایشان از درک مطمع و سوال

1

بدرجه ذوق و حال مرتقی شد **بوالع** بو بوی بسته آمد و بشکر او فتاد و گفت
ای دل آگاه شما آبینه جمال غای شاه و دیده ضیا بین شما بنظر بنور الله
این یکبهای نظر حسن وجود مرا او ساخته و بغیرت جمال خویش دیده هر کس را
صاحب نظر ساخته و بدیده فضل و افضال و طنطنه جود و نوال حضرت خلیفه
ذو الجلال چون با مشارق و مغارب آفاق رسیده بود من بی نوا با مید فضل
وعطا قطعهای فلوات کردیم و روی بدین حضرت رفیع الدرجات آوردیم
**متن** تا بدینجا بهر دینار آمدیم چون رسیدم مست دیدار آمدیم چنانکه
اعرابی آب از جاه کشید رو آب حیات در دیدار یوسف دید و موسی از برای
اقتباس نار روی بشجره آورد و ندای انی انا الله شنید و عیسی از دست
دشمنان جست و بکرسی‌تی بر آسمان حازم نشست تا از برای طعمه در دام
شتافت و سعادت جلوس بر ساعد شاه یافت **متن** دام آدم خوشه گندم شد
تا وجودش خوشه مرهم شده سلیمان از برای قوت بخریدن ماهی شتافته
و انگشترین کم شده را که سر مایه شاهی است باز یافته طفل با میدالطاف پدر در اکتساب
فضل و بعض رنج بی حد کشید تا کار بدر حد گنج حقایق و خزینه کشف اسرار دقایق
رسید عباس تا ز بهر کینی و نفع احمد واستن دین قلم در میدان حرب نهاده
اما در تقویت و بشتی دین او و فرزندانش تا قیامت داد و خلافت دادم لا جرم
عرب میگوید **متن** من بدین در طالب خبز آمدم صدر کشتم چون بدین دهلیز آمدم
مدتی آوردن آب را وسیله نان ساختم و چون رسیدم دل از هر دو بر داختم
آدم را محبت نان از بهشت بیرون کرده و مرا تمنای نان بسوی بهشت آورده
**متن** رستم از آب و ز نان همچو ملک بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان غیر جسم و غیر جان عاشقان فان قدس سره
در بیان آنکه عاشق و نیا بر مثال عاشق دیوار نیست که آفتاب بر روز ندو چهار
و جد نکند تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست در آسمان
چهارم لاجرم کل دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب با فتاب پیوست او محروم
ماند ابدا وصبر بینهم و بین ما یشتهون عاشق هزوار غذرع فراق در لین و کلا در

بلد

نیست و چون خزو با گل خویش بپیوست کار عاشق بغیر حسرت و ندامت نیست
شلیخی آوازی کریه شنید و از سبب گریستن بر سید ماتم زده گفت دوستی
داشتم که آرام جان بی خویش و مرهم جگر ریش من بود **نظم** دی بود و من بیدم
شد جهان بر من سیاه از ماتمش شیخ گفتا کر دلت بی خویش از بهست
این چه غم باشد سزایت بس ازین نیست دوستی دیگر گزین این بار تش
که نمیرد تا نمیری زار تش دوستی کز مرگ نقصان آورد دوستی او غم جان آورد
بجا که مثل عرب که میگوید اذا ازنیت فازنا بالحره و اذا سرقت فاسرق
الدرة **بیت** گر سر نهی بخاری باری بر آستانش و ز جان دهی بزاری باری
فدای جانش بعد از آنکه خار دوست نتوان داشت و از شوق شمع گلزار
را از دهت نتوان گذاشت آنکه از روی حزو را با گل سرشتگی و خار را با گل
دل بستگی است اما حزو را با گل و خار را با گل از وجهی یگانگی است و از وجهی
دیگر بیگانگی که اگر یگانگی صرف بودی مغلقت وصل باطل بودی **بیت**
چون تا رسوادان از بی دوستی اند بس چه پیوند ند شان چون یکتن اند سایه را
با مرغ دوستگی است اما صیاد سایه صیاد مرغ نیست **نظم** این سخن پایان ندارد ای غلام
روز بیگه شد حکایت کن تمام قال قدس سره **سپردن عرب سبو آب را بغلامان خلیفه**
عرب سبوی آب بنقیبان تا آن جناب می سپرد و میگفت آب شیرین است
و سبوی نو و رنگین **متن** خنده می آمد نقیبان را از آن لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر کرده بود اندر همه ارکان اثر زیراکه بحکم الناس
علی دین ملوکهم **متن** خوی شاهان در رعیت جا کند چرخ اخضر خاک را
خضرا کند شاه را بنابه چشمه دان و چشم را بمنزله لولها که آب چشم از آن
بهر طرفی روان باشد پس آبی که از لوله آید عین آن آبست کز چشمه زاید
**متن** زانکه سوسن است هر لوله بحوض خوض کن در معنی این حرف خوض
تا بدانی که جان بی وطن بر من را در اجزای تن چه اثرها ست و عقل خویش
نست را در آموختن تمیز و ادب چه هنرهاست و یقین شناسی که عشق بی
قرار و سکون اجزای آدمی را چه اثرها در سلسله جنون کشد و الحق محرر بجون

ازغمش

قطرات وسنگ ریزها را جگر نه گوهر و در مکنون کند **متن** هر هنر کاستا بدان مشهور شد
جان شاگردان بدان موصوف شد پیش فقیه فقه خوانند پیش اصولی اصول
پیش نحوی نحو دانند پیش حکیم معقول **متن** باز استاد که او محو رهست
جان شاگردش از و محو شهست زین همه انواع دانش روز مرگ
دانش فقر است ساز راه و برگ قال قدس سره **حکایت نحوی و کشتیبان با یکدیگر**
مردی بود عمر گرانمایه بضبط قواعد نحو صرف کرده
و روزگاری بر سر معرفت مثلاً ضرب بدآورده و همت در حل تنازع فعلین
و ضبط مسئله کحل کماشته و تمیز مفاعیل را در حال غایت فضل و کمال پنداشته
ولیکن جاشنی از مشارب ارباب حال نچشیده و جمال معرفت ایشان ندیده
و غیر ندیده روزی آن نحوی در کشتی نشسته بود و از فضولی فضل خویش بملاح
می نمود در بین حال از کشتیبان سوال کرد که **متن** هیچ چیز از نحو خوانده گفت لا
گفت نیمه عمر تو شد در فنا ملاح دل شکسته گشت ولیکن در ان ساعت نفس
خاموشی جاره ندید ناگاه باد کشتی را در گرداب افکند و از تلاطم امواج بحر
سواران کشتی را بیم غرق شد ملاح از نحوی پرسید که هیچ از علم آشنا آموخته
و از برای این چنین روز ذخیره از شناه اندوخته جواب داد که مرا با علم
سباحت آشنایی نیست **متن** گفت کل عمرت ای نحوی فناست
زانکه کشتی غرق این گردابهاست محو می باید نه نحو اینجا بدان
گر تو محوی بی خطر در آب ران آب دریا را خاصیت آنست که مرده را
بر سر نهد و زنده هیچ حیله از و نرهد لاجرم بحکم موتوا قبل ان تموتوا
مرده از اوصاف بشر می باید تا گوهر بحر صاف اسرارش بر سر نهد شاید
**متن** مرد نحوی را از آن در دوختیم تا شما را نحو محو آموختیم بیگانه زبان
و علامه جهان بودن مفید نیست زیرا که گفته اند **لمولفه** ای دل جهان و هر چه در وست
فانی است جاوید ملک نیستی و بی نشانی است هر سلطنت که منقطع و زوال پذیر
درو است فقر است آنکه سلطنت جاودانی است آنکس که یافت لذت وصل حبیب خویش
بر بوی دوست عادت او جان فشانی است آیینه دل را از زنگار نقش هستی



تازدوده بصلاحیت نپذیرد و تا آیینه دل سلیم نگردد و تحفه پادشاه قدیم را نشاید
که یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم تن تنی علم است و علم
جان جان علم و شایسته حضرت جانان جان فقر است نه تن بکمال **لافضل الدین خاقانی**
بشنو ای پیر پند خاقانی خاک فرق این جوان علم طلب تن علم است فقه و علم
تن است علم جان صوفی و جان علم طلب و اگر علم اولین و آخرین بدان حضرت خواهی برد
چون بنسبت قلت موسوم است که و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا در معرض
قبول نخواهد بود و بعینه بتحفه بردن مرد عرب سبوی آب را بجناب خلیفه می ماند
کما قال قدس سره **قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن** هدیه
**وان سبو را پر زر فرمودن** بنزد آن خلیفه سبوی اعرابی را پر زر ساختند و باصناف الطاف
بنواختند و تشریف خلعتهای خاص و اختصاص دادند و تا قیامت او و اولاد و فرزندانش
را از جهت نقد خلاص داد نه و مثال لانهم الاعشاش بران نهج و مثال صادر شد
که او را به کشتی نشانند و از راه دجله بمنزلش رسانند اعرابی چون در کشتی نشست
و دجله را دید و از آب عذب زلال او چشید از غرق عرق گشت و از سر
تعجب میگفت **متن** کای عجب لطف آن شه و هاب را و قبول حجت کو ستد آن
آب را چون پذیرفت از من آن دریا جود آن چنان نقد و غلط را زود زود
هر اینه در خزاین رحمت بی کلید علت کشادن و داد و عطایش از استحقاق
دادن قطره دریای اشتیاق و شمه از گلزار
مشکبار اخلاق او هست و دریای رحمت
حق را نهایت نیست و دجله خوبی او را
غایت نی همه عالم ز رزهیاکل علوی و ابرام
سفلی از عرش تا فرش و از خاک تا افلاک
که بعین خوبی و لطافت آراسته اند
و بانواع فضل و کمال پیراسته **متن**
قطره از دجله خوبی او ست کان نمی گنجد
ز بس زیر پوست سبوی این عالم از آن یک قطره مالامال و عاشق

دل سوخته تشنهٔ وصال زلال آری لب تشنگان بادیهٔ شوق او را درجات
متفاوت است بعضی بقدح حدق و ساغر محسوسات راضی باشند و بعضی
بسبوی عوالم مختلفه از کلیات و جزئیات قانع شوند و بعضی در تمنای خم تجلیات
اسما و صفات در مخاطبه ساقی باقی که خواجه از وطرح دهد که ابیت عند ربی
یطعمنی و یسقینی گویند شعر آن خم که زو می دختی در ساغرها بارها بنمای آن
خم را که ما داریم با او کارها  ای آنکه کار را می کشی هردم بدامن سوی ما دامان
ما را گیر و کش ما را بدان گلزارها  آنکس که از انعام سه قنطار زر دارد طمع
کی شاد گردد خاطرش از بخشش دینارها  سودای آن آرام جان تا در دلم دارد مکان
آزادم از سود و زیان بیزارم از بازارها  ای ساقی دریاکشان زان می حریفان را فشان
کز سینه شوید کینها وز سر برد پندارها  و بعضی هزار دریا بیکدم درکشند و
هنوز با لب تشنه هل من مزید گویند چنانکه از بعضی اسرار حضرت مولوی در تقریر
امثال این معانی آورده بودیم که میفرماید بیت بحر کم نه شد بتم کم نه لبم تشنه ام
من چه تشنکم ای خدا بازم مرا رهی  و این ضعیف نیز در کشف این سر لطیف
میگوید لمؤلفه تا خم و سبو می را میار ای ساقی مه وش که ما رندان لب تشنه
حریفانیم دریاکش  بیک جرعه نمی سنجیم دریاهای عالم را که می یابیم از آن ساقی
شراب باقی ای عشق جرعهٔ از آن شراب و صد هزار مستی و قطرهٔ از آن دریای
ناب و سرمایهٔ هستی بحکم کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف متن
گنج پنهان بود بس جوش کرد  خاک را سلطان اطلس پوش کرد  هرکه بعلم الیقین
دانست که منبع آن کجاست و بعین الیقین مشاهده کرد که حوض این قطره
از کدام دریاست و بحق الیقین شناخت که بقای عالم از آن قطره است و باقی
عوارض و معرض فناست بدست همت و سنگ غیرت بر سبوی عالم زده تا هر یکی
از آن رطل گران عالم ملکوت و ساکنان صوامع جبروت مصراع فریاد برآورد که سنگی و
سبوی که تماشا شکستن سبو بمنزلهٔ شکافتن کف دریا بود که آب پنهان از و معاینه شود و
آب سبو در جوی امینت وصل بدریا پیوست و دریاهان دریا بود که بود و
مصراع والبحر بحر علی ما کان فی القدم  لاجرم سبوی بدنا شکن و در خم عالم ریز

و هنگ

و هنگر برخم زن تا آبش بجوی عیب بیاید و همچنین شعر ایها العطشان فی وادی الهوا آمد
چون صوبان جانب دریا بیا  و اگر تحقیق کنی سبو و خم غرقهٔ دریا اند
بشکستن آب نه ریزد اما با دریا بیامیزد کما قال قدس سره متن
ای زغیرت بر سبو سنگی زده  وین سبو زاشکست کاملتر شده  خم شکسته
آب از و ناریخته  صد درستی زین شکست انگیخته  عجب که کاسهٔ شکسته
می نمی ریزد چگونه ریزد و اندکه بر کنار تمام بل که هر جزوی از اجزای شکسته
رنگی بیرنگی دریا گیرد  بیت کس کاندر نگار او فتد کم گردد اندر وی
من آن دریای بیرشور از نگ کمتر نمیدانم  سبو و خم شکستهٔ وجود موهوم بدل
وجود دریا کنند در بای موج متلاطم الامواج بحکم ثم قبضناه الینا قبضا یسیرا
هر جزوی را از اجزای این سکنان در کنار گرفته از بیگانگی بیگانگی آورد و از آن
نواختن هر جزوی را برقص در آورد کما قال قدس سره متن جزو جزو خم برقصست و بحال
عقل جزوی را نمود این محال  نه سبو پیدا درین حالت نه آب  خوش
ببین والله اعلم بالصواب  اگر چون شهباز پر فکرت باز تواند کرد بسعی اوج
فهم این معانی پرواز تواند کرد متن چون در معنی زنی بازت کنند پر فکرت
زن که شهبازت کنند  بشرط آنکه پر و بال تو از گل خواری گل آلوده و گران
نباشد متن تا نگلست و گوشت کمتر خوار از این  تا نمانی همچو گل اندر زمین
در گرسنگی سگی است و در سیری سرکشی و بد رگی متن آلت اشکار خود خر سگ مدان
کمتر انداز سگ را استخوان  زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود  کی سوی صید و
شکار خوش دود  چنانکه آن عرب بی نوا ای کشید و از گرسنگی دوید تا عاقبت
بدرگاه سلطان کریم رسید  پس در ضمن قصهٔ عرب این سر بین مدرج است
جهت شان ارباب حقیقت قصه کداری نیست متن هرچه گوید مرد عاشق بوی
عشق از دهانش می جهد در کوی عشق  گر بگوید کفر دارد بوی دین آید از بوی شکش
بوی یقین  رضا بکفر کفرست و گاهی حضرت خواجه مامورست بدین که
گوید لکم دینکم ولی دین و گاهی این حکم منسوخ بنص اقتلوا المشرکین و این صورت
رضا و اوی بر توبیخ و تنزیه مشتملست و سلوک طریق مشاهده در آن مبنی

بر صد هزار حکمت اما دیده ظاهربین را از اینها بهره نیست واگر چه مذهب آنست که هر کسی را جزم بر حقیقت ایمان خود می باید و انا مومن حقا گفتن واجب اما سلوک طریق کلام منصف در آیت انا او ایاکم لعلی هدی او فی ضلال مبین مبانی هذا در مصلحت اشت قول سبحانی ما اعظم شانی وکلام انا الحق باطل نیست اما شاید که حق را دیده خدابین باید این کلمات پیش اهل حقیقت قابل تاویل خوش تو گزاف وظاهر آن تیره واصل آن صاف متن گفت گر گزنده صدقی خاست ست اهل صاف آن تیره را راست نیست آن نقش را صافی و محقق و دان همچو دشنام لب معشوق دان گشته از دشنام نا مطلوب او خوش زبد عارض محبوب او از شکر گر شکل نانی می بری طعم قند آید نه نان چون نامی مزی اما لذت دشنام معشوق را چنانکه عاشق داند قند را در صورت نان ذایق شناسد مصراع صورت پرست غافل معنی چه داند آخر عرف من ذاق ولم یذق لم یعرف بتی که از زر خالص سازند صورت پرستان عامل را سرمایه کفر و ضلال است وعیارشناسان کامل را واسطه ثروت ومال ان یکی صورت را معبود خود سازد و نقد عمر گرانمایه در هوای صورت را ، زر دربازد واین یک صورت بت در آتش اندازد و بنقش عاریت نپردازد و چون صورت زایل گشت و نقشی که مانع حق بود مرتفع شد زر خالص را در تمهید قواعد ضرورات و تشیید مبانی مبرات صرف کند وبواسطه صورت نا ملایم دیده از زر خالص ندوزد وازبهر کینکی طعمی را نسوزد متن بت پرستی چون بمانی در صور صورتش بگذار و در معنی نگر مرد حجی همره حاجی طلب خواه هندو خواه ترک و یا عرب منگر اندر نقش و اندر رنگ او بنگر اندر عزم و در آهنگ او گر سیاهست او هم آهنگ توست تو سپیدش خوان که هم رنگ توست چون دانستی که پیش اهل معنی صورت را چندان اعتباری نیست بلکه حقیقت شناس را با اختلاف صورت کاری نیست نظر در صورت و مبانی از برای استدلال معانی است چنانکه صور مظاهر موجودات بحسب اختلاف طبقات و دوال تشعب اسما و صفات اند واسما و صفات واسطه ظهور کمال ذات والفاظ غیر مؤتلفه سبب تبین معانی مختلفه همچنان صور حکایات در مقالات ارباب

اشارات

اشارات از برای تنبیه بر لوایح انوار و اشارات باشتمام فوایح اسرار واز برای تطبیق انفس و آفاق واز بهر دریافتن حق در بن مردو بشابه آیات خلاقیت لاجرم باید که ناظر چشم بصیرت اقتصار بر ظاهر صورت قصه نکند واز صورت هر قصه مشتمل صد معنی طلبد ولهذا می فرماید قدس سره که متن حاش لله این حکایت نیست نقد ما و قسمت این خوش بیان زانکه صوفی با کر و فر بود هر چه آن ماضی است لا یذکر بود حیث انتهی ... جل ما یؤفک عنه من افک یعنی از قبول این مقال که حال ما با شیر و عرب و سبو و ملک را در خود مشابه کنیم باز گردانیده نمی شود مگر آنکس که در ازل و در علم قدیم از قبول حق باز داشته شده است یؤفک عنه من افک اقتباسی است از کلام رب العزة وضمیر عنه راجع است بقرآن یا برسول یعنی کافران قرآن را شعر و سحر و اساطیر الاولین گفتند و رسول را شاعر و ساحر و مجنون خواندند و قبول حق نکردند زیرا که ایشان در ازل و در علم قدیم الهی از ساحت صدق مصروف بودند لاجرم یؤفک عنه باز داشته و مصروف و مطرود می گردد از قرآن یا از رسول یا از هذا بر تقدیری که ضمیر راجع با تو عدوی باشد من افک آنکس که در سابق علم مصروف گشته است و شیخ عبدالله انصاری قدس سره بدین اشارت می کند که همه از آن ترسند که چه خواهد بود ومن از آن ترسم که چه بوده است پس مقرر شد که قبول حق موقوف بتقدیر ازل و توفیق حضرت لم یزل است آیات الوهیت و وحدانیت حضرت احدیت را در آفاق وانفس هر کس مشاهده نمی تواند کرد و هر چه در آفاق موجود است در انفس نمی تواند یافت مگر آنها که حضرت باعظمت الهی ایشان را بنماید که سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق یعنی خواهیم نمود ایشان را نشانهای خویش در آفاق و در انفس تا ایشان را حق متبین شود و تا ما ننماییم هیچ کس از اهل این مشاهده نکرده پس حضرت مولوی تنبیه می کند بر تغییر آنچ گفت که عرب و سبو و ملک و جمله ماییم و می گوید متن عقل را شو دان وزن این نفس وطمع این دو ظلمانی و منکر عقل شمع عرب وزن که در قصه مذکور بود معلوم شد که عبارت از عقل و نفس است و نیز گذشته بود که

سبوی آب دانشمان ماهیت و ملک روح ماهیت که در تصرف مملکت انسانی
نایب حضرت خداست و عقل شمع نورانی است و نفس منکر ظلمانی و اگر کسی
گوید که چون همه فروع از یک اصل آید و همه اجزا منشعب از یک کل ظلمت و انکار
و نورانیت و اقرار و بنا بر اختلافات از کجاست گوییم جز و کل حقیقی نیست
بلکه بحسب اعتبار و قرب هر یک و اندراج همه در تحت علم و قدرت حقیقة الحقایق
جز و کل گفته می آید و جزو بودن هر یک یعنی مختص است چنانکه اگر بدن کل را جزو
کل گوییم بعضی دیگر هست و اگر لطف را جزو لطف گوییم و آنکه قری را جزو
نغمهٔ بلبل گوییم همه بعضی دیگر و همچنان قیاس کن انتساب اسما و صفات را بذات
بی واسطه و انتساب تجلیات اسما و صفات را بواسطه اسما و صفات فیالها
قصه نه شرح طول **متن** کر شوم مشغول اشکال و جواب تنگ آید ازین تمام دا و ب
دیگر می فرماید که اگر تردد در حل اشکال صرف است صبر کن که صبر مفتاح الفرج است
و طریق احتما پیش گیر که الحمیة اصل الدواء و محب را هر چه ماسوای محبوب باشد
مضر است پس احتما از غیر پروردگار اختیار کن و لهذا در موضع دیگر میگوید
احتما ز اغیار باید نی زیار لاجرم چنانکه مریض بواسطه احتما قابل دادن مطبوخ
می گردد تو با احتما از اغیار قابل شنیدن اسرار یار گردی و لهذا می فرماید **متن**
احتما اصل دوا آمد یقین احتما کن قوت جانت ببین قابل این گفتها شو گوش وار
تا که از زر سازمت من گوشوار گوشوار که چه که کان زر شوی تا بماه و تا ثریا برشوی
بعد ازین می فرماید که خلایق که مظاهر حضرت خالق اند از وجهی متحد اند و از وجهی
مختلف مانند حروف مقطعات از یا تا الف یعنی از عالم شهادت تا حضرت احدیت
چنانکه در تقدیم و توقیف عاسرالحروف که در مقدمات مذکور است کشف این
اسرار بتقدیم رسیده است ثم قال قدس سره **متن** پس قیامت روز عرض اکبر است
عرض او خواهد که با زیب و فرست یعنی هر کس بضاعت مزجاة تجارت علم
و طاعات و مبرات عرض آن حضرت خواهیم کرد چنانکه عرب سبوی آب را در
حضرت خلیفه عرضه داشت و نقد اعمال خود بر محک امتحان خواهیم زد پس هر که را
نقد عمل در بوته اخلاص خالص شده باشد از محک تجربه نگریزد و در روز عرض اکبر اظهار

آرزو

آرزو و تجدید و از سر اعتماد گوید **بیت** خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که در و غش باشد و مخصوص که اعمال او از نحاس زر اندوده باشد
هر آینه از محک تجربه بگریزد و از شرمساری روز اکبر بپرهیزد کما قال قدس سره **متن**
هر که چون هندوی بد سودائی است روز عرضش نوبت رسوائی است چون ندارد
روی همچون آفتاب او نخواهد هر شبی همچون نقاب برگ یک گل چون ندارد خار او
شد بهاران دشمن اسرار او و آنکه سرتا پا گلست و سوسنست پس بهار او را دو چشم
روشن است اما خار بی معنی را خزان باید تا خویشتن همرنگ گلستان نماید
چون حسن دلبر آن و ننگ این و خوبی بی نظیر آن و ننگ این از خزان مستور گردد
خزان در نظر خار به از هزار بهار است **متن** باغبان هم داند آنرا در خزان
لیک دید یک به از دید جهان یعنی پرستنده خدا که بمنزله گلزار بهجت انگیز است
ممات خزان صورت عین حیات بهار طلعت است و بی روی کننده هوا که
بمنزله خار سر تیز است صورت حیات دنیا که او پوشش زشت و زیباست بهار
تازه و راحت بی اندازه باید **بیت** مرگ جاهل قیامت و حیات است و مرگ
عکس باید نظر کافر و چنانکه گلزار و خار را در ایام خزان هم باغبان شناسد
شیخ هوا و طالب خدا را پیش از یوم تبلی السرایر آنچنان ناظر داند که نظر بنور الله
است و از اسرار باطن هر کس آگاه خواجه علیه الرحمه را چون ربیع الاول از ربیع
ملاقات بعد و اوان ریختن شکوفه تن و در رسیدن میوه جان من بشر نی بحروف
صغیره بر تربه خود الجنة می گفت و چنین منقول که یکی از خوشه چینان خرمن
خواجه است از بجای می گفت اقتلونی یا ثقاتی ان فی موتی حیاتی ان از امی دانست
که **متن** چون شکوفه ریخت میوه سر کند چونکه تن بشکست جان سر برکند
میوه معنی و شکوفه صورتش آن شکوفه مژده میوه نعمتش نان ناشکسته
قوت روح نگردد و ادویه ناکوفته مرهم مجروح نشود لاجرم بی افنای ناسوت
در لاهوت هاله انوار ملکوت و مطالعه اسرار جبروت دست ندهد قال
قدس سره **بیان صفت پیر که پیر کدامست** ای حسام الحق ضیاء الدین مکرر
بگو دو کاغذ بر فزا در وصف پیر چون مرید صادق و طالب عاشق را که دست

ارادت بدامن اقتدای کاملی زده باشد از تفویض و تسلیم چاره نیست تا بغایتی
که گفته اند می باید که مرید در تحت تصرف پیر صاحب کمال مانند میت باشد
در دست غسال تا آب ریاضت و مجاهدات او هر کس را که تواند شستن و بمقام
شهادت تواند رسانیدن حضرت مولوی قدس سره در ابتدای بیان صفت
پیر از برای تنبیه برین معنی دلیلی بر صاحب شیخ ضیاء الدین حسام الدین رضی الله عنه خطاب
می کند والتماس می نماید که در خزاین اسرار بکشاید و یکدو ورق در وصف پیر سرای
که در مفتاح سعادتی که کلید رضای تو نمی گشاید و کار مفتاح صاحب ارادتی بموافقت
مراد تو بر نمی آید اگرچه زجاجه جسم لطیفت از پرتو تجلیات انوار الوهیت مصداق
الزجاجة کانها کوکب دری گشته و از غایت نازکی و صفا و آرزوی قرب و اتحاد
با مصباح که المصباح فی زجاجة سراج نازکت چون مصباح طاقت نفس هر کس ندارد
اما چون سر رشته دلها تو بی تلقین و اعلام وی تشریف و انعام تو هیچ کام بر
نیاید متن گرچه مصباح و زجاجت گشته ای لیک سرخیل دلی سرگشته ای چون سر رشته
بدست و کام تست درهای عقد دل را انعام تست بعد از آنکه تفویض و تسلیم
در حضرت پیر معتبر باید متن پیر تابستان و خلقان تیرماه خلق مانند شب اند و پیر ماه
یعنی درخت وجود ایشان اگرچه قابل میوه دادن کمال معرفت ربانی است
و این درخت را اصل در اراضی ابدان مرکوز است و فرع او تا عرش حضرت رحمان
رسیده که اصلها ثابت و فرعها فی السماء اما چون تابش آفتاب تابستانی می باید
تابستان و درختان را میوه در رسد همچنین میوه کمال معرفت بر درختان وجود این
در هوای تیرماه شریعت بی تابش آفتاب همت پیر تابستان صفت پخته نمی
شود و لهذا می گوید متن پیر تابستان و خلقان تیرماه و دیگر اشارتی می نماید
بدان معنی که ارباب کمال گفته اند هرچند دیده منور باشد و بصر صاحب نظر
بود اما ابصار را شرط ابصار وجود انوار است تا اشعه آفتاب تابان یا انوار ماه
و کواکب درخشان یا شعله سراج و نیران نباشد دیده را امکان دیدن نبود لاجرم عقل
هرچند دراک باشد و نظر بصیرت صاحب ادراک بود در مصادفه اسرار و حقایق
و حقایق انوار فردانیت و در کشف صحف نورانی و ظلمانی از وصایای ورای [illegible]

تا سوختی سبحات آن جمال در حالت تلاقی بلا ریب و تعلیم انبیا که آفتاب تابان ملت
اند و اشارت و تنبیه اولیا که ماه درخشان امت اند و ارشاد ارباب رشاد و اعانت
اهل سداد که بمنزله کواکب ثواقب و سراج و نیران سنت اند و از شریعت و
طریقت اند احتیاج خواهد بود بنی خلق را که در ظلمات ضلالت سنت مثال
هدایت مبتلا اند از ماه تابان ولی کامل و پیر مکمل که پیر نباشد و لهذا متن کرده ام بحث
کو ز حق پیرست نه از نام پیر او چنان پیر بیست کش آغاز نیست
ماهیان در تنیم اسرار هست چند قرن بی تردد شده عمر کهن خاصه آن عمری که
باشد من لدن سالک راه حق و طالب حق جمال مطلق را بی خلاف و ز بی اعتماد
دانا و بدرقه بی بینا را چه حد که بزنگاه و جلال حق باز در حریم حرم وصال جهت
می دهد زیرا که روی ظاهر کعبه صورت را دلیلی راه شناس می توان آورد تا
روند آن راه هم قدر شناس دارد و هم دیده بینا و هم مسافت معین است و راه
پیدا آنجا که طریق کعبه حقیقی است که چندین هزار سلاطین با عظمت و جلالت
از اصحاب نبوت و رسالت در آن راه قدم صدق نهاده اند و جان و دل سلوک آن
راه داده با وجود آن نه پی پای پیداست و نه قدمی نشان هویدا سالک که ابتدا نه قدم
این راه دارد و نه بدرقه از منازل و مراحلش آگاه هر آینه بیابانی چنین بی پایان
از سر تخمین و قیاس بی بدرقه و دلیلی راه شناس نتواند رفت و لهذا مولوی
قدس سره متن هر که او بی پیر این سفر هست بس با آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته ای بی قلاوز اندر آن آشفته ای پس رهی را که ندیدستی تو هیچ
میان مرو تنها ز رهبر سر مپیچ گر نباشد سایه پیر ای فضول پس ترا سرگشته دارد
بانگ غول غولت از ره افکند اندر گزند از تو داهی تر درین ره بس بدید
چنانکه غول در راه صورت و سعد آفاق قطاع الطریق بسیار اند
و بی بدرقه سلامت بمنزل اقامت رسیدن مشکل است در راه
حقیقت نیز رهزن [illegible] زین للناس حب الشهوات
من النساء والبنین الایة و نفس و هوا و اضداد
السوء و شیاطین جمله راه زنان اند لاجرم راه یقین

ی بدرقه صاحب ولایتی نتوان رفت و جز نفس اماره را همیشه مبتلا لذات جسمانی
و مشتهیات نفسانی است و لهذا میفرماید قدس سره **متن** کردن صبر کبر و سوزن را کش
سوزن با فاقاوره وانان ضرش همین مثل ضرر او دست از و بدار ز انکه عشق
بدلان فرعنهای علف طوطی اطرف تیر تلف ساز و او شت سوزن سبزه زار واکر
نعرف با مه عنان او فرو کذاری و دست از مارکشیده بداری در تنگنای علف ضعد راه دف
تیر تلف سازد و هزار فرزند را در آتش هلاکت بگدازد و چنانکه در فارسی میفرماید **شعر**
حرور دن کشت فرد کثر روی آغاز کرد راه را کرد و رفت آن طرفی که کجاست آن
طرفی که کجاست امن و آمان از کجاست غره بسی میشود کر کاسیه در رفقاست واکر
ترا در ابتدای سلوک راه صواب مشتبه شود بحکم شاورهم وخالفوهن با نفس خویش مشورت
کن و خلاف آن کن و عصیان او را عین اطاعت فرمان شناس و بحکم ولاتتبع الهوی فیضلک
عن سبیل الله با هوای نفس خود همراه مباش و یک لحظه غافل از ما بعث بر آگاه مباش
کما قال قدس سره **متن** با هوا و آرزو کم باش دوست چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را بشکند اندر جهان هیچ چیزی همچو سایه همرهان قال قدس سره — شکند

**وصیت کردن پیغامبر علیه السلام مر علی را رضی الله عنه که چون هر کسی بنوعی طاعتی تقرب جوید**

بحضرت حق تو تقرب جوی بصحبت بنده عاقل و خاص تا از بد نامیش قدم بل شی
در وصایا مسطور است که حضرت خواجه علیه السلام امیر المومنین علی را رضی الله
عنه که اسد الله واسطه عالم و مقتدای اولیای بنی آدم است وصیت
کرد که ای رفیق هدم و شفیق محرم و جلیس صادق و انیس موافق که بحکم
خدمت سالها در اراضی دل می کاشتی و هر لحظه از شجر صحبت بر خوردار می داشتی
و جمال اسرار غیب بچشم معنی می دیدی و از جانشین شراب و یستقی بقدح صدق
از دست ساقی باقی اسم و صفت می چشیدی چون جرعه مذاق فراق تلخی
و درد الم اشتیاق بکشی وقت چنان شد که هر کس بنوعی طاعت تقرب جوید در
سلوک طریق مرضات من سو بد تو تقرب بصحبت بنده عاقل جوی و خود را با
انقیاد و تسلیم بر کاملی مبنی تا در درجات قربت از همه پیش باشی و در مقامات طاعت
از همه پیش کردی چنانکه میفرماید قدس سره **متن** یا علی از جمله طاعات راه

بر کشیدن تو سایه خاص اله هر کسی در طاعتی بگریختند خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایه عاقل گریز تا رهی زان دشمن پنهان ستیز از همه طاعات اینت بهترست
سبق یابی بر هر آن سابق که هست و چون بر مجاهدات شاید است دست نمی دهد
و بر مناسبات شاید موافق فوائد دوری فی ما یار چنانچه شرط اتباع اهل کمالست
کاملیت بین بدین الفعال طریق تسلیم و تفویض را فرو مگذار **متن**
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو همچو موسی زیر حکم خضر رو صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق
تا نگوید خضر رو هذا فراق اعتراض بر شکستن کشتی مکن که صد درستی در آن شکستن
مدرج است و از کشتن طفل در وهم مشو که هزار حیات تازه در آن قتل مضمر است
حضرت آلهی صفا دست انبیا را تشریف ید الله فوق ایدیهم داده است لاجرم
دست ایشان دست قدرت اوست **متن** دست حق میرانش زنده اش کند
چه بود جان پاینده اش کند و اگر کسی ناگاه این را وای بر آنکه بدیده باشد
آن پیر بهمن هست و چون دولت پیران بود **متن** دست پیر از غایبان کوتاه نیست
دست او جز قبضه الله نیست عاشقان را چون جان خلعت دهند ش پنهان
چه نعمتها نهند کسی که ایشان لم خصت بسته باشد و بکر ست و آنکه
بیرون در فتنه دیگر در هر آینه ارباب الباب و اصحاب آداب را ظاهر و پیدا
و روشن و هویداست که مقصود از وصیت رسول رب العالمین حضرت امیر المومنین
را ارشاد دیگرانست تا بیان احتیاج حضرت مرتضی با تباع تا قلی دیگر چه همه کاملان را
اتباع او واجب است و انقیاد او لازم از آنکه ذات مطهر او عقل مجسم است و رای
او راهنمای عقلاء عالم در مدینه علم است کان دانش و کوه حلم است نور چراغ عقل
کل است آدب لموز مکتب علمنی ربی است بینای انوار ارنی الاشیاء کما هی است
دانای اسرار باطن است محرم خلوتخانه لی مع الله است محرم کعبه درگاه اله
است پس درین وصیت زیاده مبالغه است در احتیاج طالب بصحبت عاقل
و تسلیم نفس و رضا دادن بر احکام او و منقاد بودن در مجاری تصرف او
زیرا که بحکم قول سوی که الناس معادن کمعادن الذهب و الفضة وجود
آدمی معدن آهنی است که آینه جمال نمای حضرت عزت بوده را تمام راست

وان دل است شش از تصفیه کما اشیر الیه بقوله او اشد قسوه و چنانکه آهن را
از معدن بهزار لطایف حیل ساختن و در آتش گداختن و بهزار گونه تدبیر
می باید از معدن بیرون آوردن و باز در آتش انداختن و ضدین بتکرار زدن
و بزخم صیقل روی او را مجلا ساختن تا بمقام جمال نمای رسد همچنین سلامت قلب
را تا جمال نمای حضرت الهی شود و لایق تحفه جناب پادشاهی گردد که یوم
لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم بسی آلام می بدات و زحمات
ریاضات می باید کشید و همین را می فرماید متن چون گزیدی پیر نازک دل مباش
سست و ریزیده چو آب و گل مباش ور بهر زخمی تو پرکینه شوی پس کجا بی صیقل
آیینه شوی والله تعالی اعلم **حکایت قزوینی که بر تن خود صورت شیر میکرد و پشیمان شدن
او بزخم سوزن** عادت قزوینیان چنین بوده است که بر اعضاء خویش بزخم سوزن
کبودیها می زده اند و صورتها می انگیخته قزوینی دلاکی را گفت بر شانه ام صورت شیری
ساز که مرا نیز طالع اسد است چون دلاک سوزن فرو بردن آغاز کرد پهلوان جنگ
ناله و فریاد ساز کرد و گفت از کدام عضو شیر آغاز کرده گفت از دم او
گفت این عضو را بگذار که اگر شیر را دم نباشد چندانی نقصانی نیست دلاک آن را
گذاشت و برای نقش عضو دیگر سوزن فرو بردن آغاز کرد باز پرسید که این
کدام عضو است دلاک گفت گوش او است گفت این را بگذار که این شیر بی گوش
بهتر است دلاک در جانب دیگر خلش آغاز نهاد و قزوینی فریاد بر آورد که کدام اندام
است گفت اشکم شیر است گفت بی شکم باشد دلاک حیران گشت
و گفت متن شیر بی دم و سر و اشکم که دید این چنین شیری خدا خود نافرید
حصه تو ازین قصه آنست که ترا نیز تمنای اکتساب اخلاق مصطفی و سودای تخلق
بسیرت شیر خدا دامن گیر می شود و صفت شیر مردی آرزو میکنی و از کاملان
التماس می نمایی تا واسطه ظهور این صفت باشد و این معنی بی صبر بر واحتنیش
غم و بی تحمل بر زخم شداید ام دست نمی دهد و ترا از غایت نازکی طاقت بار ترک
کلی نیست هیهات هیهات متن ای برادر صبر کن بر درد نیش تا رهی از نیش نفس گبر
خویش کان گروهی که رهیدند از وجود چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

هر که مرد اندر تن او نفس گبر می برد فرمان او خورشید و ابر چون دلش آموخت
شمع او افروختن آفتاب او را نیارد سوختن چنانکه حضرت ایزد متعال از حال
اصحاب کهف خبر میدهد که وتری الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین
واذا غربت تقرضهم ذات الشمال وهم فی فجوة منه معنی آنست که می بینی ای
محمد یعنی اگر در آن عهد می بودی می دیدی که آفتاب در وقت بر آمدن میل میکند
از کهف ایشان بطرف دست راست ایشان و در اوان غروب منقطع
می شود در طرف دست چپ متوجه آن غار یعنی همه روز ایشان در سایه اند و آفتاب
در حالت طلوع و غروب اصلا بدیشان نمی رسد وهم فی فجوة منه یعنی و حال آنکه
ایشان در مکانی واسع اند و در محل اصابت آفتاب اند و چنانکه حضرت الهی آفتاب
بفضل خویش از ایشان باز داشتی محل رسیدن بدو بود آفتاب نبود ذلک من آیات
الله یعنی این حفظ نگاه داشتن ایشان از سوزش آفتاب از نشانهای قدرت
الهی است و جناب مولوی از برای تنبیه این معنی میفرماید قدس سره متن
گفت حق در آفتاب منتجم ذکر تزاور کذا عن کهفهم خار جمله لطف چون گل میشود
پیش جزوی کو سوی کل میشود علم تعظیم حضرت الهی افراشتن خویش را در
جناب پادشاهی خوار و خاکی داشتن است و توحید خدای آموختن خویش را
پیش واحد سوختن است متن چون شب هود تا سوخته جهد شاها دل از کلی
جمال او وجه نشود متن هستیت در هست آن هستی نواز
همچو مس در کیمیا اندر گداز در من و ما سخت کردستی دو دست
هست این جمله خرابی از دو هست قال قدس سره **رفتن گرگ و روباه
در خدمت شیر بشکار** آورده اند که شیری بقصد شکار عزیمت کوهسار داشت
گرگ و روباه با او همراه گشتند و شیر را اگرچه از مصاحبت ایشان عار بود اما از سر اکرام وجود
با ایشان همراهی نمود آری هر لطیفی با کثیفی عقد مصاحبت داشته است و هر شریفی
با وضیعی رایت مجالست افراشته شاه در میان لشکر و ماه در میان اختر دارد روح
در بدن و شمع در انجمن غریب نیست اگرچه عقل کلی جزوی از عقل کامل خواجه
کونین نبود بتقیضه مرضیه وشاورهم فی الامر مامور شد و در باب مصابرت

مصابرت و مرابطتنی با فقرا و مساکین بخطاب واصبر نفسک مع الذین اتقوا مشرف

کشت منن این جنین سه دار لشکر حمنت لیکت همه باشد جا عشر رحمت

این جنین سه دا خرتنکهاست او میان اخران بهر سحاست لا جرم جون

تواضع حلیهٔ اسرافت و فروتنی دیباجه دفتر اعطاف سر الطاف ازوال

داشت و همت بر همراهی اسبان گمانت بی اهکم اکمل میسر باید منن

هرکه باشد در بر شهر خراب کم نیاید هیچ وقت او را کباب شکار ایشان هیبل فقر و بر جاو کوی هیچ

و هر کوی رفت طرح یافتند و او کوبه بیوی پیشه سافتند و جون کرک در روباه دا طمع در ان شکار

بود عکس طمع ایشان در رایحه ضمیر شیر پیدا شد منن هرکه باشد شیر اسرار و امیر

او بداند هرچه اندیشد ضمیر هیچ که دار ای دل اندیشه جو دل زفکر تنها بد در پیش او

داند او خواهی داند خوش در رخت خند و برای روی شیر دا اگر چه ستوضمیر اشان عیان

بود در باطن میکنت منن این جنین طرح خیسانه بمن خوشماد ابود شکای رخن

اگر تمام این طمع نمی افواشتید دار دار روی توکل و حسن اعتقاد کارعی میکرار

سنشید همه ابغه از مرایای عطای حضرت ما رب شما کمی و مطالب منقض می شد اما جون

هکم ظانین بالله ظن السوء در حق من بدکمان بود ید به جهت انا عند ظن عبدی بی

فلیظن بی ما شاء شما دا دایره بلا اسانم و عالم دا کرد و رب وجود شما بیرد ازم بار این جهه

از برای پوس تلبسم مکر و حنانک می و لی بد فدس سره منن شیر با این فکر می زد خند فاش

بر تبسمهای شیر ایمن مباش دولت و اقبال و عزت و جلال و مال و درینگاه

و عظمت و جاه حضرت الهی بر تنبیه جانی من دارد بلبسر و تبسیم است

که بدان مغرور کرد و فریفته و مگور شو و اکنفیت دام داه و سبب دوری از حضرت

اله باشد و برکنند ایی جنین غرور نامرادی و افتقار و رنجوری و اضطرار

کما قال قدس سره منن مال دنیا شد تبسمها حق

کرد ما را مست و مغرور و خلق فقر و رنجوری بهشت ای سند

کان تبسم دام خود را بر کند قال قدس سره

امتحان کردن شیر کرگ را و گفتن که ای کرگ بخش این صید ما را میان ما کنی ای

گفت شیرای گرگ این را بخش کن معدلت را نو کن ای گرگ کهن گرگ گفتا شاها

کاو کوس از همه بزرگتر نصیب تست و بزرگ میانه است حصه من و خرگوش

حصه روباه منن شیر گفت ای گرگ جون گفتی بگو تا وجود من شوی تو کمش جو

تا وجود که ای همست خویشتن پرستی است دیده که حرا بیند

از خویشتن در خنه و وجودی که فدای شهود من نباشد در آتش فنا سوخته

منن گفت پیش آ ای خری کو خود ندید پیشش آمد پنجه زد او را درید منن

لا جرم هر که وجود موهوم خویش فدای وجود باقی نسازد و در بساط محبت

و جه ازلی هستی در نبازد طراز خلعت حیاتش جز فنا نباشد کما قال قدس سره

منن کل شی هالک جز وجه او جون نه در وجه او هستی مجو هر که اندر وجه ما باشد فنا

کل شی هالک نبود جزا زانک در الا ست او از لا گذشت هر که در الا ست او فانی نگشت

هر که بر در او من و ما می زند رد باب است او بر لا می تند قال قدس سره

قصه آنکه یاری در یار را بکوفت از درون گفت کیست گفت منم گفت جون تو توی در نمی‌کشایم

کسی را اندر یاران نمی شناسم که روس باشد برو یعنی عاشق باکبار و محبت بی‌ نیاز می باید که

از خویش گسسته باشد و بدوست پیوسته و از من و ما گذشته دور ف هستی خود در کوزه

جون تو توی هنوز خامی و در عشق ناتمامی منن خام را جز آتش هجر و فراق

که پزد کی وار هاند از فراق لا جرم ان دردمند جوین و مستمند مسکین مدت

یکسال در آتش فراق بسوخت و ادب محکی طریقه حلقه بر در زدن اموخت

پس جون باز گشت و حلقه بر در آن دلنواز زد منن بانک زد یارش که بر در کیست آن

گفت بر در هم توی ای دلستان گفت اکنون جون منی ای من درآ

نیست گنجای دو من را در سرا نیست سوزن را سر رشته دوتا

جون یکتایی در این سوزن درآ رشته دو سر را با سوزن ارتباط نیست

و جمل در خود سم الخیاط نی تا هست حبل اغراض ریاضات و عمل بار یک

نشود در جشم سوزن نگنجد و طالب بجان بجنة الوصال نرسد که حتی یلج الجمل

فی سم الخیاط این دست قدرت الهی تا بو هر محال عادی کامیار اید منن

هر محال از دست او ممکن شود هر جون از بیم او ساکن شود اکمه و ابرص را از علت

نجات دهد بلکه مرده صد ساله را حیات دهد و خود نمی بینی که عدم

که هزار بار از خود محو شود تو هست و در وجود ایجاد او مضطرست پس چه کار سنان
کل یوم هو فی شان منتظر او شو تا بینی که حق بیکار نیست و کمترین کار او انست
که هر روز سه لشکر روانه سازد متن لشکری ز اصلاب سوی امهات
بهر آن تا در رحم روید نبات لشکری ز ارحام سوی خاکدان تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاک زان سوی اجل تا ببیند هر کسی حسن عمل الشرح طالب مطلوب
صید و کید محب و محبوب هو سست رشته و حدت یکتا شد او از ضمیر لازم و مانند
و چون اعتبار معنی را است صورت پرشد اگر دو نماید در حقیقت یکیست از روی
صورت در دو حرف بود چون کاف [illegible] نیست اما در معنی جدت معلوم و هیچ اس
وجود و یک نیست متن پس دو تا باید کمند اندر صور گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گوزه دو پا که چار پاره را بود همچو مقراض دو تا یکتا بود جنانکه دو شریک کار ز
اگرچه در صورت مخالفت مینمایند یک کسند و یکی کرباس را در آب اندازد و دیگر کی در
آفتاب خشک سازد متن لیک آن دو ضد استیزه نما یک دل و یک رنگ آمد در صفا
طرف متفقند و سبل متفرق انست که سالک را بمقصد نرساند و اتباع آن جنان
سبل منهی است که ولا تتبعوا السبل فتفرق بکم و اگر صد هزار راه بیک مقصد
و یک درگاه رساند در نظر اگاه جز یکی را نیست جنانک در خبر صحیح آمده است
که حضرت رسول علیه السلام خطی کشید گفت این راه منست و راه انبیا و مرسلین که بیش
از من گذشته اند و در دو طرف این خط خطوط متفرقه کشید یک طرف
آن خطوط بخط اول متصل و روش آن خطوط از بعث و این خط اول یعنی و
و سایر ما بیل و گفت انها طریق شیاطین و نفس و هوا و بدع و ضلالات ولا تتبع
الهوی فیضلک عن سبیل الله و هیچ شبهه نیست که اختلاف در شرایع انبیا موجود است
و مسلک هر یکی بخلاف دیگری است و نسخ بعضی ادیان وارد اما چون همه موصل
بدرگاه الله است حضرت رسول علیه السلام از برای همه یک خط کشید تا بر وحدت
معنوی تنبیه باشد و جناب مولوی در معنی آن رساله ولی بر متن
هر نبی و هر ولی را مسلکیست لیک با حق می برد جمله یکیست صورت اختلاف
بحسب قابلیت و استعداد مسترشد است جنانکه یک آب الا که از فلک و

بلند

بلند می گردند بدان مصالح آسیا با بهره طرفی روانه سازند که گاهی نشیب
و گاهی فراز و اگر احتیاج بطاحون نباشد آب متوقف نسازد و هم در جوی
اصل جوش را نند متن با طوقسوی و من تعلیم راست ورنه خود این نطق
جویی لاجواست می رود بی بانگ وی تکرارها تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام کاندر او بی حرف می روید کلام صاحب مجاهده الله
می باید تا سوی وحدت سبیل آنها در بین صور مختلفه شاید تواند که جکی فال
تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و ادنکیای عالم ظلال حسنه
می باید و لذ بدان سوای حس خیال رسیده تا از علت ملک که ترکیب وعد و
است بار در هرو لعالم توحید که و آن عالم حس است روان نهد متن
امر کن یک فعل بود و نون و کاف در سخن افتاد و معنی بود صاف این سخن
پایان ندارد باز گرد تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد مال ورس سو ادب کردن
شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرد شیر سر فراز بدان ارالت دوسری و اعتبار
فانتقمنا منهم سر گرگ را برکند بعد از آن رو با فرمود تا قسمت کند بیش شیر سر ازین
نهاد و داد بندگی و سر افکندگی داد بعد از آن وکا یمین جاست خورد
امس باشد و بز در میان روز یخنی بهر روز بود و خرگوش در شبانگاه
شب عید باشد اکا شیر وشیر گفت ای روبا که در قسمت عدالت
عدل افروختی باری بگوی که این چنین قسمت از که آموختی گفت
ای شهریار سر ملوک از آن طبا که بر گرگ کردی متن گفت چون در عشق ما گشتی گرو
هر سه را بر گیر و بستان و برو روبها چون جملگی ما را شدی چونت آزاریم چون تو ما شدیم
ما تو را و جمله اشکاران ترا پای بر گردون هفتم نه برآ چون در حالت قسمت های خویش
بهر داخلی و بجز ذکر ما در ساختی بحکم حدیث قدسی که من شغله ذکری
عن مسألتی اعطیته افضل ما اعطی السائلین ای هر که بخاطر تو بگذشته
بود و دیده از روی تو ندیده و گوش نام تو نشنیده و بو تو ادلال
دارم متن چون گرفتی عبرت از گرگ دنی پس ترا روبه نخوانم ای سنی
شیر منی سر در الطاف بی غایت بار کرده و روباه بشکر

بی نهایت زبان دراز کرده که بحمد الله قدرها ن قیمت کردن بنام من بعد از کرک صادر
شد تا فراغ اعتبار از حال او افروختم و طریقه چنانک می باید اموختم متن
بس سپاس انوا کرما دادر جهان کرد بیدار از پس پیشینیان باستیدم ان سیاستهای حق
وار بران تنبیه برین معنی حضرت نوح علیه السلام میفرماید امتی امة مرحومة یعنی
امت من امت مرحومه است بدان معنی که بعد امم سالفه و قرون ماضیه
بدنیا امدند و انا رفتند الی برکه کان مهم در شان ... اوردند و از حال ایشان عبرت
کرفتند و پند و نصیحت پذیرفتند پس اکر چه بصورت افتاد اما بمعنی سابق
باشند که نحن الاخرون السابقون متن عقل از سر نهد این معنی و باد ...
جون استبد انجام فرعونان و عاد وربیند ذکر ان از حال او عبرت کیرند از هلاک
حال قدس سره تهدید کردن نوح علیه السلام قوم را که بامر مسجد که سر روی ابو نم
شما با خدای می ستیهید در حسف جون نوح علیه السلام خطاب مستطاب رسید که ایشان
از امدن عذاب قوم خود را بترسان نوح کفت بحکم ومن یطع الرسول فقد اطاع
الله اطاعت من عین طاعت حق تعالی است و عاصی شدن بمن عصیان خداست
لاجرم بعبدیت بابی و تقوی در همه کار من و اطاعت جوئی امر کرفته که یا قوم
انی لکم نذیر مبین ان اعبدوا الله واتقوه واطیعون جون من کار خویش
رکارساز بکذاشته ام و حجاب هستی موهوم خود از میان برداشته ام
لاجرم بحکم من کان لله کان الله له زبان کویا و کوش شنوا و دست کیرای من
اوست و از من جدا نیست متن جون بمردم از حواس بو البشر
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر جونکه من من نیستم این دم زهوست
پیش این دم هر که دم زد کافر اوست در نفس روباه ... بنزیت ... 
احدیت روپوش کرده است و اکر نه سرمدی نبودی بیک عرض چکونه عالمی
در تو سیم ... که صد هزار ... بود در حجاب تن و اتش سوزنده بود و عالم بر
او جون ... دلبری بلبل ابلهی است و ... اتش بازی ... 
کوک را پیش شیر حضوری زبان جانست و کرک
افسی را در حضرت شیر معنوی لبوی خوان

اعانت

ایانت متن کاشکی کان رخم بر جشم امدی تا بدی کان بیان ورد سالم بدی
همچوان روبه کم اشکم کنند پیش او روباه بازی کم کنند جمله ما و من به پیش
او نهید ملک ملک اوست ملک او را دهید جون فقیر ایید اندر راه
راست شیر و صید شیر خود ان شماست زانکه او پاکست و سبحان وصف
اوست بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست هیچ شکار و کرامات ساز نبد
کان ان پاک صفات است افرینش سعادت دارین از برای بنده صاحب علت
افریده او از افرینش بی نیاز ز نیست جدا دل که دیده خدا بینی او باز نیست
لاجرم در حضرت علام الغیوب که مطلع بر اسرار قلوب است دل از
افکار ناشایست نکاه باید داشت متن ببینید سر و فکر و جنت و جمع
همچو اندر شیر خالص تار مو هر که این سعادت دست داد که از اندیشه و افکار
سینه شده با هیچ شبهه و ریب نقش اسرار غیب را اینه شد لاجرم متن هر ما الای کان
موقن شود زانکه مومن اینه مومن شود جون زند او نقد ما را بر محک پس یقین را باز داند
او ز شک حال قدس سره نشان پادشا جون فتنه کرد و عارفان را پیش روی خویش تا چشمان
مدنان روشن شود طریقه سلاطین کبار و عادت امرای نامدار انست که بهلوانان
و دلاوران را فرمایند تا از طرف دست باستند زیرا که دل در طرف پهلوی جپ
باشد و ارباب علم و اصحاب قلم در دست راست باشند از انکه خط و ثبت و طبع
این دست است و صوفیان را در مقابل موضع ... ایشان اینه جان مرمثل و جمال
جان اهل دل اند سالها سینها را از زنکار کدورات و کینها صیقل زده اند تا بو سط
صیقل و کر و فکر است دل ایشان پذیرا نقش بکر شده است و محبوب صاحب
حال را هیچ جیز مطلوب تر از اینه نیست متن عاشق اینه باشد روی خوب
صیقل جان امد و تقوی القلوب حال قدس سره امدن مهمانی پیش یوسف علیه السلام و تعاضا
کردن یوسف تحفه یار مهمانان و دوستی ... کزاری دل و جان یوسف صدیق را مهمانی امد
که در دوره داده او کودکی بر و سا ده ایشان متکی بعهد و ریسید که در دو کار از مکائد
احوال و حسد ان برادران جون کذاشتی وای نا نیک عالم طافت
حسد بن بلا ها جون داشتی کفت ان ما نی از دوی حسد ...

بیت عار ناید شیر را از سلسله نیست ما را از قضای حق گله یار گفت ای آفتاب سیار ما
حال تو چگونه در رسید اید زندان و چاه مصراع گفت همچو در محاق و کاست ماه
بیت در محاق ار ماه نو گردد دو تا نی در آخر بدر گردد بر سما گرچه در دانه به هاون
از برای زنان و ساختن نور دیده درست است تا گندم را زیر
خاک پنهان نکردند ازان خوشها بر نیارند و تا در آسیا اش بکوبند
نان نشود و تا بدندانش نشکنند قوت انسان و قوت دل و جان نشود
بیت تا دان جان چو نیک کو عشق کنند بعد ازان زیاد امد بعد لیک قال قدس سره
حکایت ارمغان مهمان یوسف صدیق را رفیقی شفیقی از دنیا طلبیده گفت
تا داد ار محرم و دوستان کرم بخش ایشان صادق و جلیسان موافق نیز دست نیابد
چنانکه حق سبحانه در مخاطبه بعض بندگان که از ارمغان رو و فانمد غافل و از حلیه
حسن عمل عاطل باشند خطاب کرده ولقد جئتمونا فرادی کما خلقناکم اول مرة یعنی
بدرستی که بیامدید بحضرت ما تنها تنها نه شما را شفیع در روز دین و نه شما را
ناصر و معین و نه عظمت و جلال و عزت و اقبال و نه افتخار بخیل و حشم و نه اعتزاز
با شباع و خدم و نه حسن اعتقاد با حسان حضرت و نه لطف انعام و بزمان حسن بل بلا حال
که اول شما را افریده بودیم برهنه از همه چیزها با امید بار کشن ندانستید با وعده
و وعید ما را باطل می پنداشتید پس اگر منکر دیدار او نیستی بیت
اندکی صرفه بکن از خواب خور ارمغانی بهر ملاقاتش ببر شو قلیل النوم مما یهجعون
باش در اسحار از یستغفرون یعنی اهتمام تمام بتقدیم رسان یا سلک آن متقیان
منخرط شو که حضرت الهی در شان ایشان می فرماید ان المتقین فی جنات و عیون
آخذین ما آتیهم ربهم انهم کانوا قبل ذلک محسنین یعنی بدرستی که پرهیز
گاران و باکیزه روزگاران را ارامگاه و منزل است گوی جنات و عیون است
در حالتی که گیرندگان اند آنچه پروردگار ایشان داده است خوشنود و برای ایشان
که اینها انواع عمل در دنیا بدر دانی شرف و کرامت و الطاف و لطفان در باره ایشان
بواسطه آنست که ایشان پیش ازین از اهل احسان بوده اند لا جرم سزاوار
احسان باشند که از اهل جزاء الاحسان الا الاحسان و تنبیه بنمودن و لطف آن این

می کنند

می کنند که کانوا قلیلا من اللیل ما یهجعون یعنی ایشان آن طایفه اند که اندکی
خواب رفتندی و بالاسحار هم یستغفرون و در اسحار باستغفار مشغول
شدندی و در اموال خویش سائل و محروم را حق لازم الادا دانستندی
بعضی به بیداری و شب زنده داری در طاعت باری مشغول شدندی و از
و از طلب مغفرت باز ماندی و با عبادت بدنیه عبادت مالیه قرین
ساختندی تا بدین واسطه آینه دل و چشم که ثمر تراز رحم است بصورت قیام لیل و استغفار
اسحار و صیام نهار و سایر عبادات پروردگار جنبشی کنند و بلشات ثانیه ازین تنگنا
ابضان و تنگنای ملکوت متدرج شوید که لن یلج فی ملکوت السموات من لم یولد
مرتین و در عرصه ارض واسع که مواطن اقدام انبیا و اولیاست جولان تواند کرد
و بهذا می فرماید قدس سره بیت اندکی جنبش بکن همچو جنین تا بخشندت حواس نوربین
و از جهان چون رحم بیرون روی از زمین در عرصه واسع شوی آنکه ارض الله واسع گفته اند
عرصه دان که انبیا در رفته اند دل نگردد تنگ زین عرصه فراخ نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
و چون دادی جنبش بدین و قدم صدق از این عرصه واسع بنهی تا اکنون حامل حواس بودی
بعد ازین محمول گردی و بیش ازین قابل منصب خواص بودی اکنون مقبول
چنانکه اینو حی ازین حال در خواب مشاهده میکنی و معاینه می بینی که در
در حالت بیداری ظاهری که حامل حواس بودی از تعب بجان می آمدی و در خواب
با وجود سیرهای شامخ و جولان عرصهای واسع و مشاهده انواع موجودات و مطالعه
اصناف مکنونات از تعب و لغوب فراغت داری و از تعب و کروب
بر کناری و این خفتن بیرون آمدن از عالم حواس چاشنی است از حالت خواص
و انسان بمنزله اصحاب کهف که انواع احوال که مبرا است بتقلب
ذات الیمین و ذات الشمال ایشان بظهور می آید و آن بیدار
بواسطه استغراق ازان احوال خبر نیست کما قال قدس سره
چاشنی دان تو حال خواب را پیش محمولی حال
اولیا اولیا اصحاب کهف اند ای عنود در قیام و تقلب هم رقود
می کشندشان بی تکلف در فعال بی خبر ذات الیمین ذات الشمال

می‌کند سالک این تکلف در فعال  بنجز ذات الیمین ذات الشمال
جیست ان ذات الیمین فعل حسن جیست ان ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این مرد وکار از انبیا  بنجز زین هر دو اوان جون صدا کز صدا است شور و ترجیع
وشر وان قدسی سره کنعان معهای نور علیه السلام که اینه اوردست که هر کا کو رو بیکران
رون جو شاهد علی را اکنی یوسف صدیق علیه السلام تعاضا ارمغان می‌نمود وان
بیجاره ارصباعون کشته می‌فهود که بسیار بتجیس کارخانه هستی سنا فهم و در
هیچ او ندیش ارمغان لایق این حضرت نیافتم همه کائنات را با جلالت این درگاه
می‌سنجیدم وجون مناسب استانه این بارگاه نمی‌دیدم میکفتم متن جه دوا جانت کان
جون برم قطره سوی عمان جون برم  زیره را من سوی کرمان اورم گر به پیش نور جان جان
آورم متن تحفه کو بجهان به دل وجان ببرد ارمغان در جانا ره جان انجه
کنم بصورت نگاه کردم وموجودات عالم را در نظر اوردم همه را نظر بسیار بوجه
وبهترالی درین حضرت نی بینم متن نیست نجمی کان درین ابنا زنیست
غیر حسن تو که از آیا زنیست  وجون غرایب می‌باید تا در محل قبول واقع
شود مناسب جنان دیدم که آینه مصفا جون نور سینه اهل صفا بدین
جناب کبریا بیاورم تا جون در روی نظر کنی جمال با کمال خود بی‌مشابهت تماشا
جیری در نظرت آید که مرکز نظر الله اندید یا بلی و همایی سلسله موی دار
جهره با زیبا وملاحظه طاق مرد و ابرو بیلان کاجبین معاینه بینی که کدام هند
وسلسله جنبان این دیوانه دست گشاده است وکدام جادو نعل این اشفته
بر اتش نهاده متن اینه اوردمت ای روشنی  تا جو بینی روی خود یاد کنی
و مراینه ارباب بصیرت را ظهور و معلوم و محقق و مفهوم شده بود که هیچ جیز
در حضرت اهل حسن ان قدر ندارد که اینه جمال نمای جنابان که صدور از جوا
متحمل داشته باشند در خزینه و صندوق اندازند و بنفس خود کمال ان
کمر بربند واینه را دایم نظر دور نکنند و غباری بر صورت ان اینه نپسندند
اکام خوش با بالا ان بذات خود و تمام نمایند لا جرم در حضرت ایزد متعال
کو ان الله جمیل و یحب الجمال ضعف او سنه هیچ تحفه مقبول

ارمغان اورا

ارایز

از آینه مجلاء جمال نمای جناب کبریا باشد نیست و جون نیستی هر جیز می‌نماید
ز وست لاجرم متن آینه هستی جه باشد نیستی  نیستی بر گو دیوانه نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود  مال داران بر فقیر ارید جود  نقصان اینه وضعف
کمال است وحقارت اینه عظمت و جلال مرض مریض حذاقت طبیب را اینه
جمال نماست و مستیزه فقر کمال عوث کیمیا است متن جاه استسقاء
اینکار رود که دراییای آسکشه بود کی شود جون نیست کورو برادر ابی جابک
صنعت طب آشکار  زبس نقصان خوبی شناختن واینه هستی مطلق از نیستی
بر داختن واسطه بکمال است ولا بد مصادفه تجلیات است و در خون کان
هر دو کمال بسبب دوری از حضرت ذو الجلال است متن علت بدتر زیندار
کمال نیست در دل مغرور ضلال  از دل و از دیده ات صد جوی خون
تا ز تو این معجب بیرون رود  ازین علت ابلیس ان بود که خویش را بهتر از ادم دید
و در مقام اثبات کمال خود ونقص ادم خلقتنی من نار وخلقته من طین گفت
واین علت در نفس هر مخلوق هست اگر جه خود را اشکسته انکار دو ناقص شمارد
اما حال این شکسته کی بر سد در هنگام امتحان بدید آید جنانکه اگر ابی را
مجری بر گل سیاه باشد هر جند صاف نماید جون بشورانند گل الود شود
ماهی را از گل سیاه پاک بکنند صفا ی حقیقی در اب بیدا نیاید و جون
هیچ جون خوشتن را پاک نتوان کرد هوی را هوان و باقطره می باید تا جوی
نفس و تن واجوی کن پاک متن کی تو اشد هیچ دشنه خوش را  رو بجراح سپار این
ریش را  تا از ظلمت احوال و کدورت طلاب  و هر عضو
هزار نفس نیش است  اما جندان مکس لیندیت و نمالد خیال وجاه و
بوسر هر ریش جمع شده که قباحت ان ریش در بیش نظر نمی آید متن
کنهد مرهم بر ان نیش نوبهر  ان زمان ساکن شود درد و تغیر  واگر عداوت
هر صاحب نظر صحبت با ال می‌باید که ان صحبت از فوت مزاج خوبی نشناسی
و در خود اعتقاد کمال نکنی و از صحبت ومعالجه اعتنا نوزری متن هین مرهم
سر ملک ان بند ریش وان ره نو وان مدان از اصل خوبش وان قدس سره مزید شد

کاتب وحی بسبب آنکه بر نور وحی بود دانست که النبی اصحابه علیه السلام بجا نمر
گو مر سهم حال وحی ام بیش از این المؤمنین رضی الله عنه ضمیر یکی از کاتبان وحی از پر تو صفای
باطن حضرت علیه السلام منور شده بود با بحدی که پیشتر از خواندن رسول علیه السلام منزل
در دل این کاتب نیز همان نهج لایح شدی و بدین قدر مغرور گشت و در دل واسطه محل
قبضان وحی پنداشت نقش اندیشه او در ضمیر جلوه که اینها اسرار غیوب است بیدا کش
تلاطم امواج بحر مواج ذهن ربیت الهی اف چون اتش جهالت داعی به بی خلاف ساخته
متن هم زشا حی نوامد هم زدین شد عدو مصطفی و دین بکین حضرت مصطفی علیه السلام
فرموده ای گبر عنود اگر نور از تو بود سیاه روی چراست و اگر تو نوار ما بود
روشنی اصلی تو خالی کجاست نظم گر تو ینبوع الهی بودهی این چنین اب سیه بگشودهی
ای منبدان اهل خسران الذین ناموس در پیش اهل جهان دهان معذرت بگشوده اند
و در این کسب عار نموده اتش حیرت در باطن او شعله آفروزد و حجاب نگاه باسور نی
و ظلمات لیالی نفس و هوا کم گشته ناامید نباشند صبح روز افروزی ناموس احببت جاه لیش
وجه و پندی و غفلت مهر دهان وغل گردن او گشته و در بینی وبی وجود کوه عظیم سدی
شده جنانکه در حال امثال او حضور ایرد متعال جز جی دهر که و جعلنا من
بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لایبصرون
یعنی پیش چشمهای ایشان بود ما هم فرو گذاشتیم تا حق را نه بینند یا سد را نبینند
و حضرت مولوی میل بمعنی اخیر کرده است کماک قال فدس سره متن
خلفهم سدا فاغشیناهم مرغ نبیند بند را پیش و پس او گرچه با ناموس را صدی حدید
اما بسته بیند نا بدید جنانکه در تواریخ ما هم مذکور است که سلمه بن سلامه بن
وقش میگوید ما را همسایه یهودی بود در بنی اشهل روزی از خانه خود بیرون
امد و در میان بنی عبد الاشهل بایستاد و بنا های وعظ زبان بگشاد و
ذکر قیامت و بعث و حساب و میزان و نار و عقاب
بعبارات مستطاب شرع و کلمات مستعذب و
لطیف شروع نمود و در مخاطبه آن طایفه گفت ای
اهل شرک واصحاب اوثان بعد بعد و بعثت اعتراف کنید

بشارت

بشارت نعیم وامداد ما رجیم قیام نمود گفتند ای فلان علامت و ایت
صدق مقالت تو چیست گفت اینکه رسولی مبعوث گردد از طرف مکه
بیک و بعض اشارت کرد گفتند بعث او کی خواهد بود سلمه میگوید بطرف من نظر کرد
و من از اهل کم خورد سن بودم و جامه بردی پوشیده در فنا اهالی خود تکیه زده
و گفت گمان میبرم که اگر این پسر قدر عمر یابد آن رسول را ادراک
کند و اندک روزگار گذشت و خبر بعثت رسول علیه السلام منتشر شد و آن مرد یهود
در حیات بود و ما همه ایمان اوردیم و آن یهود از جهت بغی و حسد و انکار
حضرت رسالت کرد ما از و پرسیدیم که ای فلان تو همان کسی که در بعثت حوالی خبر میدادی
و بر ایمان تحریض می نمودی الکنون چون است ما همه ایمان اوردیم و اعتراف کردیم
و تو در کفر و ضلالت و انکار و جهالت متمادی گشتی گفت از آنکه طایفه یعنی از جنس
ایمان اورنده اند و از آن تا عظمت و جلال و قدر و کمال یعنی از من خواهان بود
فالنار ولا العار بس حضرت مولوی بدین معنی اشارت می نماید و میگوید متن ای اب کفار
را سود ارمنی * بندشان ناموس و کبر وان منی * بند پنهان لیک از اهن بتر * بند
اهن را توان کرد جدا * بند غیبی را نداند کس دوا ابن اسحاق از عاصم بن عمرو بن قتاده
روایت میکند که گفت که بعض رجال از قوم ما حکایت کردند که بعد از هدایت
باری تعالی و رحمت و عنایت او سبب دخول ما در حرز اسلام آن بود که ما از
شرک و اهل اوثان بودیم و طایفه از یهود با ما مخاصمت میکردند و در استفتاح
یعنی طلب نصرت بودند میگفتند اللهم انصرنا بالنبی المبعوث فی آخر الزمان الذی
نعته و صفته فی التوریة یعنی با خدایا ما را نصرت ده بان موعود که ظهور خواهد
یعنی در آخر الزمان که نعت و صفت او در توریت مذکور است و در مخاطبه
ما میگفتند نزدیک شد بیرون امدن و مبعوث شدن رسولی بکتابی که مصدق
مقال ما باشد و ما بمظاهرت و معاونت او شما را همچو عاد و ارم
هلاک خواهیم کرد چون حضرت خواجه مبعوث شد و ما را بسوی اسلام دعوت
کرد ما اجابت دعوت کردیم با اجابت دعوت و قبول قیام نمودیم وایشان از جهت
حسد و کبر و افتخار برد و استکبار پیچاسند و حرف الهی در شان ما و ایشان

وحی فرشته کرد و لما جاءهم کتاب من عند الله مصدق لما معهم و کانوا من قبل یستفتحون
علی الذین کفروا معنی آنست که چون آمد مر این اهل کتاب از حضرت الهی کتابی
که مصدق احکام حق است که این مصدق کتابیست که با ایشانست و حال آنکه
ایشان پیش ازین ببرکت این رسول نصرت بر اعدای دین می طلبیدند فلما جاءهم
ما عرفوا کفروا به فلعنة الله علی الکافرین پس چون آمد ایشان را آنچه می شناختند پس انکار
کردند و کافر شدند پس لعنت خدا بر کافران باد که ناموس و حسب جاه طلبی
سد راه ایشان شد و حسد و طلب ریاست اغلال رقاب ایشان گشت و بندار
کمال غشاوه بصیرت ایشان آمد لاجرم از دیده حق دیده بر دوختند و در راه حرمان
اندر آویختند متن شرح این از سینه بیرون می جهد لیک می ترسم که نومید ای رهبر
شنو تو مید و حرو دلات و کن بیش ان فریاد رس فریاد کن کان محب عفو از ما عفو کن
این طبیب رنج ناسور کهن بعد از توجه بحضرت الهی و عرض نیاز رحل یاد ضیاء می بکمال
استغفار خویش فریفته مباش و اگر در آینه ضمیر خود صفای حقی بینی آن اثر از پرتو
شعشعه آفتاب قلوب مالکان ممالک غیوب شناس و اگر رشحه از ینابیع حکمت
از چشمه قلب بر زبان تو جاری گردد همانند آن کاتب وحی به سلاسل غرور مشو
و به پندار کمال از درگاه سکال دور مشو و یقین شناس که آن رشحه
قطره از بحر فیاض و فضل فضفاض عزیزان بحار اسرار الهی و جویبار انوار سبحانی
انوار باری است متن این جوادر بر تو حکمت جاریست آن ز ابدال آن
و بر تو عاریه است گرچه در خود خانه نوری یافتست آن ز همسایه منور تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن گوش دار و هیچ خود بینی مکن متوجه مجاز باید که بتوجه
مرز باطنی او که بهره باز نماند و بر تو گرم شب تاب وار تا بش آفتاب
تصور نکند متن پس رباطی که بباید ترک کرد تا بسنگی در رسد یک ره دگر رو
گوچه آتش سرخ شد او سرخ نیست بر تو عاریت آتش رنگیست
گر شود پر نور روزن یا سرا تو مدان روشن مگر خورشید را اگر در و دیوار
گردون بپندار لاف روشنی زند و از انکار رتبه اصحاب آفتاب کند و گوید بیدارست
چون روشنم و بپذیران پر تو غیری نیستم بلکه عین آبی روشنی منم افتا آفتاب





ازسه عتاب در خطاب آید که ای خاک تیره بی وجود چون من دست
از افاضه خود باز دارم و روی بخلوت سرای مغرب آرم روشنایی تو پیدا
آید و هر تو عاریتی از تو اصلی هویدا شود و همچنین سبزه چمن و ریاحین گلشن
اگر چه از طراوت نازند و بنضارت عاریتی چون غنچه ها باز زند و سرو با قامت
بلند سر افرازی کند و درخت چنار با جعد مشکین سنبل بازی کند و غنچه
چون بتان نازنین دهان بتبسم شیرین بگشاید و نرگس تا چشم مخمور چون ساقیان
با قدح زر برآید و آن همه حسن و طراوت و لطف و نضارت از جوشش سنا شد
و از صدمت دی ماه پژمرده تا بزبان حال که گویا نه از ایشان هالک است
متن فصل بستان بگوید ای ارجم خویش را بینید چون من بگذرم تنها نارکان
اگرچه با حسن و جمال نازند و از روی غنج و دلال اغاز غمز نهد قنال و افتد در جهان
اندازند تا روزی که روح پرتو تاب خویش پنهان کردن گیرد و فرو گذارد خود از بدن بار
سنا بدا غاز بخر متن گویدش ای مزبله تو کیستی یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می نگنجد در جهان باش تا که من شوم از تو جهان چنانکه احساس و ادراک
تن خاکی از پرتو انوار روح افلاکی است همچنین جان اکابر را ذوق و صفا از پرتو
نورانیت ابدال الله است که بمنزله جان جان اند و لهذا می فرماید قدس سره متن
جان جان چون واکشد پا را ز جان جان چنان گردد که بیجان تن بدان اما از پی
اسرار نهانی حکیمان یونانی را چه نیست چون بحکم بعید تحدث اخبارها زمین از اخبار
خویش اخبارها کند و از طاعت مطیع و عصیان عاصی مر باره زمین که محل
فعل چنین و اثر بیشک باشد جز دهر و بادی نهادت قیام نماید فلسفی را که از
ادراک حواس او دل بیگانه و منکر چنین جان است حالت و لو شری او المجز
مرق ناگوار و سهم نیش آید و معترف نطق جمادات شود و لکن حصول این
معنی ایشان را بعد از آن غشاوه و تعامی و کشف غطای بری باشد کما قال تعالی فکشفنا
عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید اما امروز ان دیده و آن دید ندارند کلاف اولیاء که
پیش از قیامت قیامت نهاده اند و بجای عالم محسوسات رسیده اند
و لهذا میگوید متن نطق آب و نطق خاک و نطق گل هست محسوس حواس اهل دل

هرکه با در دل شک و بیجان است          در جهان او فلس نهان است می باید اعتبار و
ان رگ فلسف کند روش سیاه          لا جرم ای مومنان که عوالم بی نهایت در تمام مدح است
و بغداد و در ملت در باطن تمام مصر بر حذر باشند که تا کار کنز و رند فه از
کربیان عقیدت تمام سر بر زنند و ابلیس که دشمن قدیم است و چنین بیاک
تو بر وی خندید تا گاه بر تو مجال خند . بنا بر دو مشت زر اندود تو بر محک امتحان
مصیبخی بار نیاید در ظلمت شب قلب باد من همسری حق باید امار خالص بار
بان حال میگوید که ای مغرور باش تا از روی افتاب اسرار هر یک فاش
کرد و **متن** صد هزاران سال ابلیس لعین          بود ز ابدال و امیر المومنین پنجه زد با ادم
از نادانی که داشت          گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت          **حکایت در بیان دعا کردن**
**بلعم باعور که موسی را علیه السلام و قوم وی را از بنی شهر که حصار داده اند مراد باز گردان**
**و دیگر سو عاقبت او** اکثر ارباب تفسیر بر انند که حق سبحانه و تعالی در بن ایات می فرماید و اتل
علیهم نبأ الذي آتيناه آياتنا فانسلخ منها فاتبعه الشيطان وكان من الغاوين بیان قصه
بلعم بن باعور میکند و معنی اینست که فرو خوان ای محمد بر یهود قصه انکسرا که ما دادیم
مرو بعض ایات خود را لیکن روزی کرده اندیم او را تا بیاموخت علم بعض
الهی و اموختن نام بزرگ حضرت خداوندی چون سر بر اوردی تا عرش خدا نظر
کردی و چون سر فرو کردی تا تحت الثری معاینه دیدی و هر چه طلبیدی اجابت شدی
پس این چنین عالم منسلخ شد یعنی از ایات و نشانهای دین او فتاد و او را در یافت
پس از گمراهان و غاویان گشت و سبب شقاوت او ان بود که **متن** پنجه زد با موسی
از کبر و کمال          آنچنان باشد که شنیدستی تو حال قصه انست که بلعم باعور از
علمای بنی اسرائیل بود و بعضی گویند از کنعانیان بود و در میان قوم بارها در علم
مقام داشت و ثعلبی در عرایس اورده است که از قوم جباران بود و صاحب
و مقتدای ایشان چنانکه ان قوم **متن** سجده نا ورد که کرا دون او صحبت کور
بود افسوس او          چون لعبدار هلاک فرعون موسی را علیه السلام فرمان در رسید که با
ان قوم محاربه کند با سرکب عظیم متوجه دیار ان قوم شد و در قریب مملکت
ایشان در دامن کوه . کوس فرو آمد چون ظاهر ار امدن موسی علیه السلام خبر
یافتند

یافتند بر طریق معهود بسوی بلعم شتافتند و گفتند دعا کن تا موسی بی مراد
باز گردد موامره کرد رخصت نیامد و در خواب چنان دید که چگونه دعای
بد میکنی در حق پیغامبری که چندین ملائکه بمددکاری او آمده اند صورت
حال با قوم باز گفت و دعا نکرد و بلعم فقیر بود در هر باز زر و سیم بسیار
زنش را بفریفتند و بلعم بسخن زن فریفته شد بحکم هوای نفس بر موسی دعای
هلاک کرد آن دعای بد برو فرود آمد کما روی في الخبر اذا تلاعن اثنان رجعت
اللعنة الى المستحق لها وان لم يكن احدهما مستحقا رجعت الى اليهود وانکه
می گویند دعای او در حق موسی مستجاب شد و در تیه محبوس گشت و موسی خبر دار
شد و از حضرت عزت در خواست که خداوندا عزیزترین چیزها از وی بستان          انیکه میگویند که در خواست کرد که
خداوند تو ایمان از وی بستاند خطاست زیرا که هیچ پیغامبر زوال ایمان دعا
نکند و هیچ کافر را در حق پیغامبر دعا مستجاب نشود اما تفصیل قصه بران نهج که در
عرایس ثعلبی مذکور است انست که چون زن بلعم با سیم و زر فریفته شد با بلعم
گفت یکبار دیگر موامره کن باشد که رخصت دعا باشد که این قوم چندین
وقت انقیاد تو کرده اند و طریقه خدمتکاری مسلوک داشته و حالیا مبتلای
بلای عظیم گشته اند و چندان فریب داد که بلعم با خویشتن کرد و از برای موامره
بخواب رفت هیچ جواب نیامد زن گفت چون منع کرده نشد رخصت دعاست
بلعم بر مرکب سوار شد و همه قوم در رکاب او روانه گشتند و عزم آن کوه کردند
که موسی علیه السلام در دامن او فرود آمده بود چون نزدیک رسیدند بدان موضع
که دعا کند مرکب او در روی افتادن آغاز کرد بلعم مرکب را می راند بفرمان باری
تعالی و تقدس مرکب بزبان آمد و گفت ای بلعم شرم نمی داری که مرا بجانبی می
رانی که دعای بد کنی بر پیغامبری که چندین هزار فرشته بمعاونت او آمده اند و مرا
فرشتگان رد میکنند و در روی می اندازند بلعم گفت چون ایمان رفت باری
دعای بد کنم تا کار دنیا بر آمده باشد زبان او بر دعا جاری نشد و در حالت دعای
بد هم قوم خود را ذکر می کرد باز گشت و گفت شما را غدری بیاموزم که شاید
بدان واسطه قوم موسی هلاک شوند آن قوم زنان خوب صورت داشتند فرمود که

که این همه زنان غله بار کنند و از موسی امان طلبند و بفروختن غله در میان لشکر
در آیند و اگر کسی میل این زنان کند امتناع نکنند که اگر زنا کنند من در رب الهی
دانسته ام که بلایی بر ایشان نازل کرد د بر موجب فرموده او عمل نمودم رسانیدند
بزرگترین این قوم را زنی بود کستی نام بغایت حسنا شلوی نام یکی را از مبارزان
لشکر موسی علیه السلام میل کستی شد از دست او گرفته پیش موسی علیه السلام آمد
و گفت یا رسول الله جان خویش از تو دریغ نمیدارم و نقش فرمان تو بر صفحه جان می نگارم
و سینه را سپر تیغ و تیر اعادی می سازم و باعلاء کلمة الله می پردازم اما ازین صورت
زیبا شکیب ندارم و دامن این دلبر رعنا از دست نمی گذارم موسی صلوات الله علیه
و سلام منع فرمود و در تحذیر و توبیخ مبالغه نمود ممتنع نشد زمری را که از فرزندان
لوط علیه السلام بود قوی هیکل و عنود و سر لشکر بود طلبید تا شلوی را از فاحشه
باز دارد در آن حالت غایب بود یافت نشد فی الحال در لشکرگاه موسی طاعون
پیدا شد و مردم می مردند بعد از ساعتی زمری آمد دید که مردم مبتلای قهر الهی شده اند
پیش موسی علیه السلام آمد و گفت یا موسی سبب قهر الهی چیست حکایت شلوی و کستی
باز گفت زمری حربه بدست گرفته رفت هنوز سینه بر سینه داشتند که حربه بر پشت
یکی زد از پشت دیگری گذشت و هر دو را یکبار برداشته گرد لشکرگاه بر آمد
و میگفت هر که مخالفت فرمان خدای و رسول خدای کند جزای او اینست
چون گرد لشکر بر آمد مردن منقطع شد حساب کردند درین اندک فرصت بنوعی
یک ذات هفتاد هزار کس بطاعون مرده بود چنانکه حضرت مولوی پیشتر گفته بود
که مثنوی از زنا افتد وبا اندر جهات ∴ اینست مضمون آنچه در عرایس ثعلبی آورده
است و در سبب کفر بلعم اقوال دیگر در تفاسیر مسطور است اما درین اتفاقست
که سرمایه هلاکت او با موسی همسری کردن و خود را همچو او پنداشتن و با کامل تر
از خود مخاصمه کردن بود چنانکه ابلیس از جهت معارضه آدم علیه السلام و تفضیل
کردن خویشتن بر و مبتلای بلای شقاوت ابدی گشت ∴ مس صد هزار ابلیس و بلعم در جهان
همچنین بودست پیدا و نهان ∴ ورنه اندر قهر بس زندان بدند ∴ نازنینی تو ولی در حد خویش
الله الله پا منه از حد بیش ∴ گر زنی بانازنین تر از خودت ∴ در تک هفتم زمین زیر آردت ∴



هلاکت عاد و ثمود و سایر ارباب انکار و اصحاب جحود همه بواسطه آزار انبیا بود
اهلاک جمادات و کشتن حیوانات از برای انسان رواست و انسان را از برای
استغراق او در عقل کلی هلاک ساختن سزاست پس هر کرا با انسان کامل مناسبت
بیشتر شرف و کمال او افزونتر و بهذا قتل هر وحشی بر همه مباح است و قتل
انسی روا نیست پس هر که در سلک حرم مستنفعه داخل گردد اباحت خون خود کرده
باشد مس لاجرم کفار را شد خون مباح همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل زانکه وحشی اند از عقل جلیل باز عقلی
کو رمد از عقل عقل کرد از عقلی بحیوانات نقل قال قدس سره اعتماد کردن هاروت
و ماروت بر عصمت خویش و امیری دنیا اختیار کردن و در فتنه افتادن چنانکه در تفاسیر مذکورست
هاروت و ماروت که صدر نشینان صوامع ملکوت بودند در حضرت قدوسی اعتماد
بر قدس خویش داشتند و در میان قدسیان سر افتخار بر اعلی علیین برمی افراشتند
چون سر و سرافرازی می نمودند و از صرصر خزانی غافل بودند و از اظهار ضعف
و سستی می گریختند و با وجود لب تشنگی آب بقا می ریختند و ملاحظه این معنی نمی
کردند که مس گرچه صرصر بس درختان می کند ∴ با گیاه تر محابا میکند ∴ بر ضعفی
گیاه آن باد تند رحم کرد ای دل تو از قوت ملند تیشه را از کثرت شاخ درخت
تیشه جه الم قصاب را از انبوهی غنم چه غم مس پیش معنی چیست صورت بس زبون
چرخ را معنیش می دارد نگون گردش این قالب همچون سپر هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست همچو چرخی کو اسیر آب جوست مراد این کلمات
آنست که هر موجودی از موجودات مکونات در حرکات و سکنات و خاصیات
و تاثیرات تابع معنی خویش است چنانکه قالب تابع روح و مستطابست و چرخ
دولابی در گردن تابع آب مس جزر و مد و دخل و خرج این نفس ∴ از که باشد جز از آن جان هوس
پس همچنانکه کار فرمای جان در قالب دانستی و تاثیر آب در چرخ دولابی شناختی
بدانکه جان و دل نیز بحکم القلب بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء
کار فرمایی مملکت بدن بی فرمان خالق ذو المنن نمی کند و ما تشاؤن الا ان یشاء الله همچنین
آب و باد و آتش و خاک بلکه عرش و کرسی و جمیع افلاک از اقتضای اسما و صفات و تاثیر تجلیات

کوسفنده

حضرت احدیة الذات که بمنزلهٔ معنی کلمات و حروف موجودانست اصلا
وقطعا بسمت ظهور موسوم نشوند و ساکن و متحرک نتوانند بود و موصوف بهیچ
اثری و معروف بهیچ خاصیتی نتوانند شد همچنانک الفاظ و حروف از اعراض است
بی نفس انسانی کسوت وجود نپوشند و نفس بی محرک ارادت قصد معنی نکوشد و جان
مرید که قصد و ارادت بدو قایم است بی اشارت و تجلی مراد که جان جان است در هیچ
امری نکوشد همچنین کلمات انبیا و کمل اولیا و حروف عالیات اعیان ثابتهٔ علمیه
و حروف سافلات سایر موجودات بحسب تفاوت درجات و اختلاف طبقات
بی نفس رحمانی ظهور نیابند و نفس رحمانی تابع ارادت ربانی است چنانک قوله عز وجل
انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون متضمن این معانی است و ارادت
تابع علم است و علم تابع حیات و جمیع صفات قایم بذات پس بحقیقت معنی
جمیع حروف و کلمات موجودات جز یک ذات **بیت** یک عین متفق که جز او ذره نبود
چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده **لموله** ازین بیشم امکان گفتار نیست
که هر نامحرمی اسرار نیست اما شیخ صدر الدین قونوی در اعجاز البیان فی تفسیر
ام القرآن تحقیق این معانی کرده و شیخ محی الدین عربی نیز در مفتتح فصوص
الحکم بدین معانی اشارت نموده است آنجا که گفت الحمد منزل الحکم علی قلوب
الکلم و شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشانی و شیخ شرف الدین داود قیصری
در شرح این مقام بسط کلام کرده اند چنانک در مقدمات در تتمیم وقوف بر سر حروف
بندی ازین حقایق ایراد کرده ایم و حضرت مولوی از برای اشارت بکلام
صدر الدین قونوی می فرماید **مثنوی** گفت المعنی هو الله شیخ دین • بحر معنیهای رب العالمین •
و در توضیح این مبانی و تمثیل این معانی میگوید اطباق زمین و آسمان بمنزلهٔ
خاشاک است و معنی همچو بحر بی کران پس چنانک حرکات و سکنات خاک بر روی دریا
از آب دریاست همچنین حرکات و سکنات جمیع موجودات از تجلیات اسما و صفات
جناب کبریاست کما قال قدس سره **نظم** جمله اطباق زمین و آسمان • همچو خاشاکی در آن بحر روان •
حملها و رقص خاشاک اندر آب • هم ز آب آمد بوقت اضطراب • چونک ساکن خواهدش کرد آن مرا
سوی ساحل افکند خاشاک را • چون کشد از ساحلش در موجگاه • آن کند با او که آتش با گیاه •

وحضرت

وحضرت مولوی قدس سره در امثال این تمثیلات عذرخواهی میکند چنانک در
موضع دیگر میفرماید **مثنوی** بنده نشکیبد ز تمثیل خوشت • هر زمان گویم که جانم
مفرشت • ای برون از وهم و قال و قیل من • خاک بر فرق من و تمثیل من •
قال قدس سره **بیان قصهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان** ملایکه
چون فسق و عصیان و بغی و طغیان آدمیان مشاهده می کردند هاروت و ماروت
که در عبادت راسخ و راسخ بودند و فرمان الهی را غیر ناسی و ناسخ در
حالت اطلاع بر قبایح اعمال و فضایح افعال انسان **مثنوی**
دست خایدن گرفتندی ز خشم • لیک عیب خود ندیدندی بچشم • چون در
ایوان نشاندن آدم بر سریر خلافت و نوشتن طغرای انی جاعل فی الارض
خلیفة بر منشور انی خالق بشرا من طین ملایکه بچشم حقارت در آدم نگاه کرده
بودند و بطعن اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء زبان گشاده لاجرم بحکم آنک
گفته اند **بیت** وعین الرضا عن کل عیب کلیلة • ولکن عین السخط تبدی المساویا
هر آینه افعال خود ایشان را پسندیده و محبوب نماید چنانک پیش ازین گفته
بودند که ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک و فعل آدمیان نامرضی و معیوب نماید
و در حقیقت عکس خشم انسان در آینهٔ انسان بچشم ایشان در می آید و لهذا
می گوید **مثنوی** خویش در آینه دید آن زشت مرد • رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید • آتشی در وی زد و زخ شد پدید • حمیت دین
خواند او آن کبر را • ننگرد در خویش نقش کبر را • حمیت دین را نشانی دیگرست
که از آن آتش جهانی اخضرست • حق تعالی ملایکه را گفت اگر چه شما روشن گوهرید
اما در حال سجده کردن از سر غفلت منکرید و همیشه با دامت وظایف شکرگزاری
حضرت باری قیام نمایید که چون دیگر جاکران مبتلای شهوت و حاکران مسند
و اگر نصیبی ازان معنی در جبلت شما ودیعت نهادمی و شما را در دنیا ریاست
و حکومت دادمی هر آینه گرانی شما را ز زمین بر نگرفتی و آلودگی شما را آسمان
نپذیرفتی پس بحقیقت بدانید و یقین بشناسید که **مثنوی** عصمتی که مر شما را در تن است
آن ز عکس عصمت و حفظ من است • و همچنانک کاتبی از سر فضول بر توصیف رسول

از خوشش پنداشت و صفیر و صدا از لحن و فغان جدا می‌داشت لاجرم رسوای زمانه شد
و از سعادت اسلام بیگانه گشت شمه‌ئی بر حول و قوت خود اعتماد می‌نماید
و با کر صفیر را لحن طایر قدسی می‌پندارد که هیچ بسته دیگر باشد و بر رسته دگر **مس**
کر بیاموزی صفیر بلبلی ۰ تو چه دانی کو چه دارد با گلی ۰ ور بدانی باشد آن
هم گمان ۰ چون ز لب جنبش زند کمانهای کران ۰ قال قدس سره **بعیادت**
**رفتن کر بر همسایه رنجور خویش** کری را همسایه مریض شد بر عیادتش
تحریص نمودند با خود گفت عیادت رنجور با گوش گران از عقل دور می‌نماید
اما چون مراعات جانب جار بقول امین مختار از مواجب و لوازم است
در طور محاورات و قانون مکالمات قیاسی از حال خود گیرم و جوابی که مناسب
حال است بدان قیام نمایم لاجرم چون گویم مزاج مبارک چونست هر آینه گوید
بخیر و خوشی مقرونست پس زبان بشکر باری جاری سازم بعد از آن بسؤال
دیگر پردازم که درین ایام نوشیدنی و خوردنی از شراب و طعام چه بود هر آینه
بیقین شربتی و طعامی قیام خواهد نمود من بگویم نوشش باد و ایزدش سبب صحت
کناد باز پرسم که ملازم تو از طبیبان کیست هر آینه نام یکی از اطبا بر زبان
راند **مس** من بگویم پس مبارک پاست او ۰ چونکه او آمد شود کارت نکو ۰
پای او را آزموده‌ستیم ما ۰ هر کجا شد می‌شود حاجت روا ۰ این چنین جوابات
قیاسی راست کرد و روی به پرسیدن رنجور آورد چون پرسید که چونی گفت
از شدت زحمت مردم گفت بیچاره بشکرگزاری مشغول شو بیمار قهرآلوده گشت
**مس** بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر ۰ گفت نوشت باد افزون گشت قهر ۰
باز پرسید که از طبیبان که می‌آید گفت عزرائیل اظهار بشاشت کرد و گفت پای
مبارک است هر آینه مرادات ما از آمدن او مقتضی خواهد شد و حاجات ما از معالجه
او مکفی خواهد گشت و با هزار مسرت بیرون آمد که حق همسایگی بجای آوردم
و مراعات جانب او چنانکه می‌بایست کردم نمکی بر ریشش پاشیده و تسکین الم پنداشته
و نیشتری بر جراحت زده و از نادانی مرهم انگاشته بیمار از گفتار ناهموار او برآشفته
و از بی‌طاقتی می‌گفت این همسایه بی‌وفا معدن کدورت و کان جفا بوده است

و این ملعون

و این ملعون بی‌حیا بی‌موجبی دشمن جان ما بوده **مس** چون عیادت بهر دل آرامی است
این عیادت نیست دشمن کامی است ۰ تا ببیند دشمن خود را بزار ۰ تا بگیرد خاطر
زشتش قرار ۰ همچنین بسیار مردم صور عبادات بجای می‌آرند و آن را سبب
وصول بروضهٔ رضوان و موجب ملاقات حور و غلمان پندارند و در حقیقت
طاعت ریاآمیز او عند الله محض معصیت است و عین گناه باشد چنانکه آن
کر پنداشت که خدمتی کرده‌ام و حق همسایگی بجای آورده و بی‌خبر از آنکه
در دل بیمار آتش افروخته و جمیع حقوق سابق را در آن آتش سوخته **مس** فاتقوا النار
التی اوقدتم ۰ انکم فی المعصیة ازددتم ۰ یعنی بترسید از آتشی که خود افروخته‌اید
و بواسطهٔ آن زیاده معصیت اندوخته نمازی که از برای ریا بگزاری نماز نیست
و جهت بطرف کعبه کرده دویدن موصل حجاز نیست در اخبار آمده است که مصلی
صاحب ریا را حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود قم فصل فانک لم تصل یعنی خیز
و نماز بگزار که آنچه از سر ریا بجای آوردی نماز نبود صورت بی‌جان هر چند زیبا بود
لایق حضرت سلطان نباشد همچنین طاعت بی‌اخلاص سزاوار جناب رحمان نبود
**مس** از برای چارهٔ این خوفها ۰ آمد اندر هر نمازی اهدنا ۰ یعنی نمازگزارنده چون
صراط مستقیم که عبارت از ملت اسلام است یافته است فایدهٔ طلبیدن صراط مستقیم
در هر نمازی که اهدنا الصراط المستقیم چیست یعنی گویند دوام و ثبات است بر آن
راه راست اما حضرت مولوی می‌فرماید بمجرد صور طاعات و عبادات سلوک
صراط مستقیم دست نمی‌دهد مادام که مقرون با خلاص نباشد پس مراد
از اهدنا آنست **مس** کین نمازم را میامیز ای خدا ۰ با نماز ضالین و اهل ریا ۰
و عبادت مرا همچو عبادت آن کر مگردان چون عقل از قیاس بنی نوع خویش زبون
باشد اندیشه کن که قیاس حس دون اندر آن وحی که هست از حد فزون **مس**
گوش حس تو بحرف ار در خورست ۰ دانکه گوش غیب‌گیر تو کرست ۰ قال قدس
سره **اول کسی در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود** چنانکه گفت خلقتنی من نار
و خلقته من طین یعنی مرا از آتش آفریدی و آدم را از خاک و بی‌شبهه آتش
نورانی از خاک ظلمانی بهتر است حق تعالی گفت فاقطع اصل آن شبهه قضیه

لاانساب است و زهد و تقوی فضل و کمال را محرابست اعتبار انساب از
برای استیفای میراث جهان فانی است نه از برای مصادقت اسرار روحانی
وارثان میراث انبیا جز جان با صفای اصفیا نیست و کلید خزینهٔ عطا جز در
قبضهٔ قدرت خدا نیست من یهدی الله فهو المهتدی کافری بوجهل مانع ایمان
عکرمه نگشت و پیغامبری باعث ایمان کنعان نشد و لهذا میفرماید بیت
نور آن بوجهل شد مومن عیان ٭ پور آن نوح نبی از گمرهان ٭ لاجرم آدم
زادهٔ خاک ظلمانیست روشن تر از ماه شد و شیطان که زادهٔ آتش نورانیست
تیره تر از شب سیاه گشت ای ابلیس پرتلبیس ناشناس با وجود نص قاطع چه محل
تاویلست و قیاس تحری در روز روشن روا نیست مجوز تحری جز روز ابر یا لیله
ظلمانیست لیک با خورشید و کعبه پیش رو این قیاس و این تحری مجو ٭
کعبه نادیده مکن رو زو متاب ٭ از قیاس الله اعلم بالصواب ٭ صغری از مرغ
حق بدیرفتن و ظاهرش را چون سبق یاد گرفتن بعد از آن رایت قیاسات
افراشتن و خیالات محض را ذات پنداشتن سود نیست مس
اصطلاحاتیست مر ابدال را ٭ که نباشد زان خبر قوال را ٭ منطق الطیر
از روی صورت اموختن و شمع قیاس و هوس افروختن بعینه چون قیاس آن
کرکست که بعبادت همسایه رفت با همچوان کاتب وحی که بسدار کمال از سر کنج کرامات
رفت لاجرم ای هاروت و ماروت بصدر نشینی قصر ملکوت منازید
و بر مبتلایان بلای نفس و شهوت نظر مرحمت اندازید و بیش ازین بغرور
نحن الصافون و فریب نحن نسبح بحمدک مپردازید مس همین مبادا غیرت آید
از کمین ٭ سرنگون افتید در قعر زمین ٭ آن هر دو اگرچه می گفتند خدایا فرمان
تراست و امکان مصادقت امر بی محافظت تو کراست اعتقاد بر پاکی خویش
داشتند و تخم خود بینی می کاشتند و می گفتند ای زمرهٔ ارکانیان و ای خبر از پاکی
روحانیان ما حالیا بر افلاک تنها می تنیم زود باشد که بر زمین شادروان عزت
زنیم مس عدل نوریم و عبادت آوریم ٭ باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان ٭ تا نهیم انوار زمین امن و امان ٭ آن قیاس حال گردون بر زمین



راست باید فرق دارد در کمین ٭ قال قدس سره در بیان آنکه حال خود و مستی خود
پنهان باید داشتن از جاهلان بشنو الفاظ حکیم پرده ٭ سر همانجا نه که باده خورده ٭
زیرا که چون مستی از میخانه ضال شود هر آینه سبب سخریه و بازیچهٔ اطفال گردد
مست از ذوق مستی بر هر رهی در گل و لای افتاده و کودکان بی خبر از
مستیش لب بخنده کشاده لاجرم مستان حضرت احدیت که در خرابات
صفات بشربت از دست ساقی باقی اسما و صفات حضرت ذو الجلال بقدح
حدق شراب تجلیات جمال نوش کرده اند و رسوم و عادات خلایق را که مقتضیات
عقل جزوی است بکلی فراموش کرده از کنج میخانه که عبادت از مقام استتار
واستجالست از آنجا که بیرون آیند هر آینه در نظر اطفال بی سر و پا که مشغول
لهو و لعب دنیا اند بازیچه شوند و لهذا میفرماید قدس سره مس خلق اطفال اند جز مست خدا
نیست بالغ جز رهیده از هوا ٭ گفت لهو و لعب است دنیا ٭ کودکید و راست فرماید خدا
همچنانکه کودکان بر گوشهٔ دامن یا بر نی سوار شوند و آنرا اسب سموس و خنگ
توسن پندارند و با تیغهای چوبین جنگها سازند و جز این عمر گرانمایه بر سر بازیچه
برد ازند ٭ همچنین طالبان دنیا و راغبان نفس و هوا حامل افراس و راحل خویش
گشته و خود را محمول پنداشته و جواد مسرع که در نظر ایشان براق برق جنبش
و رخش دلدل نموده اهل حق آنرا جز گوشهٔ دامن یا پارهٔ نی نینگاشته و همچنین
عالمان قواعد و رسوم که بی خبر از کشف سر مکتوم اند همیشه بر مراکب وهم و فکر و ادراک
و عقل جزوی و حس و ادراک که بمنزلهٔ گوشهٔ دامن یا نی است سوار شده می پندارند
که براق برق جنبش عشق یا رخش دلدل پا است و ملاحظهٔ ان الظن
لا یغنی من الحق شیئا نمی سازند و بحال روح عروج او بحضرت احدیت
نبرد ازند لاجرم اهل دل در مخاطبهٔ ایشان میگویند کما قال قدس سره
مس باش تا روزی که محمولان حق ٭ اسب تازان بگذرند از نه طبق ٭
تعرج الروح الیه والملک ٭ من عروج الروح یهتز الفلک ٭ همچو طفلان جمله تان دامن سوار
گوشهٔ دامن گرفته اسب وار ٭ از حق ان الظن لا یغنی رسید ٭ مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظن فی ترجیح ذا ٭ لاتماری الشمس فی توضیحها ٭ آنگهی بینید مرکبهای خویش

مرکبی ساز زنده انداز پای خویش ‌ وهم و فکر و حس و ادراک شما ‌ همچو نی دان مرکب کودک هلا
و نی هیچ شبهه و دست علوم واقفان اسرار غیب حمال ایشانست و علوم عالمان
رسمی اثقال و احمال ایشان علم جان که جان علمست یار ویست و علم تن که تن
که تن علمست باری است مثل برداشتن علم جان را مثل من جاهد فی لاحملنهم اسرار را
است و مثل برداشتن علم تن کمثل الحمار یحمل اسفارا است مس گفت ایزد یحمل اسفاره
بار باشد علم کان نبود زهو ‌ لیک چون بار را محکم کشی ‌ بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم ‌ تا شوی راکب تو بر رهوار علم ‌ تا بر رهوار علم آیی سوار
بعد از آن افتد ترا از دوش بار ‌ از هواها کی رهی بی جام هو ‌ ای ز هو قانع شده با نام هو
و سر این معنی ندانسته که صفت و نام بدرقه خیالست و خیال دلال وصال و هیچ دلال
بی مدلول نیست و هیچ جاده بی غول نی ‌ هیچ نامی بی حقیقت دیده ‌ یا ز کاف و لام گل گل چیده
اسم خواندی رو مسمی را بجو ‌ مه ببالا دان نه اندر آب جو ‌ بس اگر میخواهی که از حرف
و نام بگذری و از حقیقت مسمی و معنی برخوری آینه جان را از زنگ تعلقات ماسوی
مجلا ساز بلکه دل را از زنگ هستی خویشتن بپرداز کما قال مس
خویش را صافی کن از اوصاف خود ‌ تا ببینی ذات پاک صاف خود ‌ در دل بینی علوم انبیا
بی کتاب و بی معید و اوستا ‌ چنانکه حضرت خواجه علیه السلام می فرماید طایفه از
امت من باشند که مرا بدان نور ببینند که من ایشان را بدان نور می بینم و حصول این
علم ایشان را نه از صحیحین و احادیث و روات باشد بلکه بی واسطه طی ظلمات
نفسانی بنیل آب حیات باشد چنانکه زید گفت امسیت کردیا و اصبحت اعرابیا
یعنی شب به بیگانگی گذاشتم و روز بیگانگی سر برداشتم شب از حقایق ایمان
اثری نیافته و بامداد آفتاب دقایق عرفان بر من تافته قال قدس سره قصه مری
کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری ‌ نقلست که در حضرت سلطانی
از سلاطین زمان جماعتی از رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری معارضه
و مری می کردند مس چینیان گفتند ما نقاش تریم رومیان گفتند ما با کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین ‌ کز شما خود کیست در دعوی گزین ‌ چینیان گفتند
اصناف عباد را در اطراف بلاد بر صحایف خواطر صورت کمال نقاشی ما منقش است

و در جمیع آفاق اذکیا و حذاق را بر الواح ضمایر حسن و جمال ما مصور تا بجدی
که ذکر ما درین قسم مثل سایر گشته و چون مجدد جهات بر جمیع عالم محیط و دایر شده
رومیان گفتند خداوندگار ما را در گوشه هر میکده مستی است درین هر خم می پرستی
بخشنده بنده نواز و بخشاینده بی نیاز هر کس را از خزانه رحمت و میخانه حکمت جامه
پوشانیده و جامی نوشانیده که هیچ دو جامه بهم باز نخواهد و از دو جام یکی بدیگری نماند
هر جامه را طرازی دیگرست و هر جام را اهتزازی دیگر هر گلی را طراوتی دیگرست
و هر شکری را حلاوتی دیگر هر شاهدی را عشوه دیگرست و هر شرابی را نشوه دیگر
بیت هر صدفی را گهری داده اند ‌ هر شجری را ثمری داده اند ‌ نه ما مستیم
و شما کیمیا نه ما خاکیم و شما توتیا در درج ما نیز گوهرهاست در برج ما نیز اخترهاست
ما را بهره ازین خوان بخششی است و لایق این میدان رخشی مس چینیان گفتند یک خانه بما
خاص بسپارید و یک آن شما ‌ سلطان قصری داشت سر بر ایوان کیوان برافراشته
چنانکه نقاش وهم و خیال امثال آن قصر بی قصور بر صفحه هیچ خاطری نگاشته
و در آن قصر دو صفه با صفا چون خلوت خانه جان اصفیا خالی از شوایب کدورت بود
که گویی خاک عنبر سرشت گلشن بهشت را به آب زندگانی گل کرده اند و بدان گل عمارت
آن منزل کرده و این دو صفه چون عاشق و دلبر روی در روی یکدیگر داشت سلطان
هر صفه را بیکی ازین دو جماعت سپرد و در میان پرده فرو گذاشت و چینیان را هر صبح
و شام وظایف انعام مرتب ساخت و انواع رنگها که در پیشه نقاشی در کار بود
مهیا گردانید اما رومیان صفه خویش را همچو آینه چینی مصفا و مجلی ساختند
و جز بصیقل دیوار نپرداختند و از برای دفع کدورات رنگ کار می کردند
و برد و رنگی و رنگ بی رنگی اختیار می کردند چینیان هر روز نقشی غریب انگیز می ساختند
و به آرایش جمال هر باز از خویش چون آتش دل عشاق دم بدم تیزی می ساختند
و هر یکی با امید مزید احسان در استحسان خویش میگفت منم که در هر قطره از نوک کلک
من دریاها گم شده است و از [illegible] رقم من صورت دیوار حرم گشته
بیت اگر [illegible] و از بتخانه چین بپرس که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
چون چینیان از عمل باز آمدند و از برای شادی دمامه ها زدند پادشاه آمد و در آن

صفه درآمد که از قلم سحر پرداز و رقم جان نواز چینیان صحیفه دمور جانی و مجمع
اشخاص روحانی گشته بود بر فراز مسند فلک عکس شد و همدم ماه و پروین گشت
و چشم بر نقش و نگار آن صفه فلک آسا انداخت و لحظه بنظاره آن غرایب نقوش
پرداخت چون داد نظاره داد و بر دقایق هنر ایشانش اطلاع افتاد فرمود
تا پرده از میان برداشتند و همت بر مشاهده آن صفه صفا که بهای بیان اوج
فلک و تماشاگاه فوج ملک بود گماشتند مثنوی عکس آن تصویر و آن کردارها
زد برین صافی شده دیوارها * هرچه آنجا دید اینجا به نمود * دیده را از دیده خانه می‌ربود
و از همه عجب تر آنکه پادشاه در وقت نظاره صورت خود را که جان معنی نیست
بران صفه مصفا که مظهر انوار روحانیست معاینه می‌دید و بقدح حدق شراب
ناب محبت خود می جشید لمولفه علم عشق خویشتن افراشت * دیده از نقش خود می بر داشت
مست چشم فتنه اندیش خویش شد زنار بند زلف کافر کیش خویش گشت
پادشاه عاشق خود شد و با خود عشق می باخت و می گفت این شمند
آتش با بر سر من که تاخت و این کمند اژدها آسا در گردن من که انداخت
لمولفه شمع جانم بدست باد که داد   داغ جان سوز بر دلم که نهاد * فلک کبود
فتنه انگیزی   کس چنین فتنه نداردیاد   غرض از ایراد این حکایت تمثیل
دانشمندان است بچینیان که هر روز نقشی از علوم بر صحایف خواطر خود می
نگارند و آن نقوش را بکثرت مذاکره و تکرار محفوظ میدارند و تمثیل صوفیان است
بر رومیان که همیشه بمصقله ذکر لا اله الا الله آینه جان خویش مجلا میسازند
و علی الدوام از شوق یاد بنفی نقوش اغیار زبردازند تا بحدی که آینه
دل ایشان بدیدار انوار جمال پادشاه حقیقی گردد و لوح محفوظ علوم لدنیه
شود چنانکه می فرماید قدس سره مثنوی رومیان آن صوفیانند ای پدر
بی ز تکرار و کتاب و بی هنر * لیک صیقل کرده‌اند آن سینها * خود زآز و بخل و حرص و کینها
صورت بی صورت بی حد غیب * آینه دل راست در مضمون جیب * گرچه آن صورت
نگنجد در فلک نی بعرش و فرش و دریا و سمک * زانکه محدودست و معدودست آن
آینه دل را نباشد حد بدان * درین ابیات نظم معنی حدیث قدسی است که جناب
خواجه

خواجه علیه السلام از حضرت ملک علام خبر میدهد که گفت لا یسعنی ارضی ولا سمائی
ولکن یسعنی قلب عبدی التقی النقی الوداع بیان حدیث بتقدیم رسیده است
لاجرم باعاده آن اطناب روا نداشتیم چون درین معنی که آنچه در عرش و کرسی
کنجایی ندارد و در دل بنده پرهیزکار پاکیزه روزگار در برابرده عزت زند عقل
جزوی را مجال ادراک نیست و حل این نکته کار فکر و ادراک نیست لاجرم میفرماید
مثنوی عقل اینجا ساکت آمد یا مضل * زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
چون آینه دل محل تابش آفتاب ذات باشد واسطه ظهور موجودات نور دل
پاکیزه صفات بود و چون جمیع مکونات بی تجلیات بدین نوع تعینات نیست
و مظهر و مظهر آن تجلیات آینه دل پاکیزه صفات بود دل مصیقل منشا جمیع
مکونات باشد و این دل چون قطره در دریای محبت دلدار مستغرق تا بجدی
که از ظهور همه موجودات در گوشه از گوشهای وجود او نیست و درین آینه
بی رنگی رنگ و بوی را فریدار نیست مثنوی اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ
هر دمی بینند خوبی بی درنگ * نقش قشر و علم را بگذاشتند * رایت عین الیقین افراشتند
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند * لیک محو و فقر را برداشتند * تا نقوش هشت جنت تافتست
لوح دلشان را پذیرا یافتست * برترند از عرش و کرسی و خلا * ساکنان مقعد
صدق خدا * قال قدس سره برسیدن پیغامبر علیه السلام مر زید را که امروز چونی
و چون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مؤمنا حقا یا رسول الله آفتاب فلک رسالت ماه
سپهر جلالت حضرت خواجه علیه السلام صباحی از زید پرسیدند که کیف اصبحت یعنی شب
چون گذرانیدی و شام تیره را بصبح روشن چون رسانیدی گفت اصبحت مؤمنا حقا
یعنی از بیگانگی بیگانگی شتافتم و در ظلمات شب آب حیات ایمان یافتم حضرت
خواجه علیه السلام فرمود که اگر گلشن ایمان شکفته باشد و روضه عرفان نضارت
پذیرفته بود از برای نشانی بوی از آن چمن و شکوفه از آن گلشن می باید گفت
با آنکه نشان آن عالم بی نشانی است و دم دانایی در وی عین نادانیست بگو نشان
آنست که مدتی روزها با نواع سوزها بسر برده ام و شبها چون دولتخواهان
به بیداری بروز آورده ام تا از روز و شب گذشته ام و محرم عالم لا امکان

کشته تا نفس من یک ساعت بود ابر صد هزار سال شده است و دی و فردا همه حال
شده ازل با ابد بیامیخته ماضی و مستقبل در دامن حال آویخته اما عقل جزوی را که
محبوس قفس خاکی و محل طوارق افلاکی است درین کارخانه راه نیست و فکر
دراکی او از ادراک اتحاد ازل و ابد آگاه نیست حضرت خواجه گفت در خور عقول
اهل این دیار بحکم کلم الناس علی قدر عقولهم از آن راه ره آوردی بیار گفت همچنانکه
خلق مشاهده زمین و آسمان می‌کنند من عرش مجید را با جمله حمله و هشت بهشت
و هفت دوزخ را با همه اهالی این هر دو معاینه می‌بینم و سر یوم تبیض وجوه و تسود
وجوه در سیمای هر گروه بیش از کشف غطا و حدت بصر بر من چنان منکشف
شده است که لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً لاجرم این معنی که بهشتی
کیست و دوزخی کیست هم در دنیا بر من مخفی نیست اگرچه هر کس را مشاهده
این حال دست نمی‌دهد آری همچنانکه در رحم صورت طفل معلوم خلق نیست
که از توام است یا از زنگ دلفریب و محجوبست یا ناخوش و بدرنگ و معنی او نیز
مفهوم نیست که سعید است یا شقی فاسق است یا متقی با وجود آنکه رقم
سعادت و داغ شقاوت بر پیشانی جان هر کس هم در بطون امهات حاصل است
که السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه چون طفل را ولادت
متحقق شود حال صورت او فی الحال بر همه متبین گردد و اوصاف جسم
صفات جان متعین شود و پیش از ولادت هنر و عیب در عالم غیب باشد
و متخصص بعلم او و ملک علام کما قال و یعلم ما فی الارحام مکشوف نیست یا کسی غیب
نباشد که تاج ارتضا بر فرق او نهاده باشند و دیباچه اصطفا بر دوش او افکنده
که فلا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی تا بزداید مشکلات عالم ست آنکه نازاده
شناسد او کیست بیت او مگر ینظر بنور الله بود کاندرون پوست او را ره بود
همچنین با خلق محبوس رحم دنیا اند و تا طفل جان از مادرش نزاده است حال
او مشتبه باشد مص جمله جانهای که گشته منتظر تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او رومیان گویند بس زیباست او چون بزاید در
جهان جان وجود پس نماند اختلاف بیض و سود ولیکن هنوز از مادر بدن

نازاده بدن را دیده باید بعالم غیب گشاده و بحکم کنت بصره الذی یبصر به ناظر
بنور الله شده و در حضرت عندیت از اسرار و عنده مفاتیح الغیب آگاه شده
مص این سخن پایان ندارد بازدان تا نمانیم از زیاده کاروان قال قدس سره

## جواب گفتن رند رسول را علیه السلام که احوال خلق بر من روشنست و پوشیده نیست

رند گفت چنانکه در روز قیامت که بسمت یوم تبلی السرائر موسوم است اسرار
همه ضمایر هم در دنیا بر من مکشوف و معلوم است اگر از حضرت رسول مختار رخصت
افشای اسرار یابم ستر حشر باز نمایم و پرده از صفحات رموز نیز بگشایم مص
اهل ما تا پردها را بر درم تا چو خورشیدی نماید گوهرم تا کسوف آید ز من
خورشید را تا نمایم نخل را و بید را وا د رسم من راه و بیراه را سازم
قلب و خالص را در بوته امتحان یکدا زم چنانکه در روز قیامت بر موجب
فرمان بیچون و هو قوله وامتازوا الیوم ایها المجرمون اصحاب یمین از اصحاب
شمال و ارباب هدایت از اصحاب ضلال ممتاز خواهد شد اگر رخصت باشد
برخیزم و پیش از قیامت قیامتها بر انگیزم مص دستها ببریده اصحاب شمال
وانمایم رنگ کفر و رنگ آل وا زنم ضیای آفتاب بی زوال و کسوف محمدی
و نور ماه بی محاق و خسوف احمدی حجاب از هفت سوراخ نفاق بردارم
و منافق را در صحبت مخلص بگذارم مص وا گشایم هفت سوراخ نفاق
در ضیای ماه بی خسف و محاق چنانکه خواجه کاینات تفسیر این بسبع موبقات
کرد و اجتناب فرموده که اجتنبوا السبع الموبقات الشرک بالله والسحر وقتل
النفس التی حرم الله الا بالحق واکل الربو واکل مال الیتیم والتولی یوم الزحف
قذف المحصنات المؤمنات الغافلات یعنی پرهیز کنید و اجتناب نماید
از هفت چیز که مهلکانست که آن شرک است و سحر و قتل مؤمن بی موجب
شرعی و اکل ربا و مال یتیم خوردن و در حالت مقابله و منازعه اسلام
اهل صم
با کفار از طرف اهل اسلام گریختن و گواهی دروغ دادن بر
زنا دیگر گفت یا رسول الله اجازه ده تا دوزخ و جنت را در منکران
پیدا سازم سازم و حوض کوثر را بدین لب تشنگان تا دیده خسران

هویدا سازم و تلبلس و بلاس اشقیا را بوشیده نمایم و طبل و کوس انبیا را
در همه آفاق بشنوانم یا رسول الله فرح و سرور و لذت و صور اهل جنت
بر من پوشیده نیست و نار و نعیم و شراب و تسنیم ایشان را معاینه می‌بینم
و اگر رخصت باشد این تشنگان نابینا را که بر گرد چشمهٔ کوثر می‌برآیند
و از جهت نابینایی لب تشنه باز می‌آیند **متن** و انمایم حوض کوثر را بجوش
کاب بر دوشان زند با نکس بگوش ٭ و اهل دوزخ را نیز در نکال و عذاب و مشقت
و عقاب مسلامی بینم و فریاد و این و ناله و حنین ایشان می‌شنوم **متن**
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه ٭ از خسان و نعرهٔ و احسرتاه ٭ این اشارتهاست گویم از نغول
لیک می‌ترسم ز آزار رسول ٭ همچنین میگفت سرمست و خراب ٭ داد پیغامبر گریبانش متاب
**گفت** عنان درکش که اسبت گرم شد و از برتو آن الله لا یستحیی وقت زوال
شرم شد آیینهٔ جانت را حجاب غلاف نماید و در راست گویی ایشان بسی
نتایج است اگر هندوی آیینه را سالها خدمت کند دخسار ازهر جز سیاه ننماید
و اگر ترکی صد هزار جفا بر وی روا دارد دیدار رنش جز همثال ماه ننماید و هزاران
نیز بر شوخ کم رانش نگوید بلکه جز در طریق راستی نبوید عزت آیینه و هزاران
در راست گویست و لهذا میگوید **متن** چون خدا ما را برای آن فراخت
که بما بتوان حقیقت را شناخت ٭ این نباشد ما چه ارزیم ای جوان
کی شویم آیین روی نیکوان ٭ هر چند ای زید جز راست گفتن
آیینه را شعار نیست و از نمودن هر چهره چنانکه هست عار نیست
اما چون اغلب روسیاه اند و دیدن دیدار خویش در مینخواهند
هر آیینه چون در آیینه نظر بر چهرهٔ خود اندازند آیینه را بسیاهی متهم سازند پس
آیینه را در بغل باید کشید و از دعای هر دغل باید رمید و سینه را از تجلی او
سینا باید کرد و دیدهٔ دل را بدیدار او بینا باید ساخت زید در جواب
رسول مشرق بفصل الخطاب **متن** گفت آخر هیچ گنجد در بغل ٭ آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد ٭ نی جنون ماند به پیشش نی خرد ٭ یعنی هیچ محدودی
با محدودی را حجاب نتواند بود خواجه میفرماید سر انگشت بر چشم نه عالم از آفتاب

و ماه تهی گردد ولیکن نه چنانست که ماه و آفتاب از سر انگشت تو محجوب
حجاب شده باشد بلکه سر انگشت تو چشم ترا از دیدار آفتاب و مهتاب و عالم
تاب محجوب ساخته است همچنین ان آینه که وصفش می‌شنوی در حجرهٔ سینه
و پردهٔ زبان تو مستور و محجوب نمی‌گردد اما نامحرم را از دیدار او محروم
میکرداند و منکر را از حریم عزت مشاهده میراند و این معنی نتیجهٔ سطاوت
حق و اثر غیوری جناب بادشاه مطلق است لاجرم **متن** لب ببندد و غور دریایی نگر
بحر را حق کرد محکوم بشر ٭ همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل ٭ هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست ٭ این نه زور ما ز فرمان خداست ٭ هر کجا خواهیم
دارمش روان ٭ همچو سحر اندر مراد ساحران ٭ آری جوی می معرفت و جوی انگبین
توحید و جوی شیر علم لدنی و جوی آب زلال اسرار در حکم مقربان حضرت
کردگار است همچنانکه دو چشم چشم گوهر افشان در حکم دل و فرمان جان است
که اگر خواهد بحکم فاعتبروا یا اولی الابصار از مشاهدهٔ هر چیز بسوی اعتبار کشد
و اگر خواهد باستحسان مستلذات و شهوات نفس هر دو را کشد **متن** گر نخواهد سوی
کلیات راند ٭ ور بخواهد جنس جزئیات ماند ٭ همچنین هر پنج حس چون نایژه
بر مراد و امر دل شد جایزه ٭ هر طرف که دل اشارت کرد شان ٭ میرود هر پنج حس دامن کشان
**متن** دست و پا و جمیع اعضا مطیع فرمان دل است و مسخر رای او چنانکه عصا در دست
موسی که گاه عصا باشد و گاه اژدها دست و پا نیز بامر دل گاهی
متحرک و گاهی ساکن و گاهی در اضطراب اند و گاهی مطمئن **متن**
دل بخواهد پا در آید زو برقص ٭ یا گریزد سوی افزونی ز نقص ٭ و چون دل
خواهد دست عاقد حساب گردد یا بنساخ کتاب شود و وقت ملاقات عدو
گرزی از برای انتقام گردد و در وقت اکل کفچهٔ طعام شود **متن** گر بخواهد بر عدو
ماری شود ٭ ور بخواهد بر ولی یاری شود ٭ حاصل آنکه این دست آستین دست
دل است و پای موزهٔ پای دل بس اعضای دل را در حکم اعضای ظاهر که بمنزلهٔ
لباس اوست هر لحظه رای دیگرست و آن نیز نه از ذات دلست بلکه از
جانی دیگرست **مثنوی** همچنین می‌رو بیابانش مرهن ٭ پنج حس ظاهر و پنج باطن

و هیئت اندام بفرمان دل دراد راک و احساس و حرکت و ارام مسوی
دل مکر ملک سلیمان یافتست • که بهاد جمله اعضا تافتست • جون سلیمانی
دلا در مهتری • بر پری و دیو زن انکشتری • و در سلطنت رانی بری ز مکر
و دیو باش تا ایمن از مکر پری و دیو باشی مس بعد از ان عالم بکرد اسم تو •
و جهان محکوم تو جون جسم تو • واکر نعوذ بالله دیو نفس خاتم ارادت از
دست تو بکیرد بهر اینه سلطنت و پادشاهی زوال پذیرد بعد از ان بحکم یا
حسرة علی العباد تا قیام ساعت و یوم تناد کار تو جز ناله و فریاد نباشد
مثنوی مکر خود را کر تو انکار اوری • از ترازو و ایینه کی جان بری • قال قدس سره
متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که آن میوه‌ها که می‌آوردیم او خورده است
خواجه لقمان را غلامان بسیار بود و درباره لقمان التفاتی چندان نمی‌فرمود
و در اوان عشرت و فراغ غلامان را از برای میوه آوردن بباغ می‌فرستاد
ولقمان نیز بتبعیت ایشان قدم در راه می‌نهاد مس بود لقمان در غلامان چون
طفیل • پر معانی تیره صورت همچو لیل • خواب آلودکان غفلت از معانی و لذت
شب بی خبر بند عت کر شب بصورت ست صبح پاکی نیست • جون در پناه بلا
منزلست واخر ست • شب و روز با راز ابر ادست خلوت خانه اسرارست
او ان غفلت اعمیا رست زمان تجلی دیدارست لقمان اکرچه از
روی صورت تیره جون شب سیاه بود اما در صفای باطن رشک
هزار خورشید و ماه بود روزی غلامان میوه‌ها جمع شده باغ
از سر اطمینان قلب و غایت فراغ بتمامی خوردند و بجنس خواجه میوه
نیاوردند و در مقام اعتذار بسمع خواجه بزرگوار رسانیدند که میوه‌های
جمع شده را لقمان بتمامی خورد و خواجه بر لقمان رو ترش کرد مس جون تفحص کرد
لقمان از سبب • در عتاب خواجه اش بکشاد لب • و کفت ای معدن حسن
و شمایل و عنصر دایره فضایل عت سعدوز شدکه بدین مبتلا کر کونی •
بسکر ترش چون شود تو سکر ترش جونی • امید از مرحمت و اشفاق و توقع از مکارم
اخلاق خواجه آنکه حدیث مدعیان در حق بنده کوش نکند و بی آن نشنی

چون خم صهبا جوش نکند بل جمیع ما را آب کرم خورانند و در صحرا خواه
سواد کشته بنده کان را بدوانند تا بقدرت کاشف الاسرار بذ کردار از
نیکوکار بدید اید خواجه بر وفق ملتمس لقمان بتقدیم رسانید همه غلامان
میوه‌ها فی کردند اما لقمان را از ناف بغیر آب صاف نمی‌آمد پس در قیامت
سقوا ما جمیعا از ان آمده است تا کدامین اسرار دران روز که یوم تبلی السرائر
صفت اوست بظهور آید مس حکمت لقمان جو داند این نمود • پس چه باشد
حکمت رب الوجود • تا رزان آمد عذاب کافران • که حجر را نار باشد امتحان •
آن دل جون سنک را ما جند جند • نرم می‌کفتیم و نمی‌پذرفت پند لاجرم آن نیش
بد را جز داوری بد نشناخت و برخم کوشت فرو دندان سک بر داخت
آری الخبیثات للخبیثین بر مقتضای حکمتست و الطیبات للطیبین از محض
الطاف و عین رحمت جون هر جنسی با جنس خویش یارست ترا در پیدا کردن
مجانست اختیارست مس نور خواهی مستعد نور شو • دور خواهی خویش بین و دور شو •
قال قدس سره بقیه قصد و رد در جواب رسول حضرت خواجه فرمود که ای زند
برخیز و توسن دل را ریاضت ده و بر براق ناطقه از صبوای قید بند که ناطق
فاضح انواع عبودیت و کاشف پرده‌های غیوب مس غیب مطلوب حق آمد جند کاه •
این دهل زن را بران بر بند راه • عنان درکش و را زعیان مکن که مشهود
خیر و شر و هر کس از بندار خود مدلی مسرور و بهتر مراد حق آنست که نومیدان
راه و بحقیقت راندکان درکاه دست دل از دامن بندکی کوتاه نکنند
تا آفتاب عموم مرحمت از کمال عاطفت بر همه تافته باشد و از فیضان
رحمت رحمانیت هر کسی نصیبی یافته بود و خوف و رجا که سالک را بمنزله
دو پر طایرست که مرغ قدسی روح بحضرت ملک سبوح بران دو پر طیران کند
منقطع نشود زیرا که پیش از وصول بحضرت ذوالجلال بی اتصال و انفصال ازین دو صفت چاره نیست
اما در هر مقامی مسمی باسمی دیکر شود و موسوم بسمت رسمی دیکر کردد در ابتدا خوف و رجا
کویند بعد از ان قبض و بسط خوانند دیکر باره انس و هیبت نام نهند و این دو صفت در طالب از
تجلی صفت جمال و جلال مطلوب باشد تا طلب هست و اسم طالبی و مطلوبی باقی است اما دران حال که

که هنگویند شعر ای منزه ما او نخته وی خون مردود نخته . خوی که انگیخته نی ادمی و نی پری
یا رب منم جویای تو یا خود تو نی جویای من . ای سگ من تا من منم من دیگرم تو دیگری
لا جرم درین مقام شاید که گوید بیت از خوف و رجا یاد و برداشت دل این
امسال جنانم که پروا ندار نداانم . خوف و رجا وقتی است که پرده مسدول باشد
و دیده از مشاهده سعید و شقی معزول بود مص چون در بی پرده کو خوف و رجا
عیب را شد کرو فری بر ملا . رجای ثواب و خوف عقاب وظن نجات و وهم
ابتلا بر کاشت بس از ارتفاع حجاب و انکشاف غطاست اما بعد از ان خوف و رجا
وظن و وهم محض خطاست جوانی بر لب جوی جوانمردی ازادهٔ فردی را دید که ماهی
می گرفت و چنان ظن برد که سلطان باشد و از سر تعجب میگفت مص کر و نیست
این از چه فرودست و غنیست . و رنه سیمای سلیمانش چیست جمرد درین اندیشه دو دل
بود که سلیمان شاه مشتغل گشت و از قوت نحس و تار نحش بگریخت و شع
اقبال او چون شیطان ضال بر تخت چون انگشت او نمی انگشتری یافت
بخدمت او خلق عالم و دیو و پری شتافت انکس که کمال سلیمانی دهم حق ماهی
گیرد اشت همت بر دیدن سلیمان گماشت مص چون در انگشتش پدید انگشتری
رفت اندیشه و گمانش یکسری و وهم انکا هست کان پوشیده است . این تجری
ازلی نادیده است . غلبهٔ خیال وظن حصول وصال و غلیان اشواق
و احتمال الم فراق و درد طلب و مقاسات تعب در اوان غیبت مطلوب
و زمان فرقت محبوبست و لهذا ایمان بغیب معتبر است که الذین المتقین الذین
یؤمنون بالغیب جو از تجری در حالت غیبت کعبه است لاجرم سرای فانی واروزان
نگذاشته اند و درین ظلمت همه را این تجری داشته تا هر یکی روی بجانبی اورد و بساط
نمازی گسترد مص مدتی معکوس باشد کارها . شحنه را دزد آورد بر دارها .
تا که پس سلطان و عالی همتی . حجرهٔ بنده خود آید مدتی . ایمان اوردن
بعد از معاینه دیدن ضروری است و لهذا ایمان یاس معتبر نیست مدح
شاه و خدمت درگاه و امتثال فرمان جهان مطاع ولی روی حکم واجب الاتباع
در حضور سلاطین همه کس را عادت و آیین است اما قلعه داری که در کنار مملکت و اطراف

وسها

وسایهٔ سلطنت همت بر محافظت قلعه گمارد و از مجاریه اعادی دست باز ندارد
و در غیبت وفاداری بتقدیم رساند و شاه را همیشه حاضر داند مص عشق شه او به بود
از دیگران . که بخدمت حاضرند و جان فشان . پس بغیبت نیم ذره حفظ کار
به که اندر حاضری زان صد هزار . طاعت و ایمان کنون محمود شد . بعد مرگ اندر
عیان مردود شد . چونکه غیب و غایب و روپوش به . پس زبان بر بند و لب خاموش به .
خاموش کن که اسرار علم لدن بطریق سخن باز نتوان نمود بحکم ای شئ اعظم شهادة
من الله روشنی او را هم طلعت او گواه است پس این خود هست ولیکن درینجا لطیفه
ایست که حضرت الهی با وجود ذکر گواهی خود بر وحدانیت خویش یاد گواهی ملائکه
و اهل علم میکند کما قال تعالی شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة واولوا العلم قائما
بالقسط و در وی نکتهٔ آنست که هر ضعیف دیده را تاب اشعهٔ آفتاب نیست و حال خفاش
از سطوات شعشعهٔ شمس ظاهر پس ملائکه و اهل علم را که بمنزلهٔ ماه
و نجوم اند در شهادت با خود یار ساخت و علم انوار ایشان نخست تفاوت درجات
بر سر عالمیان افراخت ضعیف چشمان بقدر قابلیت و استعداد استفاضهٔ نور
در ادراک وحدانیت رب العباد از ایشان توانند کرد هر ملک را الحکم و ما منا
الا له مقام معلوم و هر کس را از اهل علوم در افاضهٔ نور مرتبه است چنانکه ماه را
از مقام هلالی تا درجهٔ بدری مراتب بسیار است و کواکب را نیز در صغر و کبر
و روشنی و تیرگی تفاوتها است و چنانکه ملائکه را اجنحه مختلف است که اولی اجنحة
مثنی و ثلاث و رباع اجنحهٔ عقول انسانی نیز مختلف است مص پس قریب هر ملک از نحو و بر
آن ملک باشد که مانندش بود . و استفاضه از ملائکه و اهل علوم هر کسی از ضعیف
دیدگان بقدر طاقت و اندازهٔ استطاعت خود تواند کرد اعلی از اعلی و ادنی
از ادنی نور ستاند مص چشم اعمش چونکه خود را بر نتافت . اختر او را شمع شد تا ره بیافت
ارباب صدق را از ینجا سر بعثت انبیا ظاهر گردد و فحوی ابر شاد اولیای روشن
شود قال قدس سره کفتن سعادت علیه السلام مرد بود اگر این سر را فاش کنی و مباحث
نکاه دار کفت بپیغامبر که اصحاب بجوم . ره روان را شمع و شیطان را رجوم
حضرت خواجه علیه السلام میفرماید اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم یعنی

اصحاب من که نور وجود من بر ایشان تافته هر یک بقدر قابلیت پرتوی از ماه ضمیر من
یافته‌اند بمنزلهٔ کواکب ثواقب‌اند که بهر کدام که اقتدا کنید طریق اهتدا دریابید
همچنانکه ماه تابان وجود من دلیل انوار آفتابست تابش کواکب اصحاب دلیل
نور این ماه عالم تابست اگر کسی را آن نظر بودی که نور آفتاب دانی واسطهٔ مشاهده
نمودی و پرتوی از اشعهٔ جهان افروز او دریافتی حاجت بوجود ماه و ستاره نبودی
لاجرم ماه شب افروز با خاک وا میگوید انما انا بشر مثلکم یوحی الی یعنی مثنوی
چون شما تاریک بودم در نهاد · وحی خورشیدم چنین نوری بداد · ظلمتی دارم بنسبت با شموس
نور دارم بهر ظلمات نفوس · زان ضعیفم تا تو تابی آوری · که نه مرد آفتاب انوری ·
یعنی این ماه را از آفتاب جدائی نیست وضعف او از تیرگی ولی ضعیفی لیکن افاضه او
بقدر قابلیت میکنم چون شما در ابتدای اسلام که هنوز محبت اصنام در دل داشتند
ضعف بودید بموجب قضیهٔ کزرع اخرج شطأه و بحکم بدأ الاسلام غریبا این ماه
نیز هلال می‌نمود و روز بروز زیاده می‌شد تا در وقت الیوم اکملت لکم دینکم بدر
تمام می‌نمود بلکه چون آفتاب دین از بلندی کمال می‌ربود و در دیدهٔ خلق این ماه
از آفتاب جدا می‌نمود چنانکه حضرت الهی بدین معنی اشارت فرمود که والشمس و
ضحیها وجون دیدهٔ امت بواسطهٔ بعد عهد و غبار بدعت و هوا تیره شد شد این بدر
تمام بحکم و سعود کما بدأ غریبا ضعیف تر نمودن آغاز کرد بلکه تا انجم کبری و سراج امت
حاجت افتاد آری من طبیب حاذقم و بر علل و اسقام هر کس واقف چون صفرا
و حرارت در مزاج غالب باشد در اوان علاج سرکه با انگبین بیامیزم و از ترش
انگبین نپرهیزم اما چون از علت بارد رنجه انگبین صرف بی آمیزش سرکه و بیم ترش
نفس را لازم تا گفته‌اند زین پادشاه برونتهم متقالید تحکاه دل تا وفتی در دست ماست
که بعمارت احتیاج دارد و رخنه نفس و هوا در و باقی است اما چون پاک گشت
و معمور شد بحکم الرحمن علی العرش استوی دست هر کس از ان دل کوتاه شد لاجرم مثنوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه · حق کند چون یافت دل این رابطه ·
این سخن را پایان نزاید ز بد کو · تا بگویم نیست رسوائی نکو · نیست حکمت
کشف این اسرار را · جون قیامت می‌رسد اظهار را · قال قدس سره
**رجوع بحکایت زید**

کفت زید کجاست که پیدا نیست و همچو اختری که آفتاب برو تابد هویدا نیست
نه از و نقشی ظاهرست و نه نشان بلکه چون قطرهٔ است گم شده در بحر کو هر فشان
حواس و ناطقه در جیب دانش آن سلطان چون کواکب در تحت
اشراقات آفتاب تابان پنهان بیت طهرت شمسها فعینت فیها فادا
اشرقت فداک سر وفی · کو ما بر حواس و عقول صور تجلیات حضرت احدیة
الذات در دمید ند که همه بسمت جمیع لدینا محضرون موسوم شدند یا چون
بحسب ظهور سلطنت اسم ساری دور کشف اسرار بشب رسید و هنگام استتار
انوار شد انجم عقول و حواس از فیضان آفتاب حقیقة الحقایق اثر و پرتو ها
یافته بار دیگر بظهور آمدند و بعمه ربنا احسنا بزبان حال سرایند مثنوی
آن جلود و آن عظام ریخته · فارسان گشته غبار انگیخته · از عالم عدم
بصحرای وجود حمله آرند و در عرصهٔ این قیامت چون سکوت و کنون سر بر آرند چون بیرون
تسلیم و تفویض هیچ کوی نیست سر از عدمهای وجود بحس بجحدان روی نیست
کما قال قدس سره مثنوی سر می پیچی کنی تا دیدهٔ · در عدم را اول نه سر پیچیدهٔ ·
در عدم افسرده بودی پای خویش · که مرا که بر کند از جای خویش · می‌بینی صنع ربانیت را
کو کشید آن تو در شاخ را · تا کشدت اندرین انواع حال · که صفت در کمال
در خیال · آن عدم او را هماره بنده است · کار کن دیو ها سلیمان زنده است ·
همچنانکه تو از عدم اوران عدم نیز از خوف بادی جنان اوزانست و هر چند ترا ملک
و مال و عزت و اقبال و عظمت و جلال و نیل مناصب و ادراک مطالب بیشتر
ترس از عدم افزون تر زیرا که آفت عدم هستی راست بیت نفس را اکعبه
کنشت یکی است · سایه را دوزخ و بهشت یکی است · پس دل هر مطلوبی باید بستن
که راه عدم و فنا بسوی او بسته باشد و چنان خوف موت از و گسسته بود و لهذا
میفرماید قدس سره مثنوی هر چه جز عشق خدای احسن است · گر شکر خوردن بود
جان کندن است · چیست جان کندن سوی مرگ آمدن · دست در آب حیاتی نازدن ·
خلق را دو دیده در خاک و ممات · صد گمان دارند در آب حیات ·
جهد کن تا صد گمان گردد نود · شب برو ور تو بخسپی شب رود · یعنی بوادی

شب تیره را که خلوت خانهٔ یار است در او از غفلت اغیار غنیمت دار و در شب
تاریک طالب روشنایی روز باش و چون درین راه از بدرقه چاره نیست پی رو
عقل ظلمت سوز باش مس در شب تاریک بس نیکی بود ❊ آب حیوان جهت تاریکی بود
و لهذا حضرت ملک معبود بندهٔ خود را که سلطان سریر وجود و صاحب مقام
محمود است میفرماید که و من اللیل فتهجد به نافلة لک عسی ان یبعثک ربک مقاما
محمودا یعنی ای محرم خلوت خانهٔ لی مع الله و محرم کعبهٔ درگاه آله که از خلوت
شبها آگاهی و در قیامت شفاعت کبری از حضرت ما در می خواهی وقتی که شب در آید
و دیگران بخواب مشغول شوند پاره‌ای از شب به بیداری گذار و نماز نافله گزار
که فریضت آن صلوة از امت تو برداشته‌ایم و خاصه بر تو فریضه ساخته از آنکه
در خلوت خانهٔ غیرت ما راه غیر نیست و در پرده سرای قدم هر قدم را مجال سیر نی
ای حبیب حضرت ما روز بیدار باش که چندین هزار بیگانه را دعوت می باید کرد و شب
مخسب که با دوست خلوت می باید کرد و بقیامت چندین هزار عاصی را شفاعت
باید کرد که عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا و در حق طایفهٔ از مؤمنان که از شام
تا سحر سرمهٔ سهر در دیده می کشند و معبود را میخوانند و با بخت بیدار دولت بیدار می
طلبند و میگویند لمولفه هر که بیدار بود دولت بیدار بود دوست در خلوت بی عاشق بیدار کی است
حضرت الهی بفضل و صفات نامتناهی میفرماید فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین
یعنی هیچ نفس نداند نه نبی مرسل و نه ملک مقرب آنچه نهان کرده بیدا است
از برای بیداران و شب زنده داران از ثوابی که از دیدن آن چشم روشن شود
لمولفه روشنی چشم من از روی تست ❊ ای دل و ای دیده و ای روشنی
مصراع یکانرا از کن سخن رنگی نیست بیت چنین محبوب زیبایی و آنکه دیدنش ممکن
کسی کز پای ننشیند بغایت بی قدم باشد بیت ترجو النجاة و لم تسلک مسالکها
❊ ان السفینة لا تجری علی الیبس و لهذا قال قدس سره مس سر ز خفتن کی توان برداشتن
با حسن خشخاش غفلت کاشتن ❊ خواب مرده لقمهٔ مرده بار شد ❊ خواجه خفت و دزد شب
در کار شد شیخ حسن بصری در معنی این ابیات اخبر میفرماید که طایفهٔ بیداران
و جماعت شب زنده داران چون از برای خلوت یار در عمل در شب تار پنهان

ازچشم

از چشم اغیار بتقدیم رسانیدند جزای ایشان نیز از جنس جزای شد که محفوظ است
از انظار که ما اخفی لهم من قرة اعین پوشیده از اغیار کار کردند حق تعالی
جزای ایشانرا از غیر پوشیده داشت شیخ عبدالله انصاری که مقرب حضرت
باری است در تحریص بر بیداری می فرماید که ای دل آگاه هست نه بد نشاید
و کلاه هست بیدار باش که کاروان بر سر راه هست اگر و ابس مانی مرا چه گناه است
و حضرت مولوی میفرماید شعر بجان تو که مرو از میان کار مخسب
ز عمر یک شب کم گیر و زنده دار مخسب ❊ هزار شب تو برای هوای خود خفتی
یکی شبی چه شود از برای یار مخسب ❊ برای یار لطیفی که شب نمی خسبید
موافقت کن و دلرا ابر و سپار مخسب ❊ از آن زلازل هیبت که سنگ آب شود
اگر تو سنگ نه‌ای آن بیادار مخسب ❊ خدای گفت که شب دوستان نمی خسبند
اگر چه تشنهٔ زین و شرمسار مخسب ❊ شنیده‌ام که مهان کام ها بشب یابند
برای عشق شهنشاه کامیار مخسب ❊ و چون مختصر آدمی بر چهار اصداد مشتمل است
و با وجود آن آدمی غافل آتش ظاهری را بآب توان کشت اما آتش شهوت
را که بمنزلهٔ آتش نمرود نفس است جز باتباع ملت ابرهیم نتوان کشت
مس چه کشد این نار را نور خدا ❊ نور ابرهیم را ساز او ستا ❊ این آتش را که هیزم مشتهیات
و باد غفلت و هوا می باید کشتن او ممکن نیست اگر کشتن این آتش میخواهی آب
تقوی بدست آر و هیزم حرص نفس و باد غفلت و هوا از و باز دار تا کشته شود
مس کی سیه گردد ز آتش روی خوب ❊ کو نهد گلگونه از تقوی القلوب قال قدس سره
آتش افتادن بشهر در عهد عمر رضی الله ❊ در عهد عمر رضی الله عنه آتش در شهر افتاد
چنانکه سعلهٔ او بعیوق رسید و شیر گردون از وی می هراسید و حوت فلک در و سمندری
میکرد هر چند آب و سرکا می ریختند آتش افزون می شد از ین حال عمر را خبردار
ساختند مس گفت آن آتش ز آیات خداست ❊ شعلهٔ از آتش بخل شماست ماند
آب بگذارید و نان قسمت کنید ❊ بخل بگذارید اگر آل منید خلق گفتند ما
همیشه اهل مروت و اصحاب فتوت بوده‌ایم و علی الدوام در بروی مردم گشوده‌ایم گفت
شما نان از برای رسم و عادت داده‌اید و هرگز دست از برای خدا نگشاده اید

وبدان عمل اخلاص ننموده است مس از عمل آموز اخلاص عمل • شیر حق را دان
مظهر اردغل • قال قدس سره حواب احسن جهم در روی امیر المؤمنین علی وانداختن علی شمشیر را
از دست روزی حضرت امیر المؤمنین علی که افتخار هر نبی و رهنمای هر ولی است رضی الله عنه
وارضاه وجعل اعلی جنانه موطنه ومثواه در غزا بر کافری پهلوان دست یافت شمشیر
بر آورد و بتعجیل او شتافت آن کافر گمراه بر رخسار اسد الله که آن رخساره
قبلهٔ ماه وآفتاب را سجده گاه بود خیو انداخت شیر خدا شمشیر خود را در کشید
گشت حیران آن مبارز زین عمل     وز نمودن عفو ورحمت بی محل گفت بر من
تیغ تیز افراشتی     از چه افکندی مرا بگذاشتی  بهتر از پیکار من چه بود وچه چیز
خوشتر از پیکار من بنمود یاری سبب چه بود که خشمت فرو نشست و چنان برق نمود و باز جست
مس پس چه دیدی که مرا زان عکس دید • در دل و جان شعله آمد پدید • ای امیر
چه دیدی که برتر از کون ومکان بود وچه دریا در جوش آمد که کمینه قطرهٔ
از آن بخشش جان بود ای امیر در شجاعت شیر خدایی و در جلالت صدر نشین حرم
کبریایی مالک ممالک مروتی سالک مسالک فتوتی مس در مروت ابر موسی نیستی
کامد از وی خوان نانی بی شبیه • ابرهای دیگر گندم تا بجنبد دهد اما ابر موسی
خوان وموائد بخشد در کنار جایع نهد غلط میکنم در جنب دست کرام تو چه جای
ابر موسی است با خود فیاض همت در باب شعر بنا شناسی تشبیه خواستم کردن
سر انامل شه را با ابر در نیسان • خود قلم بستد از انامل ابشکست • چه گفت گفت زهی
غیبت وزهی بهتان • یا بر نیسان آخر چه نسبت است او را • کزین همیشه گهر بارد وزان گاه‌گاه
با ضطرار بود بذل آن وآن دشوار • با ختیار بود جود این واین آسان • ابر موسی را
فیض چهل سال بیش نبود اما فیض جود این حضرت که از سر چشمهٔ ابیت عند ربی یطعمنی
ویسقینی است تا قیام ساعت وساعت قیام باقی ومستدام خواهد بود مس
ای علی که جمله عقل و دیده • شمهٔ واگو از آنچه دیده • یا علی شمشیر حلم تو جان مرا گل
ساخت وآب زلال علم تو خاک وجود تیره مرا پاک گردانید ومیدانم که این سری از اسرار
هوست از آنکه بی شمشیر کشتن کار اوست صانع بی آلت وجارحه وداهب هدیهای
رایحه میدانم که چندان جام میدوحانی در حلق هوس ریزد که از آن نشوه در قیامت



عقل وهوش مدهوش بر خیزد واز این جام ونوشانوش چشم و دو رینش و گوش
هرزه گوش بی خبر باشد لا جرم از برای تنبیه بی خبران مس با زگو ای باز عرش خوش شکار
تا چه دیدی این زمان از کردگار • چشم تو ادراک غیب آموخته • چشمهای حاضران بردوخته •
ای مردیدهٔ پر عیب لایق دیدار سر غیب نتواند بود و بینی را عالم برادر آفتاب بی عالمی در چشم
محجوب جهان روشن شب وسیاه ای مرتضایی که بغیر دولت تو نیستی القضا
بر من حسن قضا و دو رضا رضا گشته است مس یا تو وا گو آنچه
عقلت یافتست • یا بگویم آنچه بر من تافتست • ای ماه ولیکن از
وای آفتاب ظلمت سوز را بکشایی لب گفت زبان نور افشانی تو پنهان نیست
مس گر ابر گر در گفت آید قرص ماه • شب روانرا زود تو آرد براه • ۞
ماه بی گفتن چو باشد رهنما • چون بگوید شد ضیا اندر ضیا • ای باب
مدینه علم وای شعاع آفتاب حلم مس بازباش ای باز بر جوهای تا خب •
تا رسد از تو قشور اندر لباب • تو در سرای صمدیتی تو افتادهٔ قهر احدیتی خبر که
هر ذرهٔ از ذرات کاینات از تابش انوار تو در لجهٔ بحر احدیة الذات گشته
وهر فردی از افراد موجودات از پرتو اسرار تو منظرهٔ معالم اسما وصفات شده
اما بی واسطهٔ نور تو نه دری توان یافت ونه در لجه توان نشکافت مس
سایلها کر ظن رود تا بای حوض • تکذرد هرز اسکاف جسمهای خوض •
تا نه بینی بایدت از غیب بو  غیر بینی هیچ می بینی مگو  قال قدس سره سؤال امیر
المؤمنین علی کرم الله وجهه بعد از آنکه مطعون شدی شمشیر از دست چرا انداختی آن مرد نو مسلمان
ولی از سر مستی گفت ای امیر المؤمنین علی بر تو حدیث شیرین ای وصی رسول رب
العالمین از من باز مدار تا جان چون جسم من از نقش مبارکت زندگی یابد
که بنقش ارباب حکمت معلومست که جنین را هفت ستاره سیاره نوبت پرورش میدهند
واز هر یکی نقشی وصورتی در جنین پیدا می آید وبعد از همه نوبت ترتیب نفحات منسوب
وبدین ترتیب جنین جان در حمایت مس از در کرانجم بحر نقشی بپذیرفت •
این جنین را آفتابش پرتو یافت • از ان جنین را جسم بعلو تا آفتاب عالم تابست
از چه روی واز کدام بابست اما در میان هر دو اینو وصله پنهانی از کی است

وجهان برا در رحم مجنون است تا آفتاب تابان تعلق جانی ادکاست آری مثنوی
ابروی هر جهان که دو جدا از حسن ماست ۰ آفتاب چرخ را این راه هاست آن رهی که زد
بماند عقوبت آن و ۰ وان رهی که سنگ شد یاقوت از او آن رهی که سرخی او لعل ازوست
وآن رهی که برق افشانی کند از اوست تا که گوی ای شاه هباز بر و بال او و حرف وید چون
بال او تیغ دیو او بر دوخته وار بحث مساعد با ساعد شه آموخته مثنوی تا که گوی ای باز
عنقا گیر شاه ۰ ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه ۰ در محل قهر این رحمت ز چیست
عقده ها در ای صفت اذن راه کیست ۰ قال قدس سره جواب گفتن امیر المؤمنین علی که سبب افکندن
شمشیر از دست چه بوده است در آن حالت حضرت امیر المؤمنین رضی الله عنه فرمود که معراج
اعتلاء و مدار عروج ارتقای من در مقام شهود و سبیل نفی وجود بدان درجه رسیده است که حجاب
هستی موهوم خویش از میان برداشته ام و جمیع امور را بکارساز حقیقی گذاشته زیرا که
من شیر خدایم نه شیر هوا و افعال من بر صدق مقال من گواه است مثنوی تیغ را من از پی حق
می زنم ۰ بنده حقم نه مامور تنم ۰ بلکه ذات من در قبضه تصرف الهی بمنزله تیغ است
و حرکات شاهی همچنانکه شعاع آفتاب در حرکات و سکنات تابع آفتابست وجود من
در اقوال و افعال تابع شیون رب الارباب است این فتوح از جانب نی مارمیت اذ رمیت
است و این عروج از روح صافی اهل البیت است مثنوی سایه ام من کدخدایم آفتاب
حاجبم من نیستم او را حجاب ۰ یعنی سایه ظلمانی گاه باشد که حجاب آفتاب نورانی باشد
اما سایه وجود من حجاب آفتاب نیست بلکه واسطه شهود آفتاب و وجود
این چنین سایه نیست مصراع با آفتاب توان دید که آفتاب کجاست ۰ گوهر تیغ وجود من
را انتهای وصال است و زندگی بخشیدن نه کشتن در قتال نظم خون بپوشد گوهر تیغ مرا
باد از جا کی برد میغ مرا ۰ که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد ۰ کوه را کی در رباید تند باد
کوه حلم من بباد خشم متزلزل نمی گردد اگر کوهم اصل هستی من بنیاد اوست
و اگر کاهم باد محرک من باد او است مثنوی جز بباد او نجنبد میل من ۰ نیست جز عشق احد
سر خیل من ۰ آن درویش سلطان عهد التماس کرد که بتشریف قدوم ارزانی دارد و بهیبت ترتیب
بمصاحبت پادشاه بگذارد درویش صاحب همت از سر فراغتی که داشت التفات نمود
سلطان عالی منزلت از وی ملالت بغایت فرستاد که رعایا را بفرمان خالق بیرا یا اطاعت اولو الامر

وانقیاد سلطان خویش واجبست پس چرا سر از ربقه احکام ما می کشی درویش پاکیزه
خصال از سر ذوق و حال گفت لا جرم ترا اطاعت من از لوازم و مواجب است که بنده
بنده منی زیرا که خشم و شهوت دو بنده من اند و سالهاست که تو بنده
و چاکر ایشانی مثنوی خشم بر شاهان شه و ما را غلام ۰ خشم را من بسته ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست ۰ خشم حق بر من همه رحمت شده است ۰ مسکن و مضرت
و منفعت و مضرت را تفرقه کردن مقتضای نظر عقل است اما ارباب محبت
و اصحاب مودت را الم دوست عین لذت است و جراحت او عین راحت
قوله نیک و بد در نظر عقل بود عاشق شو کانچه دلبر کند آن را همه زیبا بینی واصل این
سخن آنست که حضرت امیر المؤمنین کرم الله وجهه میفرماید سبحان من اتسعت رحمته
فی صوره قهره لبعض اولیاءه و اشتدت نقمته فی صوره رحمته لاعدایه یعنی پاکست
آن خداوندی که احاطه کرد رحمت او بصورت قهر بعضی اولیای او را و استیلا مند
گرفت قهر و نقمت او بصورت رحمت مر اعدای او را مثنوی غرق نورم گر چه شد سقفم خراب
روضه گشتم گرچه هستم بوتراب ۰ گلهای رنگارنگ از خاک رویند از سنگ و تابش
آفتاب در خانه خراب که سقف و دیوار ندارد بی حجاب باشد مثنوی کی خانه امن خراب گردد
تا مهر در آید از در و بام ۰ بازی ای رفیق بعدم که حالی از خلوت خانه امرار محرم گشته
بدانکه مثنوی چون در آمد علتی اندر غزا ۰ تیغ را دیدم نهان کردن سزا ۰ تا در زمره
آن طایفه داخل باشم که حضرت الهی را دوست دارند بلکه هر چه را دوست دارند
از برای حق دوست دارند و هر آنچه دشمن دارند هم از برای حق دشمن دارند که
اذا احب احب لله و اذا ابغض ابغض لله و اذا اعطی اعطی لله و اذا امسک امسک لله
فهو من الله و لله و الی الله و حضرت مولوی از برای شارت بدین معنی میفرماید مثنوی
تا احب لله آید نام من ۰ تا که ابغض لله آید کام من ۰ تا که اعطی لله آید جود من ۰
تا که امسک لله آید بود من ۰ بخل من لله عطا لله و بس ۰ جمله لله ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست ۰ نیست تخییل و گمان جز دید نیست ۰ حقیقت
این سخن آنست که حضرت الهی در وصف امیر المؤمنین علی و فاطمه زهرا و حسن
و حسین و خادم ایشان می فرماید و یطعمون الطعام علی حبه قیل علی حب الله

یعنی اطعام طعام بر محبت باری کنند و محبت حق بر سر ایشان چنان غالب گشته
که هلاک خویش در گرسنگی فراموش کرده دیگری را بر خویشتن ایثار می‌نمایند و علی بن
محمد الکتانی بدین معنی اشارت نموده آنجا که گفت المحبة ایثار للمحبوب و ابو عبدالله
نباجی ادیجا فرموده المحبة لذة فی المخلوق واستهلاک فی الخالق یعنی در مخلوق محبت
لذتست و در خالق استهلاک معنی این سخن آنست که محبتی که بر مخلوق باشد میان
محب و محبوب مجانست است و چون جنسیت علت انضمام است در میان ایشان
مخالطت و ممازجت باشد و از مخالطت و ممازجت تلذذ حاصل شود یا باستمتاع
یا نظر یا بفعل اما فی چون محبت بخالق باشد میان خالق و مخلوق مجانست
نباشد نه بذات و نه بصفت و نه بفعل و چون مجانست از میانه برخیزد تلذذ
متحقق نشود و چون محبت حق بر محب مستولی گردد محب مقهور و مجبور حق شود
و مقهور و مجبور را صفت نباشد نه بینی که فعل مکره فعل مکره باشد یا مجاهل(?)
بر مکره آید نه بر مکره چون چنین باشد لیکن صفت گردد بمعنی مقهوری و نفس محبت در تحت
سطوات قهر محبت حق مستهلک شود و مستهلک را لذت نباشد و دلیل این سخن قصه
صواحبات یوسف است که چون سلطنت یوسف بر ایشان غالب گشت بی محبت
و معرفت سابق هم از لذات مستهلک گشتند و هم از الم و چون سلطان حق غالب گردد
با سبقت محبت و معرفت اولیتر که از لذت والم غایب گردد و اصل این سخن آنست که بزرگان
گفته اند که مؤمنان را بعیش از گذشتن صراط دیدار باشد تا ایشان در مشاهدهٔ حق مغلوب گردند
چون بدوزخ در آیند و بگدازند و الم و سوختن باشد اما ایشان را از آن خبر نباشد چنانک زنان را قطع ید
و الم بود لیکن از الم خبر نبود چنانک باتفاق گفته اند که چون در بهشت دیدار باشد بهشتیان از
جمیع نعیم منقطع شوند و آنچ تقریر کردیم مشاهدات عین است و محبت مشاهدات
سر چون اسیر در دنیا بکمال رسد صفت محب در دنیا همان گردد که صفت بهشتیان
در بهشت وقت دیدار حق و کمال ارباب محبت را در میان این دو مشاهده هیچ تفاوت
نیست چنانک حضرت امیر المؤمنین میفرماید که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا لا دوم
آنچه می‌بینند بخیل و گمان نیست بلکه جز مشاهدهٔ حق نیست و هر محبی که
حال او چنین باشد همراه ایذا را جهاد و تحری ستة باشد و آستین همراه(?)



بردامن وصال محبوب حقیقی بی اتصال و انفصال بسته بود و لهذا می‌فرماید
را جهاد و ار تحری رسته ام آستین بردامن حق بسته ام و هر آینه چون مستغرق
مشاهدهٔ محبوب و مستهلک قهر محب مطلوب گردد سر در مطالعهٔ خویش چرا او نه(?)
بند و اگر نکرد دیدار خود او نشناسد لاجرم گوید مثنوی گر همی برهم همی بینم مطار
ور همی کردم همی بینم مدار ور کشم بار ندانم تا کی ماهم و خورشید عشقم تا نشوا(?)
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست بحر را گنجای اندر جوی نیست آری افشای اسرار
خالق باندازهٔ عقول خلایق باید چنانک حضرت امین صادق میفرماید که
کلّم الناس علی قدر عقولهم باری ای طالب اسرار حقیقت اگر چنانک انوار این
حقایق بر تو مکشوف نیست و در اثبات این مشاهده بشهادت احتیاج هست
گواهی از من بشنو که از بندگی اغراض و شهوات آزادم که در شریعت مطهره گواهی
بندگان را هیچ اعتباری نیست مثنوی گر هزاران بنده باشندت گواه بر نسنجد شرع
ایشان را بکاه و هیچ شبهه نیست که بندهٔ شهوت نزد حق بلا بر است(?) از غلام و
بندگان مسترق مثنوی کین بیک لقمه شود آزاد و حر وان زید شیرین و میرد
سخت مر بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص جز بفضل ایزد و انعام خاص
صاحب شهوت یا انک بروی هیچ گونه جبر و جور نیست در چاهی افتاده است
که آنرا هرگز غور نیست مثنوی در چهی انداخت او خود را که من درخور قعرش نمی
یابم رسن بس کنم گر این سخن افزون شود خود جگر چه بود که خارا خون شود
و اگر جگری باشد که ازین سخن خون نشود از غایت سختی است و از نهایت
غفلت و بدبختی است و از جهت انتظام است در سلک طایفه که حضرت الهی
در تقبیح ایشان میفرماید ثم قست قلوبکم من بعد ذلک فهی کالحجارة او اشد
قسوة و اگر حالی خون نشود در اوان مشاهدهٔ آتشی که آتش افروز او
آدمی و حجاره خواهد بود خون گردد و لکن خون شدن سود ندارد بیت
اکنون طلبی و آه مسیح تو بر زمی است کانکه که رفت سوی فلک فوت شد دوا
و ازین روی که شرط شهادت حریت است حضرت خواجه را که از هر دو کون
آزاد است و چشم را بحکم ما زاغ البصر و ما طغی بر ملاحظهٔ ماسوی نگشاده است

حضرت الهی میفرماید که واز سلطان کشاهد ابعض اگر گواهی من حی شنوی بدانکه بحکم
کنت سمعه وبصره وبیده ولسانه الحدیث شنوایی وبینایی وگیرایی وگویایی که در من
مشاهده میکنی همه فعل حق است واثر صفات پادشاه مطلق پس همچنانکه صفت
و افعال الهی از معلل بودن بعلت مبراست واز کیفیت وکمیت معرا همچنین شئون
و افعالی که در من مشاهده می افتد از جرا و چون بیرونست واز حیز تقریر افزون
متن کار خلقت انک علت ملت است • هرچه زان در که رسد بی علت است •
بحکم حدیث قدسی که سبقت رحمتی غضبی بواسطهٔ سبق رحمت بر غضب صد هزار
معصیت را مبدل بطاعت کرداند وهزاران هزار گدای خاک نشین را در خلوت
خانهٔ محرمیت بر سریر عزت وتمکین نشاند محرمان سراپردهٔ عظمت را از بارگاه
کبریا دور اندازد و محرومان حجاب خیبت را بخلع قیود بیگانگی وتشریف خلعت
یگانگی بنوازد لاجرم مراکه مظهر ومظهر همین صفاتم وآیینهٔ جمال نمای ذاتم گاهی
ما شمشیر قصد قتال است وگاهی بنور ضمیر عزم راه نمودن بحریم وصال متن
اندرا اکنون که رستی از خطر • سنک بودی کیمیا کردت گهر • تو منی ومن تو لمی تختشم
تو علی بودی علی را چون کشم • معصیت کردی به از هر طاعتی • آسمان پیموده در ساعتی •
مثال معصیتی که از ان مرد بظهور آمد چون خاریست که از وا وراق ورد بر دمد
یا چون گناه عمر بود که بقصد رسول آمد و نقص قبول راه یافت یا چون سحر ساحران
فرعون بود که معارضهٔ ایشان با موسی مادهٔ فر وعون شد لاجرم در درگاه اله
هیچ روی نومیدی را راه نیست متن نا امیدی را جدا کردن ز دست چون گناه و
معصیت طاعت شدست بحکم اولئک الذین یبدل الله سیئاتهم حسنات متن
مبدل میکند او سیئات طاعتی اش میکند بر غم وشات رین شود مرجوم شیطان رجیم
وز حسد او بطر قد کردد دو نیم زیرا که سالها کوشش میکند که بوسوسه گناهی برانگیزد
و بحیله و تلبیس جماعه را بسوی چاهی آورد چون بینند که گناه آن بنده مبدل بطاعت
آمده شد وابتلا در چاه سبب اعتلا بر سر چاه گشت شیطان رجیم گرفتار عذاب
الیم گردد چنانکه صاحب کشاف در تفسیر این آیت که انما التوبة علی الله للذین یعملون
السوء بجهالة ثم یتوبون من قریب الایة از شیخ حسن بصری نقل میکند که



که گفت که چون داغ لعنت بر پیشانی ابلیس نهادند که آن علیک لعنتی الی یوم
الدین ابلیس مهلت خواست مهلتش دادند که انک لمن المنظرین ابلیس اظهار
شادی کرد که مرا بدین ابنای آدم را اغوا کنم وگمراه سازم و دل از رشک وحسرت
آدم بر دارم جواب آمد که ای ملعون من که پروردگارم همچون ام در توبه
را بر روی بندگان گناه کار خویش هرگز نبندم هر گاه که بنده گوید تبت زنی گویم
قبلت عبدی پس ابلیس از درگاه بی نیاز بحسرت وسوز وگداز باز گشت
لاجرم حضرت امیرالمؤمنین کرم الله وجهه میگوید که چون من در مدینه علم
و در دریای حلم و مخزن رحمت الله وآیینهٔ کمال کرم شاهم هر آینه در رحمت
بر روی مجرم نبندم متن اندر امن در کشادم مرترا • تف زدی وتحفه دادم مرترا •
من جفاگر را چنین ها میدهم پیش پای چپ چه سان سر می نهم بس وفا گر را بجشم تو بدان
گنجها وملکتهای جاودان من چنان مردم که بر خونی خویش نوش لطف من نشد در قهر
نیشش قال قدس سره گفتش پیغامبر علیه السلام بگوش رکابدار امیرالمومنین
علی کشتن علی بدست تو خواهد بود خبرت کردم هم حضرت امیرالمومنین
علی رضی الله عنه روایت کرده روزی پیغامبر علیه السلام در گوش رکابدار
من گفت قتل علی در دست تو خواهد چون رکابدار از رسول مختار این حدیث
استماع نمود پیش من سر بر زمین نهاد وزبان بزاری والتماس بگشاد و گفت
از آنکه بسبب غیر الدنیا والاخرة موسوم شوم مرا ازینک وجود باز رهان
متن من همی گویم چو مرگ من ز تست • با قضا من چون توانم حیله جست
بار در الحاح وافتراح می افزاید وناله وانین وزاری وضراعت می نماید که پیش از ابتلای من
بسوء القضا ای فارس میدان رضا بیک ضربه شمشیر مرا هلاک ساز واز کدورت
وجود من عالم را پاک ساز متن من همی گویم برو جف القلم • زان قلم بس سر نگون
گردد علم هیچ بغضی نیست در جانم ز تو • زانکه این را من نمی دانم ز تو • تو آلت
حق پیش بینی صدور فعل در حقیقت از قبضهٔ قدرت اوست وهرچه از ان
می رسد نیکوست جفای بلای او عین عطاست از عطا نالیدن خطاست
متن ناخوش او خوش بود بر جان من • جان فدای یار دل رنجان من •

تو چوگان قدرت اوئی و من کوی میدان ارادت او کوی را چه باید اسیا سکشتن
چوگانست و چوگانرا ای قوت دست شاهی چه امکان تصرف در میدان
فصاحت انداخت و آب همت از برای اجراء قضیات سبق در مضمار
بلاغت تاخت و بچوگان بیان کوی معانی بدیعه از اقران در ربوده وحشی باکوی
میکفت وی سنود و ارشد این نکته استفسار میکرد که چرا طلب کار زخم چوگانی
وازچه رو سرکشته و حیرانی و هر کاه که بلای زخمی از چوگان بر جان تو آید چرا چون
ارباب ذوق واصحاب شوق رقص و حالت از تو بیشتر بظهور میرسد و بعد از
قطع انکه ارمسافت بی پیچ احتراز و مخافت چرا از برای تمنای زخمی دیگر توقف
مای کوی از ین سخن برآشفت و با مدعی سخن گوی گفت از ان روی که ترا نظر با آلت است
دلت را علتی از ذوق این حالت است و چون مرا دل از دلدار خویش آرام است
یقین میدانم که چوگان بدست شاهست و چون حرکات چوگان از دست اوست
لاجرم زخم چوگان غیر زخم دوست نباشد پس مرا در زخم چوگان فضای شاه بغیر
از تسلیم و رضا نیست مصراع لیک بازی در دل از ین آگاه نیست
آری هم حضرت مولوی قدس سره میفرماید شعر
بنده همان به که بلاکش بود ∴ عود همان به که در آتش بود ∴ جام جفا باشد ناخوش گوار
چون زکف دوست بود خوش بود ∴ زهر بنوشش از قدحی کان قدح ∴ از کرم
لطف منقش بود ∴ در خم چوگانش یکی کوی شو ∴ تا که فلک زیر تو مفرش بود ∴
رقص کند کوی اگرچه ز زخم ∴ در خم چوگان کشاکش بود ∴ سایق میدان بود اولا جرم
قبله اهل فارس مهوش بود ∴ رکاب دار گفت چون فعل فعل خداست
و آلت ~~دادن~~ چون یقین هست خاست پس قصاص برکشنده که آلتست
چراست مصدوق امید میکو بید جواب دام متن
کین هم از حق است و این سر حق است ∴ و نیز ازکلام این آنرا دانست
که مظهر جمیع اسما و صفات از صدرت احدیة الذات است عاقبت امر جوش
میکنند با سلطنت هر یک ظاهر شود پس اگر قصاص نباشد کمال سلطنت
اسم منتقم ظاهر نشود و اگر تامل نمائی و سر رشته این نکته از دست ندهی جمیع امور را



بر مقتضیات اسما و صفات مشاهده کنی متن گر کند بر فعل خویش او اعتراض ∴
ز اعتراض خود برو باید ریاض ∴ اعتراض او را رسد در فعل خود ∴ زانکه در قهرست و
در لطف او احد ∴ آلت خود را اگر او بشکند ∴ آن شکسته گشته را نیکو کند بحکم ما ننسخ
من آیة او ننسها نات بخیر منها متن هر شریعت را که او منسوخ کرد ∴
او گیا برد و عوض آورد ورد ∴ نی مبی کو اکرات روشنائی روز عالم افروز ظلمت
سوز را طی کرده است داکه خلوت خانه ابرارست و آینه تجلی دیدار اوست
و محل غفلت اغیار است و ظلمتی ابیست که در واب حیات اسرار است
پدید آورد و بحکم و جعلنا نومکم سباتا خواب شب را مصقل آئینه عقول و حواس
ساخت متن گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات ∴ نی درون ظلمتست آب حیات ∴
و اگر بحکم فمحونا آیة اللیل نقاب عنبر اگین شب را از روی عروس نازنین نهار برداشت
بحکم و جعلنا آیة النهار مبصرة حقائق اسرار عالم در دیده جهان بین
روم ملوم داد و تماشاگاه آیات دیده جهان بین را غذا این ساخت کشتن
و جنگ مصطفی سرمایه زندگی و صلح بود بریدن شاخ شجره از برای کمال
ثمره است متن می کند دندان بد را آن طبیب ∴ تا رهد از درد و بیماری حبیب ∴
بس زیادتها درون نقصهاست ∴ مر شهید ان را حیات اندر فناست ∴ اگر حلق
رزق خواره بریده شد پر زقوف فرحین بما آتاهم نقد وقت ایشان آمد تا در عوض
رزق فانی نعیم جاودانی دریافتند و اگر مرغ و گوسفند جان حیوانی فدا کردند
سر از گریبان بدن انسانی بر آوردند کما قال الحکیم قدس سره شعر
بره و مرغ را بران می کس که بانسان رسد در آخر کار ورنه کشتن کجا روا باشد
بی نمازی مسیحی را آزار واز بریدن حلق حیوانی عوض آن حلق انسانی دریابد پس
چون حلق انسانی بر موجب رضای حضرت ربانی بریده گردد قیاس کن که نفحات
سبحانی چها دریابد متن حلق ثالث یابد و تمار او ∴ شربت حق شد و انوار او ∴
و در پیش ارباب اسرار ازین حلقی که بشمشیر برده شود تا آن حلقی که از لا
رسته باشد و بکلی از تعلق ماسوی گسسته بود فرقهای بسیارست متن
حلق برده خورد شربت ولی ∴ حلق از لا رسته مرده در بلی ∴ آنجا که غذای خالست

به جای شربت و ناامنت و الحدا میکوید مثنوی بس کن ای دوست همت کوته مان
نکت باشند حیات جان نبال زان نداری دیده مانند بید کاب رو بودی بی نان سیند
اگر جان حس را از نان کر بر نباشند خویشتن بکمال عشق بسیار تا مس کاسه را زر سازد و
وصف فایده را منور کند شعر کجای کیمیا سازیست عشق خاک را گنج معانی میکند
واگر خواهی که ظلمت وجود تو از حرکت سوک صفا کرد و نظر از اسرار حقیقت
مطرز شود در کاذر خانه ولایت از سفر و شو و ضربت و مالش بجا ها است
که مورث مسابه است مالش مکن مثنوی جامه شوی کرد خواهی ای فلان
رو مکردان از مقام کاذران دست و پا شکسته را نحل از ان بند باید تا از نحل
آن نحل درستی اعضا دریابد لاجرم شکستن آن جنان جبار را رسد که اصلاح
شکسته تواند کرد مثنوی انکه داند دوخت او داند درید هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر پس یک ساعت کند معمور تر گر یکی را سر ببرد از بدن
صد هزاران سر برآرد در زمن گر نفرمودی بر قاتل قصاص نفر مودی و حکمت
فی القصاص حیوة یار نفرمودی هیچ کس را زهره نبودی که بر اسیر حکم آلهی تیغ راندی
و سحره تقدیر را لاجرم خواندی هر کرا طوق تقدیر او قلاده کردن شد امکان
مخالفت کردن ندارد لاجرم مثنوی رو بترس و طعنه کم زن بر بدان
پیش دام حکم عجز خود بدان قال فکس کس تعجب کردن آدم از ضلالت
ابلیس لعین و عجب آوردن آدم علیه السلام روزی مسجود ملایکه مقربان
آدم صفی در حال ابلیس لعین بچشم حقارت نظر انداخت و از روی خود بینی علم
افتخار بر سر عالمیان برافراخت مثنوی بانگ برزد غیرت حق کای صفی
تو نمی دانی ز اسرار خفی پوستین را باز کونه گر کند کوه را از بیخ و از بن بر کند
سر دل محرم خلوت خانه اسرار ماست و هر دیده لایق انوار دیدار ما نیست
بر مقتضای و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون و بر موجب کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف مقصود از خلقت آدم و اولاد بنی
عالم کمال معرفت ذات و ظهور سلطنت اسما و صفات ما بود و بواسطه
تقابل اسما و صفات در مظاهر موجودات از افتراق چاره نبود لاجرم

معنی

یعنی سعید شد و بعضی شقی و بعضی فاسق گشت و بعضی متقی یعنی بعضی مجلای صفت
جمال شد و بعضی مظهر صفت جلال گشت جمیع انبیا و اولیا از قهر و نقمت که اثر
صفت جلال است گریخته و بدامن لطف و رحمت که پرتو تجلی جمالست در آویختند
واعوذ برضاک من سخطک را ورد زبان ساختند و در طلب سلامت ادایت
وادخلنا دار السلام هر در جان بر افتند اما ابلیس تنها بقدم مهرو ولا استقبال
درد و بلای ما کرد و جو پای قهر و نقمت ما شد و علم افتی ر بمظهریت صفت جلال
ما برافراخت و از لذت درد و ما بکال در مان بپرداخت ای آدم همه موجودات
محکوم تجلی اسما و صفات اند و اگر بعضی را مظهر تجلیات جمال سازیم اثر ولطوا زیب
ماست و اگر قومی را بآتش سطوات جلال بگدازیم اظهار دلی نیازی ماست ای آدم
ما هم که ترا گفتیم مکن و بر آن داشتیم و هم ما هم که ابلیس را گفتیم بکن و نگذاشتیم
مثنوی گفت آدم توبه کردم زین نظر این چنین گستاخی نندیشم دگر
ما غیاث المستغیثین اهدنا لا افتخار بالعلوم و الغنی لا تزغ قلبا هدیت بالکرم
واصرف السوء الذی خط القلم یعنی ای فریاد رس جویندگان پناه وای راه نماینده سر
گمراه بدرقه هدایت ما گردان که افتخار بعلوم و غنا نیست و نیل سعادت بسعی و اجتهاد
ما نی دل ما را که بنور هدایت منور ساخته بکدورت ضلالت مایل مکن و آن
و نقش سوء قضائی که قلم اعلی پرداخته از ساحت احوال ما دور انداز مثنوی
بگذران جان ما سوء القضا وامبر ما را ز اخوان رضا تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست
تا پناهت غیر پیچا پیچ نیست خداوندا همت سراسر آفت و طریقی است در هر منظر
هزار مخافت بی بدرقه عنایت تو راه بسر حد مقصود نتوان برد و بی قلاوز
هدایت رخت جان بمقصد آمان نتوان رسانید و بی داغ قبول تو بردن
جان ازین خطرهای عظیم اندوهی سرمایه ادبار و بیم است مثنوی
زانکه جان حرف و اصل جانا بنوه تا آبد با خویش کور است کبود چون تو ندهی
راه جان خود برده گیر جان که بی تو زنده باشد مرده گیر گر تو طعنه می زنی بر بندگان
تو را آن رسد ای کامکار کامران اگر تو مهر و ماه را جفا گوی یا سرو و صنوبر را دو تا
گوی و اگر آسمان و عرش را حقیر خوانی یا کان و بحر را فقیر دانی مثنوی

شتر کنار کن

آن بنسبت با کمال تو رو بهست ملک املاک فنا ما و نر است **متن**
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم جز زبون و صورت قانع نیستیم بی تو ما را ابتدا ثو هم
شاهسیم و بی تسکین عنایت تو آلوده قهر و خشم نه ما را بارای توقع های غیرت
و نزول بدرقه توفیق تو امکان سیر هست **متن** غیر تو هرچه خوش است و ناخوش است
آدمی سوز است و عین آتش است هر که از آتش پناه و پشت شد هم مجوسی گشت و هم
زردشت شد فضل الهی اهل را ملاذ است و غیر حضرت پادشاهی همه باطل **بیت**
کل شیء ما خلا الله باطل ان فضل الله غیم هاطل قال قدس سره **بازگشتن بحکایت**
**علی و مسامحت کردن او با خونی خویش** حضرت امیرالمؤمنین رضی الله عنه
میگوید اگرچه خونی خود را پیش چشم می بینم اما بروی هیچ قهر و خشم ندارم زیرا که مرگ در راه
دوست حیات تازه است و زخم جراحت او سرمایه راحت بی اندازه جنین
را زادن اگرچه از مسکن مالوف رفتنست اما در گلشن جهان و گلستان مجو گلبرگ رعنا
شکفتنست **بیت** مرده و زنده شدن هر دو وثاق خویش است
عمر وارث مرد خویش و شفا دیم لاجرم همیشه از روی مرگ شاهرگی تنای برگ بی برگی می گفتم
و اگر مراد مشتاقان را بسوی مرگ عشق و هوا نبودی حضرت الهی نهی و لا تلقوا بایدیکم
الی التهلکه نفرمودی **متن** زانکه نهی از دانه شیرین بود تلخ را خود نهی حاجت کی شود
و لهذا حسین منصور میگوید اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی یعنی مرا بکشید ای
ثقات که در کشته شدن من مرا حیاتست و از برای تلمیح بدین معنی حضرت مولوی
میفرماید **متن** اقتلونی یا ثقاتی لائما ان فی قتلی حیاتی دائما
زیرا که حیات ظاهری بسبب مفارقت از وطن اصلی است و ممات واسطه نیل
حیات ابدی و رابطه وصول بدرجات سرمدی و موجب مواصلت بشهرستان
ارواح و باعث خلاصی از تنگنای اشباح و اگر چه ما که سکون در جهان بوقلمون
مفارقت از وطن معنوی انا الیه راجعون مستقیم با مدی **متن**
راجع آن باشد که باز آید بشهر سوی وحدت آید از تفریق دهر و لهذا اصل الذی خاقا
میفرماید **شعر** مرگ از آن حیات نو مجوار و واسطه است جان کن نثار واسطه عکس چه
ماند قال قدس سره **افتادن رکاب دار مر بار پیش امیرالمؤمنین علی**

کمرا

**که مرا بکش و از این قصاص برهان** هرچند رکاب دار میگفت ای امیرالمؤمنین خون مرا بریز
و مرا از آن ساعت ناخوش و هنگام رستخیز خلاصی ده و بدین واسطه منتی بر جان
من نه گفتم اگر هر ذره از ذرات کائنات خونی شود و خنجری در دست بقصد خون
تو روه سر موی از تو کم نتواند کرد زیرا که نوشته قلم اعلی تغییر نپذیرد و هیچ رایضی
عنان توسن قضا نگیرد ولیکن بالطاف من مستغنی باش و بر فراهای اعطاف من اعتماد
نمای که در روز قیامت که زمان حسرت و ندامت باشد در حضرت رفیع الدرجات
شفیع سیئات تو باشم **متن** پیش من این تن ندارد قیمتی بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر ورد و ریحان منست و با دوست کشته شدن بزم و برگ ابرار منست غرض
از ایراد این مقالات از زبان امیرالمؤمنین آنکه بر بعضی کمالات تمام مردان اطلاع
یابی و شرف او را در امارت و خلافت نشناسی بل ذات او را زیور امارت
دانی و فرق شریف او را زینت تاج خلافت خوانی **متن**
آنکه او تن را بدین سان پی کند حرص میری و خلافت کی کند زان بظاهر کوشد اندر جاه حکم
تا امیران را نماید راه حکم تا امارت را دهد جان دگر تا دهد نخل خلافت را ثمر محمد بن سیرین
میگوید چون عایشه رضی الله عنها و طلحه و زبیر رضی الله عنهما ببصره آمدند و بر دار الاماره
مستولی شدند طلحه رضی الله عنه عزاء و بیت المال در آمد چون نظر در اموال کرد این آیت
خواند که وعدکم الله مغانم کثیرة الایه و حضرت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه
اینها را منهزم ساخت و نظر بر همان خزانه انداخت سه بار گفت یا حمراء احمری
و یا بیضاء ابیضی و غری غیری یعنی ای زر سرخ بسرخی خود جهانی می ساز و ای سیم
سفید بسپیدی خود یهود از و غیر مرا بفریب که من تحفنیها و بغنی نیست شوم
**لمولفه** جهان را نمی بینم آن قیمتی که آلوده سازم بدان همتی قال قدس سره
**بیان آنکه فتح طلبیدن مصطفی علیه مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک**
**دنیا نبود چونکه فرموده است الدنیا جیفه** در اخبار آمده است و مفسران
در تفسیر ما زاغ البصر و ما طغی آورده اند که خزاین عوالم غیوب را با نقاب
غیوب ارائه کنند و منت بهشت را با غلمان و حور و بی شائبه نقص و قصور
و طباق سموات را با عقول و نفوس طاهرات در نظر خواجه عرض کردند

خواجه علیه السلام از همه اعراض کرد و هیچ کدام نپرداخت تا در صفت او نازل شد که
ما زاغ البصر و ما طغی یعنی چشم خواجه علیه السلام از تجلیات جمال حق و دل او از واردات
محبت پادشاه مطلق جهان برگشته بود که اصلا میل بما سوی ننمود و از سر طغیان دیده بدیدار
دیگری نگشود بلکه از حال خود چنین خبر داد که لی مع الله وقت لایسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی
مرسل یعنی مرا بحضرت الهی و جناب پادشاهی جهان وقتی است که در ان وقت نه ملک
مقرب می گنجد و نه نبی مرسل یعنی در خلوت بار محال اغیار نیست جبرئیل هرچند امین است
مجال اطلاعش دران بارگاه نیست بلکه نبی مرسل را که وجود محمدی است بی انسلاخ
از کسوت بشریت چون حلقه بر در آن خلوت خانه راه نیست لمؤلفه
در خلوه که جلوهٔ حسن و جمال اوست • جا که جبرئیل نباشد امین ما و چون استعمال
یعنی قاطع طریق اهل سیرت خواجه از همه اعراض نمود و دیده بر جمال هیچ یک نگشود و در
تنبیه ارباب محبت فرمود شعر مرا چه دور کند مرا ترا ز دوست بدوست
بهر چه روی نهی بی وی ار نکوست بلاست • فراق دوست اگر اندک است اندک نیست
درون دیده اگر نیم تار موست بلاست • درون دیده اگر نیم تار موست بدست
دنیا و هرچه از وست جیفه بیش نیست و طالب جیفه زاغ است نه صاحب بصرتی که
که وصف او ما زاغ است کما قال قدس سره متن
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی • مست صباغیم مست باغ نی • پس چون
خزاین افلاک و عقول در پیش چشم همت رسول کم از خسی نمود هر آینه پوشیده
نماند که خواجه را اشتیاق در فتح مکه و شام و عراق نه از جهت محبت ملک دنیا
بود بلکه از برای امتثال فرمان خدا بود لاجرم حال مرتضی را در طلب خلافت
و ارتکاب حروب و التزام چنین آفت هم بر حال مصطفی قیاس باید کرد زیرا که
احادیث وارده در اتحاد نبی و ولی چون دمک دمی و لحمک لحمی و حدیث من کنت
مولاه فعلی مولاه و انت منی بمنزلة هارون من موسی بر اتحاد صوری محمول نیست
بلکه بیان اتحاد معنوی امت و شرح اشتراک در اخلاق حمیده است اما منافق را
که از عالم یگانگی مصطفی و مرتضی بیگانه است و از مدارج همم عالیه ایشان آگاه
~~منافق را که از عالم~~ نیز قیاس حال ایشان در اشتغال بدنیا بحال خویش کند و نعا.

آفتاب

آفتاب عالم تاب از آبگینه زرد و کبود حرص و شهوت سازد و بواسطه ان رنگ بی
رنگی آفتاب را مشاهده نتواند کرد و ان نور بی کیف را برنگ زرد و کبود بیند چون
ابلیس گرد را مرد نپنداشته و علم مبارزت و معادات افراشته متن
گفت اینک ما بشر ایشان بشر • ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور • چنانک ابلیس گرد خلقت
و تراب طینت آدم را مشاهده کرد و آن خاک مانع دیدن جوهر پاکست لاجرم خویشتن
برو ترجیح کرد که خلقتنی من نار و خلقته من طین کما قال قدس سره
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین • چون فزاید بر من آتش جبین • پس ای
سرخیل اهل نفاق و پیشوای اصحاب شقاق متن تا تو می بینی عزیزا ابن بشر •
دانک میراث بلیس است آن نظر • گر نه فرزند بلیسی ای عنید • پس بتو میراث آن سگ چون رسید
باز از زبان حضرت اسد الله الغالب علی بن ابی طالب کرم الله وجهه در مخاطبهٔ رکاب دارش میگوید
محامد خصال شیر یزدان را بر مساوی افعال سگ نژادان قیاس مکن هرکه از قید صورت پرست
نه سیر حق است و نه حق پرست آرزوی شیر دنیا جز سگادی و ترک نیست و تمنای شیر خدا
غیر آزادی مرگ نیست پیرایهٔ وصلت عاشقان و سرمایهٔ دولت صادقان ازالهٔ قیود حیات
و تمنای ورود حکم ممات است چنانک حضرت ملک معبود در خطاب کفار که میگفتند که در آخرت جمیع
نعیم جنات و علو درجات مخصوص است ما خواهد بود چنین فرمود که قل ان کانت لکم الدار الآخرة
عند الله خالصة یعنی دار آخرت در حضرت باری چنانک میگویند اگر خالص از ان شما باشد فتمنوا
الموت ان کنتم صادقین پس تمنای مرگ کنند اگر درین دعوی صادق باشند ابن عباس
رضی الله عنهما از حضرت خواجه علیه السلام روایت که لو تمنی الیهود الموت لم یبق یهودی علی
وجه الارض یعنی اگر یک کس از یهودی ~~علی وجه الارض~~ تمنای موت کردی یک در روی زمین
نماندی چون این سخن بسمع جهودان رسید هیچ کس از ترس مرگ مجال تمنای موت نشد
پس معلوم شد که ایشان صدق حضرت رسالت را می دانستند اما از روی معانده تکذیب
میکردند زیرا که بعد از رسیدن حدیث نبوی بمسامع ایشان هرچند حضرت خواجه علیه السلام
و اصحاب او رضوان الله علیهم اجمعین جهودان را تحریص می کردند که باری از برای ناموس
یک کس تمنای موت بر زبان راند فراجا دادند و زبان بذکر تمنای موت نگشادند
کما قال قدس سره پس جهودان مال بردند و خراج • که مکن رسوا تو ما را ای سراج •

این سخن را نیست پایانی بدید • دست بشن ده چو چشمت دوست دید • فیه ما فیه والاشارة
للعاقل تکفیه قال قدس سره گفتن امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه با قرین خود
که چون خیو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن
تو آن بود حضرت امیرالمؤمنین در مخاطبه آن قرین که سر صفت اخلاص سفت و از
برای تنبیه بران سر مودع که در دل داشت گفت چون آب دهان در روی من انداختی و
مزاج مرا متغیر ساختی اخلاص در عمل نماند زیرا که نیمی از برای خدا و نیمی از برای هوا گشت
و شرکت در کار حق روا نبود زیرا که در حضرت رب العالمین هیچ چیز معتبر نیست مگر اخلاص
در دین کما قال وما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین و سید الطایفه جنید رحمة الله
علیه از اینجا میفرماید الاخلاص ما ارید به من ای عمل کان یعنی اخلاص آنست که از هر عملی
که هست مراد خدای باشد یعنی مقصد اعلی و مقصود اقصی در هر عملی می باید که رضای
خدا باشد نه مراد نفس و هوا تا از آن طایفه تواند شد که حضرت خواجه مامور بمجالست
ایشان گشت و منهی از طرد شد کما قال الله تع ولا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة
والعشی یریدون وجهه یعنی رضاه و در احادیث قدسی چنین آمده است که الاخلاص سر من
اسراری اودعته قلب من احببت من عبادی یعنی اخلاص سری است از اسرار ربوبیت
و نوری است از انوار الوهیت که آنرا در دل بنده ودیعت نهم که او را دوست داشته
باشم پس اخلاص از سبحات خاص الخاص است هر کس را بدین صفت اختصاص
ندهند اما بر من که بوی از روایح گلزار اخلاص نبوی شنیده ام و نوری از انوار صدق
مصطفوی دیده مراعات اخلاص در اعمال و ملاحظات خلوص نیت و صدق طویت
در افعال واجبست بحکم خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا متن تو نگارنده کف مولیستی
آن خفی کرده من نیستی • نقش حق را هم بامر حق شکن • بر زجاجه دوست سنگ دوست زن •
چون این کلمات که نسمات گلزار حقایق اخلاص است بسمع آن سایل رسید بوی از شمایم
اخلاص شمید و زنار کافری از میان برید و گفت متن من کدا تخم جفا می کاشتم •
من ترا نوع دگر پنداشتم • تو ترازوی احد خو بوده • بل زبانه هر ترازو بوده • در حقیقت اصل
و تبار خویشتم توی و شعشعه شمع کیشتم تو • متن من غلام موج آن دریای نور •
که چنین گوهر برآرد در ظهور • عرضه کن بر من شهادت را که من • مر ترا دیدم سرافراز زمن •

بواسطه

بواسطه حسن اخلاص عمل و صدق و حلم آن امیر اهل قرب بجاه پس از اقارب
و عشایر آن سایل هزار اسلام در آمدند متن او بتیغ حلم چندین خلق را •
وا خرید از تیغ و چندین حلق را • تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر • بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر •
بار دیگر حضرت مولوی حکایتی می کند و از برای مصلحت شکایتی بتقدیم می رساند که
لقمه چند صوری نه معنوی مانع کشف حقایق اسرار مثنوی گشته است چنانکه گندم
خوردن خورشید آدم را سرمایه کسوف گشت و عقده ذنب بدر کامل را باعث خسوف
شد متن است لطف دل که از یک مشت گل • ماه او چون می شود پروین گسل •
غذای معنوی بمنزله خارست و غذای صوری بمنزله خار خشک لب و کام شتر از
خوردن خشک مجروح گردد نه از خار سبز لاجرم اشتر دل صبر می باید تا از بهار
تازه خار سبز گردد متن سخت خاک آلوده می آید سخن • آب تیره شد سر چه بند کن •
تا خدایش باز صاف و خوش کند • او که تیره کرد هم صافش کند • صبر آرد آرزو را
نه شتاب • صبر کن والله اعلم بالصواب • چون حضرت مولوی قدس سره خاتمه دفتر اول را
از منظوم مثنوی بذکر بعضی از فضایل اسد الله الغالب کرم الله وجهه مزین ساخته
است برین ضعیف نیز واجب نمود که ختم شرح این دفتر را غرایب اسرار معنوی
معطر مناقب آن حضرت موشح سازد تا ختامه مسک باشد لاجرم بایراد این
ابیات مختصر موفق شد لمولفه فی منقبة امیرالمؤمنین و امام المتقین اسد الله الغالب
علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه و رضی عنه

ای دور مانده از حرم خاص کبریا • سوی وطن رجوع کن از خطه خطا •
در خارزار انس چرا می بری بسر • چون در ریاض انس بسی کرده چرا •
بگذر ز دلق کهنه فانی که پیش ازین • بر قامت تو دوخته اند از بقا قبا •
از کوی حدوث قدم گر برون نهی • گوید بپیشگاه قدم حق که مرحبا •
بزدای زنگ غیر بصوت ز روی دل • تا آینه دلت نظرگاه پادشا •
آینه را ز آه بود تیرگی ولیک • از آه صبح اندکی دل برد صفا •
کبر و ریا گذار و قدم در طریق نه • تا راه باشدت بسر کوی کبریا •
بیگانه شو ز خویش و بگو ترک تن منی • تا جان شود بحضرت جانانت آشنا •

تا کی ضلال تفرقه جوی ای جمع شو ، گر نور جمع ظلمت فرقت شود هبا
در راه دوست هستی موهوم تو کلفت است ، تا آن نفی کنی بلای وجود خودیت بلا
تا تو حرف لا نکنی نفی هر دو کون ، تو از کجا و منزل الا الله از کجا
مقصود معرفت جز حق و سلطان جنت خلد ، ای هیچ تو نه کوفته در وادی ملک لا
از هیچ حس و شش جهت آن دم که بگذری ، لا در جهان بالش وحدت کشد ترا
عشق است مسوای تو در راه بیخودی ، پس واگذار خودی و جوی پیشوا
در جان چو سوز عشق نباشد کی برد ، مشکاه دل ز شعلهٔ مصباح دین ضیا
آن شهسوار بر سر میدان عاشقی ، جولان کند که از همه عالم شود جدا
مهمیز شوق چون بزند بر براق عشق ، از سدره قطع سازد و از عرش متکا
از کام خویشتن بگذر و راه رضا بگیر ، در راه رضا همه حاجت شود روا
چون تو راه خویش بدلبر گذاشتی ، بردم فزا که تو ز ارادت دهد عطا
سیراب شد هر آنکه دل از تشنگی بوزند ، هر کس که راه یافت بسر چشمهٔ رضا
گر آرزوی شاهی ملک رضا کنی ، پیوسته باش بندهٔ درگاه مرتضا
سردار دین احمد و سردار و افضل ، سالار اهل طب و سلطان اصفیا
آن ماحی ضلالت و حامی دین حق ، آن والی ولایت جان شاه اولیا
داماد مصطفا ای معلا علی که هست ، خاک درش ز روی شرف کعبهٔ علا
روح الامین امانت ازو بود اقتباس ، روح القدس گرفته ازو زینت و بها
آدم خلافت و بها هم ملکت ، جمع نوح متقی است هم از قول مصطفی
موسی است در مهابت و عیسی است در ورع ، جمشید در جلالت واحد در اصطفا
بغداد اصولی و ببین کیست جز علی ، مجموعهٔ جمیع کمالات انبیا
گر زانکه نص نفس نفی شنیدهٔ ، دانی که اصطفاست همان عین ارتضا
بشناس سر آیت دعوت با ابتهال ، انجا که گفت انفسنا حضرت خدا
تا همچو آفتاب شود بر تو منکشف ، کین مرتضاست نفس محمد در اجتبا
او داد لاینت بتخصص از خداه ، کانرا بیان همی کند ایزد با نما
ای آستین خولت تو منشا مراد ، وای آستان حرمت تو قبلهٔ دعا

۱۸۲

بر تارک جلال تو تاج لعمرک است ، بر قد کبریای تو دیباج لافتا
گرچه یگانه و تو امینت ثانی ، ثانی نست حضرت عزت هل اتی
شانی به حاجت بتخصص همه صدق ، گفت از برای احمد مرسل که تینا
آن جمله ثنا بحقیقت ثنای تست ، جان تو جان اوست بدن گرچه شد دوتا
ای اولیا ز خرمن جود تو خوشه چیان ، وی اصفیا ز گنج عطای تو با نوا
هم عقل را معلم نطقت شده ادیب ، هم خلق را مزاج خلقت شده شفا
با رای روشنت چه زند ماه آسمان ، در جنب آفتاب چه بر تو دهد سها
یادی نکرد هیچ کس از خوانهٔ خلیل ، جز فضل تو کشاده سر سفره سخا
با این همه نعم و صفی بخشش عظیم ، آخر روا بود من بیچاره ناشنا
غربت تا حسن فکر خسته مانده ، در دست اهل نفس گرفتار صد بلا
در کربت و در بلا صفت ابتلای من ، شد ما همان حدیث حسین است و کربلا
امروز دست گیر که از پا فتاده ام ، آخر نه دست من تو گرفتی با بتدا
روی نیاز بر در فضلت نهاده ام ، ای خاک آستان تو بهتر ز کیمیا
جز در بر آستان تو هر یا امید باد ، باری بگو که حلقه بکوشش منی در آ
کوه ار از دم تم متزلزل نمی شود ، گو بیست الجبال و لو دکت السما

تمام شد نوشتن این نسخه دفتر اول مثنوی مولوی
که جامع اسرار معنوی است

هر که خواند دعا طمع دارم ، زانکه من بنده گنه کارم

دانسته باشند

این نسخه گرچه ناقص و کسر و کم بود و اُفتادگی زیاد دارد
ولی با تمام این خرابات ارزش آن بوصف نمیگنجد
علی کل حال نظر این فدوه بمقدار دنیا ارزش دارد
چه رسد اگر تمام بود هر سطر و کلمه او بدنیا ارزش دارد

[illegible]

۷۶

[illegible]